سعید نفیسی

کلیات عراقی

کلیات

شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی

متخلص بعراقی

(شامل مقدمهٔ دیوان - قصاید - مقطعات - ترکیبات - ترجیعات - غزلیات - رباعیات - عشاق نامه یا ده نامه - لمعات - اصطلاحات تصوف)

با مقدمه و تصحیح و مقابلهٔ هجده نسخه و فهرست

بکوشش

سعید نفیسی

چاپ چهارم با تجدید نظر

از انتشارات

کتابخانهٔ سنائی



مشخصات کتاب

*	نام کتاب	دیوان عراقی
*	نام شاعر	فخرالدین عراقی
*	تصحیح و مقدمه	استاد سعید نفیسی
*	تیراژ	۳۰۰۰ جلد
*	چاپ	چاپخانه مهارت
*	صحافی	ایرانمهر
*	ناشر	کتابخانه سنائی

ارزش ۶۵۰ ریال

دیباچه

دربارهٔ شاعر متصوف نامی ایران فخرالدین ابراهیم عراقی همدانی با آنکه سخن بسیار گفته‌اند هنوز جای سخن هست. چنان مینماید که قدیم‌ترین زمینه برای احوال وی همان مقدمه‌ای باشد که بر دیوان اشعار وی نوشته‌اند و در آغاز همین نسخه در صحایف ۴۶ - ۶۵ چاپ شده‌است. نام نویسندهٔ این مقدمه و زمان وی معلوم نیست و چنان می‌نماید که اندکی پس از مرگ عراقی هنگامی که آثار وی را تدوین میکرده‌اند در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم نوشته شده باشد.

گذشته از آنکه روش انشای این مقدمه بروش همان زمان نزدیکست، نویسندهٔ مقدمه در صحیفهٔ ۵۰ که نام چند دانشمند معروف و مؤلفات ایشان را می‌برد آخرین کتابی که نام برده جامع الدقایق فی کشف الحقایق درمنطق از علامه نجم الدین ابوالحسن علی بن عمر کاتبی متوفی در ۶۵۰ است.

دلیل اینکه این مقدمه قدیمترین سندیست که از احوال عراقی مانده اینست که جامی در نفحات الانس و خوندمیر در حبیب السیر هرچه در بارهٔ وی نوشته‌اند از این مقدمه گرفته‌اند. تنها کسی که دربارهٔ وی بحث کرده و این مقدمه را بکار نبرده حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده‌است. آنچه درین کتاب آمده[1] بدین گونه‌است: «عراقی وهو فخرالدین ابراهیم بن بزرجمهر بن عبدالغفار الجوالقی از دیه کوبجان بولایت اعلم همدانست درسنهٔ ستو ثمانین و ستمائه بشام در گذشت اشعار محققانه دارد و مشهورست».

درمیان این شرح مختصری که حمدالله مستوفی که خود نیز عهد عراقی را درک

---

(۱) چاپ اوقاف گیب ص ۸۲۲

کرده و در ۷۳۰ تاریخ گزیده را یعنی نزدیک چهل سال پس از مرگ او بپایان رسانیده نوشته است با آنچه دیگران آورده اند چند مورد اختلاف هست :

۱) در تذکرة الشعرای دولتشاه نام پدر عراقی شهریار نوشته شده و حاج خلیفه نیز در کشف الظنون در کلمهٔ «لمعات» همین مطلب را آورده و اسمعیل پاشا بغدادی در کتاب «هدیة العارفین» و امیر شیر علی خان لودی در مرآة الخیال و سید محمد صدیق حسن خان در شمع انجمن تکرار کرده اند در مآخذ چاپ نشده محمد صادق ناظم تبریزی در نظم گزیده و محمد عارف لقایی در مجمع الفضلاء نیز ناچار بپیروی از دولتشاه نام پدرش را ابراهیم دانسته اند . گمان ندارم کتابی سست تر و نامعتبر تر از تذکرة الشعرای دولتشاه سمرقندی دربارهٔ شاعران ایران باشد و پیداست که حاج خلیفه نیز بدان رجوع کرده و این اشتباه را مکرر کرده و اسعمیل پاشا نیز ازو گرفته است . در منابع متعدد تنها درین پنج کتاب نام پدر وی را ابراهیم آورده اند . در تاریخ گزیده نام وی چنانکه گذشت بزرگمهر آمده است . در مقدمهٔ دیوان در یک نسخهٔ نام پدر وی نیست و در نسخهٔ دیگر همان روایت حمدالله مستوفی و بزرگمهر است . نسخه بسیار معتبری از ین مقدمه در مجموعه ای که پس ازین ذکر آن خواهد آمد متعلق بآقای وزیر الحسن عابدی دانشیار ادبیات فارسی در دانشگاه پنجاب در لاهور است و آنرا با کمال گشاده رویی بمن امانت داده و هنگام تدوین اوراق نزد من بود . در آنجا در متن صریحاً نام وی را «فخر الملة والدین ابراهیم بن بزرجمهر المشتهر بالعراقی» نوشته اند. پس جای سخن نیست که نام پدر وی بزرگمهر یا بضبط تازی بزرجمهر بوده و شهریار از مخترعات دولتشاه در تذکرة الشعرا و مانند بسیاری از مجعولات دیگر اوست .

۲) چون حمدالله مستوفی نزدیک ترین مؤلف بزمان اوست و نام جدش را عبدالغفار ضبط کرده دلیلی نیست که درین گفته تردید کنم . در همهٔ کتابهای دیگری که ذکری از عراقی کرده اند مطلقاً نام پدر و جد او را نیاورده اند .

۳) نسبت خانوادگی وی که در تاریخ گزیده «جوالقی» ضبط شده ماخوذ از کلمهٔ جوالق تازی بکسر جیم ولام یا ضم جیم وفتح لام و یا ضم جیم و کسر لام

معرب کلمهٔ جوال فارسیست که جمع آن جوالق بفتح جیم و کسر لام و یا جوالیق آمده است .

درنسبت اشخاص هم جوالقی آمده وهم جوالیقی وهردو را سمعانی در کتاب الانساب (۱) ضبط کرده وچند تن رانام برده‌است .

پس دلیلی نیست که ضبط تاریخ گزیده را درست ندانیم ودرنسبت اوبجوالقی شك کنیم .

٤) اینکه درتاریخ گزیده نوشته شده «ازدیه کونجان بولایت اعلم‌همدان» اعلم نام ناحیهٔ بزرگی در میان همدان‌وزنجان‌بوده‌است که‌ایرانیان بـآن «المر» می‌گفتندومرکز آن‌درگزین‌بوده‌است . درهمهٔ نسخهای مقدمهٔ دیوان مولدوی را روستای «کمجان» گفته‌اند وخودنیز در اشعارخود دو بار نام این آبادی رابهمین صورت آورده وقطعاً دروزن شعر «کونجان» باواومشبع‌درست‌نمی‌آید مگرآنکه پنداریم‌نام این‌آبادی‌بضم‌کاف بوده است وبرخی بی‌واو وبرخی باواو می‌نوشته‌اند و شاید دراصل «کومجان» بوده باشد که‌کاتب‌بدین گونه تحریف کرده و «کونجان» نوشته است .

۵) تاریخ رحلت‌وی راحمدالله‌مستوفی‌در۶۸۶آورده‌ودربسیاری‌جاهای‌دیگر ۶۸۸نوشته‌اندوحتی‌درمقدمهٔ‌دیوان هشتم ذیقعدهٔ۶۸۸تصریح کرده‌اند . چون‌دربن مقدمه روزوماه نیز آمده پیداست که‌ازمأخذ معتبری گرفته شده واین گفته حتماً بر گفتهٔ حمدالله مستوفی رجحان دارد .

پس شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرگ مهر بن عبدالغفار جوالقی همدانی متخلص‌بعراقی‌دردهی بنام کمجان دربیرون شهرهمدان‌بجهان‌آمده ودرشهردمشق چنانکه پس ازین خواهد آمد در۸ ذیقعدهٔ ۶۸۸ درگذشته است . اینکه مؤلف «قصرعارفان» چنانکه پس ازین‌خواهد آمد نام‌وی را«محمد ابراهیم»ضبط کرده

---

(۱) چاپ اوقاف گیب ورق ۱۳۹ آوب

قطعاً نادرستست و بجز این کتاب در هیچ جای دیگر نیست . دارا شکوه در سفینة الاولیا تصریح کرده که وی هشتاد و دو سال عمر کرده است پس در سال ٦٠٦ بجهان آمده است و در مقدمهٔ دیوان سن وی را ۷۸ سال نوشته‌اند و ناچار در ٦١٠ بجهان آمده والبته این درست ترست. روستای کمجان در بیرون شهر همدان هنوز هست و اکنون بآن کیمجان بضم کاف می گویند و قصبهٔ مرکزی دهستان بزچلو از بخش وفس در شهرستان اراك در ٨٦ کیلو متری شمال اراك و ٧٦ کیلو متری مشرق همدانست .

روی‌هم رفته آنچه در کتابهای رایج دربارهٔ عراقی نوشته‌اند متکی بشرحیست که جامی در نفحات الانس آورده و گویا وی نخستین کسیست که مطالب مقدمهٔ دیوان را منعکس کرده باشد بهمین جهت آنچه در کتابها دربارهٔ اوهست بیش و کم همان مطالب مقدمهٔ دیوانست .

تنها برخی مطالب دیگری که بیشتر جنبهٔ کرامت و خوارق عادت دارد ازخود یا ازمنابع نامعتبر وسست بر آن افزوده‌اند .

رایج ترین کتابهایی که دربارهٔ وی بحث کرده‌اند بدین گونه است .

۱) نفحات الانس جامی چاپ کلکته ۱۸۵۹ ص ۷۰۰_۷۰٤

۲) تذکرة الشعرای دولتشاه چاپ لیدن ص۲۱۵_۲۱٦

۳) حبیب‌السیر خواندمیر- رجال حبیب‌السیر ص ۳٤_۳٦

٤) مجالس‌العشاق چاپ کانپور ۱۳۱٤ ص۱۱۹-۱۲۳. این کتاب بنام ابوالغازی سلطان حسین بایقرا پادشاه مشهور تیموری معروف شده است ولی درحقیقت تألیف میر کمال‌الدین حسین بن مولانا شهاب الدین اسمعیل طبسی گازر گاهی هروی از عارفان و شاعران درجهٔ دوم قرن نهم ساکن هرات در دستگاه میر علیشیر نواییست که شرحی بر منازل‌السایرین عبدالله انصاری و چند رساله در تصوف نوشته و این کتاب را یا خودم بنام سلطان حسین بایقرا پرداخته یا آنکه دیگران بخطا باو نسبت داده‌اند .

۵) می‌خانه تألیف ملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی چاپ لاهور ۱۹۲۶ ص ۲۷ ـ ۵۸

۶) سفینة‌الاولیاء تألیف محمد داراشکوه قادری چاپ لکنهو ۱۸۷۲ ص ۱۱۵

۷) مرآة الخیال تألیف امیر شیرعلی خان لودی چاپ بمبئی ۱۳۲۴ ص ۴۶

۸) نتایج الافکار تألیف محمد قدرت‌الله خان گوپاموی چاپ مدراس ۱۲۵۹ ص ۲۸۱ ـ ۲۸۳

۹) آتشکده تألیف لطفعلی بیك آذر بیکدلی چاپ بمبئی ۱۲۹۹ ص ۲۷۱

۱۰) شمع انجمن تألیف سید محمد صدیق حسن خان بهادر چاپ بهوپال ۱۲۹۳ ص ۲۸۸-۲۸۹

۱۱) خزینة‌الاصفیا تألیف مفتی غلام سرور لاهوری چاپ کانپور ۱۹۱۴ ج ۲ ص ۳۲-۳۳

۱۲) ریاض العارفین تألیف رضا قلیخان هدایت چاپ طهران ۱۳۰۵ ص ـ ۱۰۵ ـ ۱۰۷

۱۳) مجمع الفصحاء تألیف همو چاپ طهران ۱۲۹۵ ج ۱ ص ۳۳۹-۳۴۰

۱۴) طرایق الحقایق تألیف نایب الصدر معصومعلی شاه شیرازی چاپ طهران ج ۲ ص ۲۵۸

۱۵) هدیة‌العارفین تألیف اسمعیل پاشا بغدادی چاپ استانبول ۱۹۵۱ ج ۱ ستون ۱۲

در برخی کتابهای دیگر نیز بیش و کم مطالبی دربارهٔ وی هست که از مراجع سابق‌الذکر گرفته‌اند. دومقالهٔ مستقل نیز دربارهٔ وی نوشته شده یکی بقلم دکتر آربری خاورشناس انگلیسی درمجلهٔ روزگار نو ج ۱ شمارهٔ ۱ ص ۲۱ ـ ۳۳ ودیگری بقلم عبدالحسین نوایی در مجلهٔ یادگار سال ۴ شمارهٔ ۶ ص ۵۶ ـ ۶۸ و شمارهٔ ۷ ص ۳۵ ـ ۴۴

گذشته ازین مراجع چاپ شده دربرخی از کتابهای جالب دیگر که هنوز

انتشار نیافته است مطالبی دربارهٔ وی هست که آنها را عیناً پس ازحذف اشعاری که آورده‌اند وتکرار مکرراتست نقل می کنم :

۱ ـ محمد صادق ناظـم تبریزی در کتاب نظم گـزیده چنین نوشته است : «عراقی شیخی کامل وشاعری فاضل بود اسم شریفش ابراهیم بن‌شهریارست‌مولداو از همدانست ومرید شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده سخنان عارفانه‌اش یادی از تصوف و وجد وحال می‌دهد وتصانیف او درمیان صوفیه بسیارست ودیوان اشعارش قریب بشش هزار بیتست» .

۲ ـ امین‌احمد رازی در کتاب معروف هفت اقلیم درفصل مخصوص بهمدان چنین آورده است: «شیخ فخرالدین‌ابراهیم المشتهر بالعراقی ـ درصغر سن‌حفظ قرآن کرده ، نوعی خوب می‌خوانده که جمله اهل همدان شیفتهٔ‌آواز او بوده‌اند وبعدازآن بتحصیل علوم‌اشتغال نموده، درسن هفده سالگی‌مهمش بجایی‌رسیده که دریکی ازمدارس همدان بافاده مشغول گشته ، درخلال احوال جمعی از قلندران بهمدان رسیده ، باایشان پسر صاحب جمالی‌بوده ، مرغ دل‌عراقی بدام ودانهٔ‌زلف وخال آن پسر گرفتار گشته ، در صحبت ایشان بهندوستان افتاده ودر ملتان شیخ بهاءالدین زکریا وی را ازآن جماعت جدا ساخته ، در خلوت نشانید و چون‌یك دهه ازچلهٔ او گذشت این غزل گفته :

نخستین باده کندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند

و همیشه آنرا بآوازبلند می‌خوانده ومی گریسته ، چون طریقهٔ ایشان‌در خلوت ذکر ومراقبه بود جمعی آنرا ازروی انکار بشیخ رسانیده‌اند ، شیخ فرمود شما را ازین ها منعست، اورا منعی‌نیست وبعد از روزی چند یکی از مقربان‌شیخ راگذر بخراباتافتاده، شنید که‌این غزل را خراباتیان‌باچنگ وچغانه‌می گویند، اونیز پیش شیخ رفته ، صورت حال باز نمود وتمام غزل را خواند ، چـون بدین بیت رسید که :

چوخود کردند رازعشق رافاش عراقی را چرا بد نام کردند

شیخ فرمود که کار او تمام شده ، برخاست وبدر خلوت سرای عراقی آمده، گفت مناجات در خرابات می کنی؟ بیرون آی. بیرون آمده ، سردر قدم شیخ نهاد وشیخ سرش رابرداشته ، دیگروی رادرخلوت نگذاشت وخرقه ازتن خود کشیده، در وی پوشانید . بعداز آن فرزند خود را بنکاح وی در آورد واو را از دختر شیخ پسری آمد، کبیرالدین لقب کردند. بعد ازبیست وپنج سال که وقت استرداد امانت شیخ نزدیك رسید وی رابخواند و خلیفهٔ خود ساخت ، اما حاسدان حسد کرده، هرروزسخنان ازوی بحاکم آن شهررسانیدند، لاجرم عزیمت زیارت حرمین شریفین، زادهما الله تعالی شرفا، نموده، بعد از زیارت بجانب روم درحرکت آمد وبصحبت شیخ صدرالدین قونیوی رسیده ، درخدمت او استماع «فصوص» نمود و در اثنای آن «لمعات» رانوشت ومعین الدین پروانه ، که از امرای عظام و والی روم بود ، مرید وی گشته ، جهت وی خانقاهی بساخت وشیخ در آنجا بحسن قوال میلی بهم رسانیده ، اشعار بیادگار گذاشت ، چنانکه این مطلع از آن جمله است:

ساز طرب عشق چه داند که چه سازست کز زخمهٔ اونه فلك اندرتك وتازست

وپس ازفوت معین الدین متوجه مصر شد وسلطان مصر نیز معتقد و مرید گردیده ، شیخ الشیوخ مصرش گردانید ودرآنجا نیز باپسر کفش دوزی عشقبازی آغاز نهاد ومدتی بااصحاب بر در دکان او اشعار خواندی وگریه کردی و بعد از آن بجانب شام روان گشت . چون در دمشق شش ماه بگذرانید پسرش کبیرالدین از ملتان بیامد ومدتی درخدمت پدربسر برد ، تا درسال ششصد وهشتاد و هشت یا درهفتصد وهفت عارضه‌ای در مزاجش استیلا یافته ، پسر را بااصحاب بخواند و وصیت هافرمودوپس از آن این رباعی برزبان آورده ، بدورد این جهان بی‌بودنمود ودرقفای مرقد شیخ محیی الدین اعرابی مدفون گردید :

درسابقه چون قرار عالم دادند مانا که نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده وقرارکان روز افتاد نه بیش بکس قسمت ونه کم دادند

وعراقی در نظم ونثر سخنان عارفانه دارد ودیوان نظمش الحال متداولست

بنابراطالت ازنثر در گذشته ، بدین چندبیت اکتفا کرده آمد. پس از آن ۴۲بیت ازغزلیات ورباعیات وی‌آمده است .

۳ ـ شیخ‌ابوالقاسم بن‌ابوحامد بن نصر بلیانی انصاری کازرونی در کتاب سلم السماوات که در ۱۰۱۴ بپایان رسانیده دربارهٔوی چنین نوشته است :«شیخ‌عراقی- ازاعزهٔ عراق ومشاهیرآفاق بوده ودر هفده سالگی افادهٔ علوم نموده ، بتقریب عاشقی از همدان ، که مولد اوست ، بهند رفته واز راه کرمان معاودت نموده و صحبت شیخ‌اوحدالدین کرمانی رسیده و کتاب «لمعات» درخانقاه او تمام‌نموده، پس بجانب روم افتاده ودر «قونو» روم بامولانا جلال‌الدین محمد رومی و شیخ صدرالدین قونوی صحبت داشته وهمگی اوقات باخرقهٔ زهد وتقوی وعمامهٔ فضل وفتوی بادهٔ عشق ومحبت پیموده وشیفتهٔ حسن وملاحت بوده، تابحدی که دربازار کفاشان بتقریب عاشقی لوای اقامت افراخته و باطعن وملامت ساخته ،

نظم :

آن عاشق مست لاابالی	کز عشق دمی نبود خالی
سجاده‌بدوش وسبحه در دست	می کشت‌بکوی عشق پیوست
عشقست حیات جاودانی	بی‌عشق مباد زندگانی

وعراقی درمبادی حال، که‌درهند بخلوت نشسته ، این‌غزل گفته وبرمحراب عبادت نوشته :

نخستین باده کندر جام کردند	زچشم مست ساقی وام کردند
بعالم هر کجا درد و غمی بود	بهم کردند و عشقش نام کردند
چوخود کردند رازخویشتن‌فاش	عراقی را چرا بدنام کردند

و هم ازآثار جمیلهٔ اوست...» وپس ازآن سه بیت دیگر از غزلیات آمده است .

۴ ـ محمد عارف لقایی در کتاب مجمع‌الفضلاء که در۹۹۶ دراندکان بتألیف آن آغاز کرده ودر هندوستان در زمان جلال‌الدین اکبر بپایان رسانیده چنین

نوشته است : «شیخ‌العارف فخرالدین‌عراقی وهوابراهیم‌بن شهریار عراقی ، مولد شریف‌وی ازهمدانست،مرد محقق وسالك‌بوده،مرید شیخ‌شهاب‌الدین‌سهروردیست و در تاریخ ذی قعدهٔ سنهٔ ثمان و ثمانین و ستمائه از عالـم رحلت فرموده ، مرقد وی درقفای شیخ محیی‌الدین‌عربیست درصالحیهٔ دمشق، درشاعری سخنان عاشقانه دارد» پس‌از آن چهار بیت ازیکی غزلیات او آمده‌است .

۵ ـ علیقلی‌خان بن‌محمدعلی‌خان واله شمخالی‌لکزی داغستانی ملقب‌بنواب خان زمان بهادرظفر جنگ در تذکرهٔ معروف ریاض الشعرا کـه در۱۱۶۰بپایان رسانیده دربارهٔ وی چنین‌آورده‌است : «شیخ‌فخرالدین ابراهیم‌العراقی‌الهمدانی- ازبزرگان سلسلهٔ علیهٔ صوفیه وازمشایخ این‌طبقهٔ شریفه بوده ، اول بخدمت شیخ شهاب‌الدین‌عمرسهروردی رسیده، بمدارج عالیه‌عروج‌فرموده ، بعد ازآن‌بخدمت شیخ‌بهاءِالدین زکریا ملتانی مشرف گردیده ، کمال تربیت ازجناب ایشان یافته ، بمصاهرت شیخ نیز معزز گردید ، آخر از هندوستان مراجعت نموده ، در ششم ذی‌قعدهٔ سنهٔ‌ششصد وهشتاد وهشت دردمشق‌بحق‌پیوست. مرقدش در زیر پای شیخ محیی الدین ابن عربیست، قدس سره. جناب شیخ چون مشاهدهٔ جمال ازلی را در کسوت طلعت‌ماهرخان می‌فرموده، بسبب‌تعشق‌وگرفتاری‌بسلسلهٔ زلف‌خوبان‌هدف تیرملامت افسرده‌دمان می‌بوده ، تصانیف خوب ازیشان درعالم بیادگارمانده ، از آنجمله لمعاتست که بطور سوانح شیخ محمد (!) غزالی قدس سره بقلـم آورده و دیوان غزلش مشهورست ..»

۶ـ احمدعلی‌خیرآبادی یکی‌ازاصحاب شاه محمدعلی‌خیرآبادی ازمتصوفهٔ معروف هند کتابی‌بنام «قصرعارفان» دربیان تصـوف و فرق‌آن واحـوال بزرگان مشایخ صوفیه تا زمان خواجه محمد سلیمان چشتی تاونسوی متوفـی درسفر۱۲۷۶ نوشته است که نسخهٔ منحصربفرد آن درکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب درلاهوربشمارهٔ PFE 919-767 هست . این‌نسخه که ازروی نسخهٔ اصل‌مؤلف نوشته شده درپایان رقمی دارد بدین گونه : «تمت بعون الملك الوهاب کتاب مسمی بقصرعارفان فقیر

حقیر... محمد رکن الدین ابن مرشد بر حق ... حضرت خواجه محمد معزالدین ابن ... محمد اسمعیل حنفی قادری شطاری غزنوی ثم الحصاری از اصل نسخهٔ مسودهٔ مصنف علیه‌الرحمه در تاریخ هشتدهم ماه رمضان‌المبارك سنه۱۲۹۱ درحصار فیروزه نوشت» ودرحاشیه درهمین موضع نوشته شده: «بتاریخ‌شانزدهم ماه شوال سنهٔ ۱۲۹۱ هجری بمقابلهٔ برخوردار جمال‌الدین وابوالحسن صاحب حسب‌الوسع بصحت رسانیده شد».

درصحایف ۱۲۵–۱۲۹ این‌نسخه دربارهٔ شاه شرف‌الدین بوعلی‌قلندرپانی‌پتی عارف مشهورهند چنین‌آمده است: «ارباب سیر وتواریخ اهل‌عرفان درذکر والد شریف ایشان تصوریده‌اند که حضرت شیخ فخرالدین عراقی صاحب «لمعات» و «دیوان غزلیات» مرید وداماد مخدوم بهاءالحق والدین زکریای ملتانی پدرعالی قدر آن حضرتست، باوصفی که این معنی صحتی ندارد، بلی پدرشاه شرف سالار فخرالدین عراقی بود، نی‌شیخ‌فخرالدین عراقی وفرقی صریح در هر دو حضرات از حسب و نسب و لقب و ادب و طرز سیاحت و طریق ریاضت، که بر دانشوران ذی‌شعور واضح وآشکار تواند گردید، برای آسانی توضیح مختصری ازحال هردو حضرات بابرکات دربن ضمن بر نگارم: شیخ فخرالدین عراقی محمد ابراهیم نام دارد، ازنواحی همدان وبصغرعمربعد ازحفظ قرآن مجید علوم ظاهری آموخت وبآواز فصیح‌بالای منبرتذکیر وتدریس‌میکرد، باپسری زیبا وازجماعت قلندران نرد عاشقی باخت ودرتعشق آن صاحب جمال ازهمدان عازم هندوستان گردید، تا در دارالامان ملتان رسید، ازآنجا تجاوزنگردید ودر ارادت مخدوم ملتانی‌افتاد، بعد چندی مخدوم وی رابحضور بابا کمال جندی فرستاد، آنجا شمس‌الدین‌تبریزی هم‌بوده، که ذکر آن‌لختی درخانوادهٔ‌فردوسی‌منزل‌شصتم‌تحریریافت، بعدواپسه سی شیخ عراقی از حضور بابای ممدوح مخدوم وی را در اربعین نشاند و غزلیات عالی مضمون درخلوت سرای انشا کردی و بآوازخوش خواندی، مردم آن غزلیات وی رایاد کردند وبا دف ونی در کوی وبازار می‌سرایبدند، همسرانش بطریق‌انکار

اینحکایت بسمع حضرت شیخ رسانیدند . روزی شیخ بدرحجره وی آمد و مخفی قیام کرد ، بالحان جان سوز اینغزل درترنم داشت (۱) غزل :

نخستین باده کندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند

زلالی از لب لعلش چشاندند خضر را آب حیوان نام کردند

بخود گفتند ارنی لن ترانی بموسی نام عرض الهام کردند

چوخود کردند رازخویشتن‌فاش عراقی را چرا بد نام کردند

نهان با محرمی گفتند رازی جهانی را ازین اعلام کردند

حضرت شیخ درباز کرده، گفت که‌کار تو انجام گرفت و بیرون آورد . بعد چندی دختر خود بوی منعقد گردانید ، از وی کبیر الدین اسمعیل ولادت یافت . حضرت شیخ می‌خواست که بعد وفات دختر اول دختر ثانی بوی منسوب سازد، شیخ صدرالدین عارف مانع آمد ، مدت بیست و پنج سال درملتان بخدمت شیخ بود ، هنگام‌رحلت‌خود‌حضرت‌شیخ‌خلافت‌بوی مرحمت کرد، هم‌عصران وی‌بسلطان‌شکایت رسانیدند که‌اکثر‌صحبت‌باجوانان‌صاحب‌جمال‌وخوبرویان کمال دارد.همچوشیخ کی لایق سجادهٔ مخدوم باشد ؟ وی‌بسمع اینخبرخود عزم زیارت حرمین‌شریفین کرد، بعد استحصال این دولت جانب روم شتافت وبصحبت حضرت شیخ ابوالمعالی‌محمد صدرالدین اسحق‌القونوی مصنف کتاب «فصوص» و «فکوك» و «مفاتیح‌الغیب» و «نفحات ربانی» و «تفسیر فاتحه» ، صاحب نعمت حضرت شیخ اکبر محیی‌ملت و دین ابن علی‌العربی درآمد و «فصوص» بحضوروی تحقیق کرد . هم درآن ایام «لمعات» محتوی هشت لمعات ، چنانکه «فصوص» بربیست وهشت فص‌بنا گردیده نوشت ، مولانا خاوری شارح درتحریر اینجمع لامع وسراج ساطع پیشگاه صدر قونوی نسبت فخرعراقی گوید ، بیت :

چودرسنبل چرد آهوی تاتار نسیمش نافهٔ مشك آورد بار

یکی از امرای روم‌برای‌وی خانقاهی‌لب‌رودی بنا نهاد ، آنجا می‌ماند ، بسر حسن نامی قوال پسری تعلق داشت ، تاوقتی که حضرت مولانا جلال‌الدین رومی‌زنده بود

(۱) دربن‌جادر بالای‌سطر‌بخط دیگری‌نوشته‌شده: «وخواهرزادهٔ شیخ‌الشیوخ‌سهروردی‌بود» .

فخرعراقی درحضور صدر قونوی بود، بعد ازین در مصر آمد ، سلطان مصر مرید وی شد ، ازین‌سبب لقب دیگروی شیخ‌الشیوخ مصر بست. روزی درباز ارمیگشت، پسری‌دید حسین وجمیل، درغایت لطافت ونزاکت ، از کفشگری، برروی‌فریفت و تعشق‌پذیرفت ، از آن پس‌قصد دیارشام کرد ، حسب‌الامر شاه مصر امیرشام باعمایند دمشق دراستقبال آمد، فرزندش جمال باکمال داشت ، برروی التفات ساخت ، پسر وپدر درقدم شیخ افتادند وارادت آوردند ، تامدت حیات همان‌جابسر برد ، سفری وعزمی بطرفی‌نکرد.شیخ کبیرالدین اسمعیل فرزندش‌هم ازملتان آنجا بحضورپدر رفت و کسب طریقت پذیرفت . حضرت شیخ درسال ششصد و هشتاد وهشت بعمر هشتاد ودوسال فرزند واصحاب خودرا بوصایای لایق سر افراز گردانید و بدیار بقا بخرامید ، دروقت نزع این رباعی‌میخواند ، رباعی :

درسابق چون قرار عالم دادند — مانا که نبر مراد آدم دادند
زان‌قاعده وقرارکان روزافتاد — نی‌بیش‌بکس‌وعده‌ونی کم‌دادند

قبر وی درصالحای دمشق،قفای مرقدپانور وصفای شیخ‌محیی‌الدین ابن‌العربی‌واقع وقبر کبیرالدین ملتانی فرزندش درجنب وی وهمانجاقبر شیخ‌اوحدالدین کرمانی. این روایات در«شرح خاوری»وهم‌درعنوان ترجیعات عراقی‌و«مجاهدات»قونوی و«شرح فصوص» و«نفحات الانس»و «تـذکرة‌الاتقیا» تفصیلا تصـریح پذیرفت و مولانا محمد حامد جمانی کنبوه دهلوی مشاهدهٔ خود بسیر و سیاحت اطـراف شام در«سیرالعارفین»بعد ذکرشیخ عراقی‌بذیل خلفای مخدوم ملتانی فرماید که: قبر فخرالدین وقبرمحیی‌الدین عربی قریب قریب واقع و عزیزان آن نـواحی بدین عبارت اشارت نمایند که : « هذه بحرالعجم و هذه‌بحرالعرب ». سالار فخرالدین عراقی ازنواحی کرمان وازاولاد صاحب علومْ واجتهاد حضرت امام اعظم کوفی‌بود که نسبشریفش‌بسلطان‌عادل نوشیروان کیانی می‌پیوندد،ارادت‌وعقیدت‌وی‌بحضرت سید عارف ربانی شاه‌محمد کرمانی، یکی ازبزرگان شاه نعمت‌الله ولی کرمانی‌بود، وقتی‌یکی ازاجداد ایشان رانوبت مجادلت باکفار تاتار اتفاق افتاد ، که درآن

نسیم فتح وفیروزی بر قبایل ایشان وزید ، از آن وقت لقب سالاری بر خاندان ایشان قرار یافت . سالار عراقی بعد تحصیل علوم ضروری، از غایت اخلاص، روی نیاز بدایرهٔ اطاعت شاه کرمانی درآورد، بعد چهارده سال ، که ریاضیات مشاق کشید ، درمنازل مقصود رسید ، بی بی حافظ جمال والدهٔ ماجدهٔ حضرت شاه شرف خواهر حضرت شاه کرمانی بود، که بعقد نکاح سالار فخرالدین درآمد وازوی شیخ نظام الدین عراقی وحضرت شاه شرف پانی پتی بوجود آمدند . شیخ نظام الدین عراقی را شاه کرمانی درفرزندی خود قبول کرده بود ، شاید بدین خیال بعضی از کسانی که خود را در اولاد شیخ نظام الدین عراقی وشاه شرف بوعلی قلندر پانی پتی برادر حقیقی اند عزم مسافرت کردند، اول بدیارسند آمدند، زان بعد درهند تشریف آوردند و بخدمت مشرفی داروغگان مأمور داغ اسپان رسالجات شاهی مقرر شدند . چون چندین سال بوطن مألوف منصرف نشدند والد بزرگوار ایشان و مادر مهربان در فراق ایشان وارد هند شدند و درپانی پت توطن اختیار کردند . ولادت باخیر و سعادت حضرت شاه شرف درپانی پت اتفاق افتاد. رحلت والدین نیز در آنجا روداد، اندرون گنبدی مختصر جانب شمال بیرون شهر آرامگاه دارند. حضرت شاه شرف در سال ششصد و دو هجری نبوی شرف ولادت یافت و «زهی شرف» مادهٔ تاریخ آن در اکثر رسایل وتواریخ مرقوم و برلسان مردم معروف... وازین رو که حضرت شیخ فخرالدین عراقی درسال ششصد وهشتاد وهشت بعمر هشتاد و دو سال ازین عالم فانی انتقال کرد، چنانکه درجمیع کتب معتبرهٔ مذکوره مصرح ، ازروی حساب ضروریست که درسال ششصد و شش فخر ولادت یافت ، پس سال ولادت وی چهارسال بعد ازولادت شاه شرف باشد ... شیخ فخر عراقی ازنواحی همدان بود که وسط عراق عجم ، قریب قزوین ودامغان واقع و سالار فخر عراقی ازنواحی کرمان ، که بر کنار جنوبی عراق عجم باشد ، حالات سالار فخر عراقی در « اذکار قلندری نعمتی» و «ملفوظات صوفی رشیدی» و « کنجوری تاریخ قباچی» اندراج یافت .

در کتابهای چاپی سابق الذکر پاره‌ای مطالب نادرست در بارهٔ عراقی و عصر

زندگی او هست. دولتشاه در بارهٔ وی نوشته که مرید شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی بوده وجای دیگر(١) میگوید: «حکایت کنند که شیخ عارف فخرالدین عراقی و شیخ اوحدی و سید حسینی هرسه فاضل مریدان شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده‌اند وسالی چنین اتفاق افتاد که در کرمان بخانقاه شیخ اوحدالدین هرسه بخلوت نشستند ودر اثنای اربعین هر کدام ازسفر عالم‌ملکوت سوغاتی بخدمت شیخ رسانیدند: شیخ عراقی لمعات وشیخ اوحدی ترجیع که بغایت مشهورست و سیدحسینی کتاب زادالمسافرین...»

شهاب‌الدین ابوحفص عمربن عبدالله سهروردی ازمعروف‌ترین مشایخ تصوف ایران در٥٣٩ ولادت یافته وبیشتر ساکن بغداد بوده ودردربار خلیفه‌ناصر لدین‌الله بسیار محترم بوده ودرهمان‌شهر در٦٣٢ درگذشته وقبروی‌اینك‌اززیارتگاه‌های معروف بغدادست. اوحدی که مراد اوحدالدین بن حسین مراغی اصفهانی شاعر معروف مؤلف جام جم باشد درمراغه درنیمهٔ شعبان٧٣٨ درگذشته وقبراواینك‌در آنجامعروفست. سید حسینی مراد امیرحسین بن عالم بن ابوالحسین‌غوری هروی معروف بامیرحسینی سادات متوفی در١٦شوال ٧١٨ است که مؤلفات معروف چند درتصوف بنظم ونثرفارسی ازومانده مانند نزهة الارواح وصراط‌المستقیم وروح الارواح وکنزالرموزو زادالمسافرین‌وسی‌نامه‌وقلندر نامه وطرب‌المجالس وديوان قصاید وغزلیات. اوحدالدین حامدبن ابوفخر کرمانی عارف بسیار مشهور ساکن بغداد در٦٣٥ درآن شهر درگذشته است. فخرالدین عراقی چنانکه گذشت در ٦١٠ بجهان‌آمده ودر٨ ذیقعدهٔ٦٨٨ دردمشق رحلت کرده‌است. بدین گونه‌عراقی ٥٦ سال و اوحدی ١٠٦ سال و امیرحسینی ٨٦ سال پس از مرگ شهاب الدین سهروردی درگذشته‌اند ونیز بهمان ترتیب عراقی ٥٣ و اوحدی ١٠٣ سال و امیرحسینی ٨٣ سال پس از مرگ اوحدالدین مراغی ازجهان رفته‌اند و اوحدی ٥٠ سال و امیرحسینی ٣٠ سال پس از مرگ عراقی از جهان رخت بربسته‌اند. ناچار محال بوده‌است که اوحدی و امیرحسینی ازمریدان شهاب الدین سهروردی

(١) ص ٢٢٣

بوده باشند و در خانقاه اوحدالدین کرمانی در کرمان زیسته باشند وانگهی اوحدالدین کرمانی ساکن بغداد بوده و در کرمان خانقاه نداشته است . اما فخرالدین‌عراقی که‌۵٦سال‌پس‌ازمرگ‌شهاب‌الدین‌سهروردی‌و۵۳سال‌پس‌ازمرگ اوحدالدین کرمانی‌ازجهان رفته ممکنست درآغاززندگی‌جزومریدان ایشان‌شده باشد زیرا که درمرگ شهاب‌الدین سهروردی ۲۲ ساله ودر مرگ اوحدالدین کرمانی ۲۵ساله بوده‌است . اماچون ۵۰ سال‌پیش ازاوحدی مراغی وسی‌سال پیش از امیرحسینی درگذشته است بعیدمی‌نماید که درجوانی با ایشان مصاحبتی داشته باشد، وانگهی‌اوحدی دراصفهان وآذربایجان وامیر حسینی درهرات زیسته‌اند و عراقی درهمدان ودهلی وملتان وقونیه ومصر ودمشق زیسته است وگمان ندارم که هرگز بیک دیگر رسیده باشند .

ازهمه گذشته‌دیگران‌همه تصریح کرده‌اند که‌عراقی‌لمعات رادرقونیه‌نوشته است ونه کرمان‌در خانقاه‌اوحدالدین کرمانی که مطلقاً درآن‌شهر خانقاهی نداشته است وناچار اقامت اوحدی‌وامیرحسینی هم در کرمان درخانقاه اوحدالدین‌درست نیست ودرآنجا تألیفی نکرده‌اند .

بدین گونه داستانی که دولتشاه دربارهٔ عشق ورزی عراقی با نعلبند پسری‌و ملامت کردن شهاب الدین‌سهروردی آورده نیزبی بنیادست واینکه نوشته‌است که شهاب‌الدین برای تصفیه وی‌را بنزد بهاءالدین زکریا ملتانی راهنمایی کرد نیزبی اساس‌می‌نماید. بهاءالدین زکریا ملتانی ازمعروف‌ترین مشایخ تصوف هندومؤسس طریقهٔ سهروردی‌درآن دیار که‌تا کنون باقیست در۵٦۵ یعنی ۲٦ سال‌پس‌ازولادت شهاب‌الدین سهروردی بجهان آمده وبعد ازظهر پنجشنبهٔ ۷صفر ٦٦٦ یعنی‌۳٤سال پس‌از مرگ شهاب‌الدین سهروردی در۱۰۱ سالگی درملتان در گذشته است. وی قطعاً ازاصحاب شهاب‌الدین سهروردی بوده ودرآغاز عمرچندی دربغداددر حلقهٔ مریدان او زیسته‌است.درمقدمهٔ دیوان‌تصریح کرده‌اند که‌عراقی ۲۵سال‌درخدمت بهاءالدین زکریا بوده تااینکه وی در گذشت وبدینگونه درسال ٦٤۱ بخدمت او

پیوسته است . اینکه اربری خاورشناس انگلیسی تاریخ ولادت عراقی را در ۶۰۹ بجای ۶۱۰ ضبط کرده است پیداست که درست نیست و اینکه تاریخ عزیمت وی را بسفر هند در ۶۲۸ نوشته است ندانم از کجا گرفته است زیرا تنها تاریخی که می‌توان معین کرد اینست که در احوال وی نوشته‌اند در هفده سالگی در همدان تدریس می کرده‌است پس قطعاً تاسال ۶۲۱ در همدان بوده است .

چنانکه گذشت شهاب‌الدین سهروردی در ۶۳۲ در گذشته و فخرالدین عراقی در ۶۴۱ در حلقهٔ مریدان بهاءالدین زکریا درآمده و درین تاریخ نه سال از مرگ شهاب‌الدین سهروردی گذشته بود و این نیز قرینه دیگریست که فخرالدین عراقی مستقیماً از اصحاب شهاب‌الدین سهروردی نبوده است که اورا بخدمت بهاءالدین زکریا هدایت کرده باشد . وانگهی چنانکه درمقدمهٔ دیوان آمده است عراقی پیش‌از آنکه جزومریدان بهاءالدین زکریا درآید چندی در اصفهان وملتان و دلی (دهلی) وسومنات سفر کرده‌است ، پس از رفتن وی ازهمدان وپیوستن او بحلقهٔ مریدان بهاءالدین زکریا می‌بایست مدتها گذشته باشد .

درین که عراقی ازخواص مریدان بهاءالدین زکریا بوده جای سخن نیست زیرا قصایدی دربارهٔ وی سروده که درصحایف ۶۸-۶۹ و ۷۵ - ۷۷ و ۸۹ چاپ شده‌است. ترکیب‌بندی که عراقی درمرثیهٔ وی قطعاً درهمانسال ۶۶۶ سروده‌است ودرصحایف ۱۱۱-۱۱۵ چاپ‌شده خوددلیل آشکاری برروابط وی‌بامرشدش بهاءالدین زکریا ملتانی هست . دربارهٔ شیخ عمادالدین از اصحاب بهاءالدین زکریا که در صحایف ۵۰ و ۵۲ مقدمهٔ دیوان ذکری هست عراقی قطعه‌ای‌دارد که که‌درصحیفهٔ ۱۰۴ چاپ شده است .

دولتشاه می‌نویسد پس‌از آنکه عراقی چهار ده اربعین برآورد و کامل شد بهاءالدین زکریا بار دیگر اورانزد شهاب‌الدین سهروردی ببغداد فرستاد وچون وی‌بعراق رسید پیش ازآن شهاب‌الدین دربغداد در گذشته بود. این‌نکته که‌سست مینماید اگر درست‌باشد این‌سفر عراقی پس از ۶۳۲ ومرگ شهاب‌الدین‌روی‌داده است.سپس‌میگوید پس‌اززیارت قبرشهاب‌الدین‌بشام‌رفت واین‌نکته‌هم‌مغایرست با آنچه‌درمقدمهٔ‌دیوان‌نوشته‌اندزیرا که‌درآنجاتصریح کرده‌اندپس‌ازمرگ بهاءالدین

زکریا از راه عمان بحج رفته وسپس از آنجا بدیار روم و خاک عثمانی و ترکیهٔ امروز وشهر قونیه وشهر دوقات وسنوب واز آنجا بمصر وسپس بشام رفته‌است.

پس از آن دولتشاه می گوید در ۷۰۹ درعهد دولت سلطان محمدخدابنده در دمشق بجوار رحمت حق پیوست وهشتاد ودوسال عمر یافت ومرقد مبارکش درجبل صالحیه است ودرقدم شیخ محیی‌الدین بن‌العربی آسوده‌است. اولجایتو محمدخدا بنده یاخربنده از ۷۰۳ تا ۷۱۶ پادشاهی کرده است واگر عراقی در ۷۰۹ در گذشته باشد درزمان پادشاهی او بوده‌است اما درمقدمهٔ دیوان تاریخ رحلت وی را صریحاً در ۸ ذیعقدهٔ ۶۸۸ ضبط کرده‌اند واین گفته را مؤلفان نفحات الانس وحبیب‌السیرو مجالس العشاق ومی‌خانه ونتایج‌الافکار وشمع انجمن وخزینة‌الاصفیا ورياض‌العارفين ومجمع‌الفصحاء وطرایق‌الحقایق وهدیة‌العارفین ومجمع الفضلا ورياض الشعراء وقصر عارفان نیز مکرر کرده‌اند. مؤلف خزینة‌الاصفیا دو قطعه شامل تاریخ رحلت وی سروده است، یك جا می گوید:

شد عراقی چون ازین عالم بخلد سال وصل آن شه والا مکان
«آفتاب حسن مولی» کن رقم «شاعر محبوب مهدی» هم بخوان

قطعهٔ دیگر:

عراقی چون زدنیا رخت بربست باهل دهر گفت هذا فراقی
بتاریخ وصالش «محترم» گو دگر «سلطان ولی عالی عراقی»

«آفتاب حسن مولی» و«شاعر محبوب مهدی» و«محترم» و«سلطان ولی عالی عراقی» بحساب جمل ۶۸۸ می‌شود. پس اینکه درمی‌خانه عمر وی ۸۸ سال ودر سفینة‌الاولیا رحلت وی در ۸۸۸ وعمر وی ۸۲ سال و در مرآة‌الخیال رحلت وی در ۶۰۸ و در هدیة‌العارفین در ۶۸۰ ودر هفت اقلیم بقولی دیگر در ۷۰۷ آمده است همه نادرست است وممکنست درسفینة‌الاولیا ومرآة‌الخیال درچاپ تحریف کرده باشند. حاج خلیفه درتقویم‌التواریخ درحوادث سال ۷۰۹ نوشته است: «وفات تاج‌الدین احمدبن عطاءالله صاحب‌الحکم وشیخ فخرالدین عراقی در دمشق باقول دولتشاه».

مؤلف مجالس العشاق آورده است که پس از حج از راه حلب بروم رفته و در آنجا دلدادهٔ جوانی شده است . این مطلب در هیچ جای دیگر نیست و پندارم که مؤلف از پیش خود گفته باشد. سپس می گوید حسن قوال پیش از آنکه بزاویهٔ عراقی برسد از بلندی این شعر راخواند :

لمعهٔ برق جهان سوزغم لیلی را آتشی درجگر سوختهٔ مجنون زد

و این بیت عراقی و معین الدین پروانه رادر گرفت و سه شبانه روز خوانندگی وسماع بود . این نکته نیز در جای دیگر نیست .

مؤلف میخانه از گفتهٔ مؤلف مخزن اخبار چنین آورده است که در بغداد مرید شهاب الدین سهروردی شده و وی تخلص عراقی را باو داده است و سپس همان داستان راهنمایی شهاب الدین رابخدمت بهاء الدین زکریا از آن کتاب نقل کرده است . پس از آن خود تصریح میکند که بیشتر کتابهای معتبر دربارهٔ عراقی رجوع کرده و تنها آنچه راجا می گفته و درمقدمهٔ دیوان وی نوشته اند معتبر دانسته است. جای دیگر که سخن از عزیمت عراقی از هندوستانست بجای آنکه اقامت وی را در عمان چنانکه درمقدمهٔ دیوان آمده است بیان کند در می خانه «عدن» آمده و احتمال میرود که تحریفی ازجانب کاتب نسخه ای که مؤلف می خانه بآن رجوع کرده است باشد . درهمین کتاب نام قوالی که عراقی باودل داده است نخست «حسن» و سپس «حسن الدین» نوشته شده وچون حسن الدین درنام مردان معمول نیست پیداست که درموضع دوم نیز تحریف کاتبست ، چنانکه پس از آن نیز همه جا حسن نوشته شده است . درجایی که سخن از عزیمت عراقی ازدوقات بسوی مصر رفته بجای «سنوب» درین کتاب «یثرب» نوشته شده وپیداست که این نیز تحریفست ویثرب برسر راه دوقات بمصر نیست. آقای عبدالحسین نوایی درمقالهٔ خود مینویسد که ازراه مسقط بحج رفته است. نام شاهزادهٔ مغول که در مقدمهٔ دیوان «قنقورتای» آمده در می خانه «فیقورای» چاپ شده است . در نسخهٔ متعلق بآقای وزیرالحسن عابدی چون نقطهٔ حرف دوم گذاشته نشده هم «فیقورای» خوانده میشود و هم «فنقورای». درپایان ترجمه

مؤلف میخانه گوید : «اشعار عاشقانه وابیات عارفانهٔ آن انگشت نمای کوی‌ملامت ازقصیده و غزل دوهزار و هفتصد بیتست و سوای این منظومات هزار بیت دیگر مثنوی‌بطرز حدیقه‌برشتهٔنظم درآورده ودرمیان آن غزل گویی فرموده». پیداست که این مطلب درست نیست زیرا که درین نسخهٔ حاضر نزدیك ۴۸۰۰ بیت‌قصایدو مقطعات وترکیبات وترجیعات ورباعیات چاپ شده ومثنوی که بدان اشاره کرده ده‌نامه یاعشاق نامه است که بطرز حدیقه نیست وتنها بروزن آنست وشمارهٔابیات آن ۱۰۶۰ است .

مؤلف شمع انجمن نوشته است که : «مرید وخواهر زادهٔ شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده» . این‌نکته که خواهرزادهٔ شهاب‌الدین سهروردی بوده‌تنهادرین کتاب‌آمده‌است وپیداست که‌اعتباری ندارد وتنها این‌مطلب رامؤلف‌خزینة‌الاصفیا هم مکرر کرده است .

درخزینة‌الاصفیا نام پسرعراقی کبیرالدین محمدنوشته شده ودرقصرعارفان چنانکه گذشت کبیرالدین اسماعیل آمده‌است . عراقی خود در قطعه‌ای که درص ۱۰۲ دیوان آمده وپیداست که‌نسخه‌ای ازآثار خودرا برای وی فرستاده‌است‌تنها بعنوان«قرة‌العین کبیر» یاده کرده‌ودرمقدمهٔدیوان‌تنهالقب کبیرالدین‌راآورده‌اند. مؤلف‌خزینة‌الاصفیابلافاصله پس‌از ذکرعراقی [1] اشاره‌ای مختصربااین پسر کرده ورحلت وی را دردمشق بسال ۷۰۰ نوشته‌است وسپس این قطعه رادر تاریخ رحلت وی نظم کرده است :

چون کبیرالدین کبیر الاولیا	رفت از دنیا بحق ورزید عشق
سال ترحیلش چو جستم از خرد	گفت روشن‌ازخرد«نوردمشق»

«نوردمشق» بحساب جمل ۷۰۰ می‌شود . ازین قرار وی دوازده سال‌پس از مرگ پدر درهمان‌شهردمشق‌در گذشته ودرجواروی اورا بخاك سپرده‌اند . مؤلف مجمل فصیحی گفته است که این‌پسر اعور بود .

---

۱) ج ۲ ص ۳۳ - ۳۴

مؤلف خزینة‌الاصفیا مدت اقامت عراقی را در دستگاه بهاءالدین زکریا بیست سال نوشته وحال آنکه درمقدمهٔ دیوان بیست وپنج سال آمده است .

هدایت درریاض‌العارفین‌نوشته است: «گفته‌اند که او وشمس‌الدین‌تبریزی در چله خانهٔ رکن‌الدین سجاسی اربعین برمی‌آوردند».

درین کتاب محیی‌الدین ابن‌العربی بخطا مجدالدین عربی چاپ شده‌است .

سجاس شهری‌بوده است درمغرب‌ایران درمیان همدان وابهر ودربسیاری‌از کتابها نسبت‌این رکن‌الدین‌سجاسی‌رابخطا«سنجاسی»نوشته‌اند.باآنکه‌رکن‌الدین‌سجاسی از مشاهیرمشایخ‌تصوف‌نیمهٔ اول‌قرن‌هفتم‌ایران وازمشایخ‌طریقهٔ شیخ‌زاهد گیلانی وصفی‌الدین اردبیلی بوده در کتابها ذکری ازو نیست و تاریخ رحلت‌او رانیافتم .

اماشمس‌الدین‌محمدبن‌علی‌بن‌ملک‌دادتبریزی مرادمعروف مولاناجلال‌الدین آنچه ازتحقیق دربارهٔ وی‌برمی‌آید در ماه شوال۶۴۳ ناپدید شده‌است ومعلوم نیست درین تاریخ درگذشته‌است یا اورا کشته‌اند .

چنانکه گذشت عراقی‌درحدود۶۲۷ ازهمدان عازم‌هندوستان شده و۲۵سال پس ازآن یعنی در۶۵۲ازهند باز گشته‌است . درین‌موقع‌قهراًمی‌بایست‌رکن‌الدین سجاسی که یکی ازاصحاب اوشمس‌الدین‌تبریزی در۶۴۳ ناپدید شده‌است‌ازجهان رفته باشد وناچارعراقی میبایست‌درآغاز زندگی پیش‌ازرفتن‌بهنددرسلسلهٔمریدان وی جای گرفته باشد ودلیل استوارتراینست که سجاس که رکن‌الدین سجاسی در آن‌سکونت داشته‌نزدیک‌همدان‌بوده‌وعراقی‌آن چنانکه ازمقدمهٔ دیوان برمی‌آید تنها تا۱۷ سالگی درهمدان زیسته و گویا پس‌از رفتن بهند دیگر بزادگاه خود باز نگشته است .

دربارهٔ مناسبات شمس‌الدین تبریزی باعراقی فزونی استرابادی در کتاب بحیره[1]می گوید : «شیخ‌فخرالدین عراقی‌بموجب حکم شیخ‌بهاءالدین‌زکریادر صحبت باباکمال‌خجندی‌رسید دروقتی که شمس‌الدین تبریزی آنجا بود ، متوحی و

۱) ص ۳۲۳

کشفی که آنرا واقع میشدآنرا درلباس‌نظم کشیده ، در نظر بابا کمال‌میگذرانید، روزی بابا کمال بشمس‌الدین تبریزی گفت که‌از آن‌اسرار وحقایق که‌فرزندعراقی را دست می‌دهد تراهیچ واقع نمیشود . گفت مرا بیش از آن دست می‌دهد اما بواسطهٔ بعضی اصطلاحات می‌تواند درلباس نظم درآورد ومن از آن عاریم ...»

این‌مطلب‌رامؤلف بحیره ازنفحات‌الانس جامی گرفته ودرآنجا دربارهٔشمس الدین تبریزی[1] چنین آمده‌است: «درآن‌وقت که مولاناشمس‌الدین درصحبت بابا کمال بوده وشیخ فخرالدین عراقی نیز بموجب فرمودهٔ شیخ‌بهاءالدین‌زکریاآنجا بوده است وهر فتحی و کشفی که شیخ‌فخرالدین عراقی را روی مینمود آنرا در لباس نظم ونثراظهار میکرد وبنظر بابا کمال می‌رسانید وشیخ‌شمس‌الـدین از آن هیچ‌چیزرا اظهارنمی کرد. روزی‌بابا کمال وی را گفت فرزند شمس‌الدین ، ازآن اسرار وحقایق که فرزندفخرالدین عراقی ظاهرمیکند بـر توهیچ لایح نمی‌شود . گفت بیش‌ازآن مشاهده‌میافتداما بواسطهٔ‌آنکه‌وی‌بعضی ازعلوم مصطلحات‌ورزیده میتواند که آنهارا درلباس نیکو جلوه دهد ومرا آن قوت نیست...»

مراد ازین بابا کمال یکی‌ازمشایخ معروف تصوف درنیمهٔ‌اول قرن‌هفتمست که شمس‌الدین تبریزی ازمریدان وی‌بوده وتنها درین جا اشاره رفته است کـه عراقی نیزاز اصحاب او بوده، نام ونسبت درست وی کمال‌الدین جندیست واینکه دربحیره کمال‌الدین خجندی‌نوشته‌شده وی‌را با کمال‌الدین خجندی ساکن‌تبریز که درآنجا در۸۰۳ درگذشته اشتباه کرده است .

نکتهٔ دیگر اینست که مؤلف تاریخ فرشته[2] دربارهٔ بهاء الـدین زکریـا میگوید : «یکی‌ازمریدان‌اوشیخ‌فخرالدین‌ابراهیم‌عراقیست وشیخ‌ابراهیم عراقی درهمدان‌بسن‌هیجده‌سالگی‌درهمان‌مدرسهٔ‌خود که بس‌باتکلف‌وصفابوددرآنجادرس گفتی وطلبه رافیض رسانیدی درآن‌ایام جمعی ازقلندران بمدرسه آمـده خدمت اورا یافتند وچون میان‌آن جماعت مردی صاحب حسن بود شیخ را نظربروافتاد،

---

۱) چاپ کلکته ص۵۳۶ ۲) ج۲ص۴۰۵

دل ازدست برفت وترك درس وبحث کرده ، بمهمانی ایشان پرداخت وازآنکه‌بعد ازسه چهارروزقلندران برآن‌حال‌مطلع‌شده راه خراسان پیش گرفتند شیخ‌ابراهیم عراقی بی‌تاب گشته ، پس‌از دوروز بدنبال ایشان شتافت و بدیشان رسیده و ارادهٔ رفاقت نموده ، ایشان گفتند تومرد بزرگ هستی تراباقلندران ابرو تراش صحبت چگونه درگیرد ؟ شیخ‌ناچار ریش وبروت وابرو تراشیده ، کسوت ایشان پوشید، رفیق‌شد وسیرکنان همراه آن‌جماعت‌بملتان‌رسیدهٔ بخانقاه شیخ‌بهاءالدین‌زکریا رفت. چون‌نظر شیخ‌برآن جماعت‌افتاد عراقی رابشناخت دانست که قصه چیست».

پیداست که این‌روایت دیگری ازهمان داستانیست که درمقدمهٔ دیوان در بارهٔ جوانی‌عراقی وآغازکار او درشیفتگی آمده‌است ودرآنجا گفته شده که ازراه اصفهان رهسپار ملتان شد واین‌جا گفته شده است از راه خراسان .

قطعاً درزمانی که عراقی درآسیای صغیر وبیشتر درقونیه اقـامت داشته با مولانا جلال‌الدین روابط فراوان داشته‌است . شمس‌الدیـن احمد افلاکـی که از مریدان مولانا بوده در کتاب معروف‌مناقب‌العارفین ومرآة‌الکاشفین که قدیم‌ترین ومفصل‌ترین کتاب دراحوال ده‌تن از مشایخ طـریقهٔ مولویست سه‌بار بایـن نکته اشاره کرده است . تنهاقسمت‌اول ازین کتاب که باحوال مولانا جلال الدین منتهی می‌شود درمطبعهٔ «ستارهٔ‌هند» در شهر آگره در ۱۸۹۷ میلادی چاپ شده ودرین چاپ برخی افتادگی ها هست ازآن جمله‌است نخستین موردی که ذکر از عراقی رفته‌است . کلمان اوارClément-Huart خاورشناس معروف فرانسوی همهٔ کتاب را بعنوانLes saints des derviches tourneurs در دو مجلد بزبان فرانسه ترجمه کرده ودر پاریس در۱۹۱۸ و۱۹۲۲ انتشاریافته است . در مجـلد اول این ترجمه درصحیفهٔ ۱۸۳ که ازمتن فارسی افتاده است چنین‌آمده :«گـویند روزی همهٔ بزرگان مشایخ مانند شمس‌الدین ماردینی وفخرالدین عراقی وشرف‌الدین و شیخ سعید فرغانی ونصیرالدین قونیوی ودیگران ازرفتار وگفتار خداوندگار ما سخن راندند .»

جای دیگر(۱) درمتن فارسی چنین آمده‌است: «همچنان منقولست که کمال احرار شیخ محمودنجار ، رحمةالله علیه، روایت کرد که روزی در مدرسهٔمبارکه سماع عظیم بود وخدمت شیخ‌فخرالدین عراقی، که ازعارفان زمان بود، در آن ساعت حالتی کرد ، خرقه وجبه‌اش افتاده می‌گشت وبانگها می‌کرد . همانا که حضرت مولانا درگوشهٔ دیگر سماع میکرد وخدمت مولانا اکمل‌الدین طبیب با جمیع علما نگاه داشت می‌کردند . بعدازآن مولانا اکمل الدین بشیخ‌فخرالدین عنایت کرد وفرمود که : اگر خداوندگار راستین خدمت شیخ فخرالدین‌عراقی ازین پس خوابهای خوش خواهد دیدن . فرمود که اگر سراین سوگند خسبد . آخرالامر منظور نظر عنایت گشت ، باجازت آن حضرت معین‌الدین پروانه شیخ فخرالدین را بجانب توقاة دعوت کرده ، خانقاه عالی جهت او عمارت فرموده در آن جایگه شیخ خانقاه شد وپیوسته شیخ‌فخرالدین درسماع مدرسه حاضر شدی ودایماً ازعظمت مولانا باز گفتی وآهها زدی و گفتی که : اوراهیچ کس کماینبغی ادراك نکرد ودر عالم غریب آمدوغریب رفت ودر جهان آمده ، روزی که‌بماروی نمود وآن چنان زودبرون شد که ندانیم که بود .»

پیداست اینکه درمقدمهٔ دیوان نوشته‌اند که معین‌الدین پروانه برای وی خانقاهی درتوقاة ساخته پس‌ازین واقعه‌بوده‌است وپس ازمرك‌مولانا عراقی‌همواره بمدرسهٔ وی می‌رفته وبدین‌زبان ازنابودشدن اودریغ می‌خورده است . مولاناجلال الدین‌در۶ربیع الاول۶۰۴دربلخ ولادت یافته ودر۵ جمادی‌الاخرهٔ ۶۷۲در گذشته، یعنی شانزده سال وشش ماه و۱۳ روزپس ازوعراقی در گذشته و این مطلب کاملا درستست .

پس‌از آن جای دیگر(۲)چنین‌آمده است : «همچنان روزی زیارت کمال الدین‌امیر محفل سر راه بود و بر آن جا القاب هریك را می‌گفت و روز بروز دعایی می‌کرد . همانا که چون مولانا بزرگوار کاشف دوران شیخ صدرالدین بیامد زود خطاب کرد : بسم‌الله ، ملك ملوك‌المحققین ، شیخ‌السلام و المسلمین

۱) ص۲۳۹ - ۲۴۰ چاپ سابق‌الذکر ۲) ص۳۵۶ - ۳۵۷

وزود زود دعا می‌فرمود . مولانا صدر الدین فرمودند که : شیخ یکی بود واو هم رفته ، هم‌چنان بعد الیوم رشتهٔ دوستداری وجمعیت بریده گردید وواسطهٔ قلادهٔ معنی روزبروز متواری گردید. بعدازین انتظام امور ونظم جمهور فتور زودخواهد یافتن وآن چنان گردید که گفته بود ودر آن حال زار زار می گریست وغریو ازهمه یاران وبزرگواران برخاست. جمعی ازبزرگواران دوران معارضه کردند وگفتند که: پیش‌ازین معنی‌را برمایان‌چراعرضه نکردی ؟ فرمودند که: ازبرای آنکه دوکانهای شما ویران نگردد وجهان بکلی معطل نگردد و همانا که مولانا فخرالدین عراقی زودبرون آمده، روانه گردید و جمعیت آن مردم اندك اندك متفرق گردید وبساط نشاط رادر نور دیدند ودرمیان ابنای روزگار و بزرگواران ودوستان ویاران آثار صفای اخوان وفا نماند وزود تخت بخت پادشاهان دوران درآن دوران پایمال‌مغول گردیده‌وزود سرها وزرها رابرباد دادند ودرآن‌دوران جمیع مدارس وخانقاه برآن روزگار مهمان خانها گردیدوبرکت‌ازدوران درآن دوران برخاست وزور کردن و ظلم‌ورزیدن برهمه دنیا فرونشست وجهان درهم گردید وتابچهلم مولاناپادشاهان ووزیران سوارنگردیدند ودرصدروزعلی‌التوالی همهٔ امرا وفقرا علیحده عرسها می‌دادند ودر آن دوران هم چنان شبی درعرس پروانه ملك‌الادبارا، امیربدرالدین‌یحیی، تغمده‌اللهٔبغفرانه، درسماع گرم گردیده بود وجامها رابرخود چاك‌زده ، این رباعی بگفت :

کودیده که درغم توغمناك نشد؟ یاجیب که درماتم تو چاك‌نشد؟

سوگندبروی‌تو، که‌ازپشت‌زمین مانند تویی در شکم خاك نشد

خدمت مولانارا‌پروانه‌زود تشریفات فرموده ودرآن دم‌استرکرمرو داده وهم‌چنان هر بزرگی، درمثل امیربدرالدین ، امیربهاءالدین قانعی وغیره وروز بروز دوستان بزرگواران رباعیات خوب می‌فرمودند و اعتقاد خود را بر آن نوع می‌نمودند ودرآن دوران یکی ازدرویشان دین ، یکی همین رباعی راگفته، می گریست :

ای‌خاك ،زدرد دل نمـی یـارم گفت کامروز اجل در تو چه گوهر بنهفت ؟
دام دل عـالمـی فتـادت در دام دلبند خلایقی در آغوش تو خفت »

ازین جاپیداست که‌در تعزیت مولانا جزو بزرگان قونیه که‌حاضر بوده‌اند فخرالدین عراقی هم بوده‌است .

درروابط‌عراقی باصدرالدین‌قونیوی‌هم‌جای‌سخن‌نیست .صدرالدین‌ابوالمعالی محمدبن‌اسحق‌بن‌محمدقونوی یاقونیوی ازمردم شهـر قونیه درآسیای صغیر و در ترکیهٔ امروز متوفی در۶۷۳ ، پانزده سال پیش از مرگ‌فخرالدین‌عراقی ، پس از مولاناجلال‌الدین بزرگ‌ترین مرد تصوف ایران در قرن هفتم بوده و مؤلفات بسیار بزبان‌تازی وپارسی در تصوف و تفسیر و حدیث دارد که معروف‌ترین آنها بدین گونه‌است :

اعجاز البیان‌فی تفسیر ام القرآن یا فی کشف بعض اسرارالقرآن ، تأویل السورة المبارکة الفاتحه ، کتاب الفصوص ، فکوك فـی مستندات حکم النصوص ، شرح‌الاحادیث‌الاربعینیه ، شرح‌اسماء الله الحسنی ، الرسالة الهادیه ، النصوص فی تحقیق الطور المخصوص یاالنصوص فـی بحر التحقیق و جواهر الفصوص ، مراتب التقوی ،النفحات الالهیة القدسیه، شعب‌الامام ، مفتاح‌الغیب ، الرسالة المفصحة‌عن منتهی‌الافکار و سبب اختلاف الامم ، الرسالة المرشدیة فـی احکام صفات الالهیة ، لطایف الاعلام فی اشارات اهل الالهام ، نفثة المصدور وتحفة المشکور ، النفحات الربانیه‌یاالنفحات‌الرحمانیة‌وثمرات‌التجلیات‌الاختصاصیه ،تبصره المتبدی‌وتذکرة المنتهی بفارسی ، دعاء التوحید ، شرح حدیث ، جامع‌الاصول در حدیث ، کشف استار جوهر الحکم‌المستخرجة الموروثة‌من‌جوامع الکلم‌در شرح‌حدیث‌الاربعین، کشف‌السر .

محیی‌الدین‌ابوبکر محمدبن‌علی‌بن‌محمدحاتمی‌طائی‌مالکی اندلسی معروف بابن‌العربی‌یاابن‌عـربی یکی از بزرگان‌متصوفهٔ اسلام ومؤسس طـریقهٔ مخصوصی بود که بیشتر درسوریه ودیار مغرب انتشار دارد .نسب‌او را بحاتم‌طائی رسانده‌اند

ودر ۷ رمضان ۵۶۰ در شهر مرسیه در اسپانیا ولادت یافت و سفرهای بسیار در شرق‌وغرب قلمرواسلام کردو در ربیع‌الثانی ۶۳۸ یعنی پنجاه سال‌پیش ازمرگ عراقی دردمشق درگذشت ودرهمانجا مدفون‌شدوقبراوهنوز یکی‌ازز یارتگاه‌های معروف دمشقست‌وپنجاه‌سال‌بعددرپشت‌قبروی‌عراقی‌راهم‌بخاک‌سپرده‌اند .وی کتاب های‌بسیاردر تصوف‌و تفسیر وحدیث‌ور شته‌های‌مختلف وحتی‌علوم‌غریبه نوشته‌است که معروف‌ترین آنها کتاب‌الفتوحات‌المکیه‌فی‌اسرار‌المالکیة‌والملکیه‌است‌ودرصفر ۶۲۹ بپایان‌رسانیده‌ودیگر کتاب‌فصوص‌الحکم که‌در دمشق درسال۶۲۷ تمام کرده‌است . وی‌شاگردان فراوان‌در نواحی‌غربی قلمرو اسلام‌داشته که‌یکی‌از معروف‌ترین آنهاصدرالدین‌قونیوی‌بوده وناچار وی‌مؤلفات استادخود ازآن‌جمله فصوص‌الحکم وفتوحات‌المکیه رادرس‌میداده‌است وفخرالدین‌عراقی جزو کسانی بوده که‌این‌دو کتاب‌را نزدصدرالدین‌قونیوی فرا گرفته‌است .

اینکه نوشته اند وی لمعات را بروش محیی الدین ابن العربی نوشته است چندان درست نیست وخود درمقدمهٔ‌لمعات‌تصریح کرده‌است که‌آنرا بروش کتاب معروف« السوانح‌فی معانی‌العشق » تألیف ابوالفتوح احمدبن‌محمدبن‌محمدبن‌احمد غزالی‌طوسی‌برادرامام‌حجة‌الاسلام ابوحامدغزالی‌متوفی‌در ۵۲۰ نوشته‌وازحیث‌روش ومطلب منتهای شباهت‌رابآن‌دارد . آن‌چنانکه نوشته‌اند این کتاب لمعات‌راعراقی درهمان‌زمان که‌نزدصدرالدین قونیوی‌درس‌می‌خوانده‌تألیف کرده‌است‌پس‌می‌بایست آنراپیش ازسال۶۷۳ که‌سال مرگ‌اوست بپایان رسانیده‌باشد .

معین‌الدوله پروانه که بعراقی‌معتقد بوده‌و خانقاهی برای‌او در شهردوقات درترکیهٔ امروزساخته ازمشاهیر امرای‌قرن هفتم‌بوده‌است . درخاندان پروانه که از ۶۴۹ تا ۷۰۰ در سینوب وصامسون وجانیق در سواحل جنوبی آسیای صغیر در کنار دریای سیاه حکمرانی داشته‌اند سه‌تن بلقب معین‌الدین بوده‌اند : نخست معین‌الدین سلیمان‌بن‌مهذب‌الدین علی دیلمی معروف بپروانه که از ۶۵۸ تا ۶۷۵ وزیر قلیج‌ارسلان چهارم ازسلجوقیان روم بوده ودر ۶۷۵ بدست ملک‌الظاهرر کن

الدین بیبرس پادشاه‌شام کشته شد . دوم معین الدین محمود بن سلیمان که‌ظاهراً برادر معین‌الدین سابق‌الذکر بوده و در ۶۹۵ با ایلخان مغول جنگ کرد واز ۶۷۵ حکمران این ناحیه بود ودر۶۹۶ در گذشت . سوم معین‌الدین‌محمدبن‌معین‌الدین سلیمان بن علی پسر معین‌الدین اول که پس از مرگ پدرش از ۶۷۶ تا ۶۹۶ حکمرانی سینوپ وصامسون وجانیق را ازپادشاهان سلجوقی روم باقطاع داشت و درسال ۷۰۰ در گذشت .

چنان‌می‌نمایدمعین‌الدین پروانه که باعراقی روابط داشته معین‌الدین‌اولست زیراکه درمقدمهٔ دیوان آمده‌است که عراقی پس‌از برافتادن اوبمصر رفته است وچون دومعین‌الدین دیگر یکی در۶۹۵ یعنی‌هفت سال و دیگری در۷۰۰ یعنی ۱۲سال یعنی‌پس ازمرگ عراقی ازجهان رفته‌اند وپس‌ازو زیسته‌اند ممکن‌نیست مراد یکی ازین دوتن باشد . حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده در بارهٔمعین‌الدین سلیمان نوشته‌است که ابقاخان درسال ۶۷۶ اورا دراخلاط کشت ومؤلف منتظم ناصری کشته شدن وی رابدست اباقا آن درسال ۶۷۵ ضبط کرده است .

ابن‌الفوطی‌در کتاب‌معجم‌الالقاب(۱) دربارهٔوی‌چنین‌آورده‌است: معین‌الدین ابونصر سلیمان بن‌محمد معروف بپروانه ،آورده‌اند که وی ازمردم مرند و کازی بود در روم فرودآمده بود ودر روم وزیر بود ، بخشنده‌ای دهنده وپیشوایی‌حلیم بود. درسال۶۵۹ سلطان رکن‌الدین بن‌علاءالدین کیقباد چون از برادرش‌عزالدین جدا شد وبقسطنطنیه رفت اوراوزارت داد ووی دوستدار دانشمندان صوفیه بود واوراخیرات فراوانست ، شیخ‌مظهرالدین مطهربن سیف‌الدین باخرزی‌با گروهی ازیاران‌خودآهنگ او کرد وباایشان در کنار اوفرودآمد واز خویهای پسندیدهٔ اواینست که باامیران شام‌نوشت کشور روم رابایشان باز گذارند وبرسراین کار جنگها درگرفت وبسیاری ازمغولان کشته شدند، ازآن جمله‌امیرطوغوبن‌ایلکای نویان واین واقعه درابلستان درسال ۶۷۵ روی داد ومعین الدین پروانه کشته شد و گویند اورا در دیگ پختند و گوشتش را خوردند .»

۱) چاپ لاهورج۲ ـ ۱۳۵۹ = ۱۹٤۰ ص ٦٦٦

ابوالفدا در تاریخ خود[1] آورده‌است که مغولان بتهمت اینکه با ایشان غدر کرده بود وی را کشتند.

دوقات یا توقات و یا توقاد و یا طوقات از شهر هـای معروف آسیای صغیر و خاك عثمانی سابق و ترکیهٔ امروز درمیان قونیه و سیواسست که اروپاییان Tokad یا Tokat می‌نویسند و در کنار رود توقات سو واقع شده و اینك نزدیك سی هزار جمعیت دارد که تقریباً یك ثلث آن ارمنیانند.

این شهر ساختمانهای کهن داشت از آن جمله قبر یکی از پسران تیمور بود و در زلزله‌ای که در ۱۸۲۵ میلادی روی داد قسمت عمده از آن ویران شد و هنوز در آن خانقاه بسیار بزرگی هست که احتمال می‌رود همان خانقاهی باشد که معین الدین پروانه برای عراقی ساخته است.

شاهزادهٔ مغول که نام وی در مقدمهٔ دیوان «قنقورتای» چاپ شده و در نسخهٔ دیگر از آن چنانکه گذشت هم «فیقورای» وهم «قنقورای» خوانده میشود قطعاً همان کسیست که خوندمیر در حبیب السیر نام وی را «قنقوربای» ضبط کرده و گاهی هم «قنقربای» نوشته‌اند و وی پسر نهم هولاکو بود از کنیزی از مـردم ختای بنام «اجوجه ایکجی». در سال ۶۸۰ امرای مغول باوی همدست شدند و خواستند برادر وی سلطان احمد تکودار را که تازه بپادشاهی رسیده بود بکشند و وی پیش دستی کرد وایشان را برانداخت و پشت قنقور بای را شکست و او از آن آسیب در گذشت و باز ماندگان وی در ۶۸۳ بخون خواهی او ارغون خان را کشتند. پس این واقعهٔ ملاقات عراقی با این شاهزاده وصاحبدیوان جوینی پیش از سال ۶۸۰ یعنی سال کشته شدن قنقور بای رخ داده است و پیداست که تا این زمان عراقی در آسیای صغیر و نواحی قونیه ودوقات یا توقات بوده واز آن پس بمصر رفته است.

شمس الدیـن محمد بن بهاء الـدین محمد بن شمس الدین محمد بن بهاء الـدین علی جوینی صاحب دیـوان وزیـر معروف و بـرادر عطا ملك جوینی

[1] ج ٤ - ص ۹ - ۱۰

مؤلف تاریخ جهان گشا از بزرگان وزرای ایران بود. نسب وی با بوالمعالی عبد ـ الملك جوینی پیشوای معروف شافعیان ایران می‌رسید ودر آزاد وارجوین ولادت یافت. این خاندان چندپشت در دستگاه سلجوقیان و خوارزمشاهان ومغول مقامات بلند داشته اند.

شمس الدین صاحب دیوان درپادشاهی اباقا کار هـای مهم کرد وبوزارت او رسید وسپس وزیر تکودارسلطان احمدبودودر آغاز سلطنت ارغون خان بسعایت بد خواهان عصر روز دوشنبهٔ چهارم شعبان ۶۸۳ وقت نماز دیگر درقراباغ آذربایجان درکنار رود اهر اورا کشتند. چون خواجه شمس الدین صاحبدیوان در ۶۸۳ کشته شده این هم قرینهٔ دیگرست که ملاقات عراقی باوی و شاهزادهٔ قنقور بای پیش از ۶۸۰ و ۶۸۳ روی داده است.

دراین که درمیان عراقی وشمس الدین صاحب دیوان جوینی روابطی بوده است شکی نیست وعراقی ده‌نامه یاعشاق نامه رابرای اوسروده ودر دیباچه نـام وی را آورده واوراستوده است. تاریخ فتح روم را بدست لشکریان مغول که شمس الدین صاحبدیوان باایشان همراه بوده است در کتابها ضبط نکرده‌اند تنها ابن العبری در تاریخ مختصر الدول ذکری از «قونغرتای» بـرادر اباقا دارد که پیداست همان شاهزاده «قنقوربای» سابق الذکرست ورفتن اورا بشام بالشکریان مغول در سال ۶۸۰ ضبط کرده است و کشته شدن وی‌را درسال ۶۸۱ آورده است. ازیـن قرار رفتن قنقوربای یاقونغرتای باشمس الدین صاحبدیوان بروم در سال ۶۸۰ بـوده و عراقی عشاق نامه یاده‌نامه رادر همین سال سروده است.

روشی که عراقی درنظم ده‌نامه یاعشاق نامه بکار برده واساس رابرده‌مثنوی عاشقانه وده غزل گذاشته است پس از وی درمیان شاعران متصوف ایـران کرارا رواج داشته است واز آن جمله اوحدی مراغی ده‌نامه‌ای بنام وجیه‌الدین شاه یوسف وزیر نوادهٔ خواجه‌نصیرالدین طوسی درسال ۷۰۵ بپایان رسانیده ونظام الدین عبید ـ زاکانی عشاق نامهٔ خودرا درسال ۷۵۴ تمام کرده و ابن عمادشیرازی متوفی درسال ۸۰۰

روضةالمحبین یاده‌نامهٔ خودرا درسال ۷۹۴ بپایان رسانیده و عمادالدین فقیه کرمانی متوفی در ۷۷۳ نیز ده‌نامه‌ای دارد .

شهر سنوب یاسینوپ که در رفتن از قونیه بمصر عراقی از آنجا گذشته است از شهرهای ترکیهٔ آسیا درترکیهٔ امروزدرناحیهٔ قسطمونی در کنار یکی ازدماغه های دریای سیاه واقعست وازشهرهای قدیم بوزنتیه بوده وعده‌ای ازمردم آن هنوز یونانی‌اند واینك نزدیك ده هزار جمعیت دارد واز کهن ترین شهر های این ناحیه بشمار می‌رودودماغه‌ای را که این شهر در کنار آن ساختەشده اینك «اینجه‌بورون» می‌نامند .

پیش ازین گفته شد که عراقی پس از ۶۷۵ تا ۶۷۶ بمصر رفته واز آنجا بشام آمده‌است. دربن‌زمان درمصر وشام خاندان معروف بمماليك بحری سلطنت میکرده‌اند از ۶۷۵ تا ۶۸۸ کـه عراقی در گذشته است نخست ملك ظاهر ركن‌الدین بیبرس بندقداری از ۶۵۸ تا ۶۷۶ وپس ازو ملك سعید ناصرالدین بركه خان تا ۶۷۸ وپس ازو ملك عادل بدرالدین سلامش تا ۶۷۸ وپس ازو ملك منصور سیف‌الدین قلاون الفی تا ۶۸۹ حکمرانی داشته‌اند. ظاهراً سلطان مصر که مقام شیخ‌الشیوخ یعنی پیشوایی مشایخ تصوف مصررا بعراقی داده همان ملك ظاهر ركن‌الدین بیبرس بندقداریست که نسبت بدانشمندان وزاهدان توجه خاصی داشته وخانقاه معروفی بنام بیبرسیه نیز ساخته است .

متن حاضر شامل همهٔ آثاریست که بنظم ونثر از فخرالـدین عراقی مانده وبمارسیده است وجزبن چندقطعه شعر بزبان تازیست که درنسخهای معتبر نیست وبهمین جهت بسیاردست‌خورده ونادرستست. درتهیهٔ این‌چاپ بهجده نسخهٔ مختلف خطی وچاپی رجوع کرده‌ام ودر آغازهر قطعه یاهرقسمت ارقامی که نمایندهٔ هر یك‌ازین ۱۸ نسخه‌است گذاشته‌ام تامعلوم باشد که هر قسمت رااز کدام یك ازین نسخها گرفته‌ام . نسخهای ۱۸ گانه بدین گونه است :

۱ ــ نسخه‌ای ازدیوان اوحدی که درحاشیهٔ آن دیوان عراقی وسپس دیوان

جلال‌الدین طبیب شیرازی شاعر غزل سرای قرن هشتم نوشته شده و کاتب در پایان دیوان اوحدی چنین رقم کرده است : «تم الکتاب بعون الملك الوهاب علی انامل العبدالضعیف الفقیر الی الله نورالحسینی فی یوم السبت خامس عشرین جمادی الاخره سنة احدی وعشرین وثمانمایه» ودر پایان دیوان جلال‌الدین درحاشیه چنین رقم کرده است :«تم الکتاب بحسن توفیق الله تعالی فی منتصف شعبان المعظم سنه احدی وعشرین وثمانائه» .این نسخه متعلق بمرحوم محسن امینی امین‌الدوله بود که چندی پیش من امانت بود .

۲ ـ سفینهٔ اشعاری که درقرن هشتم تدوین شده وسفینهٔ دیگری که در آغاز قرن نهم گردآورده‌اند .

۳ ـ سفینهٔ شماره ۹۰۰ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران که درپایان قرن هشتم تدوین شده‌است .

٤ ـ سفینه‌ای شامل اشعار خسرو دهلوی و حافظ و سلمان ساوجی و بساطی سمرقندی وعراقی وابن یمین وحکیم یاحکیمی ترمذی ومناظرهٔ اطعمهٔ بسحق اطعمهٔ شیرازی واشعار نظامی وقسمتی ازلمعات عراقی بخط علی بن حکیم ترمذی که پیداست پسر همان حکیم وحکیمی ترمذیست که اشعار پدرخود را نیز نوشته وچنانکه در صحیفهٔ ٤٠٥آمده آنرادر ظهر پنجشنبهٔ غرهٔ محرم ۸۳٦ بپایان رسانیده است .

۵ ـ کلیات عراقی شامل دیوان وعشاق نامه چاپ کانپور ۱۳۲۵ . این کتاب ازروی نسخهٔ کامل ومعتبری چاپ شده منتهی درچاپ کاتب اشتباهات فراوان کرده است ودر آن اشعاری هست که درنسخهای دیگر نیست .

٦ ـ سفینهٔ شمارهٔ ۸۹۹ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران .

۷ ـ مجموعه‌ای شامل خمسهٔ نظامی وروضة المنجمین و اشعار مختلف بخط «محمدالکاتب الجامی الخاقانی» که در ۸۱۳ و ۸۱٤ نوشته شده‌ودر موزه بریطانیا (بریتیش میوزیوم) بشمارهٔ Add 27.261 هست‌و درآن برخی از اشعار عراقی هست .

۸ ـ مونس‌الاحرارفی دقایق‌الاشعار تألیف محمدبن‌بدر جاجرمی که در ماه رمضان ۷۴۱از تألیف‌آن فراغت یافته است ودر آن‌نیز برخی از اشعار عراقی آمده‌است .

۹ ـ سفینه‌ای شامل‌ترجیعات که‌بنام «ترجیعات‌عرفا» معروفست ونسخه‌های فراوان‌از آن‌دیده‌ام‌واین مجموعه‌درقرن دوازدهم تدوین‌شده‌زیرا که‌ترجیع‌بند معروف‌هاتف نیزدر آن‌هست وازجمله شامل‌ترجیع‌بندهای عراقیست .

۱۰ ـ سفینه‌ای شامل غزلیات که‌در قرن‌هشتم تدوین شده وغزلیاتی را که سرایندگان تاآن زمان بیك وزن و قافیه و ردیف سروده‌اند دنبال یك دیگر آورده‌اند .

۱۱ ـ نظم گزیده تألیف‌محمدصادق‌ناظم‌تبریزی که‌در۱۰۳۶بپایان‌رسانیده است .این کتاب‌مجموعهٔبسیار خوبی‌ازمنتخب‌اشعار عدهٔ کثیری‌ازشاعران ایرانست که‌پیداست مؤلف‌ازروی نسخه‌های‌کامل‌ومعتبرترتیب داده‌وشامل‌دوقسمتست: قسمت اول‌منتخب غزلیات وقسمت‌دوم منتخب‌رباعیات ودر هردو قسمت اشعاری‌ازعراقی آورده‌است .

۱۲ ـ نسخه‌ای شامل دیوان عراقی و نزهةالمجالس که مجموعه ای از رباعیاتست ودر ۷۱۳ نوشته شده و اصل نسخه در کتابخانهٔ جارالله در استانبول هست و برای کتابخانهٔملی عکس‌برداری کرده‌اند . دیوان عراقی بخط دیگری بجز خط کاتب نزهةالمجالست ولی‌از رسم‌الخط پیداست که‌آنهم در اوایل قرن هشتم ونزدیك بعصرعراقی نوشته‌شده ودرآن برخی ازاشعار عربی‌عراقی هم‌هست .

۱۳ ـ کلیات عراقی چاپ لاهور که تاریخ چاپ ندارد ولی پیداست از روی همان‌چاپ کانپورشمارهٔ پنج‌این فهرست‌چاپ کرده ودر آن‌تصرفی نکرده‌اند .

۱۴ ـ نسخه‌ای از دیوان عراقی که در مجموعه‌ای با مخزن الاسرار نظامی هست‌ودر اوایل‌قرن دوازدهم نوشته‌شده ودر کتابخانهٔ فرهنگستان علوم شوروی درلنین‌گرادست .رجوع کنید بفهرست کتابهای خطی فارسی مجموعهٔعلمی بنگاه

زبانهای شرقی وزارت امور خارجه بارون ویکتور روزن چاپ سن پترزبورگ ۱۸۸٦ ص ۲۰۳ - ۲۰۵ Collections scientifiques de l' Institut des Langues Orientales du Ministère des Affaires Etrangères - III Manuscrits Persans décrits par le Baron Victor Rosen - Saint-Petersbourg 1886-pp. 203-205

۱۵ - نسخهٔ دیوان وعشاق نامه متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب در لاهور که نسخه‌ای بسیارمعتبرست واز خط وکاغذ پیداست که درآغاز قرن هشتم نوشته شده. این نسخه افتادگیهایی دارد وصحافی آن مشوشست وبرخی ازاوراق آن‌جا بجاشده ودر آن کتابخانه بنشانهٔ spi-vi-17-4584 موجودست . رجوع کنید بفهرست تفصیلی نسخهای فارسی واردو وعربی در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب ج ۱ جزو۲ تألیف س . م . عبدالله - چاپ لاهور۱۹٤۸ ص ٤۵۸ A Descriptive Catalogue of Persian, Urdu and Arabic Manuscripts in the Panjab University Library, volume I - Fasciculus II' by S. M. Abdullah, Lahore 1948-p-458 درسفراخیرپاکستان که‌از٤اسفندماه ۱۳۳٤ تا٦ اردی‌بهشت ماه ۱۳۳۵ درآنجا بودم باین نسخه رجوع کردم .

۱٦ - مجموعه‌ای شامل مقدمهٔ دیوان ولمعات وده‌نامه یاعشاق‌نامه ودیوان عراقی که قسمت اول آن‌تاپایان‌عشاق‌نامه‌بخط وکاغذ معمول اوایل قرن نهم‌ترکیه است ودر حاشیهٔ‌آن‌کلمات قصار منظوم امام‌علی‌بن ابی‌طالب ازرشید الدین وطواط و «روشنایی نامهٔ سیدناصر خسرو» بهمان خط متن نوشته شده وقسمت دوم بخط دیگریست که‌خط وکاغذآن‌از قرن هشتمست وکاتب درپایان آن چنین رقم کرده است : «تم‌الکتاب بعون‌الله‌الملك الوهاب ، حرره‌الفقیر المذنب اضعف الخلق من عبادالله بندهٔ خاکسار تورانشاه‌اصلح‌الله احواله». این‌نسخهٔ بسیارمعتبرمتعلق بآقای وزیرالحسن عابدی دانشیار زبان‌فارسی دردانشگاه پنجاب درلاهورست که‌درسفر پاکستان آنرابامانت بمن داد. من‌از گشاده دستی و گشاده‌رویی آقای‌وزیرالحسن

عابدی که این نسخهٔ بسیار گران بها را بمن امانت داده است بسیار ممنونم و در تدوین این کتاب بیش از همهٔ کتابهای دیگر مرا سودمند افتاد.

۱۷ ـ عشاق نامه از تصنیفات شیخ فخر الدین عراقی مع سوانح عمری مصنف ـ تصحیح ا ـ ج ـ آربری ـ سلسلهٔ مطبوعات اسلامک ریسرچ ایسوسی ایشن نمبر ۸ ـ سنهٔ ۱۳۵۷ هـ ۱۹۳۹ ع. The Song of Lovers, by Irâqi edited and tanslated into English Verse by Arthur J. Arberry, Oxford University Press 1939

۱۸ ـ مجموعه‌ای شامل لمعات و اصطلاحات صوفیه و «من تحقیقات شیخ صفی الدین اردبیلی» (ماخوذ از صفوة الصفا) که همه بیک خط نوشته شده و چنانکه در صحیفهٔ ۲۳ غ آمده است بخط بهاءالدین بن جلال الدین درجز بنیست و در غرهٔ ذی الحجهٔ ۱۰۹۷ بپایان رسانیده و پس از آن «شرح قصیدهٔ میمیهٔ فارضیه تألیف عبدالرحمن جامی» است که بخط دیگری نوشته شده و پیداست که آنرا هم در قرن دهم نوشته‌اند. این نسخه از حیث صحت اعتباری ندارد و اهمیت فوق العادهٔ آن اینست که شامل نسخهٔ اصطلاحات صوفیه است که در این نسخه بعراقی نسبت داده شده و چون در صدر آن نوشته شده است «من اصطلاحات فخر الدین عراقی علیه الرحمة» هم می‌توان پنداشت از مؤلفات عراقیست و هم می‌توان تصور کرد که دیگری برای فهم گفتار عراقی تدوین و تألیف کرده است و در هر صورت نسخه‌ای سودمندست و کسانی را که در تصوف کار میکنند مفید خواهد افتاد. این رساله را بجز در همین نسخه که متعلق بآقای دکتر مهدی بیانی رییس کتابخانهٔ ملیست و با کمال خوشرویی بمن امانت داده است در جای دیگر نیافتم و تنها قسمتی از آن در مجموعه‌ای در کتابخانهٔ ریاست رامپور (رضا لائبریری) درهندوستان هست و چنانکه آقای امتیاز علی خان عرشی رئیس بسیار دانشمند آن کتابخانه در نامه‌ای بمن نوشته است در آن نسخه صریحاً بنام عراقی است.

چنانکه می بینید این کتاب شامل همهٔ آثار عراقیست که بزبان فارسی نوشته است و بجز این چند قطعه شعر تازی در برخی نسخه‌های چاپی و خطی از و هست که چون بسیار

پریشان‌ونادرست ضبط کرده‌اند وچندان فایدتی درآنها نبودو مدار کار من انتشار آثارفارسی او بودآنها راترك کردم وتنها در۵و ۱۲ و۱۳ این‌اشعارهست .

درآغاز هرقسمت ازمتن بجزمقدمهٔ دیوان که تنهادر ۱۶و۱۷هست ارقامی گذاشته‌شده واین ارقام‌مطابق فهرستیست که پیش ازین ثبت‌افتاده ومی‌رساند که هرقسمت درکدام یك ازین مآخذ ۱۸ گانه‌بوده‌است .درترتیب اشعاررعایت‌قوافی بترتیب‌حروف‌هجاوحتی‌رعایت‌حرف‌پیش‌ازروی‌وردیف‌را کرده‌ام‌وهرجادوقطعه‌ای بیك‌قافیه است‌رعایت‌حرف اول‌مصرع‌اول را کرده‌ام .

یگانه‌اشکالی که در تهیهٔ‌متن اشعار بود این بود که‌ظاهراً عراقی بیك وزن وقافیه‌وردیف غزلهای‌مکررسروده است‌ودر نسخهااغلب یك‌بیت‌دردو جاآمده‌ودر یك‌نسخه‌این‌بیت‌درین غزل‌ودرنسخهٔ‌دیگر درغزل‌دیگرهست وممکن نبودتشخیص داده شود که این بیت از کدام یك ازین دو غزلست . ناچار می‌بایست در هر غزلی در هر نسخه‌ای که هست مکرر شود ودر متن آن‌جای داده شود و ازین تکرار چاره نبود . البته‌در میان نسخها اختلاف فراوان هست و اگر می‌خواستم رعایت همهٔ نسخه بدلها رابکنم کار دراز می‌شد و برحجم کتاب می‌افزود و شاید تنهاصد یك از خوانندگان بدان رجوع می کردند ، وانگهی باز گو کردن وباز نویس کردن خطایی که کاتبی از نادانی یابی ذوقی بکار برده است جز اتلاف وقت فایدتی ندارد و کسانی که درین کار واردند می‌دانند که شعر فارسی زبان خاصی واصطلاحات و تعبیرات مخصوصی دارد که هر کس باآن‌خو گرفته باشد وطبع سلیم وخود گونه‌ای از طبع شعر وممارست درین فن داشته باشد می‌تواند بضرس قاطع فوراً نا درست را از درست باز بشناسد ودر انتخاب کلمه سرگردان نماند . پس‌ناچار ضبط کردن وچاپ کردن‌همهٔ خطاها ولغزشهای کاتبان نسخه‌های خطی یا درماندگی مصحح و ناشر وتهی دستی او را می‌رساند یا یك خود نمایی بیهوده وجاهلانه‌ایست که جز آنکه کاغذ ووقت خواننده رابهدر دهد سودی‌ازآن برنمی‌خیزد . بهمین جهت من درتهیهٔ متن این کتاب عمداً ازین کار سرباز زدم و

نخواستم تنها برای آنکه دقت و امانت خود را برخ خواننده بکشم اورا گرفتار نسخه بدلهای بیهوده در پای صحایف کتاب بکنم. وانگهی خوانندگانی که از دیرباز بمن اطمینان دارند و می‌دانند در تهیهٔ این گونه متن‌های ادبی همیشه محرك و دلیلی باخود دارم حاجت باین ندارند که در هر قدم بایشان بگویم دراصل چه بود و بچه جهت من این روایت دیگر ترجیح دادم.

درشش ماهی که مشغول تهیهٔ متن این کتاب وچاپ نخست آن بودم هر روز وهر شب لذتی خاص از بیان شورانگیز و پر سوز عاشقانهٔ فخرالدین عراقی بردم که مپرس. یقین دادم که خوانندگان درین حظوظ بامن انباز خواهند شد. من در زبان فارسی شاعری را نمی‌شناسم که مانند فخرالدین عراقی در بیان عشق (خواه مجازی بوده باشد خواه حقیقی) تا این اندازه دلیر و بی‌باك و بی پروا و بلند پرواز بوده باشد. حتی در ادبیات زبانهای دیگر تا این اندازه بلند پروازی دربیان عشق دیده نشده است. آن شیفتگی و آشفتگی عاشقانه که در شرح حال وی نوشته‌اند همه جا در اشعار وی بمنتهی درجه صریح و آشکارست. عاشق پیشگان معروف زبان فارسی مانند سعدی و حافظ و وحشی که سرآمد داستان سرایان عشق و دلدادگی هستند باز در صراحت گفتار واوج بیان بعراقی نمی‌رسند. خمریات وی نیز که البته از مغازلات او کمترست پایهٔ بسیار بلند دارد دوشاهکارهای آناکرئون شاعر معروف یونان قدیم و ابونواس سرایندهٔ مشهور عرب وابن الفارض شاعر بزرگ مصری را بیادمی آورد.

متن کتاب لمعات را عمداً درین مجلد گنجانیدم زیرا که یکی از شاهکارهای بسیار بلند نثر فارسیست. این کتاب کوچك بسیار شورانگیز را عراقی چنانکه خود درمقدمه تصریح کرده بروش «کتاب السوانح فی معانی العشق» از احمد غزالی نوشته است و راستی که شاهکار دیگری در برابر آن شاهکار ابوالفتوح غزالیست، بر لمعات شروح متعدد نوشته‌اند؛ تا جایی کـه مـن آگاهم از آن شش شرح بدین گونه در دستست: ۱ ــ شرحی که صاین‌الدین علی ترکه اصفهانی دانشمند معروف متوفی در ۸۳۵ بنام «الضوء» نوشته است. ۲ ــ شرحی که شیخ یارعلی شیرازی بنام «اللمحات فی شرح اللمعات» نوشته و نسخه‌ای از آن نزد شاعر معروف خراسان

آقای محمود فرخ هست که تاریخ ۸۲۶ دارد. ۳ - شرح خاوری همان شرحیست که در قصر عارفان نیز ذکری از آن رفته و پیش ازین در صحیفهٔ ۱۴ چاپ شده است واز آنجا پیداست که مقدمه‌ای دراحوال فخرالدین عراقی دارد ۴. - شرحی که برهان‌الدین عبدالله ختلانی ازمشاهیر عارفان وشاعران قرن نهم متوفی در ۸۹۳ بر آن نوشته و وی را تألیفات چند در تصوف هست از آن جمله کتاب کشف‌الحجاب. ۵ - شرحی که درویش علی بن یوسف کوکهری نوشته‌است و وی ازمتصوفهٔ اوایل قرن نهم بوده و کتابی در تصوف بنام «زبدةالطریق» دارد که در ۸۰۵ تألیف کرده است واین هردو کتاب نزدمن هست. ۶ - شرح نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر وعارف مشهور که بنام اشعةاللمعات در ۸۸۹ بپایان رسانیده واین کتاب درمجموعه‌ای بامقصد اقصی ومبدأومعاد یازبدةالحقایق هردو ازعزیزالدین نسفی ومنتخب جواهر الاسرار آذری طوسی و طرب المجالس امیر حسینی هروی و اصطلاحات صوفیه ازشاه نعمةالله ولی وچهارعنوان باباافضل کاشانی منتخب کیمیای سعادت امام غزالی وشرح بیتین مثنوی ازجامی وشرحی از گلشن رازدر طهران سابقاً چاپ شده‌است.

نکتهٔ مهمی که در بارهٔ آثار تصوف هست اینست که در بیشتر آنها مطالبی هست که باظاهر شرع و عقاید قشری برخی ازمتشرعین سازگار نیست و گاهی هم پرده‌دریهایی هست که صوفیه‌خود آنرا «شطحیات» اصطلاح کرده‌اند. بهمین جهت برخی ازظاهر پسندان کوشیده‌اند این گونه‌سخنان صوفیان راتأویل وتعبیر کنندو شروحی بر گفتار ایشان بهمین نیت نوشته‌اند. بهمین جهت درنظر حقیقت بینان و کسانی که‌ببلندی این افکار پی‌برده‌اند این شرحهاوپرده پوشیها ضرورتی ندارد وصوفیه خود آنچه را اندیشیده‌اند آشکار و روشن گفته‌اند. بهمین دلیل من رجوع باین شروح لمعات وبازگو کردن سخنان این‌شارحان‌را ضرور ندیدم وآگاهان خود از همان‌ظاهر سخنان عراقی درلمعات هرچه باید در یابند در می‌یابند وانگهی چون تاکنون متن لمعات جداگانه از روی نسختی معتبر چاپ نشده ضرور بود که این کاربشود و شادم که درین مجلد این کتاب را چنانکه می بایست مجرد از حشو و

زایدوآن چنانکه عراقی خود اندیشیده وخودنوشته است انتشاردادم .

باهمهٔ جستجویی که در پی نسخهای معتبر وکامل دیوان عراقی کرده‌ام چنان می‌نماید که این نسخها هنوز نواقصی دارند زیرا که گاهی در تذکره‌ها باشعاری ازعراقی بر می‌خوردم که درنسخهای خطی وچاپی که بدانها رجوع کردم نبود .

از آن جلمه این بیت که درشمع انجمن آمده وپیداست که مطلع غزلیست :

امید بلبل بیدل زگل وفاداریست — ولی وفا نکند شاهدی که بازاریست

درنظم گزیده این دو بیت درپی یکدیگر آمده که تنها بیت دوم آن در ص۱۴۹ هست :

بیك نظرزجمال تو دیده خرسندست — بیك کرشمهٔ ناز تو آرزومندست
زمن مبر که رك جان من بریده شود — بیا که با تو مرا صدهزار پیوندست

درهفت اقلیم نیزاین رباعی هست که درمتن ما نیست:

یارب تو مرا بخود توانگر گردان — وزهر چه جزاز تست دلم بر گردان
آمیخته شد مس دغل بانقدم — آخر نظری ، مس مرا زر گردان

واین رباعی :

می خانه و مسجد همه از اسبابست — هر کس که بر این بماند اودرخوابست
آنجا که ببینند خدا را پاکان — نه مسجد و می‌خانه ولی محرابست

این چهاربیت نیز درسفینه‌ای بنام او آمده‌است :

همه‌شب بر آستانت شده کارمن گدایی — بخدا ، که این گدایی ندهم بپادشایی
زفراق چون ننالم زدل شکسته چون نی؟ — که بسوخت بندبندم ز حرارت جدایی
نه‌بسر و تکیه کردم ، نه بسایهٔ صنوبر — بتوتکیه کردم ای‌شه ، که‌توسایهٔ‌خدایی
مه من ، هنوز طفلی ، بجفا مباش مایل — که طبیعت تو عادت نکند ببی وفایی

در ریاض الشعراء گذشته ازین دو بیت :

چون چتر سنجری، رخ بختم سیاه باد — بافقر اگر بود هوس ملك سنجرم
تایافت جان من خبر ازملك نیم‌شب — صد ملك نیمروز بیك جو نمی خرم

که قطعاً از عراقی نیست ودر آن کتاب بخطا بنام او آمده است این رباعی نیز بنام عراقی آمده است که در جای دیگر نیافتم :

گفتی که : شب آیم ارچه بیگاه شود باشد که زبان خلق کوتاه شود
برخفته گذر کجا توانی کردن ؟ کز بوی خوش تو مرده آگاه شود

واین رباعی دیگر :

ای کاش بدانمی که من کیستمی در دایرهٔ وجود بر چیستمی
گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش بر خود بهزار دیده بگریستمی

فخرالدین عراقی درغزل عاشقانهٔ شورانگیز قطعاً یکی ازبزرگان زبان فارسیست وبیان بسیار شیرین و روان وطرب انگیز دارد که اورا با سرایندگان بزرك برابر میکند . قطعاً وی در غزل وپس از آن در ترجیع بند ورباعی ازاقسام دیگر شعر تواناتر بوده است وپس از آن درقصیده ودر مرحلهٔ آخر درمثنوی مهارت داشته است، بهمین جهت مثنوی او ازاقسام دیگر شعر وی پست ترست . همیشه اورا درغزل باستادی مسلم داشته‌اند وبرخی ازغزلیات او در منتهای شهرت بوده است و برخی ازشعرا برغزل او مخمس سروده‌اند ازآن جمله است این مخمس که بریکی از معروفترین غزلیات اوست :

مه من نقاب بگشا ز جمال کبریایی که بتان فرو گذارند اساس خودنمایی
شده انتظارم ازحد، چه شود زدردر آیی؟ زدودیده خون فشانم زغمت شب جدایی
چه کنم ؟ که هست اینها گل باغ آشنایی

چه کسم؟ چه کاره ام من که رسم بعاشقانت؟ شرفست آنکه بوسم قدم ملازمانت
بکمینه استخوانی که بردهما زخوانت همه شب نهاده ام سر، چوسگان، برآستانت
که رقیب در نیاید ببهانهٔ گدایی

چو کمال حسن مطلق که زعشق بی نیازست دل مبتلای محمود بطرهٔ ایازست
که مدار شوخ چشمان بکرشمه است ونازست در گلستان چشم زچه رو همیشه بازست؟
بامید آنکه شاید تو بچشم من درآیی

زحدیث لعل گاهی زندم ره دل ودین کشدم بناز گاهی بکمند زلف پرچین
زندم بتیرمژگان، کشدم بغمزهٔ کین بکدام‌مذهبست‌این، بکدام ملتست‌این
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی؟

چو بسیر باغ سروقد خود عیان‌نماید ز عذار لاله‌گونش چمن ارغوان نماید
رخ‌خود،پی‌نظاره، چو بگلستان نماید مژه‌هاوچشم شوخش بنظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی

چه‌شود که‌مطرب‌آیدبسماع‌ذکر:یاحی؟ کندالتفات ساقی سوی بزم‌ما پیاپی؟
غم‌عشق را دوایی نبود بجز نی و می زفراق‌چون‌ننالم من‌دل‌شکسته‌چون‌نی
که بسوخت بند بندم ز حرارت جدایی؟

نگشود عقدهٔ دل، نه زشیخ وتز برهمن نه زدیرطرف بستم،نه‌ز کعبه‌ونه زایمن
چونصیب عاشق‌آمد زازل فضای گلخن سروبرگ گل‌ندارم،بچه روروم بگلشن؟
که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بی وفایی

چو بنای کار عاشق‌همه سوز وساز دیدم ره حسن وعشق یکسر بنیاز و ناز دیدم
ز جهانیان گروهی بره مجاز دیدم بقمار خانه رفتم، همه پاکباز دیدم
چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریایی

ز حدوث پاک گشتم، بقدم رهم ندادند ز وجود هم گذشتم، بعدم رهم ندادند
بکنشت سجده بردم، بصنم رهم ندادند بطواف کعبه رفتم، بحرم رهم ندادند
که‌تودربرون‌چه کردی که‌درون خانه‌آیی؟

بحرم‌صلای هاتف بحکایت اندر آمد که‌نسیم وصل گویا زدیار دلبر آمد
بتومژده‌باد،ای‌دل، که شب‌غمت‌سرآمد دردیر می‌زدم من که ندا زدر درآمد
که: درآ،درآ، عراقی، که‌توهم ازآن‌مایی

از قصیده‌ای که‌درصحایف ۷۸-۷۹ چاپ‌شده پیداست که فخرالدین عراقی برادری داشته‌است که لقب وی شمس‌الدین بوده و در کمجان زادگاه وی مانده، ازبیت ۲۷۵ پیداست که سی‌وشش سال ازو دوربوده وهم چنان آرزوی دیداروی

وزادگاه خودرا داشته‌است . چون در حدود ۶۲۷ از زادگاه خود بعزم هندوستان رفته است پیداست که این قصیده‌را در حدود سال ۶۶۳ یعنی ۳۶ سال پس از آن واقعه سروده است .

دربارهٔ مزاروی درهمهٔ مآخذ تصریح کرده‌اند که‌چون در دمشق در گذشت او را در همان شهر در صالحیه درپشت مزار محیی‌الدین ابن‌العربی بخاك سپرده‌اند وتنها در قصر عارفان صالحیه راکاتب بخطا «صالحا» نوشته است . جبل صالحیه کوه معروفیست درمجاورت شهر دمشق که‌در دامنهٔ آن قبرستان بسیار بزرگ وبسیار کهنه‌ایست وقبر محیی‌الدین ابن‌العربی هنوز یکی‌از زیارتگاه‌های معروف آنست . برای‌اینکه از وضع کنونی قبر عراقی آگاه شوم نامه‌ای درهمین زمینه بیکی از دوستانم آقای عباس صیقل دبیر سفارت ایران در دمشق نوشتم وازین دوست کریم خواستم درین زمینه تحقیقی کند . درنامه‌ای که‌در ۲۱ تیرماه ۱۳۳۵ ازدمشق بمن نوشته‌است می گوید :

«درباب دستوری که‌راجع بمقبرهٔ فخرالدین ابراهیم‌بن‌شهریار عراقی همدانی مرقوم فرموده‌بودید فوراً خودم بآرامگاه شیخ‌محیی‌الدین‌بن‌العربی رفتم و آنچه تفحص و جستجو کردم و از اشخاص مطلع آنجا هم سؤال کردم اثری از مقبرهٔ فخرالدین ابراهیم‌بن شهریار نیافتم . بعد هم بکتاب «القلائد الجوهریه فی تاریخ الصالحیه» تألیف محمدبن طولون‌الصافی متوفی‌در ۹۵۳ که‌بتحقیق آقای محمداحمد دهان درسال ۱۹۴۹ مسیحی بطبع‌رسیده مراجعه نمودم ، درآن نیز اثری ازمقبرهٔ مزبور ندیدم ، همچنین بکتاب «الدارس‌فی کتاب‌المدارس» هم‌مراجعه شد ، چیزی بدست نیامدو چون شنیدم که‌مقبره شیخ‌محیی الدین درزمان سلطان سلیم تجدید بناشده ممکن‌است درآن هنگام ازبین رفته‌باشد ».

بدین گونه اینك اثری‌ازقبرعراقی وبطریق‌اولی‌ازقبر پسرش کبیرالدین‌در دمشق وصالحیه نیست . چنانکه پیش‌ازین در صحیفهٔ ۱۴ گذشت مؤلف قصرعارفان می‌گوید که‌مولانا محمدحامدجمالی درسفرشام قبرعراقی‌رانزدیك قبرمحیی‌الدین

دیده و در کتاب «سیر العارفین» خود ذکری از آن کرده است. محمد حامد بن فضل الله جمالی مؤلف سیر العارفین در ۱۰ ذی القعدهٔ ۹٤۲ در گذشته است و ناچار در نیمهٔ اول قرن دهم سفری بسوریه کرده و بدین گونه قبر عراقی تا این زمان هنوز در دمشق معروف بوده است.

در پایان سخن ضرور می نماید در نکتهٔ دیگری که در بارهٔ عراقی هست نیز بحثی بکنم و آن اینست که آقای دکتر عبدالحسین نوایی در مقاله‌ای که در بن زمینه در مجلهٔ یادگار چاپ کرده در بارهٔ نام عراقی چنین نوشته است: «گویا عراقی اسم بوده نه نسبت و مورخین و صاحبان تذکره‌های قدیمی همه جا از او بعراقی یاد کرده‌اند (معجم الالقاب خطی نسخهٔ عکسی متعلق بجناب آقای اقبال در ذیل لقب فخر الدین) ایضاً (مجمل فصیحی خوافی) اینکه در بعضی کتب مثل حبیب السیر اورا فخر الدین ابراهیم بن شهریار (رجال حبیب السیر ٣٤-٣٦) خوانده ظاهراً سهو است و مؤلف ندانسته که کلماتی مانند «عراقی» خود اسم می تواند بود چنانکه نام عده‌ای از رجال مانند پدر شهید اول «مکی» میباشد».

این مطلب درست نیست. نخست آنکه در رجال حبیب السیر که آقای دکتر نوایی خود آنرا چاپ کرده و در ص ٣٤ که نام عراقی هست مطلقاً ذکری از نام پدر او نیست و تنها چنین آمده «فخر الدین ابراهیم است که بشیخ عراقی اشتهار دارد».

دیگر آنکه همه جا در بارهٔ وی نوشته‌اند نام او ابراهیم و عراقی تخلص او بوده و چنانکه گذشت برخی حتی گفته‌اند که این تخلص را شهاب الدین سهروردی باو داده است، هر چند که بدلایل ثابت کرده‌ام انتساب او بشهاب الدین سهروردی و ورود او در حلقهٔ مریدان وی مشکوک است با این همه کسانی که این مطلب را گفته‌اند میدانسته‌اند که کلمهٔ عراقی نامی نبوده که پدر و مادر برو نهاده باشند و تخلصی شاعرانه است که یا خود اختیار کرده و یا دیگری باو پیشنهاد کرده است. اما نام پدر شهید اول یعنی ابو عبدالله محمد بن جمال الدین مکی بن شمس الدین محمد بن حامد بن احمد دمشقی عاملی جزینی نبطی متولد در ٧٣٤ و مقتول در روز پنجشنبهٔ ۹ جمادی

الاولی ۷۸٦ که مخصوصاً درمیان رجال شیعه مکرر آمده است دلیل نیست که عراقی‌هم نام شخصی آباواجدادی باشدزیرا که مکی‌منسوب بمکه نام شهروعراقی منسوب بعراق نام ناحیهٔ بسیار وسیعیست ودیده نشده است که نام کسی را از نام ناحیه‌ای باین وسعت بگیرند .



چاپ نخست این کتاب که در۱۳۳۵ بیرون آمد بسرعتی که دربازار طهران هرگز دیده نشده‌بودمورد توجه خاص دوستداران سخن فارسی قرار گرفت ونایاب شد . این خود بهترین دلیل بود که مردم باذوق نیکوپسند ایران تاچه پایه دوستدارو خواستار سخنان‌شیرین عراقی‌اندوهمین‌مرا دلیر کرد که هرچند دوراز ایران بودم‌هرچه زودتر وسایل چاپ دیگری از آنرا در۱۳۳٦ فراهم کنم . دربن چاپ‌دوم بازدر برخی ازمندرجات‌آن تامل کردم واصلاحاتی‌را که میبایست درآن جادادم وکوشیدم نسبت بچاپ‌نخستین برتری‌هایی داشته باشد. بزودی خواستاران این کتاب مرا برانگیختند که چاپ سومی ازآن انتشاردهم ودرین چاپ‌سوم نیز اصلاحاتی بکار بردم وازمدیر کتابخانهٔ‌سنایی که درهرسه چاپ‌این کتاب رنج‌برده ووسایل‌آنرا بیهترین وجه‌فراهم کرده است ممنونم .

طهران

چهارشنبهٔ ۷ مهرماه ۱۳۳۸

سعید نفیسی

مقدمهٔ دیوان

حمد بی‌حد ومدح بی‌عدمر حضرت احدی وجناب صمدی را که بیك اشارت «کن» موجودات را از مکمن کون درصحرای عالم ظاهر کرد و اجناس و اصناف کاینات بادید آوردوبعداز آن ازخزانهٔ «اعطی کل شیء خلقه ثم هدی» (۱) هریك را ازآحادکاینات وافراد ممکنات ازجامه خانهٔ فضل وافضال لباسی مخصوص کرامت کرد وبکمال قدرت ارواح راباشباح اتصال داد واز امتزاج ارکان عناصرواختلاط جواهر علوی وسفلی سه جنس مولود، که آن معادن و نبات وحیوانست ، موجود کرد وازمجموع انواع حیوان انسان رابشرف عقل ومرتبت معرفت وفضیلت نطق اختیار کرد وبموجب «ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البروالبحرورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا» (۲) درخوبترین خلعتی نیکوترین کسوتی بیافرید، که «لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم» (۳) . پس اورا بر عالم محسوس اطلاع داد. چشمهٔ بینایی ازچشمهٔ چشمش روانه گردانید، بلبل زبان را در دهانش گویا کرد ، عندلیب ثنا رابراغصان لبانش بنوا آورد ، وقله دماغش را بنور عقل بیاراست، حقهٔ مفکره‌اش بجواهر افکار بپیراست ، مذکره‌اش رابوزیری بنشاند، مخیلهٔ اورابر تخت استیفا قرارداد ، حافظه‌اش رابمحافظهٔ مکتسبات علوم منسوب کرد، «ذلك تقدیر العزیز العلیم» (٤) وتحف تحیات نامعدود وصلوات نامحدود باشرف نسبت واعدل قسمت [نثار] خواجهٔ کاینات و فهرست موجودات ، خاتم انبیا محمد مصطفی ویاران باصفا وبراهل اوباد .

---

۱) سورة [illegible] ۲۵ — ۲) سورة الاسری آیهٔ ۷۲

۳) سورة التین آیهٔ ٤ — ٤) سورة الانعام آیهٔ ۹۶

امابعد : چون مولانا وسیدنا شیخ الشیوخ الطریقه، کاشف اسرار الحقیقه، موفق الخیرات، معدن المبرات، ناصح العباد، صفوة الاوتاد، ملك المحققین، قدوة السالكین، فخر الملة والدین ابراهیم بن بزرجمهر المشتهر بعراقی، سقاه الله سلسبیلا ومهدله فی الجنان سبیلا، از آل برهان و یگانهٔ جهان بوده است وجمال فضایل مآثر از مناقب ومفاخر او وکمال فنون علوم از نتایج ضمیر و نوالهٔ خاطر ولفظ او روان بخش و نامیهٔ کلك او بیان ده، ناطقهٔ بیان او مبین حلال وحرام و بنان او مزین مجلس کلام، قدم تقوی او برجادهٔ سنت راسخ بود وقلم فتوی او رایات بدعت را ناسخ آمده، دریای فضل او گهردار وابر کرم او دربار، شعر :

لـو ان اجماعنا فی وصف سودده	فی الدهر لم یختلف فی الامر اثنان

رقت ولطافت عربیهار ابطریقی ادا کرده که تشنگان حال از استماع آن سیراب میشوند، عذوبت وزلال پارسیها بنوعی انشا کرده که دیده از اطلاع بر آن منور و مزین میگردد، درلطافت آب روان و عذوبت آتش سوزان، شعر :

کلام کنور الربی فاح عضاً	وقد عـاودته شآبیب قطر
و ریح الشمال جرت ثم جرت	علی صفحة الارض اذیال عطر
وعرف الخزامی وعرف الندامی	وتدوار خمر و انـوار جمر
ونحر اللیالی و بحر اللالی	بمضبوط عمر ومضبوط امـر

وچون آن یگانهٔ روزگار و مقتدای ائمهٔ کبار از لطیف طبعان وعذب گویان بوده وبمحامد کردار ومحاسن آثار مشهور و معروف گشته ودرر غرر ش در ساعد دهر سوار ونظم ونثرش در گوش و گردن روزگار گوشوار [وطوق]، پس واجب آمد ابکار افکار اورا درسلك انتظام کشیدن وآنرا مدون ومرتب گردانیدن وازبرای تیمن وتبرك افتتاح ببعضی حالات وواقعات او، که بتواتر رسیده، بافـواه منتشر کردن، تاهرگاه که بمطالعهٔ آن مشغول گردیم دیده را نوری وسینه را سروری ودل را حضوری حاصل آید.

گویند که مولد آن سوختهٔ جمال و آن تشنهٔ وصال ، آن یگانهٔ باسلامت و آن نشانهٔ تیر ملامت ازقریهٔ « کمجان» از نـواحی شهر همدان بوده است و آبا و اجداد او جداً فوق جدعلما وافاضل بوده‌اند ودر آن‌مدت که از کتم عدم بصحرای رحم مادرآمد قرب یکماه پیشتر پدرش در واقعه چنان دیـد که امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابیطالب ، علیه‌السلام ، باجمعی‌از ابرار در بـاغی مجتمع بودنـد واو آنجا ایستاده‌بود. شخصی بیامـد و طفلی بیاورد و در نظر امیرالمؤمنین بـرزمین‌نهاد . امیرالمؤمنین آن طفل‌را برداشت واورا پیش‌خود خواند ودر کناراو نهاد وفرمود: «بستان عراقی مارا ونیکومحافظت‌نمای، که جهانگیرخواهد بودن». ازخرمی که بوی‌رسید ازخواب‌درآمد. گفت که چون عراقی‌درو‌جودآمددرچهرهٔاونظر کردم، صورت همان طفل دیدم که‌امیرالمؤمنین بمن داده بود .

پس چون عراقی ازتربیت دایه‌وزحمت گهواره فارغ شد وسن او بپنجسال رسیداو رادر مکتب نشاندند . مدت‌نه ماه مجموع کـلام الله را حفظ کـرد . روز بمکتب بودی وشب که بخانه‌آمدی وظیفهٔ روز راتکرار کـردی وبـآواز حزین خواندی وزمانی گریستی وهر کس که نغمات صوت اوشنیدی‌بیطاقت شدی وجملهٔ همسایگان حیران اوبودندی وهمهٔ شب منتظرنشسته ودر خواب بر‌خود بسته ،تا کی اوقرآن آغاز کند .

گویند که جماعتی‌اطفال که‌باعراقی هم‌مکتب بودند بروشیفته گشته بودند واو نیزچنان فریفتهٔ ایشان بود که یك‌نفس بی‌ایشان قرارنگرفتی و چون ازقید معلم‌خلاص یافتندی بجمع درعقب عراقی روان شدندی وتا شب با اوبسر بردندی وروز «عطلة من کل‌الوجوه» توجه بطرف او کردندی .

گویند که سن‌او چون بهشت رسید مشهور همدان شد . هرروز بعد ازنماز عصر قرآن خواندی وخلایق بسیارجمع آمدندی ومستمع‌شدندی ، تاروزی‌بوظیفه مشغول بود وسورهٔ «طه» میخواند ومیگریست، که جمعی ازجهودان میگذشتند و اوبدین آیت رسید که : «و کذلك نجزی من‌اسرف ولم یؤمن بآیات ربه ولعذاب

الاخرة اشد وابقی»[1] سه شخص ازجهودان بایستادند ومستمع شدند، درمسجد درآمدند ودر پای عراقی افتادند وبارادت بر دست اومسلمان شدند. تمامت اهل شهر جمع آمدند وایشان رابعظمت تمام درشهر بگردانیدند و مال بیحد بدیشان دادند. ایشان یك درهم قبول نکردند. چون بخانه رفتند اسلام براهل وعیال خود عرض کردند وپنج تن ازقرابات باایشان موافقت کردند.

گویند که چون سن او بهفتده رسید و برجملهٔ علوم، ازمعقول ومنقول، مطلع شده بود ومستفید گشته، تاچنان شد که درشهر همدان درمدرسهٔ «شهرستان» بافادت ودیگران درخدمتش باستفادت مشغول بودند. ناگاه جمعی قلندران، های و هوی زنان، از مجلس دررفتند وسماع آغاز کردند واین غزل بآوازخوش وباصول هرچه تمامتر خواندند، نظم:

مارخت ز مسجد بخرابات کشیدیم خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم[2]
در کوی مغان در صف عشاق نشستیم جام از کف رندان خرابات کشیدیم
گردل بزند کوس شرف شاید از این پس چون رایت دولت بسماوات کشیدیم
از زهد ومقامات گذشتیم، که بسیار کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم

چون قلندران بآهنك ایشان این غزل برگفتند، اضطرابی در درون شیخ مستولی گشت. نظر کرد درمیان قلندران پسری دید، که در حسن بینظیر بود و دردل عاشقان دلپذیر. جمالی که اگر نقاش چین طرهٔ اوبدیدی متحیر گشتی. بار دیگر شهباز نظر کردومرغ دلش دردام عشق افتاد وآتش هوی خرمن عقلش بسوخت. دست کرد وجامه از تن بدر کرد وعمامه از سرفرو گرفت وبدان قلندران داد و این غزل آغاز کرد، بیت:

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی ندیم و مونس و یارم تو باشی
ز شادی در همه عالم نگنجم اگر یك لحظه غمخوارم تو باشی

چون زمانی گذشت قلندران ازهمدان راه اصفهان گرفتند. چون غایب شدند

---

(۱) سورهٔ طه آیهٔ ۱۲۷ (۲) این اشعار درمتن هیچ یك ازنسخها نیست

شوق غالب شد، حال شیخ دگرگون گشت، کتاب ها را دور انداخت، از تفسیر کبیر[۱] نسیان کثیر حاصل شد، نحو را محو کرد، اشارات[۲] را فشارات خواند، معالم التنزیل[۳] اسرار التأویل نمود، حاوی[۴] حل ساخت، جامع الدقایق[۵] لامع الحقایق گشت، روضة المنجمین[۶] نزهة العاشقین بار داد، زبان قال بلسان حال مبدل گشت، ذوفنون مجنون شد، حاصل الحال بعد المقال مجردوار در عقب اصحاب روان شد. دومیل راه برفت، بدیشان رسید و این غزل آغاز کرد، بیت:

پسرا، ره قلندر بزن ار حریف مایی — که دراز و دور دیدم سر کوی پارسایی

قلندران، چون اورا بدیدند، خرمی ها کردند، در حال او را بنشاندند و موی ابروی او فرو تراشیدند و همرنگ خود ساختند و شیخ فخرالدین در صحبت قلندران طوف کنان عراق عجم را زیر قدم آورد.

پس باهمین دوستان عزم هندوستان کرد. چون بشهر ملتان رسیدند، بخانقاه سلطان المحققین مولانا بهاءالدین زکریا ملتانی نزول کردند و بشرف دستبوس شیخ مشرف گشتند. مولانا بهاءالدین در آنجمع نظر کرد، شیخ فخرالدین عراقی را آشنا دید، باشیخ عمادالدین که مقرب او بود گفت: «درین جوان استعداد تام یافتم، اورا این جا میباید بود». شیخ فخرالدین اصحاب را گفت: «برمثال مغناطیس که آهن را جذب کند شیخ مرا مقید خواهد کرد، ازین مقام زودتر میباید رفت». از آنجا روانه شدند بطرف «دلی» و مدتی در آنجا مقام کردند و شیخ فخرالدین با عشق پسر بسر همی برد و سنك جفا از قلندران میخورد، تا از آنمقام ملول گشتند و عزم بطرف «سومنات» کردند. پنج روز راه قطع کردند، روز ششم توفان باد غلبه کرد و ایشانرا ازهمدیگر متفرق گردانید. هریك بطرفی افتادند، شیخ فخرالدین باشخصی دیگر

---

۱) ازامام فخرالدین رازی ۲) کتاب معروف ابن سینا در حکمت

۳) کتاب تفسیر محیی السنه ابومحمد حسن بن مسعود فراء بغوی شافعی درگذشته در ۵۱۶

۴) کتاب معروف محمد بن زکریا رازی درطب ۵) جامع الدقایق فی کشف الحقایق در منطق ازعلامه نجم الدین ابوالحسن علی بن عمر کاتبی متوفی در ۶۵۰

۶) کتاب معروفی درنجوم بفارسی از شهمردان بن ابوالخیر رازی

از دیگران جدا ماندند، راه نامعلوم و حال نا مفهوم میرفتند و در حسرت رفقا قطرات عبرات از دیده میریختند. شیخ فخرالدین این غزل را انشا فرمود:

آن مونس و غمگسار جان کو | وآن آرزوی همه جهان کو
آنجان و جهان کجاست آخر | وآن شاهد روح انس و جان کو
حیران همه مانده‌ایم و واله | آن یار لطیف مهربان کو

هر دو آن روز تا شب برفتند، اثری از آن آبادانی ندیدند و از اصحاب بویی نشنیدند، شب نیز راه کردند. علی الصباح بدروازهٔ «دلی» رسیدند، بناچار در شهر در رفتند. روزی چند درنگ کردند و از اصحاب خبری نیافتند. عازم و جازم شد که باز بخدمت مولانا بهاءالدین مراجعت کند. با یار قلندر مشورت کرد و ازوی موافقت جست. او کمر مفارقت بست، یکدیگر را وداع کردند. آن زندیق در «دلی» بماند و آن صدیق راه «ملتان» پیش گرفت. چون باز آن عارف یزدانی و آن صدیق همدانی بخدمت عالم ربانی صمدانی زکریا ملتانی رسید و کمر ارادت بر میان جان بست، شیخ فرمود: «عراقی از ما گریختی؟». شیخ فخرالدین این بیت را گفت؛ بیت:

از تو نگریزد دل من یکزمان | کالبدرا کی بود از جان گزیر
دایهٔ لطفت مرا در بر گرفت | داد بیش از مادرم صد گونه شیر

علی الفور شیخ او را بخلوت نشاند. چون شیخ فخرالدین عراقی ده روزی در خلوت بنشست و در برخلایق ببست روز یازدهم وجدی بر و مستولی شد، گریه بروی غالب گشت و این غزل را انشا کرد، بیت:

نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست خوبان وام کردند

اهل خانقاه چون بشنیدند بخدمت شیخ دویدند و از کیفیت حال او را آگاه گردانیدند، چه سنت این طایفه سنت سلطان الاولیاء شیخ شهاب الدین سهروردی، قدس الله سره است و مولانا بهاءالدین از جمله مریدان او بود و چنین گویند که مولانا پانزده سال بافادت درس مشغول بود. هر روز هفتاد مرد از علما و فضلا از وی استفادت گرفتندی. بعد از مراجعت از سفر حجاز ببغداد آمد و بخانقاه شیخ نزول کرد و

مریدشد واینمزلت را از آن‌عتبه‌یافت وسنت شیخ آن بود که بغیر ازتلاوة قرآن وبیان احادیث بچیزی‌دیگر مشغول نشوند .

چون منکران شیخ‌فخرالدین عراقی صورت حال‌برسبیل انکار بخدمت شیخ عرضه داشتند ، شیخ فرمود :«شمارامنعست او رامنع نیست».روزی چند برآمد ، کارعراقی بسر آمد . روزی‌شیخ عمادالدین ببازار آمد ،دید که این غزل رابا ساز وترانه می گفتند وچغانه میزدند .بطرف خرابات بگذشت ، همین رامی‌خواندند ، چون‌باز بخدمت شیخ آمد گفت :«حال برین موجبست». شیخ‌سؤال کرد که:«چه شنیدی؟ بگوی». گفت :«بدین رسیدم که ، بیت :

چوخود کردندرازخویشتن‌فاش عراقی را چرا بدنام کردند»

شیخ‌فرمود که :«کاراو تمام‌شد» ، برخاست‌وبنفس خود بردرخلوت عراقی رفت و گفت : «عراقی،مناجات در خرابات میکنی؟ بیرون‌آی» . بیرون آمد وسر درقدم شیخ‌نهاد و گریه برو مستولی گشت . بدست مبارك خودسر او را ازخاك بر داشت‌و دیگر اورا بخلوت نگذاشت وشیخ فخرالدین در آن حالت این غزل انشا کرد ،بیت :

در کوی‌خرابات کسی‌را که‌نیازست هشیاری ومستیش همه عین نمازست

شیخ درحال ازتن‌مبارك خود خرقه‌درو پوشانید ونقدخودرا درعقداوآوردو در همان مجلس‌نکاح بستند و درآنشب عروسی کردند و شیخ فخرالدین‌را ازدختر مـولانا پسری‌در وجود آمد ،اورا کبیرالـدین لقب نهاد وشیخ فخرالدین بیست و پنج سال در خدمت مولانا میبود . چون مولانا را وقت در رسید شیخ فخرالدین را بخواندوحل‌وعقد رابدو داد واو را خلیفهٔ خـود ساخت ، بعد از آن بجوار رحمت حق‌پیوست .

دیگران چون‌این بدیدند نهال‌حقد وحسد ازدرون‌ایشان سربر زد .قومی‌را بر گماشتند وبحضرت سلطان فرستادند که : این‌شخص که مولانا اورا خلیفه‌ساخته است سنت اونگاه نمیدارد و اوقات اوبشعر مستغرقست و خلوت او با امردانست.

سلطان بغض این طایفه در دل داشت، چون مجال یافت تیغ انتقام از نیام بر کشید، درحال کس بطلب شیخ فخرالدین فرستاد. شیخ «حی علی الوداع» درحلقهٔ اجماع زد وندای «الرحیل» در دادومفارقت اصحاب درپیش گرفت و از آنقوم، که قصداو کرده‌اند غافل، جمعی ازاخوان باصفا وخلان باوفا کمر موافقت بستند.

چون عزم جزم شد باتفاق این طایفهٔ بی ریا براه دریا بیرون رفتند، عازم جازم مقصود وطواف خانهٔ معبود. چون بحدود عمان رسیدند باد این خبر بسمع سلطان عمان رسانیده بود، بدانسبب که اخبار واشعار اودر آن بقعه منتشر بود وحالات معلوم گشته. سلطان استقبال او را از سعادت خود دانست. باجماعتی از اکابر برنشستند ومقدم شیخ فخرالدین را تلقی نمودند.

چون ملاقات افتاد سلطان بدست خود اصحاب راشربت بداد وبرجنیبت خاص شیخ راسوار کردند واصحاب راهمچنین، باعزاز و اکرام هرچه تمامتر ایشانرا بشهر درآوردند وبخانقاه خاص سلطان فرودآوردند وخدمتهای مناسب کردند. بعداز روزی چندشیخ الشیوخ آن بقعه را برو عرض کردند وعلما وصلحا ومتصوفه، که درآنشهر بودند، بمجلس شیخ حاضر میشدند ونقد خودرا برمحك میزدند.

چون مدتی آنجا بودند واز رنج راه برآسودند موسم زیارت کعبه نزدیك شد. ازسلطان اجازت خواستند، درناصیهٔ او اثر رضا ندیدند. توکل برحق روی براه آوردند. سلطانرا خبرشد، خواست که درعقب ایشان روان شود. چون برمرکب سوار شد مرکب خطا کرد واورا بینداخت. مراجعت کرد. قومی از اکابر بامال فراوان درعقب ایشان روانه کرد وفرمود که: «چون بشیخ فخرالدین رسید صورت حال راباز گویید. پس جهد کنید تامراجعت کند. اگرمراجعت کرد فهوالمراد والا این محقرات تسلیم او کنید، برسم زادراه». اصحاب سلطان براهی رفتندو آنقوم براهی دیگر ومنازل قطع میکردند وبهرموضع که میرسیدند ایشان راتلقی مینمودند و مقدم ایشان رامکرم میداشتند، تابقافلهٔ حجاز رسیدند واحرام بستند وزیارت خانه دریافتند.

گویند این دو قصیده را در آن وقت انشا کرد ، بیت :

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته گوی در میدان وحدت کامران انداخته

بیت :

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته

واین قصیدهٔ دیگر در وقتی که نظرش بر جمال کعبه افتاد فرمود ، بیت :

تعالی من توحد بالکمال تقدس من تفرد بالجمال

بیت :

حبذا صفهٔ بهشت مثال که بود آسمانش صفت نعال

پس روی با حضرت خواجهٔ کاینات نهادند و بدان سعادت مستسعد گشتند .
گویند که شیخ فخرالدین هر شب آنجا احیا کرد و این پنج قصیده را انشا نمود ، بیت اول :

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

دوم :

شهبازم وچو صید جهان نیست درخورم تا گه بود که از کف ایام بر پرم

سیوم :

ای رخت مجمع جمال شده مطلع نور ذوالجلال شده

چهارم :

راه باریکست و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر ای سعادت رخ نمای و ای عنایت دست گیر

پنجم :

دل ترا دوست تر زجان دارد جان ز بهر تو در میان دارد

پس روضهٔ مطهره را وداع کردند و از آن جماعت سه شخص در آنجا مجاور شدند ، باقی در موافقت اهل شام بدمشق رفتند وشیخ فخرالدین باد مرید قصد روم کرد. تمامت اقصای روم را طوف کرد ، تا بخدمت خلاصة الاولیاء شیخ صدرالدین

قونوی، قدس‌الله روحه‌رسید و جماعتی درخدمتش «فصوص»[1] می‌خواندند و در آن بحث میکردند . شیخ‌فخرالدین از استماع درفصوص مستفید گشت و از «فتوحات مکی[2]» نیز وشیخ‌صدرالدین رامحبتی واعتقادی عظیم درحق شیخ فخرالدین‌بود وهر روز زیادت میشد وشیخ فخرالدین هـر روز درا‌ثنای آنکه فصوص می‌شنید «لمعات» رامی‌نوشت . چون‌تمام بنوشت گویند برشیخ‌عرضه کرد. شیخ صدرالدین تمام بخواند ، بوسید وبرديده نهاد. گفت : « فخرالدین عراقی ، سرسخن مردان آشکارا کردی ولمعات‌بحقیقت لب‌فصوصست» وشیخ‌فخرالدین عراقی رومرامسخر خود کرد وبسیار کس مرید ومعتقد گشتند واو خودمرید همه عالم بود وازجمله معتقدان یکی امیرمعین‌الدین پروانه بود وعظیم محب‌شیخ بود واعتقادتمام داشت وبارها بشیخ‌فخرالدین گفت که:«موضعی را اختیار کن ، تامقامی بسازیم» . شیخ نمرد می‌نمود وفارغ‌البال بوقت خویش مشغول می‌بـود . عاقبةالامـر خانقاهی در «دوقات» بساخت .

گویند که‌اگر یك‌روزمعین‌الدین بخدمت‌شیخ نرسیدی‌آن روزاز عمر نشمردی. روزی‌امیر معین‌الدین بخدمت شیخ آمـد وزری چند بیاورد . شیخ فراغت نمود . برسبیل عتاب گفت:«شیخ مارا التفات‌نمی‌نماید وخدمتی‌نمیفرماید» .شیخ بخندید وگفت :«امیرمعین‌الدین ، مارا بزرنمی‌توان فـریفتن ، بفرست حسن قوال را بما رسان» وحسن‌قوال درحسن‌بی نظیربود ودر لطف دلپذیر و خلقی داغ عشق‌او بر دل نهادة وبسودای‌اوجان بباد‌داده. امیرمعین‌الدین‌فی‌الحال کس بطلب اوفرستاد. چون این شخص پیش‌حسن رسید و احوال بگفت قرب ده هزار مرد ، از عاشقان حسن، گرد شدند ومنع کردند .

آن‌مرد مراجعت کردوصورت حال عرضه داشت . امیرمعین‌الدین‌پیش‌والی

---

۱) فصوص الحکم‌ازکتابهای معروف تصوف محیی‌الدین‌ابوعبدالله محمدبن علی طائی حاتمی. اندلسی معروف بابن‌العربی عارف مشهور .

۲) فتوحات‌المکیة فی‌معرفة اسرارالمالکیةوالملکیه کتاب مشهوردیگر وی درهمین رشته .

آن ولایت فرستاد ، تا آن‌هزار مردرا بردار کنندوحسن را زود بفرستند . چون چند تن رابردار کردند از عاشقان اثرنیافتند ، زیرا نه‌عاشق بلکه فاسق بودند. پس حسن‌قوال‌را روانه کردند . چون‌خبربشیخ رسیدعزم استقبال کرد و امیر با تمامت اکابر موافقت‌نمودند . چون‌میان ایشان ملاقات شد ، حسن‌قوال ویاران او آن‌عظمت بدیدند متحیرشدند . شیخ فخرالدین پیش رفت و برحسن سلام کرد و اورا در کنار گرفت و شربت خواست ، اورا ویاران اورابدست خودبداد .

پس حسن نزدیك‌امیر معین‌الدین رفت‌و زمین‌رابوسه‌داد . امیر اوراپرسید ولطفها نمود. پس گفت: « این‌جماعت مجموع استقبال تو کردند ، ترا درخاطر چیست و کجا نزول خواهی کرد ؟ ». گفت : « آنجا که‌شیخ‌اشارت فرماید».چون بشهررسیدند شیخ درخانقاه موضعی‌معین کرده بود آنجا فرودآمدند. چون روزی چندبر آسودند ، سه روز متواتر سماع کردند و بسی اشعار خوب درین سه روز انشا فرمود ، بیت :

عشق‌سیمرغیست کورادام نیست در دو عالم زونشان و نام نیست

و این ترجیع :

در میکده با حریف قلاش بنشین‌وشراب نوش و خوش باش

بیت:

ساز طرب عشق که داندچه سازست کز طعمهٔ او نه فلك اندر تك و تازست

گویند روزی مجمعی‌بود . شیخ و امیروجماعتی ازاکابرحاضربودند.حسن قوال درآمد ودر آستانه‌بنشست . شیخ‌بر موافقت او آنجا رفت . امیر معین‌الدین و تمامت‌اکابرموافقت کردند . شیخ‌دست‌حسن بگرفت وبازجای خودرفت. گویند حسن قوال‌مال بی‌حدحاصل کرد وبعد از مدتی اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد .

گویند یك‌روز امیرمعین‌الدین در خانقاه‌آمد وشیخ را طلب کرد بمهمی . گفتند : «همین زمان ازطرف دروازه بیرون‌رفت» . امیرنیز از عقب رفت . دید

که طفلی چند ریسمان در دهان شیخ کرده بودند و شیخ سر ریسمان بدندان محکم گرفته و خود را منقاد ایشان ساخته، زمانی بر دوش شیخ می نشستند و از اطراف می دوانیدند. چون طفلان کوکبهٔ امیر بدیدند بترسیدند و بگریختند. امیر از حسن اعتقادی که داشت منکر شد. جمعی طعن کردند، امیر ایشان را برنجانید.

گویند یکروز امیر از طرف میدان میگذشت، دید که شیخ چوگان در دست گرفته و میان پسران ایستاده و دل را گوی خم چوگان زلف ایشان کرده. امیر شیخ را گفت: «ما از کدام طرف باشیم؟» اشارت با راه کرد که: «از آن طرف». امیر روان شد و برفت.

گویند که روزی از بامداد پگاه شیخ از خانقاه بیرون رفت و شب باز نیامد. روز دوم امیر و اصحاب متغیر شدند، همه نواحی بگذاشتند، اثر نیافتند. روز سیوم خبر رسید که: شیخ در دامن فلان کوه می گردد. امیر با اصحاب روان شدند. چون آنجا رسیدند شیخ را دیدند سراپا برهنه، با یک پیراهن، در میان برف چرخ می زد و شعر می گفت و عرق از جبین او می چکید و گویند این ترجیع در آن زمان نوشتند، ترجیع:

در جام جهان نمای اول	شد نقش همه جهان مشکل

بعد از زمانی او را بر گرفتند و بشهر آمدند. اما همچنان در جوش بود، چندان که مبالغه کردند سوار نشد. امیر نیز موافقت کرد. شیخ منع فرمود و امیر را روانه کرد و او در عقب بیامد، تا سه روز در خانقاه سماع کردند.

گویند یکروز شیخ فریضهٔ پیشین بگزارد و بادای سنت مشغول شد. در رکعت دوم بسجده رفت، گریه برو غلبه کرد، تا نماز عصر. پس سر از سجده برداشت و نماز عصر بگزارد. گویند این غزل را در آن زمان که بسجده بود و می گریست نوشتند، غزل:

در کوی تو لولویی گدایی	آمد بامید مرحبایی
بر خاک درت فتاده مسکین	از دست غمت شکسته پایی

پیش که رود کجا گریزد   با آنکه نرفته بود جایی

گویند روزی رندی بی سروپا، مست لایعقل، از درزاویهٔ شیخ درون رفت وبر سر سجادهٔ شیخ بنشست وعربده آغاز کرد وبدمستی پیش گرفت، چندان که او دشنام می‌داد شیخ بلطف خاطر اورا تسلی می کرد واصحاب درآمدند وقصد کردند که آن رندرا بیرون کنند. شیخ منع کرد و خرقهٔ مبارك خود را در زیر سر او نهاد، تابخفت. بعداززمانی استفراغ کرد و آلات شیخ خراب ساخت. چون هشیارشد شیخ بدست مبارك خود لب ودهان ودست وروی اورا بشست وبخادم گفت تاصددرم زربداد وعذرش بخواست. پس آلات را بدست خود بشست واین غزل را درآنحالت فرمود، بیت:

مست خراب یابد هرلحظه درخرابات   گنجی که آن نیابد صدپیر در مناجات

گویندخواجه‌ای بود بازرگان، اورا خواجه‌زین‌الدین گفتندی. کاشانی بود، اما درروم متوطن گشته، عظیم معتقد شیخ بود. روزی بخدمت شیخ آمد، هزاردینار در کیسه ای کرده، پیش شیخ نهاد. شیخ در کلمات بود، بدان التفات نکرد. شخصی درصورت کشیشی درهرماه دونوبت بخدمت شیخ آمدی و شب با یکدیگر خلوت ساختندی وهرنوبت که بیامدی یک تره وظیفهٔ او بودی که بخوردی. اتفاقاً درآنساعت درآمدودوصرهٔ زرپیش شیخ نهاد. شیخ بخندید، فی‌الحال یک صره از آن برداشت وبر سر زرخواجه‌زین‌الدین نهاد که: «برداروانگار که چرم خریدی و بتبریز فرستادی». بازرگان عظیم خجل گشته ومتغیرشد. سردرقدم شیخ نهادومبالغه کرد که: «شیخ این محقررا ردنفرماید». شیخ فرمود که: «مصلحت وقت درآنست که برداری». شیخ نیزدو کیسه بر گردن اونهادو اورا روانه کرد. راوی این کلمات گفت که: چون خواجهٔ بازرگان غایب شد، ازشیخ سؤال کردم که: «موجب چه بود که زرحلال بازرگان قبول نکردی وازآن این شخص، که بیگانه است، قبول کردی؟» شیخ جواب فرمود که: «زرمحبوب بازرگانست و شهر بشهر می گردد و در کشتی می نشیند و مشقت بسیار می بیند و هر زحمتی که ممکنست بدو میرسد، بسبب آنکه مال او بیشتر

شود . اکنون چون این شخص محبوب خودرا پیش ما آورد انصاف ندیدیم که محبوب ازو جدا کنیم ونیزمروت نباشد که بی مکیسی باز گردانیم ». گفتم: « بروواجبست حق الله جدا کردن ، چه اورا زکات بایدداد ». گفت : « اگرحق الله بودی و درراه خدا دادی درپیش ما نیاوردی » .

روزی دیگر خواجه بازرگان [را] دیدم، ازوسؤال کردم کـه : « سبب چه بود که شیخ درمهای ترا قبول نکرد ؟ ». گفت : « چون قصد خدمت شیخ کردم و کیسهٔ زر با من بود ، در بازارمی گذشتم . دیدم که چرم می فروشند ، سخت ارزان. اندیشه کردم که این هزاردینار بچرم دهم و بتبریز فرستم، تا بدو هزاردینار بفروشند. این تردد در خاطر من بگذشت ، لاجرم قبول نیفتاد » .

حال برین نمط گذشت ، تا ازجانب حضرت پادشاه امیرمعین الدین را طلب فرمودند ودولت بمحنت مبدل گشت واودانست که حال دگرگون شد. درشب بخدمت شیخ رفت و انبانچه ای پرجواهر قیمتی باخود برد وپیش شیخ نهادو گفت: « آنچه در عهد خود ازممالك روم حاصل کرده ام اینست . حالیا مرا طلب کرده اند و احوال متغیرمی بینم » . شیخ دیده را پرآب کرد وامیرمعین الدین نیز بگریست. بعدازتضرع بسیار گفت : « شیخ را معلومست که فرزنددلبند من درمصر دربندست، اگـر شیخ بعد ازوفات من بدان طرف گذری کند ودرخلاص اوسعی نمایدو بعضی ازین مال صرف کند ؛ اگرخلاص اوممکن شود یك نفس اورا ازخود جدانکندو خرقه دروپوشاندو نگذارد که بهیچ گونه میل بحکومت کند و اگر خلاص ممکن نشودبهر چه شیخ مصلحت فرماید روزگارصرف کند ». شیخ آن را بطرفی بینداخت. امیرمعین الدین شیخ را وداع کرد وبرفت وباز نیامد . مدتی بگذشت ، حکم یرلیغ چنان شد که صاحب عادل خواجه شمس الدین صاحب دیوان الجوینی ، طاب ثراه، ولایت روم باز بیند وضبط اموال امیرمعین الدین کند . مولانا شمس الدین العبیدی و مولانا همام الدین و امین الدین حاجی بوله درصحبت خواجه بودند. چون بشهر دوقات رسیدند بیرون شهر فرود آمدند . مولانا امین الدین عزم شهر کردو بوقت غروب بخانقاه شیخ

رسید . اسب را بخادم سپرد و درزاویهٔ شیخ درآمد. شیخ بادای نماز مغرب مشغول بود . مولانا نیز بنماز مشغول شد . چون فارغ شدند ، بعد از سلام و مصافحه و معانقه یکدیگر را پرسیدند، بلکه یکدیگر را بشناختند . نشستند و کلمات پیوستند و از سیروسلوك سخن راندند ، تاچهاردانگ از شب بگذشت. چون فارغ شدند شیخ فخرالدین گفت : «مولانا ، چنان شیفتهٔ لقای تو گشتیم و آشفتهٔ کلام تو شدیم که ما را درخاطر نگذشت که خوردنی ترتیب کنیم». مولانا گفت . «بامن خرجینیست و ازمأکولات چیزی هست». خرجین ازخادم بخواست و قدری حلوا و کلیچه درمیان آورد و بذوق هرچه تمامتر بخوردند . پس نماز اخیر بگزاردند و زمانی آسایش کردند . مولانا سه روز درخانقاه شیخ مقام کرد ولحظه بلحظه ازمکالمه ومشاهدهٔ یك دیگر آسودند واز دنیاومافیها فراغت می نمودند .روزچهارم مولانا بخدمت خواجه رفت . خواجه گفت : «مگر از ماملول شدی ؟ سه روزست تا غیبت نمودی». مولانا گفت : «معاذالله ، امابخدمت شیخ فخرالدین عراقی رفته بودم . ازمشرب او شربتها چشیدم وسخن ها شنیدم که همهٔ عمر از کس نشنیدم ، اگرنه اشتیاق خواجه و یاران غالب شدی همهٔ عمر در صحبت او بودمی و ازو مفارقت نجستمی». خواجه گفت : «واجبست بخدمت اورسیدن . مصلحت چیست ؟ مابرویم یا اورا طلب کنیم؟». مولانا گفت : «بهتر آن باشد که استری وخلعتی بفرستیم ، تا او تشریف دهد» . همچنان کردند . چون شیخ فخرالدین نزدیك رسید استقبال اوراواجب دانستند. چون ملاقات شد مولانا امین الدین درپیش جمع بود . شیخ فخرالدین فرمود: «ان هی الافتنتك»(۱)، «اما طریقی باید ساخت که مارا مکثی نیفتد و زودتر مراجعت کنیم». چون ازهر نوع کلمات پیوستند، آخرروز دربحث سلوك افتادند. شیخ فخرالدین درسخن گرم شد وبجایی رسانید که گریه بر خواجه غالب شد وقطرات ازچشمش روان گشت . شیخ فخرالدین تا نزدیك عصر آنجا بود. پس برخاست ومراجعت کرد. چون خواجه بنزدیك شهزاده «قنقورتای» رسید، جماعتی ازحاسدان رفته بودند وعرضه داشته که

---

(۱) سورةالاعراف آیهٔ ۱۵٤

«امیر معین الدین را خز این عالم پیش شیخ فخر الدین عراقیست و هر چه بدو منسوبست، از نقد و جنس، او می داند». اول سخن که با خواجه بگفت سخن عراقی بود و جمعی را تعیین کرده بودند تا بگرفتن شیخ فخر الدین بفرستند. خواجه پیش از آنکه این جمع بشیخ رسند فرستاد و اورا اعلام کرد که: «حال برین صورت عرضه داشتند، اعراض واجبست» و هزار دینار در صره کرد و بشیخ فرستاد که: «این محقر خرج راه کند واز هر طرف که ایمن باشد برود». شیخ فخر الدین خود از آن بقعه ملول گشته بود.

چون این مقالات بسمع او رسید، فی الحال برخاست و انبانچه را برداشت و این حدیث که: «الفرار مما لایطاق من سنن المرسلین» پیش نهاد ساخت و دو شخص دیگر از یاران اختیار کرد و بر آن اشتر، که خواجه داده بود، سوار شد و بطرف «سنوب» روان شدند واز آنجا بمصر رفتند و در خانقاه «صالحیه» فرود آمدند و سه روز برآسودند. بعد از آن بتفتیش پسر امیر معین الدین مشغول شدند و در خلاص او تدبیر میجست. بهیچ نوع ممکن نبود. روزی آن انبانچه را بسر گرفت و بدر سرای سلطان رفت و بار خواست. خاصان خبر کردند. سلطان فرمود که: «اگر با وی سلاح باشد جدا کنید و اورا در آورید». تفحص کردند از سلاح مجرد بود.

پس او را بحضرت بردند. سلام کرد و انبانچه را بنهاد و خود بایستاد. سلطان در وی نظر کرد و دانست که مردی بزرگست. اورا بنشاند و سؤال کرد که: «این چه انبانچه است؟». شیخ فخر الدین گفت: «امانتیست و مرا معلوم نیست». سلطان اشارت کرد تا سر انبانچه را بگشودند و بر ریختند. خرمنی جواهر بود که قیمت آن بهیچ وجه ممکن نبود. سلطان بکرات در شیخ نظر می کرد و در جواهر نظر بینداخت، احوال پرسید. شیخ گفت: «این امانت امیر معین الدینست» و حالات اوله الی الاخره و صورت اعراض خود تمامت بگفت. سلطان را عجب آمد که: «این شخص این همه برداشت و پیش من آورد و بجهت خود نبرد». شیخ معلوم کرد که سلطان در چه فکر است. در سخن آمد در تفسیر این آیت: «قل متاع الدنیا قلیل والآخرة خیر لمن

اتقی ولا تظلمون فتیلا»(۱). چندان کلمات براند که سلطان متحیر شد. از مسند سلطنت بزیر آمد و پیش شیخ فخرالدین بنشست و مستمع کلام او شد.

گویند سلطان در آنروز چندان بگریست که در همهٔ عمر نگریسته بود و فرزند امیرمعین‌الدین را بیرون آورد و بنواخت و بموضعی شهریار کرد و حکم فرمود که دوشخص ملازم او باشند و هر روز صد درم بدو رسانند و هر التماسی که داشته باشد عرضه دارد و شیخ فخرالدین را شیخ‌الشیوخ مصر گردانید و فرمود تا همانروز منادی کردند که: «شیخ فخرالدین شیخ شیوخ است و بامداد او را اجلاس خواهد بود، باید که متصوفه و علما بدرگاه حاضر آیند». بامدادش هزار صوفی بدرگاه حاضر آمدند، با علما و اکابر که در مصر بودند. سلطان فرمود تا جنیبت خاص در کشیدند و شیخ فخرالدین را خلعت پوشانیدند و طیلسان فرو گذاشتند و حکم شد که غیرازو کسی سوار نشود. تمامت اکابر و علما و امرا پیاده در رکاب او برفتند.

چون شیخ فخرالدین آن عظمت بدید، باخود اندیشید که درین روزگار هیچکس راچنین نبوده باشد. نفس برو مستولی شد، علی‌الفور خلاف نفس کرد و طیلسان و دستار ازسر فرو گرفت و در پیش زمین نهاد و زمانی بایستاد و باز برسر نهاد. حاضران چون آنحال مشاهده کردند بخندیدند و زبان طعن بر کشیدند که: «این چنین شخص چه لایق منصب باشد؟» قومی گفتند: «دیوانه است» و بعضی گفتند: «مسخره است». باری باتفاق تجهیل او کردند. وزیر گفت: «یاشیخ، لما فعلت هذا؟» گفت: «اسکت وانت ماتعرف فی الحال». منهیان این سخن بسمع سلطان رسانیدند.

روز دیگر سلطان شیخ را بخواند واز آن حالت استفسار کرد: «موجب چه بود که چنین کردی؟» شیخ گفت: «نفس برمن مستولی گشت. اگر چنین نکردمی خلاص نیافتمی؛ بلکه در عقوبت میماندم». سلطانرا حسن اعتقاد زیاد شد و وظایف اورا مضاعف گردانید و شیخ فخرالدین را همه روز کار آن بود که در بازار گردیدی و در هنگامها طوف کردی.

---

(۱) سورة النساء آیهٔ ۷۹

روزی در بازار کفشگری میگذشت . نظرش بر پسری افتاد ، شیفتهٔ او شد، پیش رفت‌وسلام کرد واز کفشگر سؤال کرد که : «این‌پسر کیست؟». گفت:«پسر منست». شیخ دست دراز کرد ولبهای‌پسررا بگرفت ، گفت:«ظلم نباشد که چنین لب‌ودهان ودندان باچرم‌مصاحب باشد؟ » کفشگر گفت:«مامردم فقیریم وپیشهٔ ما اینست . اگرچرم بدندان نگیرد نان نیابد». شیخ سؤال کرد که:«این‌پسرهرروز چه مبلغ کار کند ؟» . گفت: «هرروز چهاردرهم» . شیخ‌فرمود که :«هرروزهشت درهم بدهم ودیگر اینکار نکند». شیخ هرروزبرفتی، بااصحاب ودر دکان‌بنشستی وفارغ‌البال دروی نظر کردی واشعار خواندی و گریستی .

مدعیان‌این خبر بسلطان رسانیدند. ازیشان‌سؤال کرد که : «این‌پسرراشب باخود می‌برد یانه؟ » گفتند : « نه » . گفت : «باوی در دکان خلوتی میسازد ؟» . گفتند: «نه». دوات وقلم‌بخواست وبنوشت که:«هرروز پنج دینار زیادت‌ازآنچه وظیفه‌است بخادمان‌شیخ‌دهند»وبدیوان‌فرستاد، تادردفترثبت کنند. اصحاب تصور کردند که عزل نامه است . چون صورت معلوم کردند نومید شدند و دیگر مجال طعن نداشتند .

روز دیگر شیخ‌بحضرت سلطان رسید،اورا پرسید وعذرها خواست . گفت: «چنان استماع افتاد که شیخ رادر دکان کفشگرخرجی‌هست . این محقربجهت‌آن تعیین‌رفت، باقی اگرشیخ راخاطر خواهد پسررا ازدکان بخانقاه برد».شیخ گفت: «مارا منقاد بایدبودن ، بروحکم نتوانیم کرد» .

گویندشیخ هروقت که‌خواستی بحضرت سلطان‌رود اورا راه بودی‌وسلطان باخادمان معین کرده بود که اگر درحرم باشد اورا معلوم کنند ، تابیرون آید و اگر درخواب باشد بی‌توقف بیدارش کنند .

گویند که شیخ فخرالدین مدتی‌آنجا بود وقصد دمشق کرد وبرخاست‌وعزم کرد . سلطان راخبر کردند . شیخ رابخواند ومنع کرد . شیخ‌در کلمات آمـد و تراضی‌سلطان حاصل کرد. بعداز وداع روان شد. سلطان گفت:«چندان توقف کن

که ترتیبی کنیم» . شیخ درنگ نکرد. سلطان فرمود که کبوتر روانه کنند، تامنزل بمنزل مقدم شیخ را گرامی دارند و بملك الامرا نوشت که : «شیخ فخر الدین عراقی میرسد ، باید که تمامت علماو مشایخ واکابر دمشق مقدم میمون اورا تلقی نمایندو اوراشیخ الشیوخ آن بقعه دانند ومحقری که وظیفهٔ خادمان او بود بر قرار برسانند» . چون شیخ نزدیك دمشق رسید ملك الامرا را معلوم شد . بمنادی فرمود تاجمیع خلایق استقبال کنند. تمامت بارادت بیرون رفتند .چون بشیخ فخر الدین رسیدند ملك الامرا راپسری بود بغایت صاحب جمال ودر حسن بدرجهٔ کمال . شیخ را چون نظر بروی افتاد دل از دست بداد وپیش ازهمه سر درقدم نهاد . پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد. ملك الامرا نیز موافقت کرد. اهل دمشق نیز طعن کردند، امامجال متعلق نداشتند .

چون شیخ در دمشق مقام ساخت وششماه بگذشت فرزند او کبیر الدین بخدمت او آمد . اگر چه بجای شیخ مولانا بهاءالدین زکریا نشسته بود، جاذبهٔ پدرش او رامیکشید . بارهامیل کرد، ملازمان منع کردند .درین شب مجموع شیخ رابخواب دیدند که گفت :«کبیر الدین رادرین مقام رزق تمام شد واورا روان کنید وازرفتن منع مکنید». بامدادان جمع شدند وآنچه دیده بودند بیك دیگر بگفتند و کبیر الدین را اجازت دادند. ایشانرا وداع دادوروان شد ومنازل قطع میکرد، تابخدمت پدر رسید ومدتی در خدمت پدربسر برد .

بعداز مدتی شیخ فخر الدین راعارضه‌ای پیداشد ، بر روی او ماشرا ظاهر گشت . پنج روز بخفت، روزششم پسر را واصحاب رابخواند وآب دردیده بگردانید وایشانرا وداع کردواین آیت را که «یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه»(۱) بخواند واین رباعی بگفت :

درسابقه چون قرار عالم دادند	مانا که نه برمراد آدم دادند
زان قاعده وقرار کانروز افتاد	نه بیش بکس دهند ونه کم دادند

و کلمهٔ «حق» بگفت وشربت اجل نوش کردواز بقعهٔ فنا بخطهٔ بقا نقل کرد.

---

۱) سورهٔ عبس آیه ۳٤ و ۳٥ .

ملك‌الامراء باتمامت اهل‌شهر بعزای‌او جمع آمدند وفغان‌وخروش بافلاك رسانیدند وشیخ‌را در «جبل‌الصالحیه» دفن کردند وسه‌روز بتعزیه مشغول‌بودند. روزچهارم کبیرالدین راقا یم‌مقام او نصب کردند. چون مدتی دیگر بگذشت او نیز بجوار رحمت‌حق پیوست. اورا نیزجنب پدردفن کردند، شعر:

الدهر ذو دول‌والموت‌ذونوب ونحن‌فی‌حدثان‌الموت‌فی کذب

فکیف‌یفرح شخص‌فی رفاهیة وبین حلیة یدعـوها دم‌الطرب

گویند کـه چون شیخ فخرالدین بجـوار رحمت‌حق پیوست سن‌او بهفتاد و هشت رسیده بود، وفات اودر هشتم‌ذی‌القعدهٔ ثمان‌و ثمانین و ستمائه بوده است.



قصاید

فی مدح شیخ حمید الدین احمد الواعظ

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ای صبا جلوه ده گلستان را | با نوا کن هزار دستان را
بر کن از خواب چشم نرگس را | تا نظاره کند گلستان را
دامن غنچه را پر از زر کن | تا دهد بلبل خوش الحان را
گل خوی کرده را کنی گرباد | کند ایثار بر تو مرجان را
۵ ژاله از روی لاله دور مکن | تا نسوزد ز شعله بستان را
مفشان شبنم از سر سبزه | بخضر بخش آب حیوان را
تا معطر شود همه آفاق | بکشایند(۱) زلف جانان را
بهر تشویش خاطر ما را | بر فشان طرهٔ پریشان را
سر زلف بتان برقص در آر | تا فشانیم بر سرت جان را
۱۰ برقع از روی نیکویان بربا | تا ببینیم ماه تابان را
ور تماشای خلد خواهی کرد | بطلب راه کوی جانان را
بگذر از روضه قصد جامع کن(۲) | تا ببینی ریاض رضوان را
نرمکی طره از رخش واکن | بنگر آن آفتاب تابان را
حسن رخسار یار را بنگر | گر بصورت ندیده‌ای جان را
۱۵ مجلس وعظ واعظ اسلام | حل کن مشکلات قرآن را
اوست اوحد(۳) حمید احمد خلق | کز جلالش نمود برهان را

(۱) دراصل : بکشائید . (۲) خ ل : برسر کوی او تماشا (۳) خ ل ، مخلص

پیش تو ای صبا، چگویم مدح (۱) گر تـوانی کادا کنی آن را
برسان از کرم زمین بوسم ور تـوانی بگوی ایشان را
خدمت ما بدو رسان و بگو کای فراموش کرده یاران را
ای ربوده ز من دل وجان را وی بتاراج داده ایمان را ۲۰
در سر آن دو زلف کافر تو دل و دین رفت این مسلمان را
چشم تو می کند خرابی و ما بر فلك (۲) می زنیم تاوان را
گر خرابی همی کندچه عجب؟ خود همین عادتست مستان را
مردم چشم تو سیه کارند وین نه بس نسبتست انسان را
همه جایی ترا خوشست ولیك بی تو خوش نیست اهل ملتان (۳) را ۲۵
شاد کن آرزوی دلها را بزدای از صدور احزان را
قصهٔ درد من بیا بشنو می نیابم ، دریغ ، درمان را
باز سر گشته ام همی خواهد تاچه قصدست چرخ گردان را
خواهدم دور کردن از یاران خود همین عادتست دوران را
ما چو گویی، قضاچو چوگانی چه از آنجا که گوست چوگان را؟ ۳۰
می کند خاطرم پیاپی عزم که کند یك نظاره جانان را
دیده امید وار می باشد تا ببیند جمال خوبان را
منتظر مانده ام قدوم ترا هین وداعی کن این گران جان را
آخر ای جان، غریب شهر توام خود نپرسی غریب حیران را؟
هر غریبی که در جهان بینی عاقبت باز یابد اوطان را ۳۵
جز عراقی که نیست امیدش تا ببیند وصال کمجان را
من نگویم که حسنت (۴) افزون باد چون بدان راه نیست نقصان را
باد عمرت فزون و دولت یار تا بود دور چرخ گردان را

---

(۱) خل : ای صبا شوق من بخدمت او . (۲) دراصل : بلك
(۳) در ۱ : ایمان (٤) در ۱ : جسمت

در مدح شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

لاح صباح الوصال در شموس القراب — صاح قماری الطرب دار کئوس الشراب
۴۰ شاهد سرمست من دید مرا در خمار — داد ز لعل خودم در عقیق مذاب
چهرهٔ زیبای او برده ز من صبر و هوش — جام طرب زای او کرده نهادم خراب
من ز جهان بی‌خبر، کرد دل من نظر — دید جهانی دگر بر تر از این نه نقاب
ساحت آن دلگشای روضهٔ آن جانفزای — ذرهٔ آن آفتاب سایهٔ آن مهرتاب
دل متحیر درو کینت جهانی عظیم — جان متعجب درو کینت گشاد عجاب
۴۵ هاتف مشکل گشای گشت مرا رهنمای — گفت بگویم ترا گر نکنی اضطراب
عکس جمال قدیم نور بهای قدیر — کرد جمال آشکار از تتق بی حجاب
شعشعهٔ روی او کرد جهان مستنیر — لخلخهٔ خوی او کرد جهان مستطاب
نور جبینش بروز مشرق صبح یقین — صبح ضمیرش بشب مطلع صد آفتاب
دیدهٔ ادراک او ناظر احکام لوح — چشم دل پاک او مشرق ام الکتاب
۵۰ خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب — پرتو انوار او محرق نور حجاب
از رغبوتش فراغ وز رهبوتش امان — در ملکوتش خیم در جبروتش قباب
در دم او تافته از دم عیسی نشان — در دلش افروخته ز آتش موسی شهاب
ساقی لطف قدم داده بجام کرم — بهر دلش دم بدم از خم خلقت شراب
کرده دو صد بحر نوش تا شده یکدم ز هوش — باز شده در خروش سینهٔ او کاب آب
۵۵ اصبح مستبشراً من سبحات الجمال — اشرق مستهتراً من سطوات القراب
لاح من اسراره ظلمت صبح الیقین — راح بانواره ظلمت لیل ارتیاب
راهبر اصفیا پیشرو اولیا — هم کنف انبیا صاحب حق کامیاب
شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان — غوث همه انس و جان معتق مالک رقاب
ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین — واجد حق الیقین هادی مهدی خطاب

مفضل فاضل پناه عالم عالم نواز | مکمل کامل‌صفات عالی عالی جناب ۶۰
پرسی اگر درجهان کیست امام‌الامام؟ | نشنوی‌از آسمان‌جز ز کر یاجواب
نیستی ار مستحیل از پس آل رسول | آمدی‌از حق‌یقین‌وحی‌بدوصد کتاب
درنظر همتش هردو جهان نیم جو | در کف‌دریاوشش‌هفت‌فلك‌یك‌حباب
سالك مسلوك رادر بر او بازگشت | طالب مطلوب را از دراو فتح باب
سدهٔ اقبال او قبلهٔ اهل ثواب | کعبهٔ افضال او مامن اهل العقاب ۶۵
نظرة انعامه روح قلوب الصدور | تربت اقدامه کحل عیون النقاب
ای‌بتوروشن‌جهان‌ذره‌چه‌گویدثنا؟ | خاطرمن‌شب‌پره‌مدح‌توخورشیدتاب
پیش‌سلیمان‌چومورتحفه‌ای‌آرم‌ملخ | مجلس داود را نغمه طنین ذباب
خاك درت‌را از آن‌دردسری می‌دهم | بو که دهد بوی‌او درد دلم‌را گلاب
چنك بفتراك‌توزان زده‌ام‌بنده‌وار | تا کنیم روزعرض باخدمت‌همرکاب ۷۰
در کنف لطف تو برده عراقی پناه | درگه‌رحمان بود عاجزکان راماآب
گر شنود مصطفی مدحت حسان‌تو | گویدماحسنت‌قدجرت کنوزالصواب
باد بانفاس تو زنده دل عاشقان | تابودانفاس‌خلق‌دردوجهان‌بی‌حساب
چاکر درگاه تواهل سماچون‌ملوك | خاك کف‌پای‌تواهل‌زمین‌چون تراب

در مدح شیخ عزیزالدین محمدالحاجی

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳-۱۵-۱۶

اگروقت سحربادی زکوی یاردرجنبد | دل بیمار مشتاقان زهرسوزار درجنبد ۷۵
وراز زلفش‌صبا بویی‌بکوی بیدلان‌آرد | زهرکویی‌دوصدبیدل‌روان‌افکاردرجنبد
زباد کوی او دردم دل‌رنجور جان یابد | زباد روی او هردم دل بیمار در جنبد
چوبینی‌جنبش‌عاشق‌مشومنکر که‌عشق‌او | دلی‌را چون بجنباند تنش ناچار درجنبد
چواز بادهوا دریا بجنبد بس‌عجب نبود | گزان باد هوای اودل ابرار در جنبد
ولی چون دیدهٔ منکرنبیند دیدهٔ باطن | زظاهرجنبشی بیندلش زان‌کار درجنبد ۸۰

بیا تا بینی، ای منکر، ولی از همت مردی ‌‌ ‌ که در صحرای قرب حق همی طیار درجنبد
ولی حق عزیز الدین محمد حاجی آنعاشق ‌ ‌ ‌ که گرد کعبهٔ وحدت همی صد بار درجنبد
همه عالم[1] شود مستغرق انوار او آن دم ‌ ‌ ‌ که دریای روان او ز شوق یار درجنبد
چو بیند دیدهٔ جانش جمال یار بخروشد ‌ ‌ ‌ دلش زان چون عیان گردد برخ دلدار درجنبد
۸۵ چو انوار یقین بروی فرود آمد بیارامد ‌ ‌ ‌ دل و جان و تنش چون زانهمه انوار درجنبد
جمال جانش ار بیند که و صحرا برقص آید ‌ ‌ ‌ کمال وحدت ار یابد در و دیوار درجنبد
نجنبد تا ضمیر او ندرد[2] پرده های غیب ‌ ‌ ‌ چو بروی منکشف گردد همه اسرار درجنبد
نشان جام کیخسرو که میگویند بنماید ‌ ‌ ‌ ضمیر پاك او آندم که از اذکار درجنبد
برآنخوانی که عیسی خورد روحش دمبدم شیند ‌ ‌ ‌ در آن آتشکه موسی شد سمندروار درجنبد
۹۰ زدست ساقی همت دو صد باده بیاشامد ‌ ‌ ‌ چو شد سرمست برخیزد ولی هشیار درجنبد
در آنسروقت کانعاشق شود سرمست اگر ناگه ‌ ‌ ‌ نظر در کوه اندازد که و کهسار درجنبد
فضای سینه از صورت چو خالی کرد بخرامد ‌ ‌ ‌ درخت جانش از معنی چو شد پربار درجنبد
بجنبد چون فلك هر سو هزاران پرده پیش او ‌ ‌ ‌ چو زان یك را بسوزاند همه استار درجنبد
فلك گر زو امان یابد زمین آسا بیاساید ‌ ‌ ‌ زمین را گر دهد فرمان فلك کردار درجنبد
۹۵ فلك خود از برای آن همی گردد زمین گردد ‌ ‌ ‌ که بر روی زمین مردی چنو عیار درجنبد
قلندوار درجنبد ز گفت مطرب خوشگو ‌ ‌ ‌ چو حق با او سخن گوید از آن گفتار درجنبد
زهی آراسته ذاتت با سمای صفات حق ‌ ‌ ‌ زند گر پیش ذات تو دو عالم خوار درجنبد
زهی خلق کریم تو معطر کرده عالم را ‌ ‌ ‌ خجل گشته از و بادیکه از گلزار درجنبد
عراقی کی تواند گفت مدح تو؟ ولی مفلس ‌ ‌ ‌ بدانچش دسترس باشد بد انمقدار درجنبد
۱۰۰ اگر پیش سلیمانی برد پای ملخ موری ‌ ‌ ‌ روا باشد که هر شخصی ز استظهار درجنبد
بانوار یقین بادا دل و جان و تنت روشن ‌ ‌ ‌ همیشه تا ز ذوق [تن] دل احرار درجنبد

---

۱) در ۱ : عاشق ‌ ‌ ‌ ۲) دراصل : بدرد

فی مدح شیخ صدرالدین (۱)

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

دل ترا دوست‌تر ز جان دارد / جان ز بهر تو در میان دارد

گر کند جان بتو نثار مرنج / چه کند؟ دسترس همان دارد

با غمت زان خوشم که جان مرا / غمت هر لحظه شادمان دارد

بر دلم بار هجر بیش منه / آخر این خسته نیز جان دارد ۱۰۵

رخ ز مشتاق خود نهان‌چه کنی / آنچنان رخ کسی نهان دارد؟

بر رخ تو توان فشاندن جان / راستی را رخ تو آن دارد

با خیال لب تو دوش دلم / گفت: جان عزم آن جهان دارد

بوسه‌ای ده مرا، که نوش لبت / لذت عیش جاودان دارد

از سرخشم گفت چشم تو: دور / نه کسی بوسه رایگان دارد ۱۱۰

خوش برآشفت زلف تو که: خموش / زندگانی ترا زبان دارد

کز شکر خواب دیده معذورست / در درون جان ناتوان دارد

مرهمی، پیش از آنکه از تو دلم / پیش صدر جهان فغان دارد

عرش بابی، که مهر همت او / برتر از عرش آشیان دارد

رهنمایی، که پرتو نورش / روشن اطراف کن فکان دارد ۱۱۵

زان سوی کاینات صحراییست / او در آن لامکان مکان دارد

سبق ام الکتاب می‌گیرد / لوح محفوظ خود روان دارد

شمه‌ای از نسیم اخلاقش / روضهٔ گلشن جنان دارد

ذره‌ای از فروغ انوارش / آفتاب شرر فشان دارد

بوی خلق محمد آن بوید / که در آن روضه‌ای قران (۲) دارد ۱۲۰

سرفراز آن کسی بود که چوچرخ / بر درش سر بر آستان (۳) دارد

خاک درگاه او کسی بوسد / کز فلک هفت نردبان دارد

---

(۱) رجوع کنید بصفحهٔ ۵٤ مقدمهٔ دیوان

(۲) دراصل: روضهٔ توان (۳) دراصل: آسمان

پیش او مهر چون زمین بوسد | زیبدار سر بر آسمان دارد
ریزه چینیست از سر خوانش | آسمان گرچه هفت خوان دارد
۱۲۵ بسکه برخوان او نواله ربود | در بغل زان دوتای نان دارد
چاشنی گیر او بود رضوان | قدسیان را چو میهمان دارد
گرد خاك درش نگردد دیو | زآنکه جبریل آشیان دارد
بگریزد ز سایه‌اش شیطان [۱] | زآنکه از نور سایبان دارد
نهراسد ز بیم گرگ عدو | رمه‌ای کوچنو [۲] شبان دارد
۱۳۰ بر سر آمد ز جمله عالمیان | بسکه او علم بی‌کران دارد
بر سر آید پسر ز اهل زمان | چون پدر صاحب‌الزمان دارد
فتح گردد ز فضل او آن در | کز جهان روی سوی آن دارد
منعما، ذکر شکر تو پیوست | خاطرم بر سر زبان دارد
ایك اظهار شرط عاشق نیست | مگر از شوق دل تپان دارد
۱۳۵ زنده کردی شکسته را بسه بیت | کز دم عیسوی نشان دارد
حرزجان [۳] ساختم سه بیت‌ترا | کم ز صد فتنه در امان دارد
خسته چون‌خواند نظم‌تو، زطرب | پای بر فرق فرقدان دارد
گر کند فخر بر جهان، رسدش | که مربی مهربان دارد
خواستم تا جواب گویم، عقل | گفت: که طاقت و توان دارد؟
۱۴۰ عاجزآیدزدست مدح‌وثنات [۴] | هر که پادر ره بیان دارد
در مدح تو چون زنم؟ که ز غم | خاطرم قفل بر دهان دارد
باد از انوار تو جهان روشن | تا جهان نور ز اختران دارد

(۱) دراصل: سلطان (۲) دراصل: چونو
(۳) در۱: من زجان (۴) دراصل. مدح ثنات

ایضاً له

۱ـ ۵ ـ ۱۵ـ ۱۶

طرب ، ای دل ، که نو بهار آمد ‌ ‌ ‌ از صبا بوی زلف یار آمد
هان نظاره که گل جمال نمود ‌ ‌ ‌ هین تماشا که نو بهار آمد
در رخ او جمال یار ببین ‌ ‌ ‌ که گل از یار یادگار آمد ۱۴۵
بتماشای باغ و بستان شو ‌ ‌ ‌ که چمن خلد آشکار آمد
از صبا حال کوی یار بپرس ‌ ‌ ‌ که سحرگاه ازآن دیار آمد
بر در یار ما گذشت نسیم ‌ ‌ ‌ زان گل افشان و مشکبار آمد
تا صبا زان چمن گل افشان شد ‌ ‌ ‌ چون من از ضعف بی‌قرار آمد
دید چون عندلیب ضعف نسیم ‌ ‌ ‌ بعیادت بمرغزار آمد ۱۵۰
گل سوی فاخته اشارت کرد : ‌ ‌ ‌ هین نوایی که وقت کار آمد
بلبل از شوق گل چنان نالید ‌ ‌ ‌ که گل ازوجد جان سپار آمد
های و هویی فتاد در گلزار ‌ ‌ ‌ نالهٔ عاشقان زار آمد
گل مگر جلوه می کند در باغ؟ ‌ ‌ ‌ کز چمن نالهٔ هزار آمد
زر فشان میکند گل صد برگ ‌ ‌ ‌ کش صبا دوش در کنار آمد ۱۵۵
گل زرافشان اگر کند چه عجب؟ ‌ ‌ ‌ کز شمالش بسی یسار آمد
گل زر افشاند و زابر بر سراو ‌ ‌ ‌ صد هزاران گهر نثار آمد
غنچه از بند او نشد آزاد ‌ ‌ ‌ زان گرفتار زخم خار آمد
خار کزغنچه کیسه‌ای بر دوخت ‌ ‌ ‌ می‌زنندش که مایه دار آمد
نیست آزاده‌ای مگر سوسن ‌ ‌ ‌ که نه در بند کار و بار آمد ۱۶۰
لاله را دل بسوخت بر نرگس ‌ ‌ ‌ که نصیبش ز می خمار آمد
ابر بگریست بر گل ، ازپی آنک ‌ ‌ ‌ زین جهان بر دلش غبار آمد
شد ز یاری جدا بنفشه مگر ‌ ‌ ‌ که چنین وقت سوکوار آمد
جامهٔ سوك بر بنفشه برید ‌ ‌ ‌ زان مگر لاله دل فگار آمد

۱۶۵ نقش رنك چمن ز لطف بهار — نقش دیبای پر نگار آمد
خوش بهاریست ، لیك آن کس را — کز لب یار می‌گسار آمد
هان ، عراقی ، تو و نسیم بهار — کز صبا بوی زلف یار آمد

ایضاً فی النعت(۱)

۱- ۵ -۱۲-۱۳-۱۶

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند — آتش سودای جانان در دل عهدا زنند
تا بچنگ آرند دردش دل بدست غم دهند — ور بدست آید وصالش جان بپشت پا زنند
از سر خوان دو عالم بگذرند آزادوار — سنك آزادی برین نه کاسهٔ مینا زنند
۱۷۰ از سر مستی همه دریای هستی در کشند — چون بترسند از ملامت خیمه بر صحرا زنند
بگذرند از تیرگی در چشمهٔ حیوان رسند — دمبدم بر جان و دل آن جام جان‌افزا زنند
چون بآب زندگی لب را بشویند خضروار — بوسه بر خاك سرای خواجهٔ بطحا زنند
رحمت عالم ، رسول الله ، آن کو قدسیان — بر درش لبیك اوحی الله ما اوحی زنند
۱۷۵ آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا — عقدهٔ فتراك او از عروة الوثقی زنند
در ازل چون خطبهٔ او والضحی املا کنند — نوبتش زیبد که سبحان الذی اسری زنند
چون بساط قرب او از قاب قوسین افکنند — رایت اقبال او بر اوج او ادنی زنند
طرهٔ مشکین عنبر پاش از یاسین چنند — حلقهٔ روی بهشت آساش از طاها زنند
تا نسوزد آفتاب از پرتو نور رخش — سایبان از ابر بر فرق سرش دروا زنند
شمه‌ای از طیب خلقش در دم عیسی نهند — وز فروغ شمع رویش آتش موسی زنند
۱۸۰ هشت بستان بهشت از شبنم دستش خورند — نه حباب چرخ قبه هم در آن دریا زنند
برتر از کون و مکان کعبه‌است یعنی درگهش — هشت قصر کاینات از خاك او ملجا زنند
چون بود دریم دستش منبع آب حیات — سنك‌ریزه هم درو گویا شود اروا زنند
دو کمان از یك سپر سازند انگشتان او — وز لزومش ناوك الزام بر اعدا زنند

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

از برای آستان قدر او در هر نفس — صدهزاران خشت جان بر قالب تنها زنند ۱۸۵

خیمهٔ اطلس برای دود گیر مطبخش — بر سر این هفت طاق آینه‌سیما زنند

مرکب او شیهه برمیدان علیین کشند — موکب او خیمه بر نه طارم خضرا زنند

مشعله داران کویش هر مهی ماهی کنند — سایبان درگهش زین مهر چتر آسا زنند

گر چه نگرفت از جهان زر خاک بیزان درش — تودهٔ زر در ره خورشید زر پالا زنند

چاکران او بدون حق فرو نارند سر — بندگان او قدم بر اولی و اخری زنند ۱۹۰

خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم — با چنین نسبت کجا دم ز آدم و حوا زنند؟

دوستی حق نیابی در دلی بی دوستیش — مهر مهر او و مهر حق همه یکجا زنند

هر که او را دوست‌تر از خود ندارد رانده ایست — ور چه دارد یکجهان طاعت برویش وا زنند

ور همه عالم گنه دارد، چو او را دوست داشت — خیمهٔ جاهش درون جنت المأوی زنند

هر که او دعوی بینایی کند بی پیرویش — هر زوانش خاک درچشم جهان‌پیما زنند ۱۹۵

چون عراقی پیرو او شد سزد گر روز حشر — خیمهٔ قدرش ورای ذروهٔ اعلا زنند

در مدح بهاء الدین زکریای ملتانی

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

روشنان آینهٔ دل چو مصفا بینند — روی دلدار در آن آینه پیدا بینند

از پس آینه دزدیده برویش نگرند — جان فشانند برو کان رخ زیبا بینند

چون بدیدند جمالش دل خود را ثی از آن — ز آرزوی رخ او واله و شیدا بینند

عارفان چونکه ز انوار یقین سرمه کشند — دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند ۲۰۰

در حقیقت دو جهان آینهٔ ایشانست — که بدو در رخ زیباش هویدا بینند

چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره — چون از او یاد کنند آینه رخشا بینند

بر در منظر دل دلشدگان زان شینند — که تماشاگه دلدار هویدا بینند

ناید اندر نظر همتشان هر دو جهان — عاشقان رخ او کی بجهان وا بینند؟

اسم جان‌پرور او چون بجهان یاد کنند — در درون دل خود عین مسما بینند ۲۰۵

عاقلان گرچه زهر چیز بدانند اورا | نه همانا بشناسند یقین تا بینند
هر صفاتی که عقول بشری دریابد | ذات او زانهمه اوصاف مبرا بینند
خوشدلان از رخش امروز بهشتی دارند | نه بهشتی که دگر ملایفه فردا بینند
گر ببینند جمالش نفسی مشتاقان | زاشتیاقش دل خود والِه وشیدا بینند
۲۱۰ نفسی باد صبا گر بسر کوش وزد | خوشدمان خوش‌تر از انفاس مسیحا بینند
تشنگان ارهمه دریای محیط آشامند | در دل از آتش سوداش شررها بینند
دردنوشان که همه دردی دردش نوشند | مستی دردی دردش نه ز صهبا بینند
ساغر دل ز می عشق ابا لب دارند | دم بدم حسن رخ یار در آنجا بینند
گر می ساغرشان عکس بر افلاک زند | کل افلاک چو ذرات مجزا بینند
۲۱۵ سالکان چونکه هوا را بقدم پست کنند | پای خود بر زبر عرش معلا بینند
سرشان بر سر زانو، رخشان بر در دوست | قبلهٔ زانوی خود را که سینا بینند
باز محنت زدگان ازغم و اندوه فراق | دل چو آتشکده و دیده چو دریا بینند
گر زنند از سر حسرت نفسی وقت تموز | بس که تفسیده دلان زاندم سرما بینند
ور بر آرند گر باره دمی از سر شوق | ز آن نفس اهل زمستان همه گرما بینند
۲۲۰ قدسیان منزلت این چو همه درنگرند | رتبت قطب زمان از همه بالا بینند
از مقامات جلالش همه را رشك آید | که مقامش ز مقامات خود اعلا بینند
همه گویند که آیا که تواند بودن | که جهان روشن از آن طلعت غرا بینند؟
تا که از لطف زمانی سوی ایشان نگرند | همه مدهوش شوند ،جانب بالا بینند
خاص حق، صاحب قدوس، بهاء الاسلام | غوث دین ،رحمت عالم زکریا بینند
۲۲۵ زده یابند سرا پردهٔ او در ملکوت | هم نشینش ملك العرش تعالی بینند
سبحه اش نور ومصلاش ردای رحمان | لجهٔ بحر ظهورش متوضا بینند
خاك پایش بتبرك همه در دیده کشند | تا مگر از مددش نور تجلا بینند
قطب وقت اوست ،همه عالم از و آسوده | بر درش زبدهٔ ابدال تولا بینند
خوبرویان بجهان شیخ هم اورا دانند | در جهان نیست جز و شیخ دگر تا بینند

شهسواری که بچوگان قضا گوی مراد — بر بیدذ قدر ، همت او را بینند ۳۲۰
آنکه در قبضهٔ او هردو جهان گم گردد — گر بجویند جزو را نه هماتا بینند
بیدلان از نظر او دل بینا یابند — مردگان از نفس او دم احیا بینند
خادمان در او آخرت و دنیی را — بر در خدمت او لؤلؤ لالا بینند
خانگاه کهنش از فلك اعلی یابند — جایگاه تو او جنت مأوی بینند
درجهان هر که زخاك در او سرمه نکرد — دیدهٔ بخت بدش اعمش و اعمی بینند ۲۳۵
برسر کوش عزیزان بعراقی نگرند — دل محنت زده اش در کف سودا بینند
بهر او زار بگریند ، که او را پیوست — از پی فعل بدش بی سرو بی‌پا بینند
دوستانش چو ببینند بمویند برو — دل او را چو بکام دل اعدا بینند
مکرما ، بر در لطف تو پناه آوردست — بندگان ملجأ خود را در مولی بینند
ز آفتاب نظرت بر سر او سایه فکن — تا مگر بر مگسی سایهٔ عنقا بینند ۲۴۰
گر چو دیم آهن زنگار پذیرست دلش — سوی او کن نظری ، کاینه سیما بینند
زار گریند بر احوال دلش نرم دلان — که دلش سخت تر از صخرهٔ صما بینند
بگشای از دلش ، ای موسی‌عهد ، آب خضر — بعصایی که ترا در ید بیضا بینند
بوسد جای همه پاکان جهان باد درت — کز همه درگه تو ملجأ و مأوی بینند
عالم از نفس شریف تو مبادا خالی — که جهان هردم از انفاس تو بویا بینند ۲۴۵

ایضا له

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵

یا نسیم خوش بهار وزید — یا صبا نافهٔ تتار دمید
یا سحر باد بوی جان آورد — یا سر زلف یار در جنبید
این همه شادی و نشاط و طرب — در سر خشك مغز ما گردید
هین! که گلزار من روان بشکفت — هان که صبح دم سعادتم بدمید
دل من از طرب دمی می‌جست — تا گهی بر سر مراد رسید ۲۵۰

دست در گردن نشاط آورد پای در دامن سرور کشید
نفس جان فزای خوش نفسی دل ما را ز لطف جان بخشید
در راحت سرای می گفتم سعد دینم بدست داد کلید
سعد چرخ ولا، فرشته صفت که چنو سعد کس بچرخ ندید
۲۵۵ اول او را عنایت ازلی بر بسی صوفیان قدس گزید
بر فلك آستین زهد افشاند دل او رغبت از جهان درچید
پیش چشم ضمیر حق بینش درجهان هرچه ناپدید پدید
بجهان گوهری گرانمایه این چنین بنده‌ای گران نخرید
دل من کان جهان معنی دید صحبتش بر همه جهان بگزید
۲۶۰ تا چشیده شراب مست شدم بسکه از لفظش آب لطف چکید
خاطرم چون نداشت گوهر فشان هم از آن نظم گوهری دزدید
خواست بر نظم او نثار کند آن گهر، لیك عقل نپسندید
گفت جان را نثار باید کرد بر آن عقد خوش، نه مروارید
جان نکردم نثار و معذورم زانکه جان هم بدان نمی‌ارزید
۲۶۵ و آن دعا آنچنان نهان گفتم که بجز سمع حق کسی نشنید

ایضاله

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

یارب، این بوی چنین خوش ز گلستان آید؟ یا ز باغ ارم و روضهٔ رضوان آید(۱)
یا صبا بوی سر زلف نگاری آورد یا خود این بوی ز خاك خوش کمجان آید
یا شمال از دم عیسی نفسی بویی یافت کز نسیم خوش او در تن من جان آید
شمس دین، آنکه بدو دیدهٔ من روشن شد نور او در همه آفاق درخشان آید
۲۷۰ بجمالش سزدار چشم جهان روشن شد که همه روی مه از مهر فروزان آید
لطف فرمود و فرستاد یکی درج گهر که از آن هر گهری مایهٔ صد کان آید

(۱) در ۱۲ ردیف این قصیده «آمد» ضبط شده است.

تا مرا در نظر آید خط جانپرور او ای بسا آب که در دیدهٔ گریان آید

شایدار آب حیات از سخنش میبچکد زانکه آبشخور اوچشمهٔ حیوان آید

جان من درشکر آب‌وشکر اندر خطشد که‌خطش‌چون خط‌یارم شکرافشان آید

شکر کردم که پس‌ازمدت سی‌وششسال یادش از بندگی بی‌سر و سامان آید ۲۷۵

ای‌برادر،چه‌دهم‌شرح؟ که‌دور از تومرا بردل تنگ چه غمهای فراوان آید؟

چند سرگشته دویدم چو فلك تا آخر حاصلم سوز دل و دیدهٔ گریان آید

آنچه بینی که ندارم زجهانبرجگرآب چشم‌من‌بین‌که‌چگونه‌جگر افشان آید؟

این همه هست ونیم از کرم حق نومید گرچه جانم بلب‌از محنت هجران آید

کاخراین‌بختمن‌ازخواب درآید سحری روز آخر نظری بر رخ جانان آید ۲۸۰

چند گردم‌چوفلك گردجهان‌سرگردان؟ آخراین گردش من نیز بپایان آید

یافتم صحبت اوتاد اگر روزی چند اینهمه سنگ محن برسرمن زان‌آید

تابود در خم چوگان هوا گوی دلم که مرا گوی غرض درخم چوگان آید

یوسف گمشده چون باز نیابم بجهان لاجرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید

بلبل آسا همه شب تا بسحر نعره زنم بو که بویی بمشامم ز گلستان آید ۲۸۵

گرنخواهد که همی باوطن آید لیکن تاخود ازدرگه تقدیرچه فرمان آید؟

بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب؟ که نه هر خار وخسی لایق بستان آید

وله

۱ - ۵ - ۱۴ - ۱۵

فرستاد دریای فضل و هنر بدین‌خشك لب بحری ازشعرتر

روان کرد جویی ز بحر روان که دارد همی ز آب کوثر اثر

روانی لفظ روانبخش او ببرد آبروی نسیم سحر ۲۹۰

دل ناتوانم همانا بدید فرستاد بهر دل من شکر

چوبرجانم از فضل زیور نیافت بیاراست جانم بفضل درر

اگر دیدی اشعار جان پرورش خضر آب حیوان نجستی دگر

اگرچه بسی مادر فضل زاد | بگیتی نیاورد زو به پسر
۲۹۵ چو بر فضل صد گونه برهان نمود | ببرهان شد اندر جهان نامور
فرستاد بحری که غواص طبع | برو بر نیارست کردن گذر
در آن بحر کو گشت غواص، من | چه بهزانکه باشم ازو برحذر؟
چو کشتی دانش نباشد مرا | نیفتم بنادانی اندر خطر
مسلم شد آن بحر آنرا که او | شناسای بحرست و دانای بر
۳۰۰ جهان هنر دایم آباد باد | از آن معدن فضل و کان هنر

وله ایضا

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

طاب روح النسیم بالاسحار | این دورالندیم بالادوار؟
در خماریم کو لب ساقی؟ | نیم مستیم کو کرشمهٔ یار؟
طره‌ای کو؟ که دل درو بندیم | چهره‌ای کو؟ که جان کنیم نثار
غمزهٔ یارمست و ما مخمور | لعل او تابدار و ما هشیار
۳۰۵ خیز، کز لعل یار نوشین لب | بکف آریم جام نوش گوار
که جزین باده باز نرهاند | نیم مستان عشق را ز خمار
در سر زلف یار دل بندیم | که بروز آید آخر این شب تار
زیر هر تار مو نظاره کنیم | صد هزار آفتاب خوش دیدار
از رخش کافتاب ذرهٔ اوست (۱) | بر فروزیم ذره وار عذار
۳۱۰ تا همه نور آفتاب بود | نبود بیش ذره را آثار
در چنین حال شاهد توحید | ننماید بعاشقان دیدار
بحقیقت یقین کنند که نیست | جز یکی در جهان جان دیار
نور وحدت چو آشکار شود | متواری شود جهان ناچار
در جهان ذره در فضای قدم | نور او آفتاب ذره شکار
۳۱۵ ای دریغا! که پرتوی بودی | زانچه روشن شدی ازین گفتار

۱) دره: ز آفتابی که کون ذرهٔ اوست

تا در آیینهٔ معاینه‌ام تافتی عکس نور این اسرار
چون مرا زین بهار بویی نیست چه کنم وصف بوستان بهار ؟
چشم خفاش راچه ازخورشید ؟ مرغ محبوس را چه ازاشجار ؟
چونکه همرنك آفتاب شویم شاید آن لحظه گر کنیم قرار
کاشکار و نهان او ماییم لیس فی الدار غیره دیار ۳۲۰
ور نشد زین بیان ترا روشن جام گیتی نمای را بکف آر
کاش بودی بجای دم قدمی یا ظهوری بجای این اظهار
یا در اول نهان شدی آخر یا در انوار طی شدی اطوار
تا عراقی جان رسیده بلب باز رستی زدست خود یك بار
گر ببودم نبود پیوستی کردمی آن نفس بجان اقرار ۳۲۵
تابینی دروکه جمله یکیست خواه یکصد شمار وخواه هزار
هر پراگنده‌ای که جمع شود برزبانش چنین رود گفتار
گر عراقی زبان فرو بستی آشکارا نگشتی این اسرار

ایضاً له(۱)

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶

راه باریکست وشب تاریك ومرکب لنك وپیر ای سعادت رخ نمای وای عنایت دست گیر
تاقدم زین وحشت آبادعدم بیرون نهم زآنسرای راحت آبساد قدم جویم نصیر ۳۳۰
جذبه‌ای، تابرکشم جانراز قعر چاه تن جرعه‌ای، تا افگنم خودرا بدریایی قعیر
چندآخر برلب دریا نشینم خشك لب؟ تاکی ازدون همتی گردم بگرد آبگیر ؟
تاکه مستغرق شوم در قعر بحربیخودی سربسر دریا شود، نی جوی ماندنی غدیر
تاچو بابحر آشنا گردم برون آرم دری کزفروغ عکس آن گردد دوعالم مستنیر
در کشم دررشتهٔ جان آنگهر راسبحه‌وار تا ز سبحه بشنوم تسبیح سبوح قدیر ۳۳۵
آن بتسبیح جلال وحمد سبوحی سزا وآن بتقدیس کمال و نعت قدوسی حذیر

---

۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمه دیوان .

وآنسزای آفرین، کزحمد او زنده‌است جان وان بدایع آفرین، کز شکر او تابد ضمیر
نی ز تسبیح جلالش ذکر راچاره دمی نی ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر
یاد رویش عاشقانرا خوشتر از عیش نعیم یاد کویش بیدلانرا بهتر از بوی عبیر
۳۴۰ هر که یابد زونظر زنده بماند جاودان هر که ازوی زنده شد هرگز نمیرد هر که گیر(۱)
در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او هرچه هست از هستی او از قلیل واز کثیر
غیر او چون خود نباشد کی بود او را شریك؟ چون همه او باشد آخر کی توان بودش نظیر؟
در هوای امر او خورشید چون ذره دوان در فضای قدر او عالم هباء مستطیر
با تجلی جلالش محو گردد کاینات با نهیب باد صرصر تاب کی دارد نفیر؟
۳۴۵ تاب نور او ندارد چشم عقل دور بین طاقت خورشید نارد چشم خفاش ضریر
جز بعلم او نداند ذات او را هر علیم جز بنور او نبیند روی او را هر بصیر
جلوه داده از کرم خود را زهر ذره عیان گشته نور او حجاب دیده های مستنیر
با همه باهم ولیکن ز آشکارایی نهان با همه آمیخته از لطف چون با آب شیر
صد تجلی کرده هر دم بی تماشای بصر صد هزاران راز گفته بی تقاضای سمیر
۳۵۰ روی او را دیده چشم دل ز روی شاهدان راز او بشنیده گوش سر ز لحن بم وزیر
ساحت قدسش مبرا از چه و چون و چرا لطف صنع او منزه ز آلت عون وظهیر
یك سخن گفته دو عالم ز آنسخن جان یافته یك نظر کرده بآدم گشته در عالم وزیر
گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی کرده در عالم نظر بهر دل پاك نذیر
جذبه‌ای از نور نارش گشته موسی را دلیل قطره‌ای از آب رویش خضر را کرده نضیر
۳۵۵ بر بساط رحمتش عالم چو آدم مفتقر بر در فضلش سلیمان نیز چون سلمان فقیر
در دم عیسی دمیده شمه‌ای از خلق او تا دهد مژده کالا یا قوم قدجاء البشیر
روز عرض او پیش وصف انبیا استاده پس اینت سلطان حقیقت، اینت شاهنشاه ومیر
از برای پرده داران درش فراش صنع برهوا افکنده شاد روان نه توی اثیر
شقهٔ شش گوشه را از هفت خم داده دورنك زیر پای مرکب خنگش کشیده چون حریر

۱) دره : زنده‌شد جانش برست ازدار و گیر

هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم // هفت زندان از برای دشمنانش پرزحیر ۳۶۰
بهر خاصانش کشیده بر بساط عرش فرش // بهر خصمانش نهاده در کمان چرخ تیر
بر لب جو، از برای کوزه‌ای آب روان // بر یکی دولاب بسته نـه سبوی مستدیر
در خور خوانش ندیده چاشنی این جهان // در تنور مطبخش بسته دوتـا نان فطیر
از سر انگشت مبارك ماه را کرده دونیم // خودنخورده عالمی را قوت داده زان خمیر
این همه از بهر او، او فارغ از هر دوسرای // درسرای خاص هردم با یکی بر یك سریر ۳۶۵
چون شوم عاجز زمدح احمد سبوح خلق // باز گردم بر در قدوس اکبر مستجیر
ای مقدس ذات تو از وصف هر ناپاك و پاك // وی منزه وصف تو از نعت نادان وخبیر
ای زتسبیح تو تازه چهرهٔ هر خاص وعام // وی بتقدیس تو زنده جان هر برنا و پیر
ز آفتاب مهر خود حمد مرا نوری ببخش // تا چو ذره در فضای حمد تو یابم مسیر
وز شعاع نور تـوحیدت ، تو توحید مرا // روشنایی ده که ماندم در گو ظلمت اسیر ۳۷۰
کی بود کز نور تو روشن شود تیره‌دلم؟ // کی برون آید شب بیچارهٔ خوار حقیر؟
از هوای خود بفریادم ، اغثنی یا مغیث // در پناه لطف افتادم ، اجـرنـی یامجیر
گر بیابـم از تو بویی ذلك الفوز العظیم // ور بمیرم پیش رویت ذلك الفضل الکبیر
جملـهٔ امید واران را بـکام دل رسان // ای امید جان ، عنایت از عراقی وامگیر

ایضاله

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵

حـبذا صفهٔ سرای کمـال // خوشتر از روی دلبران بجمال ۳۷۵
طیره ازز لقا او ریاض بهشت // خجل از ذوق او نعیم وصال
هفتمین طـارم آستانـهٔ او // هشتمین بـوستان صف نعال
هریك از جـام قبهٔ نـورش // جـام گیتی نما باستقلال
هر یك ازطاق بیت‌معمورش // مشرق نور کایـنـات ظلال
سایهٔ این سرای جان افـزا // سر بسر نور آفتاب مثال ۳۸۰
خوان این مجلس جهان آرای // مشتمل بر نعیم جاه و جمال

	بر در فیض این سرا پرده	آفرینش طفیل و خلق عیال
	وز سرخوان این خزانهٔ نور	دو جهان را همیشه برگ‌ونوال
	نغمات صدای ایوانش	عاشقان را محرك آمال
۳۸۵	نفحات ریاض بستانش	مرده زنده کنند در همه حال
	در هوای درست او نبود	هیچ بیمار جز نسیم شمال
	در درون ریاض او نرود	هیچ تر دامنی جز آب زلال
	صورت سایهٔ درختانش	هر چه بینی درین جهان اشکال
	جنبش موج آب حیوانش	هرچه یابی زمان‌زمان زاحوال
۳۹۰	تا سرابی چنین بدید ملك	میزند در هوای او پر و بال
	تا صریر درش شنود فلك	بر درش چرخ میزند همه سال
	در نیابند نقش این خانه	نقش بندان کارگاه خیال
	عقل اگرچه زخانه بیرون‌نیست	هم نیابد درون خانه مجال
	نام این خانه می نیارم گفت	از پی عقل و العقول عقال
۳۹۵	خودتو ازپیش‌چشم خودبرخیز	تا ببینی عیان بدیدهٔ حال
	خویشتن را درون این حضرت	بر سریر سعادت و اقبال
	مطرب آغاز کرد ساز طرب	ساقی آورد جام مالا مال
	چون عراقی همه جهان‌سرمست	از می وصل وبی‌خبرزوصال

وصف کعبهٔ معظم(۱)

۵-۱۳-۱۵

	حبذا صفهٔ بهشت مثال	برترین آسمانش صف نعال
۴۰۰	مجلس‌نور وجلوه گاه‌سرور	روضهٔ انس و بارگاه وصال
	بیت معمور او مقر شرف	سقف مرفوع او سپهرجلال

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٤٥ مقدمهٔ دیوان

غرفش خوشتر از ریاض بهشت — شرفش خوشتر ازشکوه کمال
زین گرفته بها مدارج قدس — یافته زان بهشت زیب جمال
در بساتین بی نهایت او — سدرة المنتهی هنوز نهال
بر سر خوان عالم آرایش — آفرینش طفیل و خلق عیال ۴۰۵
آفتاب صفای صفهٔ او — ایمن از وصمت کسوف وزوال
ذره های هوای غرفهٔ او — سر بسر نور آفتاب مثال
صورت ذره های درگه اوست — هرچه بینی درین جهان اشکال
معنی موجهای برکهٔ اوست — هرچه یابی زمان‌زمان زاحوال
هریك ازذره های لطف هواش — جام گیتی نما باستقلال (۱) ۴۱۰
هریك از شعلهای‌عکس صفاش — آفتابیست کاینات ضلال
صفحات سطوح بی نقشش — مشتمل بر نقوش حال و مآل
نفحات ریاض جان بخشش — مرده را زنده کرده اندر حال
تا نسیم هواش یافت ملك — میزند در هوای او پروبال ۴۱۵
تا صریر درش شنید فلك — بر درش چرخ میزند همه سال
در هوای درست او نبود — هیچ بیمار جز نسیم شمال
در ریاض لطیف او نرود — هیچ تر دامنی جز آب زلال
در نیابند نقش این خانه — نقشبندان کارگاه خیال
عقل اگرچه‌زخانه بیرون‌نیست — هم نیابد درون خانه مجال ۴۲۰
نام آن خانه می نیارم گفت — از پی عقل والعقول عقال
خود تواز پیش چشم‌خود برخیز — تا ببینی عیان بدیدهٔ حال
خویشتن را درون آن خانه — بر سر بر سعادت و اقبال
مطرب عشق برکشید سرور — وصل را داد جام مالا مال
چون عراقی همه جهان‌سرمست — ازمی وصل وبی‌خبر زوصال (۲)

---

۱) دراصل : باستقبال

۲) برخی ازابیات ومضامین این قصیده در قصیدهٔ پیش ازین که بهمین وزن‌وقافیه‌است مکرر شده‌است .

ایضاله

۱-۵

۴۲۵ دوش ماننا شنید فریادم — کرد بیمار پرسشی بادم
من هم از روی باد پیمایی — نفسی با نسیم بگشادم
با دلش رمزکی فرو گفتم — بکف او پیامکی دادم
گفتم: ار چه تو نیزبیماری — خبری ده ز صحت آبادم
نفسی از دم مسیح دمی — بمن‌آور، که نیك ناشادم
۴۳۰ بر سرم سنك جور از چه رسد — بی محابا، مگر ز اوتادم؟
همچو غنچه چرا بیند کنند — چون زرر همچو سوسن‌آزادم؟
نرمکی باد گفت در گوشم: — خود گرفتم که در ره افتادم
بر چهار فلك چگونه روم؟ — بر سر خود چو پای ننهادم
کی‌چنان جای در شمار آیم؟ — من یکی گوشه گرد آحادم
۴۳۵ خود تو انگار لحظه‌ای رفتم — بر در او بخدمت استادم
که گذارد مرا بصدر بهشت؟ — که کند در طریق ارشادم؟
گفتم: ای باد، باد کم پیمای — که من از باد خود بفریادم
بی تکاپوی تو در آن حضرت — پیك امید را فرستادم
همتی بسته‌ام که از ره‌لطف — بعیادت کند دمی یادم
۴۴۰ ای مسیحا نفس، بیا، نفسی — تا رسد از دم تو امدادم
باد انفاس تو شفا ده خلق — تانفس می زند بنی آدم

القصیده(۱)

۱-۴-۵-۱۵-۱۶

شهبازم و شکار جهان نیست در خورم — تاکه بود که از کف ایام برپرم
چون‌میتوان زدست‌شهان طعمه‌یافتن — از دست روزگار چرا غصه بخورم؟

۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

بر فرق کاینات چرا پا نمی نهم؟ — آخر نه خاك پای عزیز پیمبرم؟ ۴۴۵
آن کاملی که رتبتش از غایت کمال — گوید: منم که عین کمالست منظرم
نورم که ازظهور من‌اشیا وجود یافت — ظاهر ترست هر نفس انفاس اظهرم
وصاف لایزال ز من آشکار شد — بنگر بمن که آینهٔ ذات انورم
روشن ترست دم بدم انوار کاینات — از نور بی نهایت روح منورم
روشن تر از وجود تجلی ذات حق — بنموده آنچه بود وبود جمله‌یکسرم ۴۵۰
عالم بسوزد از سبحات جلال من — از روی لطف اگر بجهان بازننگرم
روشن تر از وجود شود ظلمت عدم — گر پردهٔ جمال خود ازهم فرودرم
آن دم که بود مدت غیبم شهودیافت — بنمود آنچه بودوبود جمله‌یکسرم(۱)
پیش ازوجود خلق بهفتصد هزارسال — شد علم آخرین و نخستین مقررم
بر لوح ممکنات قلم آنچه ثبت کرد — حرفی بود همه ز حواشی دفترم
معنی حرف عالم و سر صفات حق — شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم ۴۵۵
فی‌الجمله ورد جملهٔ اشیاست‌ذات‌من — بل اسم‌اعظمم، نه که‌بل‌اسم مصدرم
زانجا که اسم عین مسماست می‌دهند — هر لحظه خلعت دگر و تاج دیگرم
سلطان‌منم که‌ازسرمیدان بدین‌صفت — گوی مراد ازخم چوگان همی برم
هر نور کاشکار شد از مشرق شهود — عین منست جمله وزان نیز برترم
چون‌بنگرم در آینه عکس‌جمال‌خویش — گردد همه جهان بحقیقت مصورم ۴۶۰
خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار — ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
حق را ندید آنکه رخ‌خوب من‌ندید — باری نظاره کن رخ انوار گسترم
انوار انبیا همه آثار روی من — انفاس اولیا ز نسیم مطهرم
ارواح قدس جمله نمودار معنیم — اشباه(۲) انس جمله‌نگه دار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم — نور بسیط لمعه‌ای از نور ازهرم ۴۶۵

---

۱) این‌بیت در ه نیست ومصرع دوم آن‌بامصرع دوم‌بیت ۴۴۹ که در ا نیست یکسانست و قطعاً یکی ازین دونسخه بدل دیگریست ۲) در ه : اشباح

از من کمال یافت نبوت که خاتمم | بر من تمام گشت ولایت که سرورم
عالی ترین معارج ارواح کاملان | نازك ترین مدارج والای منبرم
بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم | در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
۴۷۰ موسی و خضر در طلب مجمعی چنین | لب تشنه‌اند بر لب دریای اخضرم
حسن رخم بصورت آدم پدید شد | در حال سجده کرد فرشته برابرم
کشتی نوح از نظر من نجات یافت | نار خلیل سوخت هم از تاب آذرم
عیسی که مرده زنده همی کرد از نفس | بود آن نفس هم از نفس روح پرورم
امروز هر که سلطنت وجاه من بدید | بیند چو آفتاب عیان روز محشرم
۴۷۵ بر تخت اختیار نشسته بعز و ناز | گشته همه مراد ز دولت میسرم
بر درگه خلافت من صف زده رسل | در سایهٔ لوای من آسوده لشکرم
هم واصفان شرعم وهم حاملان عرش | جمله بیك زبان شده آنجا ثناگرم
در بحر بی نهایت اوصاف مصطفی | گفتم که آشنا کنم و غوطه‌ای خورم
هم در شب فروز ازل آیدم بکف | هم گوهر حیات ابد زو بر آورم
تا رفته در میانه که موجیم در ربود | و افگند در میانه لآلی و گوهرم
۴۸۰ میخواهم این زمان که برآرم دمی از آن | لیکن نمیتوان، که گذشت آب از سرم
یك قطره نیز نیست ز دریای نعت او | وصفی که گشته ظاهر ازین گفتهٔ ترم
سر صفات ظاهر بی منتهای او | پیدا نمی کنم، که ندارند باورم
از من که میبرد بر آن رحمت خدای؟ | آن کوست سوی جمله کمالات رهبرم
آنجا که اوست کیست که پیغام من برد؟ | یا عرضه دارد این سخنان مبترم
۴۸۵ هم لطف او مگر نظری سوی من کند | گیرد عنایتش ز کرم باز در برم
گوید قبول او که: عراقی از آن ماست | احسان او کند ز شفاعت توانگرم
بخشد نواله‌ای ز سر خوان خاص خود | وآبی دهد بکاس خود از حوض کوثرم

در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

می بیاور ساقیا ، تاخویشتن را کم زنیم / کار خودچون‌زلف‌خوبان درهم‌وبرهم‌زنیم
از سر مستی همه‌دریای هستی بر کشیم / فارغ آییم ازخود وهردوجهان‌را کم زنیم
بگسلیم از هم‌طناب خیمهٔ هفت آسمان / خیمهٔ همت و رای نیلگون طارم زنیم ۴۹۰
لایق میدان ماچون نیست نه گوی فلك / شاید ار چوگان زلف یارخم درخم زنیم
جام کیخسرو بکف داریم پس‌شاید که‌ما / دم بدم دربزم وصل یار جام جم زنیم
چون در آیدازدراو،درپایش‌اندازیم‌سر / دست درزلف درازش گاه‌گاهی هم زنیم
خاك روبیم ازسر کویش بجاروب وفا / وربماند گردکی ، از دیده اورا نم زنیم
پای‌چون‌روح‌القدس بردیدهٔصورت نهیم / آتشی ازسوز دل در سنگر آدم زنیم ۴۹۵
خرمن هستی بباد بی‌نیازی دردهیم / دست در فتراك صاحب همت اعظم زنیم
شیخ ربانی بهاءالحق والدین آنکه‌ما / بوسه برخاك درش‌چون قدسیان‌هردم زنیم

ایضاً له

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان / که‌مست‌بودم‌ازآنمی که‌جام‌اوست‌جهان
بکام دوست می‌مهر دوست می‌خوردم / درآن‌نفس که زجان جهان نبود نشان
بچشم یار رخ خوب یار میدیدم / درآن مقام که میزیستم بجان کسان ۵۰۰
تبسم لب ساقی مرا شرابی داد / زباده‌ای که شد ازلطف‌او قدح خندان
مرا پیاله چوجام جهان نما باشد / ببین شراب‌چه‌باشد ، ندیم ، خود میدان
شراب داد مرا ساقی از خمستانی / که جرعه‌چین در اوست روضهٔ رضوان
بساط عیش من افکند درگلستانی / که خاکروب‌دراوست روضهٔ‌رضوان[۱]

(۱) تکرار قافیه درین دوبیت‌جای تأملست ، شاید دریکی ازآنها قافیه « حوری و غلمان» بوده باشد ودرهرصورت تشبیه روضهٔ رضوان بجرعه چین وخاکروب درست نمی‌نماید .

۵۰۵ درین بساط یکی بود ساغر وساقی / درین مقام یکی بود مطرب و الحان
که دیدجام که کار شراب تاب کند ؟ / که دیدمی که بود جام اورخ تابان ؟
هم ازلطافت می‌میگرفت‌رنگ قدح / هم ازصفای قدح می‌نمود باده عیان
صفای جام بیامیخت بالطافت می / ظهور یافت ازین امتزاج ساغرجان
درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود / زحسن کرد دوصدرنگ آشکار ونهان
۵۱۰ چوهیچ‌رنگ ندارد شراب‌ما ، زکجا / پدید میشود این رنگهای بی‌پایان ؟
مگر شراب بجام جهان نما دادند / که مینماید ازاجرام‌جام، این‌الوان؟
ازآنکه نیست‌مقیدبهیچ رنگ‌آن‌می / بهرصفت که بود جام برزند سرازآن
گهی بگونهٔ معشوق آشکار شود / گهی بگونهٔ عاشق چونوبهار و خزان
۵۱۵ زعکس روشن آن باده‌می‌شود روشن / جهان تیره کنون دم بدم زمان‌بزمان
زعکس‌می‌چه‌عجب گرجهان‌منورشد؟ / که مه‌زتابش خورشیدمیشوددرخشان
ببوی جرعه کنون سالهای گوناگون / مئی پدید شود از سرای غیب درآن
همه جهان زمی عشق یار سرمستند / ولیك مستی هرمست هست دیگرسان
نیافت‌هیچ نصیب ازحیات‌آنکه‌نیافت / ازین شراب نصیب، ازجماد تاحیوان
چنین شراب‌فلك‌چون‌بهفت‌جام خورد / عجب نباشد اگر می‌شود بسر غلتان
۵۲۰ چوساقی مه نو ساغری نهد بر کف / هم ازبرای مه و مهر می‌رود خندان
ازین‌شراب اگرجرعه برزمین‌نچکد / چرا شکوفه کندباغ وبشکفدبستان؟
شگفت‌نیست که گل‌رنگ‌وبوی‌می‌دارد / وگرنه بلبل بیدل چرا زند دستان؟
وگرنه نرگس‌مخمور یارسرمستست / چرا کند بجهان درخرابی‌آن فتان ؟
سرشته‌اند زمی طینتم وگرنه چرا / همیشه مست وخرابم زغمزهٔ جانان ؟
۵۲۵ وگرنه مردمك چشم آن نگار منم / چراست نام‌من ازجمله جهان انسان؟
چو برزبان عراقی حدیث عشق رود / برومگیر، که‌آندم نه‌آن‌اوست زبان

وله ایضا

۱ - ۵ - ۱۳

قبلهٔ روی صوفیان بارگـه صفای او — سرمه چشم قدسیان خاک در سرای او
گوهر بحر اجتبا ، مهر سپهر اصطفا — یـافته نـور انبیا روشنی از ضیای او
تافته حسن ایزدی از رخ خوب احمدی — خضر بقای سرمدی یافته از لقای او
برده ز مرسلان سبق خاتم انبیا بحق — طینت او ز نور حق طلعتش از بهای او ۵۳۰
حضرت عزتش وطن خلوت او در انجمن — خاص و ندیم ذوالمنن هر دو جهان سرای او
چاکر در گهش جهان حاجبیش با نفس و جان — عرش مجیدش آسمان ساحت قرب جای او

وله ایضا(۱)

۱ - ۳ - ۴ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته — گوی در میدان وحدت کامران انداخته
رایت مهـر جمالت لایزال افـروخته — سایهٔ چتـر جلالت جـاودان انداخته
تاب انوار جمالت بهـر اظهار کمـال — پرتوی بـر ظلمت آباد جهان انداخته ۵۳۵
نور خود را جلوه داده در لباس این و آن — در جهان آوازهٔ کـون و مکان انداخته
روی خود را گفته: ظاهر شو بهر صورت که هست — پس بعالم در، نـدای کن فکان انداخته
از فروغ روی خود روی زمین افروخته — پس بهانـه بـر چراغ آسمان انداخته
خود همه هستی شده و آنکه برای روی پوش — نام هستی گه برین و گه بر آن انداخته
چیست عالم بی فروغ آفتاب روی تو؟ — کمتر از هیچست در کنج هوان انداخته ۵۴۰
پیش از ین بی تو جهان چون بود در کتم عدم؟ — هم بر آن حالست حالی همچنان انداخته
در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست — تشنگان را بهر سود اندر زیان انداخته
ظاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب تو — و آن دگر نامیست اندر هر زبان انداخته
در محیط هستیت عالم بجز یک موج نیست — باد تقدیرت بهر جانب روان انداخته

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

صدهزاران گوهر معنی و صورت هر نفس — موج این دریا بپیدا و نهان انداخته
۵۴۵ باز دریای جلالت ناگهان موجی زده — جمله را درقعر بحر بی کران انداخته
جمله یك چیزست موج و گوهر و دریا و لیك — صورت هر یك خلافی در میان انداخته
روی خود بنموده هر دم در هزاران آینه — در هر آیینه رخت دیگر نشان انداخته
آفتابی در هزاران آبگینه تافته — پس برنك هر یکی تابی عیان انداخته
در همه صورت تو یی و نیست خود صورت ترا — وین حقیقت حیرتی در رهروان انداخته
۵۵۰ جمله یك نورست، لیکن رنگهای مختلف — اختلافی در میان انس و جان انداخته
تا جمال تو نبینند بی نقاب انقلاب — بر رخ از غیرت ردای جاودان انداخته
یك کرشمه کرده با خود جنبش عشق قدیم — در دو عالم اینهمه شور و فغان انداخته
در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان — غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته
جنبش عشق قدیم از خود بخود دیده مقیم — در میانه تهمتی بر بلبلان انداخته
۵۵۵ یك سخن با خویشتن گفته وزان هر ذره را — در زبان صد گونه تقدیر و بیان انداخته
آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو — پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
گشته ام سر گشته از وصف کمال کبریات — ای کمال تو یقین را در گمان انداخته
گرچه از دریای توحید آب حیوان می کشم — مانده ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
تهمت دریا کشم خواهم که دریایی شوم — کند رو موجی نباشد هر زمان انداخته
تا عراقی لنگر من شد درین دریای ژرف — کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته
۵۶۰

ایضاله فی التوحید(۱)

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته — عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته
نقشبند فطرتت نقش جهان انگیخته — بر بساط لامکان شکل مکان انداخته
چیست عالم؟ نیم ذره در فضای کبریات — آفتاب قدرتت تابی بر آن انداخته
۵۶۵ کیست جان؟ از عکس انوار جمالت تابشی(۱) — چیست تن؟ خاکی در و آب روان انداخته

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۵۴ مقدمهٔ دیوان (۲) دره: کیست کشت دل درو تخم محبت کاشته

تا شود سیراب زآب معرفت هردم گیا   فیض مهرت قطره‌ای در کشت جان انداخته

کرده عکس روی تو آیینهٔ دل گلشنی   بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته

یک نظر کرده خروش از عالمی برخاسته   یک سخن گفته غریوی در جهان انداخته

زاستماع آن سخن مستان عشقت صبح‌وار   جامه پاره کرده وجان در میان انداخته

زآرزوی قرب تو مرغان قدسی هرنفس   های و هوی فتنه‌ای در آشیان انداخته

آفتاب جذبهٔ تو شبنم اشباح را   در زمانی از زمین تا آسمان انداخته ۵۷۰

تا دهد از تو نشانی بی نشان آدمی   در مثال ذات تو وصف نشان انداخته

تا بنور روی تو بیند جمال روی تو   در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته

بر کشیده بهر مشتی خاک ایوان جهان   بر بساطش نه سماط و هشت خوان انداخته

باد سلطان جلالت در نوشته فرش کون   سنگ بطلان در سرای انس وجان انداخته ۵۷۵

در فضای لایزالی کوس قدوسی زده   گوی درمیدان وحدت جاودان انداخته

نور قدست خرمن چون و چرایی سوخته   خنجر وصفت سروهم و بیان انداخته

کم زند تا لاف توحید تو هر کس، غیرتت   بهر سر دار ملامت ریسمان انداخته

خود که باشد ذره تا دعوی خورشیدی کند؟   هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته؟

درحقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست   وین خیالی چند ما را در گمان انداخته ۵۸۰

کی بانوار تو بینم آخر این ذرات را؟   باز در کتم تواری هم چنان انداخته؟

کی بمیدان تو یابم این دو سه گوی جهان   درخم چوگان وحدت ناگهان انداخته؟

هم ببینم عاقبت این کشتی افلاک را   موج دریای ظهورت بادبان انداخته

ای خوش ار بینیم بی ما گوهر بحر بقات   کشتی ما در محیط بیکران انداخته

غرق دریای حیاتیم و چو دریا خشک لب   دم بدم از تشنگی بر لب زبان انداخته ۵۸۵

ذره‌ای خاکیم حیران در هوای مهر تو   درسر از سودات شوری در جهان انداخته

تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی   خویشتن را در میان کشتگان انداخته

یک نظر کرده بمشتاقان ز روی دوستی   درسر هر یک زعشقت صد فغان انداخته

زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز   چندباشد مرده‌ای درخاکدان انداخته؟

ایضاً له

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

۵۹۰ منم زعشق سر از عرش برتر آورده / بزیر پای سر نه فلک در آورده
ببحر نیستی از بیخودی فرو رفته / سرخودی ز در بیخودی در آورده
نهاده پای طرب بر سر بساط نیاز / گرفته دست تمنا و بر سر آورده
همای همت من باز کرده بال طرب / دو کون و هرچه درو زیر یک پر آورده
اساس قصر جلالم عنایت ازلی / بسی ز کنگرهٔ عرش برتر آورده
۵۹۵ برید شوق من ازخلعت صفات ، مرا / بملک وصل مثالی مقرر آورده
ز آسمان بمن ازروح قدس هر نفسی / برید جانم روح معطر آورده
ببوستان جهان بهر گلبنان حیات / هزار جوی روان به ز کوثر آورده
برای صدر نشینان درگهم ، رضوان / ز شاخ طوبی صد چتر بر سر آورده
فلک بمشعله داری درگهم هرشب / دو صد هزار مشاعل ز اختر آورده
۶۰۰ بحضرتم خضر آب حیات جان افزا / بهر صبوح بجام سکندر آورده
محیط خاطرمن هرزمان بهر موجی / هزار گوهر الهام بر سر آورده
زمین‌فهم من از فیض تازه بس دارد / درخت فضل من از غیب نوبر آورده
رسید شمه‌ای از طیب خلق من بصبا / از آن بصبح نسیم معطر آورده
هزار خم ز می صاف عشق نوشیده / از آن بدرد کشان یک‌دوساغر آورده
۶۰۵ خراب کرده رسوم جهان بی معنی / ورای رسم جهان رسم دیگر آورده
بنزد اهل معانی نکرده یک دعوی / هزار شاهد معنی بمحضر آورده
رسیده بر سر گنج جواهر عزت / از آن خزانه‌دمی بس توانگر آورده
برای غمزدگان منطق طرب زایم / مفرح سخن روح پرور آورده
ز مرغزار عراق آمده بوادی هند / از آن ریاض نسیمی برابر آورده
۶۱۰ بهند طوطی نطقم تبر زد افشانده / بمولتان سخنی همچو شکر آورده

ایضاً له (۱)

۱ـ ۵ ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۶

ای رخت مجمع جمال شده — مطلع نور ذو الجلال شده
عاشق روت لم یزل گشته — شاکر خوت لایزال شده
ذروهٔ عرش و قسوهٔ ملکوت — زیر پای تو پایمال شده
در نوشته سرادق جبروت — محرم پردهٔ وصال شده
با جمال قدم لقای ترا — در ملاقات اتصال شده ۶۱۵
هرچه او خواسته شده موجود — و آنچه ناخواسته محال شده
بهر تو نیستی شده همه هست — همه هست از تو با کمال شده
از پی جرعه دان مجلس تو — طینت آدمی سفال شده
ساقی مجلس تو فیض قدم — جرعه‌ای خیر انتیال شده
کرده دعوی عقل کل باطل — معجزاتت گواه حال شده ۶۲۰
سایه از تاب آفتاب رخت — در نهان خانهٔ زوال شده
از بیان تو شکل میم و دو نون — حل کن مشکلات ضال شده
عقل در مکتب هدایت تو — دیو بوده، ملك خصال شد
از شب و روز زلف و رخسارت — عالم مهتری نکال شده
ز انعکاس شعاع طلعت تو — آفتاب آینه مثال شده ۶۲۵
تا حکایت کند ز عکس رخت — روی خورشید با جمال شده
تا نشانی دهد ز ابرویت — ماه در هر مهی هلال شده
تا معطر ریاض قدس شود — از سر کوی تو شمال شده
هر سحر مقبلان قدسی را — روی خوبت خجسته فال شده
دل دیوانگان روحانی — در سر آن دو زلف و خال شده ۶۳۰
حلقه داران چرخ بر در تو — حلقه در گوش چون هلال شده

(۱) رجوع شود بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

ورد ارواح در جوانب قدس	الف و حا و میم و دال شده
برده نامت مسیح در سر گور	مرده در شورو جد و حال شده
ز آب رویت خلیل را آتش	گلشن و منبع زلال شده
۶۳۵ حاجت سایل از در تو روا	بیش از اندیشهٔ سؤال شده
ابرش عزم پیروان ترا	ساحت لامکان مجال شده
صفهٔ آسمان و صدر بهشت	چاکرت را صف نعال شده
از مدیح تو عاجز آمده عقل	ناطقه در ثنات لال شده
قدر تو در جهان نگنجیده	نعت تو بر تر از خیال شده
۶۴۰ نظری کن بمفلس عوری	دل ودین رفته، جاه ومال شده
عمر در ناخوشی بسر برده	عیش بیخوشدلی و بال شده
کرده در شرع تو شروع ولیك	نفس بر پای او عقال شده
بر در قرب تو چگونه بود	مرغکی پر شکسته، بال شده؟
راه ده بر درت عراقی را	ای درت جمله را مآل شده

ایضاً فی مدح شیخ حمیدالدین

۱-۵-۱۲-۱۵-۱۶

۶۴۵ که برد از من بیدل بر جانان خبری؟	یا که آرد ز نسیم سر کویش اثری؟
جز صبا کیست کزین خسته برد پیغامی؟	جز نسیم از بر دلدار که آرد خبری؟
ای صبا، چندوزی گرد گلستان وچمن؟	چند آشفته کنی طره هرخوش پسری؟
ای صبا، صبحدمی برسر کویش بگذر	تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
بوسه زن خاك كف پای حمیدالدین را	که چنو یار ندارم بجهان دگری
۶۵۰ روسحر خاك كف پای کریم الدین بوس	تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
آنکه چون من همه کس ازدل وجان بندهٔ اوست	گرچه درخاطراونیست کسی راخطری
خدمت بنده بوجهی که توانی برسان	که: بیا، کزغم هجرانت شدم دربدری

در غم هجر تو تنهانه منم ، کز یاران / هر کسی راست بقدر خود از ین غم قدری

برسان خدمت و گو: ای برخت از جان خوشتر / چند نالد ز فراق رخ تو لابه گری ؟

تو چه دانی که چها کرد فراقت بامن؟ / داند این آنکه از ین غم بود اورا قدری ۶۵۵

غم هجران تو، ای دوست، چنان کرد مرا / که ببینی نشناسی که منم یادگری ؟

بدو چشم تو، که چون چشم تو بیمار توام / چه شود گر بفرستی ز دو عالم شکری ؟

دوستان منتظر مقدم میمون تواند / بیش از ین خود نشکیبند، بیا زودتری

گر عزیمت کنی ای دوست، بسوی ملتان / چه مبارك بود آن عزم و چه نیکو سفری!

بر خیال تو شب و روز همی گریم زار / چه کنم؟ همرهم و می دهمش دردسری ۶۶۰

تا نگویی که چرا رفت سراسیمهٔ ما / در نمانم ز جوابت، بشنو ما حضری

برخود و دیدهٔ خود غیرتم آمد، رفتم / تا نبیند رخ زیبای تو هر مختصری

من که بر دیدهٔ خود رشك برم چون بینم؟ / که ببیند رخ تو دیدهٔ کوته نظری ؟

از برای دل من روی بهر کس منمای / کان رخ، انصاف، دریغست بهر دیده وری

از درت خسته عراقی سبب غیرت رفت / ورنه بودی بسر راه تو هر بی بصری ۶۶۵

وله ایضاً

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

دلا در بزم عشق یار ، هان ، تا جان برافشانی / که باخود در چنان خلوت نگنجی، گر همه جانی

چو کشتی سر گران زان می، سبك جان برفشان بروی / که در بزم سبك روحان نکو نبود گران جانی

تو آنگه زو خبر یابی که از خود بیخبر گردی / تو آنگه روی او بینی که از خود رو بگردانی

بدو آن دم شوی زنده که جان در راه او بازی / ازو داد آن زمان یابی که از خود داد بستانی

بدو اورا چو خواهی دید پس‌دیده چه‌میداری؟

۶۷۰ بدو چون‌زنده خواهی‌ماند پس‌جانرا چه‌میمانی؟

بروی او برافشان جان و دیده در ره او باز

ترا معشوق آخر به که مشتاقی و پژمانی

مشوچون گوی‌سرگردان،فکن‌خودرادرین‌میدان

رساند خود ترا چوگان بجولانگاه سلطانی

همای عشق اگر یك ره ترا در زیر پر گیرد

نه سد رهات آشیان آید ، نه از فردوس وامانی

نشین با خویشتن، برخیز و در فتراك عشق‌آویز

مگر خود را ز دست خود طفیل عشق برهانی

ز بهر راحت تن را مرنجان جان ، نکو نبود

۶۷۵ که جان را در خطر داری و تن‌رادرتن‌آسانی

تو خود انصاف ده آخر ، مروت کی روا دارد؟

ستوررا شکرخایی و طوطی را مگس رانی ؟

درین وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز

درین محنت کده روحی نخواهی دید ، تادانی

چو عیسی‌عزم بالا کن،برون برجان ازین پستی

میا اینجا ، که خر گیرند دجالان یونانی

ولی بی‌عون ربانی مرو درره ، که این غولان

بگردانند از راهت بتخییلات نفسانی

برون ازشرع هر راهیکه خواهی‌رفت گمراهی

۶۸۰ خلاف‌دین هرآن علمیکه خواهی‌خواند شیطانی

ز صرافان یونانی دغل مستان، که قلابند

ندارد قلبشان سکه ز دارالضرب ایمانی

ترا دل لوح‌محفوظست وعلم از فلسفی گیری؟
ترا خورشیدهمسایه، چراغ از کوچه گیرانی؟
دلت آیینهٔ غیبست و هر دانا درو بینی
طلسم عالم جسمی و گنج عالم جانی
وراز خورشید وجدانی شود چشم دلت روشن
نه‌روی آن‌و این بینی، نه نقش این‌وآن خوانی
بشب در آب نتوان دید عکس انجم و افلاک
ولی در روز بنماید ز تاب مهر نورانی ۶۸۵
ازین معنی حقیقت بین نظر بر هرچه اندازد
همه انوار حق بیند، نبیند صورت فانی
چنین دولت ترا ممکن، تو از بیدولتی دایم
چو دونان مانده اندر ره، اسیر نفس شهوانی
هوای دنیی دون را تو از بیهمتی مپسند
که وامانی بمرداری درین وادی ظلمانی
چه بینی سبزه دنیا؟ که چشم جان کند خیره
تماشای دل خود کن، اگر در بند بستانی
دلی تا باشد اصطبل ستور و گلخن شیطان
نیابد از مشام جان نسیم روح ریحانی ۶۹۰
اگر خواهیکه این گلخن گلستانی شود روشن
میان در بند روز و شب عمارت را چو بستانی
اگر شاخ و فابینی ز دیده آب ده او را
وگر خار جفا بینی بزن راه پشیمانی
بروب از صحن میدانش صفات نفس بد فرمان
برآور قصر و ایوانش بذکر و شکر یزدانی

مراعات زمین دل بدین سان گر کنی یک چند
گلستانی شود روشن نظاره گاه اخوانی
درو از مشرب عرفان روان صد چشمهٔ حیوان
۶۹۵ درو از منبع اخلاق جاری هم دوصد خانی
کشیده طوبی ایمان سر از طاعت بعلیین
غصونش پرتو احسان، ثمارش ذوق وجدانی
فروزان از سر هر غصن صد قندیل در میدان
نمایان نور هر قندیل خورشیدی درخشانی
خرد در صحن بستانش کمر بسته بفراشی
ملک بر قصر ایوانش ادا کرده ثنا خوانی
زیکسو طوطی اذ کار خندان از شکر خایی
ز یک سو بلبل اسرار نالان ار خوش الحانی
نوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار
۷۰۰ که: آخر درچنین گلزار خاموش از چه میمانی؟
بعشرتگاه مستان آی، اگر عیش ابد خواهی
بنزهتگاه جانان آی، اگر جویای جانانی
شراب از دست جانان خور، چه نوشی از کف رضوان؟
بساط بزم رحمن بین، چه بینی بزم رضوانی؟
بساط وصل گسترده، سماط عشرت اوگنده
بجام شوق در داده شراب ذوق حقانی
نموده شاهد معنی جمال از پردهٔ صورت
ز چشم خویش کرده مست جان انسی وجانی
ز بهر نقل سر مستان زلب کرده شکر خایی
۷۰۵ برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گل افشانی

روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی
حضورش کرده در باقی حدیث نفس انسانی

عنایت گفته با همت که : اندر منزل اول
چه دیدی ؟ باش تا بینی جمال منزل ثانی

چه شینی در گلستانی ؟ که دارد حدو پایانی
چه خوش باشی ببستانی ؟ چو طاوس گلستانی

هزار ویك مقام آنجا ، اگر چه‌بگذری ،لیکن
ز حد جملهٔ اسما تجاوز کرد نتوانی

تجلی صفات آنجا گرت صد نقش بنماید
ترا یك رنگ گرداند ، ببینی روی یکسانی ۷۱۰

گهت از لطف بنوازد ، گهت از قهر بگدازد
گهی ازبسط خوش باشی ،گهی ازقبض پژمانی

گهی‌ازانس،همچون‌برق،خوش‌خندی‌درین‌گلزار
گه از هیبت ،بسان‌ابر ، اشك از دیده بارانی

بساط رسم را طی کن ، براق وهم را پی کن
ترا عز خدایی بس ، که‌دل در بند فرمانی

برون شو زآشیان‌جان، مکن منزل درین بستان
نگیرد در قفص آرام سیمرغ بیابانی

مشعبد باز وقت اینجا دمی صد مهره غلتاند
تو بر نطع مراد او ازان چون مهره غلتانی ۷۱۵

ورای بوستان دل یکی صحراست بیپایان
بپای جان توان رفتن در آن‌صحرای حیرانی

در آن صحرا شو و می بین و رای عرش علیین
سرا بستان قدسی و بهشت آباد سبحانی

فضایی سر بسر انوار از سبحات قیومی
ریاضی سر بسر گلزار از نفحات ربانی
ز آثار غبار او منور چشم گردونی
ز ازهار ریاض او معطر جان روحانی
حضوراندر حضور آنجا نهان اطوار در انوار
۷۲۰ ظهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتمانی
ازل آنجا ابد بینی، ابد آنجا ازل یابی
ز نور تابش کیسان ببینی تاب کیسانی
بخود نتوانرسید آنجا، ولیکن گرشوی بیخود
از آن اوج هوا می پر ببال وپر وجدانی
هزاران ساله ره می‌بر، بیك پرواز دریکدم
همی کن کار صد ساله درین یکدم بآسانی
چه‌حاجت خودترا آنجا بسیر وطیرچون کونین؟
همه در قبض تو جمعند و تو در قبض ربانی
ببینی هر چه هست و بود وخواهد بود دریکدم
۷۲۵ بدانی آنچه میبینی، ببینی آنچه میدانی
کند چشم تو کار گوش، گوشت کار چشم آنجا
تنت رنگ روان گیرد، روانت رنگ جسمانی
بنور لم یزل بینی جمال لایزالی را
بعلم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی
وگر موج محیط او رباید خود ترا از تو
نه از آتش ضرر یابی و نی از آب تاوانی
نه از حدو نه از قیدو نه‌از وصل ونه‌از هجران
نه از دردونه از درمان، نه از دشوار و آسانی

ترا چون از تو بستاند، تمانی، جمله او ماند
تو آنکه‌خواه اناالحق گوی‌وخواهی گوی‌سبحانی ۷۳۰

عجب نبود درین دریا، گر آویزی بزلف یار
غریق بحر در هر چیز، آویزد ز حیرانی

چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه
چو آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی

گرت‌چوگان بدست‌آمد ربودی گوی ازمیدان
درین ملکت مسلم شد، بزن نوبت که سلطانی

وگر پیش آمدت جبریل میسندش بجادویی
وگر زحمت دهد رضوان رها کن توبدربانی

وگرخواهی که دریابی بعقل این رمزرا، نتوان
که اندر ساغر موری نگنجد بحر عمانی ۷۳۵

عراقی، گر کنی ادراك رمز اهل طیر وسیر
چه دانی منطق مرغان؟ نگردی چون سلیمانی

ترا آن به که با جانان ثنا گویی سنایی را:
مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی، مسلمانی

ایضا له

۱ ـ ۵ ـ ۱۵ ـ ۱۶

ای باد برو، اگر توانی
بر خیز سبك، مکن گرانی

بگذر سحری بکوی جانان
دریاب حیات جاودانی

باری تو نه‌ای چو من مقید
از وی بچه عذر باز مانی؟ ۷۴۰

خاك در او ببوس واز ماش
خدمت برسان، چنانکه‌دانی

دارم بتو من توقع اینک — چون خدمت من بدو رسانی
گر هیچ مجال نطق یابی — گویی بزبان بی زبانی:
ما تشنه و آب زندگانی — درجوی تو رایگان، تودانی
۷۴۵ باما نظر عنایت، ای دوست، — گر بهتر ازین کنی توانی
آندل که ببوی تو همی‌زیست — اینک بتو داد زندگانی
زنده شوم ار ز باغ وصلت — بویی بمشام من رسانی
بی تو نفسی نیم خوش و شاد — بی من تو خوشی و شادمانی
چون نیست مرا لب تو روزی — چه سود زعمر و زندگانی؟
۷۵۰ بنمای رخت، که جان فشانم — ای آنکه مرا چو جان نهانی
خوشتر بود از حیات صد بار — در پیش رخ تو جان فشانی
مگذار دلم بدست تیمار — آخر نه تو در میان آنی؟
تقصیر نمیکند غم تو — غم میخوردم برایگانی
با اینهمه، هم غم تو ما را — خوشتر ز هزار شادمانی
۷۵۵ از یاد لب تو عاشقان را — هر لحظه هزار کامرانی
جانهات فدا، که از لطافت — آسایش صد هزار جانی
هر وصف که درضمیرم آید — چون درنگرم ورای آنی
عاجز شدم از بیان وصفت — زیرا که تو برتر از بیانی
حال من ناتوان تو دانی — گر بهتر ازین کنی توانی
۷۶۰ آندل که ببوت زنده میبود — اینک بتو داد زندگانی(۱)
تن ماند کنون و نیم جانی — آنهم چو غمت، چنانکه دانی
بی‌روی تو نیستم خوش وشاد — بی تو چه خوشی وشادمانی؟
بی تو سر زندگی ندارم — بی توچه‌خوشی وشادمانی؟(۲)

---

(۱) این بیت تکرار بیت ۷۴۶ است

(۲) در اصل چنینست وتکرارمصرع دوم بیت پیشین است

مقطعات

١

میان یك دله یاران بسی حکایتهاست | که آن سخن بزبان قلم نیاید راست
چه دانم و چه نمایم؟ چگویم و چه کنم؟ | که جان من ز غم عاشقی بخواهد کاست ٧٦٥

١ ـ ٥ ـ ١٣

فرزند عزیز، قرة العین کبیر | بادات خدا درهمه احوال نصیر
بپذیر بیادگار این نسخه ز من | میکن نظری دروولی یاد بگیر
میخواست پدر که باتو باشد همه عمر | اما چه توان کرد؟ چنین بد تقدیر

١ ـ ٥ ـ ١٣ ـ ١٥

بطعنه گفت مرا دوستی که: ای زراق | چرا همیشه شکایت کنی ز دست فراق؟
وصال یار نبودت، فراق را چه کنی؟ | نشان عشق نداری، چه لافی از عشاق؟ ٧٧٠
بسی بگفت ازینگونه، گفتمش: بشنو | جواب من زسر صدق، بیریا ونفاق:
تو گیر خود که نبودست هیچ یار مرا | بهیچ یار نیم در جهان بجان مشتاق
خیال چهرهٔ خوبان ندید چشم دلم | بگوش دل نشنیدم خطاب اهل وفاق
گرفتم اینهمه طامات وزرق تلبیسست | مرا نه بس که بهند اوفتاده ام زعراق؟

وله

١٢

گرچه بیماری، ای نسیم سحر | خبر من بمولتان[١] برسان ٧٧٥
ورچه در خورد نیست خدمت من | بیزرگان خرده دان برسان
بزبانی که بیدلان گویند | سخن من بدان زبان برسان

---

(١) در اصل: بملتان

خبر از حال من بدان دیده | صبح گاهی بگلستان برسان
نغمهٔ ارغنون نالهٔ من | بامدادان بارغوان برسان
۷۸۰ بجناب بزرك قدوة دین[۱] | بندگی های بیکران برسان
ور ندانی که: من چه میگویم | یك بیك می کنم ، بیان برسان
اشتیاقم بخدمتش چندانك | نتوان داد ، شرح آن ، برسان
شکر احسان او ز من بشنو | پس بگوش جهانیان برسان
سوختم ز آتش جدایی او | دود سوزم بآسمان برسان
۷۸۵ آن دم از من نماند جز نفسی | دادم اینك بتو روان[۲]، برسان
جان شیرینم اوست ، میدانی | سخن من بگوش جان برسان
دل پاکش جنان پر طربست | خبر من بدان جنان برسان
ور جوابی دهد ترا کرمش | بمن شیفته روان برسان
بمن دلشده ، اگر بتوان | نامهٔ دوست مهربان برسان
۷۹۰ بوستان دلم فراق بسوخت | هان ، نسیمی ببوستان برسان
اثری از نسیم خاك درش | بمن زار ناتوان برسان
هر سعادت، که نیست برتر از آن | یارب آن قدوه[را] بر آن برسان
بهر آن تربیت که دل خواهد | شادی آن بکامان[۳] برسان
چون عراقی صد هزارت بنده | دوستدارانش چاکران برسان[٤]

۱

دریغا روزگار خوش که من درجنب میمونت
۷۹۵ بدم با بخت هم کاسه ، بدم با کام همزانو
رسم گویی درآنحضرت دگر باره من مسکین
عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

۱) دراصل : قدوةالدین ۲) دراصل : دوان ۳) دراصل : بکام آن
٤) دراصل چنینست واصلاح آن ممکن نشد .

۱

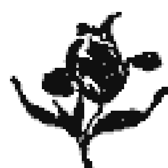
دریغا روزگــار مــا و آن ایــام در مــهرش
همیگویم بصد زاری ، سر ادبـار بر زانـو
چو یادآرم من ازایشان بهر ساعت همیگویم :
عسی الایام ان یرجعن قــوماً کالذی کانـوا

۱

چویاد آرم ازآن ساعت که خـرم طبع بنشستم
لبم پرخنده ، بـایاران و بـا احباب همزانـو
برآرم آه سوز ازدل ، بصد زاری و پس گویم :
عسی‌الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانـوا ۸۰۰

۱ـ۵ـ۱۵

راحت دوستان عمادالدیـن ، چونکه امـروز بهترك هستی
در کف محنت خودی امروز؟ یا نـه از دست رنـج وارستی
همچو ماهی بـرآسمان نشاط یا چو ماهـی فتاده درشستی ؟
یا بهانه است اینهمه ، خودتو از قـدحهای عشق سرمستی ؟
خـاطـر دوستانت غمگینست تا تـو در خانـه شاد ننشستی ۸۰۵
مـرهمی ساز بهر خسته دلان هرچه‌زوتر که جمله راخستی



مثلث

۱۵-۳

ای رند قلندر کیش، می نوش ز کس مندیش انکار همه کم بیش، زیرا که دل درویش
مرهم ننهد بر ریش، از غایت حیرانی

در دیر شو و بنشین، باخوش پسری شیرین شکر زلبش میچین، تا چند ز کفر و دین؟
۸۱۰ در زلف ورخ او بین، گبری و مسلمانی

گفتم که: مگر جستم، وز دام بلا رستم دل در پسری بستم، کز یاد لبش مستم
چون رفت دل از دستم، چه سود پشیمانی؟

ساقی، می مهرانگیز، درساغر جانم ریز چون مست شوم برخیز، زان طرهٔ شورانگیز(۱)
در گردن من آویز، صد گونه پریشانی

۸۱۵ ای ماه صبا بگذر، پیش در آن دلبر گو: ای دل غم‌پرور، چون نیستی اندرخور
بنشین تو و می میخور، خود را بچه رنجانی؟

با اینهمه هم میکوش، زهر از کف او مینوش چون حلقهٔ او در گوش کردی زغمش مخروش
چون پخته‌نه‌ای میجوش(۲) از خامی و نادانی

درمیکده چون او باش، میخواره شو و قلاش می میخور و خوش می‌باش، مخروش ودلم مخراش
۸۲۰ جان همچو عراقی پاش، گر طالب جانانی

---

۱) دراصل: شرانگیز ۲) دراصل: مخروش

ترکیبات

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۹ ـ ۱۲ ـ ۱۳

عشق از بتو رخ عیان نماید | در آینهٔ جهان نماید
این آینه چهرهٔ حقیقت | هر دم بتو رایگان نماید
یک دایره فرض کن جهان را | هر نقطه ازو میان نماید
ایندایره بیش نقطه‌ای نیست | لیکن بنظر چنان نماید
رو نقطهٔ آتشی بگردان | تا دایره‌ای روان نماید ۸۲۵
این نقطه ز سرعت تحرک | صد دایره هر زمان نماید
این نقطه بتو شهادت وغیب | هم ظاهر و هم نهان نماید
آن نقطه بتو کمال مطلق | در صورت این و آن نماید
آن سرعت دور نقطه دایم | ساکن بیکی مکان نماید
هر لمحه بتو کمال هستی | در کسوت ناقصان نماید ۸۳۰
آن نقطه بیان کنم چه چیزست | هر چند ترا گمان نماید
آن نقطه بدانکه ظل نورست | کان نور ورای جان نماید
آن نور دل پیمبر ماست | اکنون بتو حق عیان نماید

آن بحر محیط بی کرانه
وآن نور بسیط جاودانه

آن بحر ، که موج اوست دریا | وآن نور ، که ظل اوست اشیا
نوری که جمال جمله هستی | از تاب جمال اوست پیدا ۸۳۵
اول ز پی نظارهٔ او | شد عین همه جهان مهیا

و آخر هم آفتاب رویش | شد صورت جسم و جان هویدا
او روی حقست و عین حق نیز | بل عین حقیقتست و اعلا
۸۴۰ دریاب، که اوست اسم اعظم | زو گشت عیان صفات واسما(۱)
آن ذات که حق بود صفاتش | او را بنگر، چه باشد اسما؟(۲)
اسمی که بود صفات او حق | بنگر که چه باشدش مسما
وآن نور که حق بدو توان دید | باشد همه والضحی و طاها
فی الجمله کمال صورت اوست | آیینهٔ ذات حق تعالی
۸۴۵ در آینه مصطفی چه بیند ؟ | جز حسن و جمال ذات والا
کو عاشق روی حق ؟ بیا گو | بنگر رخ خوب مصطفی را!
در صورت او حق ار ندیدی | اینجا بیقین ببینی آنجا
درصورت شرح او عراقی | چون دید حقیقت آشکارا
امید که از شفاعت او | حاصل شودش کلام اعلی

۸۵۰ تا هر نفسی بدیدهٔ حق
بینند همه جمال مطلق

ایضاله

۱ - ۴ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

ساقی ، بیارمی ، که فرو رفت آفتاب | بنمود تیره شب رخ خورشید مه نقاب
منگر بدان که روز فروشد ، تومی بیار | کز آسمان جام بر آید صد آفتاب
بنیادعمر اگرچه خرابست ، باك نیست | خوشتر بود بهار خراباتیان خراب(۲)
یاران شدند مست و مرا بخت خفته ماند | بیدار کن ببوی می این خفته را از خواب (۲)
۸۵۵ بگشا سر قنینه ، که در بند مانده ام | وز بند من مرا نرهاند مگر شراب

(۱) خ ل:
خود اوست حقیقت اسم اعظم | زو ظاهر شد صفات واسما
(۲) تکرار قافیه

خواهم بخواب درشوم ازمستی آنچنان کآواز صور بر نکند هم مراز خواب[1]
مستم کن آنچنان که سراز پای گم کنم وزشور وعربده همه عالم کنم خراب[1]
تااو بود همه ، نه جهان ماند و نه من خود بشنود زخود «لمن الملك» راجواب

ساقی ، مدار چشم امیدم در انتظار
صافی و درد ، هرچه بود ، جرعه‌ای بیار

مستم کن آنچنان که ندانم که من منم خود را دمی مگر بخرابات افکنم ۸۶۰
فارغ شوم زشعبده بازی روزگار زین حقهٔ دو رنك جهان مهره برچنم
قلاش وار بر سر عالم نهم قدم عیار وار از خودی خود بر اشکنم
در تنگنای ظلمت هستی چه مانده‌ام ؟ تا کی چو کرم پیله همی گرد خودتنم؟
پیوسته شد ، چو شبنم، بودم بآفتاب شاید که این زمانه «اناالشمس» درزنم
آری چو آفتاب بیفتد در آینه گوید هر آینه که : همه مهر روشنم ۸۶۵
سوی سماع قدس گشایم دریچه‌ای تا آفتاب غیب در آید ز روزنم[2]
چون پیش آفتاب شوم همچو ذره باز معذور باشم ار ز «اناالشمس» دم زنم
چون شمع شد وجود من از شمع تفرقه مطلق بود وجود من، ارچه معینم
چون عکس آفتاب در آیینه اوفتد آن دم ازو بپرس نگوید که آهنم

ساقی ، بیار دانهٔ مرغان لامکان
در پیش مرغ همت من دانه‌ای فشان ۸۷۰

تا ز آشیان کون چو سیمرغ بر پرم پرواز گیرم از خود واز جمله بگذرم
بگذارم این قفص، که پروبال من شکست زانسوی کاینات یکی بال گسترم
در بوستان بسی خبری جلوه‌ای کنم وز آشیان هفت دری جان برون برم
شهباز عرشیم ، که بپرواز من سزد سدره مقام و کنگرهٔ عرش منظرم
چه عرش و چه ثری؟ که همه ذره‌ای بود در پیش آفتاب ضمیر منورم ۸۷۵

(۱) تکرار قافیه (۲) خ ل :
خیزم سر از دریچهٔ عالم برون کنم باشد که آفتاب درآید ز روزنم

نز ذره گردم آگه، نز خود، نه ز آفتاب، / دربحر ژرف بیخودی ارغوطه‌ای خورم
«سبحانی» آن‌نفس زمن‌ار بشنوی‌بداناك / آن او بود ، نه من، بسوی هیچ‌ننگرم

ای بی‌خبر زحالت مستان با خبر
باری‌نظاره کن، بخرابات بر گذر

آنانکه گوی عشق زمیدان ربوده‌اند / بنگر که: وقت‌کارچه‌جولان نموده‌اند؟
۸۸۰ خودرا، چو گوی، درخم‌چوگان فکنده‌اند / گوی مراد از خم چوگان ربوده‌اند
کشت امید را ز دو چشم آب داده‌اند / بنگر برش چگونه فراوان دروده‌اند
تا سر نهاده‌اند چو پا در ره طلب / بس مرحبا که از لب جانان شنوده‌اند
هر لحظه‌دیده‌اندعیان عکس‌رویدوست / آیینهٔ دل از قبل آن زدوده‌اند
در وسع آدمی نبود آنچه کرده‌اند / اینان مگر ز طینت انسان‌نبوده‌اند؟
۸۸۵ آندم که گفته‌اند «اناالحق» زبیخودی / آندم بدانکه ایشان ایشان نبوده‌اند

در کوی بیخودی‌نه کنون پانهاده‌اند
کز مادرعدم همه خودمست زاده‌اند

آن دم که جام باده نگونسار کرده‌اند / بر خاك تیره جرعه‌ای ایثار کرده‌اند
از رنگ وبوی جرعه‌یکی مشت‌خاك را / خوشتر هزار بار ز گلزار کرده‌اند
این‌لطف‌بین که: بیغرض این‌خاك‌تیره‌را / از در‌ بی سرشتهٔ انوار کرده‌اند
۸۹۰ این بوالعجب رموزنگر کز همه جهان / آب و گلی خزانهٔ اسرار کرده‌اند
در صبح دم برای صبوح ازنسیم می / مستانه خفته را همه بیدار کرده‌اند
چندین هزار عاشق شیدا ز یك نظر / نظارگی خویش بدیدار کرده‌اند
نقشی که کرده‌اند درین کارگاه صنع / درضمن آن‌جمال خوداظهار کرده‌اند

افکند بحر عشق صدف چون‌بهر طرف
۸۹۵ گوهر شناس بهر گهر نشکند صدف

چندین هزار قطرهٔ دریای بی کران / افشاند ابر فیض بر اطراف کن فکان
تا که در آن میانه یکی موج زد محیط / هم‌قطره گشت‌غرقه وهم کون‌وهم‌مکان

در ساحت قدم نبود کون را اثر / در بحر قطره را نتوان یافتن نشان
آنجا نه اسم باشد ونه رسم و نه خبر / توحید بی مشارکت آنجا شود عیان
بنمود چون جمال جلالش ازل، بدانك / او باشد و هم او بود و هیچ این و آن
جمله یکی بود، نبود از دویی خبر / نه عرش، نه ثری، نه اشارت، نه ترجمان ۹۰۰
این قطره‌ای زقلزم توحید بیش نیست / ناید یقین حقیقت توحید در میان

توحید لایزال نیاید چو در مقال
روشن کنم ضمیر بتوحید ذوالجلال

برتر زچند وچون جبروت جلال او / بیرون ز گفت و گوصفت لایزال او
نگذشت ونگذرد نظر هیچ کاملی / گرد سرادقات جمال و کمال او
گر نیستی شعاع جمالش، همه جهان / تا چیز گشتی از سطوات جلال او ۹۰۵
ورنه نقاب نور جمالش شدی جلال / عالم بسوختی ز فروغ جمال او
از لطف قهر باز نموده فراق او / وز قهر لطف تعبیه کرده وصال او
هردم هزار عاشق مسکین بداده جان / در حسرت جمال رخ بی مثال او
بس یافته نسیم گلستان ز رأفتش / زنده شده ببوی نسیم شمال او

ای بی خبر ز نفحهٔ گلزار بوی او ۹۱۰
آخر بنال زار سحر گه بکوی او

ای بی نیاز، آمده‌ام بردر تو باز / بر درگه قبول تو آورده‌ام نیاز
امیدوار بر در لطفت فتاده‌ام / امید کز درت نشوم تا امید باز
دل زان تست، برسر کویت فکنده‌ام / زیرا بدل تویی، که تودانیش جمله‌راز(۱)
گر یك نظر کنی بدل سوخته جگر / بازش رهانی از تف هجران جان گداز
از کار سازی دل خود عاجز آمدم / از لطف خویش کار دل خسته‌ام بساز ۹۱۵
خوارش مکن بذل حجاب خود، ای عزیز / زیرا که از نخست بپرورده‌ای بناز
چون بردر تو بار بود دوستانت را / ای دوست، دربروی طفیلی مکن فراز

(۱) خ ل: خواهی بمحشر افکن وخواهی همی نواز؟

بخشای بر عراقی مسکینت، ای کریم
از لطف شاد کن دل غمگینش، ای رحیم

وله فی المرثیة المولی بهاءالدین زکریا

۱ - ۱۲ - ۱۵

۹۲۰ چون ننالم؟ چرا نگریم زار؟ | چون نمویم؟ که می نیابم یار
کارم ازدست رفت ودست از کار | دیده بی نور ماند ودل بی یار
دل فکارم، چرا نگریم خون؟ | درمندم، چرا ننالم زار؟
خاك بر فرق سر چرا نکنم؟ | چون نشویم بخون دل رخسار؟
یار غارم ز دست رفت، دریغ! | ماندم، افسوس، پای بردم مار
آفتابم ز خانه بیرون شد | منم امروز و وحشت شب تار
۹۲۵ حال بیچاره‌ای چگونه بود؟ | رفته از سر مسیح و او بیمار
خود همه خون گریستی برمن | بودی ار دوستی مرا غم خوار
روشنایی دیده رفت، افسوس! | منم امروز و دیده‌ای خونبار
آن چنانم که دشمنم چو بدید | زار بگریست بردل من، زار
خاطر عاشقی چگونه بود، | هم دل ازدست رفته، هم دلدار؟
۹۳۰ سوختم ز آتش جدایی او | مرهمم نیست جز غم وتیمار
روز وشب خون گریستی برمن | بودی ار چشم بخت من بیدار
کارم ازگریه راست می نشود، | چه کنم؟ چیست چارهٔ این کار؟

دلم از من بسی خراب ترست
خاطرم از جگرم کباب ترست

دوش پرسیدم از دل غمگین: | بی رخ یار چونی، ای مسکین؟
۹۳۵ دل بنالید زار و گفت: مپرس | چه دهم شرح؟ حال من می‌بین
چون بود حال ناتوان موری | که کند قصد کعبه از در چین؟

زیر چنگک آردش دمی سیمرغ | بردش برتر از سپهر برین
باز سیمرغ بر پرد بهوا | ماند او اندر آن مقام حزین
منم آن مور، آنکه سیمرغم | مرغ عرش آشیان سدره نشین
آنکه کرد ازقفس‌چنان پرواز | کاثرش در نیافت روح الامین ۹۴۰
چون بگردش نمی‌رسد جبریل | چه عجب گر نماندش او بزمین؟
زیبد ار بفکند قفس سیمرغ | بی صدف قدر یافت در ثمین؟
چون نگنجید زیر نه پرده | شد، سرا پرده زد بعلیین
از حدود صفات بیرون شد | وندر اقطار ذات یافت مکین

او روان کرده سوی رضوان انس ۹۴۵
ما زشوقش تپان چون روح القدس

شاید ار شور در جهان فکنیم | گریه بر پیر و بر جوان فکنیم
رستخیزی ز جان بر انگیزیم | غلغلی در همه جهان فکنیم
بر فروزیم آتشی ز درون | شورشی در جهانیان فکنیم
سنگ بر سینه لحظه‌لحظه زنیم | خاك بر سر زمان زمان فکنیم
آب حسرت روان کنیم، ازچشم | سیل خون درحصار جان فکنیم ۹۵۰
غرق خونیم، خیز تا خود را | زین خطر گاه بر کران فکنیم
قدمی بر هوا نهیم، مگر | خویشتن را بر آسمان فکنیم
از پی جست و جوی او نظری | در ریاضات خوش جنان فکنیم
ور نیابیم در مکان او را | خویشتن را بالا مکان فکنیم
مرکب عشق زیر ران آریم | رخت از آنسوی کن‌فکان فکنیم ۹۵۵

پس در آن بارگاه عزت و ناز
عرضه داریم از زبان نیاز

کان تمنای جان حیران کو؟ | آرزوی دل مریدان کو؟
ماهمه‌عاشقیم ودوست کجاست؟ | دردمندیم جمله، درمان کو؟

گرد میدان قدس بر گردیم　　کاخر آن شهسوار میدان کو؟

۹۶۰ بر رسیم از مواکب ارواح(۱)　　کای ندیمان خاص، سلطان کو؟

پیش مرغان عرش لابه کنیم　　کاخر این تخت را سلیمان کو؟

شاهباز فضای قدس کجاست؟　　آفتاب سپهر عرفان کو؟

پرتو آفتاب سر قدم　　در سر این حدوث تابان کو؟

چنداشارات خود، صریح کنیم:　　غوث دین، قطب چرخ ایمان کو؟

۹۶۵ مطلع نور ذوالجلال کجاست؟　　مشرق قدس فیض سبحان کو؟

خاتم اولیا، امام زمان،　　مرشد صد هزار حیران کو؟

صاحب حق، بهای عالم قدس،　　زکریا، ندیم رحمان کو؟

چه عجب گر بگوش جان همه
آید از سر غیب این کلمه:

کین دم آن سرور شما با ماست　　زانکه امروز دست او بالاست

۹۷۰ دست او در یمین لم یزلست　　رتبتش برتر از قیاس شماست

منزلش صحن قاب قوسینست　　مجلس او رباط او ادنی ست

در هوای هویتش جولان　　در سرای حقیقتش مأوی ست

هردو عالم درون قبضهٔ اوست　　بار او در درون صفهٔ ماست

گوهر «کل من علیها فان»　　در کف آشنای بحر بقاست

۹۷۵ گرچه درجای نیست، لیك زلطف　　هر کجا کان طلب کنی آنجاست

دیده باید که جان تواند دید　　ورنه او درهمه جهان پیداست

در جهان آفتاب تابانست　　عیب از بوم ودیدهٔ اعمی ست

هر که خواهد که روی او بیند　　گو: ببین روی جان، اگر بیناست

دیدهٔ روح بین بدست آرید　　گر تان آرزوی مولاناست

(۱) خ ل: پس زروحانیان خبر پرسیم

آنکه او را میان جان جوییم
چون نیابیم، ذکر او گوییم ۹۸۰

ای گرفته ولایت از تو نظام / چون نبوت بمصطفی شده تام
دیدهٔ مصطفی بتو روشن / شادمان از تو انبیای کرام
هم تو مطبوع اولیا بقدم / هم تو مبعوث انبیا بمقام
دل ابدال چاکر تو ز جان / جان او تاد از دو دیده غلام
بی تو ما بی مراد مانده و تو / یافته از مراد خود همه کام ۹۸۵
هیچ باشد که از فراموشی / یاد آری در آن خجسته مقام؟
چه شود گر کند در آنحضرت / ناقصی را عنایت تو تمام؟
چه کم آید که از سخاوت تو / کار بیچاره‌ای شود بنظام؟
ای رخت تاب آفتاب ازل / روشن از تو قصور دار سلام
ذره بی تاب مهر چون باشد؟ / هم چنانیم بی رخت و سلام ۹۹۰

گر چه سهلست این ثنا، بنیوش:
مهری از لطف، عیب ذره بپوش

بر تو انوار حق مقرر باد / حسن او بر تو هر دم اظهر باد
بتجلی ذات، طلعت تو / چون دلت، لحظه لحظه انور باد
در طرب خانهٔ وصال قدم / هر زمانت سرور دیگر باد
ز انعکاس صفای آب رخت / منظر قدسیان منور باد ۹۹۵
وز نسیم ریاض انفاست / جان روحانیان معطر باد
بجمالت، که مجمع حسنست، / دیدهٔ جان ما منور باد
هر سعادت که حاصلست ترا / دوستان ترا میسر باد

هفت فرزند تو، که اوتادند، هر یکی غوث هفت کشور باد

قطبشان صدر صفهٔ ملکوت که مقامش ز عرش برتر باد

بر سر کوی هریکی گردون چون عراقی کمینه چاکر باد

۱۰۰۰ دوحهٔ روضهٔ منور تو رشك گلزار خلد از هر باد



ترجیعات

۹

ای زده خیمهٔ حدوث وقدم در سرا پردهٔ وجود و عدم
جز تو کس واقف وجود تونیست هم تویی راز خویش را محرم
از تو غایب نبوده‌ام یك روز وز تو خالی نبوده‌ام یك دم ۱۰۰۵
آن گروهی که از تو باخبرند بر دو عالم کشیده اند رقم
پیش دریای کبریای تو هست دو جهان کم ز قطره ای شبنم
بی وجودت جهان وجود نداشت از جمال تو شد جهان خرم
چون تجلیست در همه کسوت آشکارست در همه عالم

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست ۱۰۱۰

تا مرا از تو داده‌اند خبر از خودم نیست آگهی دیگر
سر بدیوانگی بر آوردم تا نهادم بکوی عشق تو سر
تا ز خاك در تو دور شدم غرقه گشتم میان خون جگر
خاك پای تو می کشم در چشم درس عشق تو می کنم از بر
جز تو کس نیست در سرای وجود نظر اینست پیش اهل نظر ۱۰۱۵
گاه واحد، گهی کثیر شوی این سخن عقل کی کند باور؟
پیش ارباب صورت و معنی هست از آفتاب روشن تر

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

گر شبی دامنت بدست آرم | تا قیامت ز دست نگذارم
گرد کویت بفرق می گردم | بیش ازین نیست درجهان کارم
۱۰۲۰ گرمرا ازسگان خود شمری | هر دو عالم بهیچ نشمارم
چون خیالی شدم ز تنهایی | تا خیال تو در نظر دارم
کارمن جز نشاط وشادی نیست | تا بدام غمت گرفتارم
چون بجز تو کسی نمی بینم | غیر ازین برزبان نمی آرم

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

همه عالم چوعکس صورت اوست | بجز از او کسی ندارد دوست
۱۰۲۵ بمجاز این و آن نهی نامش | بحقیقت چو بنگری همه اوست
شد سبو ظرف آب در تحقیق | عجب اینست کاب عین سبوست
قطره و بحر جز یکی نبود | آب دریا، چون بنگری، ازجوست
بر دلش کشف کی شود اسرار ؟ | هر که راضی شود ز مغز بپوست
در رخش روی دوست می بینم | میل من با جمال او ز آن روست
۱۰۳۰ گرچه خود غیررا وجودی نیست | لیکن اثبات این حدیث نکوست

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

تا مرا دیده شد بروی تو باز | دامن از غیر تو کشیدم باز
مرغ جان من شکسته درون | در هوای تو می کند پرواز
عشق فرهاد و طلعت شیرین | سر محمود و خاك پای ایاز
بکشی گر ز روی دلداری | گره از کار من کشایی باز
۱۰۳۵ هر نفس با دل شکستهٔ من | سخن عشق خود کنی آغاز
در حقیقت بجز تو نیست کسی | گرچه پوشیده ای لباس مجاز

گفتم اسرار تو بپوشانم / بر زبانم روانه گشت این راز

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

ساقیا ، بادهٔ الست بیار / تا بمی بشکنیم رنج خمار
آن چنان مستم ازمی عشقت / که ز مستی نمی شوم هشیار
بی کمال وجود تو نبود / دو جهان را بنیم جو مقدار ۱۰۴۰
هاتف غیب گفت در گوشم / که: بتحقیق بشنواین گفتار
اصل وفرع جهان‌وجودشماست / «لیس فی‌الدارغیر کم دیار»
بر زبان فصیح می شنوم / از همه کاینات این اسرار

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

حسن پوشیده بود زیر نقاب / عشق برداشت از میانه حجاب
هردودرروی خویش فتنه شدند / هردو باهم شدند مست وخراب ۱۰۴۵
در خرابات عاشقی با هم / هردو خوردند بی قدح می‌ناب
هرکرا هست دیدهٔ بیدار / نرود چشم بخت او در خواب
جزو را هست سوی کل رغبت / قطره را هست سوی یم ابواب
دیدن غیر تو خطا باشد / نظر اینست پیش اهل صواب
چون بجز خود کسی نمی بیند / زانجهت میکند بخویش خطاب ۱۰۵۰

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

ای زعکس رخت جهان روشن / بخیال تو چشم جان روشن
گشته از رویت آفتاب خجل / شده از نورت آسمان روشن
هست از پرتو جمال رخت / از مکان تا بلامکان روشن

بزبان شرح عشق نتوان گفت | که نمی گردد از بیان روشن
۱۰۵۵ گرچه خودغیررا وجودی‌نیست | بر عراقی شد این زمان روشن

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

وله ایضا

۱-۳-۴-۵-۷-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

طاب روح النسیم بالاسحار | این دور الندیم بالانوار (۱)
در خماریم ، کولب ساقی ؟ | نیم مستیم ، کو کرشمهٔ یار ؟
طره ای کو ؟ که دل دروبندیم | چهره‌ای کو؟ که جان کنیم نثار
خیز ، کز لعل یار نوشین لب | بکف آریم جان نوش گوار
۱۰۶۰ که جزین باده باز نرهاند | نیم مستان عشق را ز خمار
درسر زلف یار دل بندیم | تا بروز آید آخر این شب تار
زآفتابی که کون ذرهٔ اوست | بر فروزیم ذره وار عذار
چونکه همرنك آفتاب شویم | شاید آن لحظه گر کنیم اقرار
کاشکار و نهان همه ماییم | « لیس فی الدار غیرنا دیار »
۱۰۶۵ ورنشد این سخن ترا روشن | جام گیتی نمای را بکف‌آر
تابیینی‌درو، که جمله یکیست | خواه یکصد شمارو خواه هزار
هرپراکنده‌ای، که جمع شود | بر زبانش چنین رود گفتار
گر عراقی زبان فرو بستی | آشکارا نگشتی این اسرار

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

---

(۱) بند اول تنها در ۷ آمده است ، رجوع کنید بصحایف ۸۰ ـ ۸۱

اکئوس تلاء لات بمدام ‌ ‌ ام شموس تهللت بغمام ؟ ۱۰۷۰
از صفای می و لطافت جام ‌ ‌ درهم آمیخت رنك جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می ‌ ‌ یا مدامست و نیست گویی جام
چون هوا رنك آفتاب گرفت ‌ ‌ هردو یکسان شدند نور و ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند ‌ ‌ کار عالم از آن گرفت نظام
گرندانی که این چه روز و شبست؟ ‌ ‌ یا کدامست جام و باده کدام ؟ ۱۰۷۵
سریان حیات در عالم ‌ ‌ چون می و جام فهم کن تو مدام
انکشاف حجاب علم یقین ‌ ‌ چون شب و روز فرض کن، وسلام
ور نشد این بیان ترا روشن ‌ ‌ جمله زآغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را بکف آر ‌ ‌ تا ببینی بچشم دوست مدام

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد ‌ ‌ عالم اندر تفش هویدا شد ۱۰۸۰
وام کرد از جمال تو نظری ‌ ‌ حسن رویت بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبت شکری ‌ ‌ ذوق آن چون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید سحر ‌ ‌ روی خورشید دید و دروا شد
برهوا شد بخاری از دریا ‌ ‌ باز چون جمع گشت دریا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت ‌ ‌ لاجرم عین جمله اشیا شد ۱۰۸۵
نسبت اقتدار و فعل بما ‌ ‌ هم از آن روی بود کوما شد
جام گیتی نمای او ماییم ‌ ‌ که بما هرچه بود پیدا شد
تا باکنون مرا نبود خبر ‌ ‌ بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنه و زلال وصال ‌ ‌ همه عالم گرفته مالامال

۱۰۹۰ غرق آبیم و آب می‌جوییم / در وصالیم و بی خبر ز وصال
آفتاب اندرون خانه و ما / در بدر می‌رویم، ذره مثال
گنج در آستین و می گردیم / گرد هر کوی بهر یك مثقال
چند گردیم خیره گرد جهان؟ / چند باشیم اسیر ظن و خیال؟
درده، ای ساقی، از لبت جامی / کز نهاد خودم گرفت ملال
۱۰۹۵ آفتابی ز روی خود بنمای / تا چو سایه رخ آورم بزوال
تا ابد با ازل قرین گردد / دی و فردای ما شود همه حال
در چنین حال شاید ار گویم / گرچه باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای بتو روز وشب جهان روشن / بی رخت چشم عاشقان روشن
بحدیث تو کام دل شیرین / بجمال تو چشم جان روشن
۱۱۰۰ شد بنور جمال روشن تو / عالم تیره ناگهان روشن
آفتاب رخ جهانگیرت / می کند دم بدم جهان روشن
ز ابتدا عالم از تو روشن شد / کز یقین می شود گمان روشن
می‌نماید ز روی هر ذره / آفتاب رخت عیان روشن
کی توان کرد در خم زلفت / خویشتن‌را ز خود نهان روشن؟
۱۱۰۵ ای دل تیره، گر نگشت ترا / سر توحید این بیان روشن
اندر آیینهٔ جهان بنگر / تا ببینی همان زمان روشن

که همه هست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می‌نوازد ساز / عاشقی کو؟ که بشنود آواز
هر نفس پرده‌ای دگر سازد / هر زمان زخمه‌ای کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست / که شنید این‌چنین صدای دراز؟

راز او ازجهان برون افتاد | خود صدا کی نگاه دارد راز؟ ۱۱۱۰
سر او از زبان هر ذره | هم تو بشنو، که من نیم غماز
چه حدیثست درجهان؟ که شنید | سخن سرش از سخن پرداز
خود سخن گفت و خود شنید از خود | کردم اینك سخن برت ایجاز
عشق مشاطه ایست رنگ آمیز | که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود | بطرازد بشانه زلف ایاز ۱۱۱۵
نه باندازهٔ تو هست سخن | عشق می گوید این سخن را باز

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه بر کشید علم | تا بهم بر زند وجود و عدم
بی قراری عشق شور انگیز | شر وشوری فکند در عالم
در هر آیینه حسن دیگر گون | می نماید جمال او هر دم
که بر آید بکسوت حوا | که بر آید بصورت آدم ۱۱۲۰
گاه خرم کند دل غمگین | گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باك؟ | مهر را از هلاك یك شبنم
مینماید که هست و نیست جهان | جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم | بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف کون ظاهر کن | تا بدانی بقدر خویش تو هم ۱۱۲۵

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب | در فضای تو کاینات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان | کی بچشم تو اندر آید خواب؟

پیش ازین بی‌رخت‌چه بودجهان ؟ سایه ای در عدم سرای خراب
ز استوا مهر طلعت تو بتافت سایه از نور مهر یافت خضاب
۱۱۳۰ مهر چون سایه از میان برداشت ما چه باشیم در میان ؟ دریاب
اول و آخر اوست در همه حال ظاهر و باطن اوست در همه باب
گر صدست ، ارهزار ،جمله یکیست در نیاید بجز یکی بحساب
برف خوانند آبرا ، چو بیست بازچون حل شود چه گویند؟ آب
آب چون رنك و بوی گل گیرد لاجرم نام او کنند گلاب
۱۱۳۵ بر زبان فصیح هر ذره میکنند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن خوش بود ، خاصه رایگان دیدن
خوش بود در صفای رخسارش آشکارا همه نهان دیدن
جز در آیینهٔ رخش نتوان عکس رخسار او عیان دیدن
بوی او را بدو توان دریافت روی او را بدو توان دیدن
۱۱۴۰ دیدن روی دوست خوش باشد خاصه رخساره‌ای چنان دیدن
خود گرفتم که‌در صفای رخش نتوانی همه نهان دیدن
میتوان آنچه هست و بود و بود در رخ او یکان یکان دیدن
در خم زلف او ، چه خوش باشد دل گم گشته ناگهان دیدن!
اندر آیینهٔ جهان باری میتوانی بچشم جان دیدن(۱)

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

---

(۱) ازین ببعد در ۹ نیست

یارب، آن لعل شکرین چه خوشست؟ یارب، آن روی نازنین چه خوشست؟ ۱۱۴۵
بالبش ذوق هم نفس چه نکوست؟ بارخش حسن هم قرین چه خوشست؟
از خط عنبرین او خواندن سخن لعل شکرین چه خوشست؟
ور ز من باورت نمی افتد بوسه زن بر لبش، ببین چه خوشست
مهر جانان بچشم جان بنگر در میان گمان یقین چه خوشست
من ز خود گشته غایب، او حاضر عشق با یار همچنین چه خوشست! ۱۱۵۰
آنکه اندر جهان نمی گنجد در میان دل حزین چه خوشست
تا فشاند بر آستان درش عاشقی جان در آستین چه خوشست
در جهان غیر او نمی بینم دلم امروز هم برین چه خوشست

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

بیدلی را، که عشق بنوازد جان او جلوه گاه خود سازد
دل او را ز غم بجان آرد تن او را ز غصه بگدازد ۱۱۵۵
بخودش آنچنان کند مشغول که بمعشوق هم نپردازد
چون کند خانه خالی از اغیار آن گهی عشق با خود آغازد
زلف خود را برخ بیاراید روی خود را بحسن بترازد
بر لب خویش بوسها شمرد با رخ خویش عشقها بازد
چون درون را همه فرو گیرد تا گهی از درون برون تازد ۱۱۶۰
با عراقی کرشمه‌ای بکند دل او را بلطف بنوازد
تا بمستی ز خویشتن برود بجهان این سخن در اندازد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ایضاله

۱ - ۳ - ۴ - ۵ - ۷ - ۹ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

در جام جهان نمای اول شد نقش همه جهان مشکل (۱)
جام از می عشق برتر آمد گشت این همه نقشها ممثل
۱۱۶۵ هر ذره ازین نقوش واشکال بنمود همه جهان مفصل
یك جرعه وصد هزار ساغر یك قطره و صد هزار منهل
بگذر تو ازین قیود مشکل تا مشکل تو همه شود حل
بااین همه ، این نقوش و اشکال بگذار ، اگر چه نیست مهمل
کین نقش و نگار نیست الا نقش دومین چشم احول
۱۱۷۰ در نقش دوم چو باز بینی رخسارهٔ نقشبند اول
معلوم کنی که اوست موجود باقی همه نقش‌ها مخیل
خواهی که بنور این حقیقت چشم دل تو شود مکحل
اخلاق ونقوش خود بدل کن چون گشت صفات تو مبدل
خود را بشراب خانه انداز کان جا شود این غرض محصل
۱۱۷۵ زان غمزهٔ نیم مست ساقی گر بتوانی بوجه اکمل
بستان قدحی و بی خبر شو از هر چه مفصلست ومجمل
پس هم بدو چشم مست ساقی می کن نظری بچشم اجمل

می‌بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشقست که هم میست و هم جام عشقست می حریف آشام
۱۱۸۰ این جام جهان نمای اول عکسی بود از صفای آن جام
وین غمزهٔ نیم مست ساقی نوشد هم ازین می‌غم انجام
این جام بسر نرفت وزین فیض گشت آب حیات در جهان عام

---

(۱) رجوع شود بصحیفهٔ ۵۷ مقدمهٔ دیوان

زین آب پدید شد حبابی | شد هجده هزار عالمش تام
آغاز جهان ببین چه چیز ست؟ | بنگر که چه باشدش سرانجام؟
هر چیز از آنچه گشت پیدا | آن چیز بود بکام و ناکام ۱۱۸۵
آنرا که زمی سرشت طینت | بی می نفسی نگیرد آرام
و آنکس که هنوز در خمارست | هم مست شود ولی بایام
خرم دل آنکه از لب یار | جام می ناب می کند وام
ای بیخبر از شراب مستی | ننهاده ز خویشتن برون گام
در صومعه چند دیگ سودا | پختیم ؟ و هنوز کار ما خام ۱۱۹۰
در میکده نیز روز کی چند | بنشین تو ز وقت روز تاشام
می نوش بکام دوست باده | پس هم بدو چشم آن دلارام

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود عالم | وز کاف «کن» و کتاب مبرم
از عشق ظهور عشق درخواست | اظهار حروف اسم اعظم
برداشت بجای خامه انگشت | زد در دهن و نوشت در دم ۱۱۹۵
بر کف بنوشت نام و چه نام؟ | نامی که طلسم اوست آدم
در همزهٔ او وجود مدرج | درنقطهٔ او حروف مدغم
بنوشت و بخواند وباز پوشید | از دیدهٔ هر که نیست محرم
ای طالب اسم اعظم ، این نام | خواهی که ترا شود مسلم ؟
مفتاح جهان گشا بدست آر | بگشا در این طلسم محکم ۱۲۰۰
بینی که همه بتو مضافست | معنی صریح و اسم مبهم
چون بند طلسم واگشودی | بینی که تویی خود اسم اعظم
اسمی که حقیقت مسماست | گر دانستی «اصبت فالزم»
ورنه ، کم نام وننگ خود گیر | میزن در میکده دمادم

۱۲۰۵ چون بگشایند تا که آن در / بگشای دو چشم شاد و خرم

می‌بین رخ جان فزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود اغیار / وز سلطنت و ظهور اظهار

سلطان سرای عشق فرمود : / پاکست سرای ما ز اغیار

یعنی که بجز حقیقت او / در دار وجود نیست دیار

واجب‌شود از شهادت وحکم / کز غیر نه عین بد ، نه آثار

۱۲۱۰ لیکن چو بغیر کرد اشارت / اغیار ظهور کرد ناچار

چندان که همه گواه گشتند / بر هستی وحدتش بیک بار

دیدند عیان که اوست موجود / ویشان همگی محال و پندار

گشتند همه گواه و رفتند / هم با سر نیستی ، دگر بار

این بود شهادت «اولوالعلم» / وین بود فرشته راهم اقرار

۱۲۱۵ این بود همه بدایت خلق / وین بود همه نهایت کار

این کثرت نفس بهر آن بود / تا وحدت از آن شود پدیدار

چون ظاهر شد که جز یکی نیست / چه فایده از ظهور بسیار؟

گر در نظر تو کثرت آید / وحدت بود آن ،ولی باطوار

چون سر کثیر جمله دیدی / کثرت همه نقش وحدت انگار

۱۲۲۰ فی‌الجمله ،زغیر دیده بردوز / اینست طریق اهل انوار

می‌بین رخ جان فزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد / بر مرتبها همه گذر کرد

صحرای وجود گشت درحال / هر کتم عدم ،که‌پی سپر کرد

میجست نشان صورت خود / چون‌در دل تنگ ما نظر کرد

وایافت امانت خود آنجا / آنکه چو نظر ببام ودر کرد

خود آن سر کوی بود کاول | زانجا بهمه جهان سفر کرد ۱۲۲۵
جان را بامانت خود آنجا | واداشت، لباس خود بدر کرد
در جان پوشید و باز خودرا | آن بار لباس مختصر کرد
و آنگاه چو آفتاب تابان | سر از سرهر سرای در کرد
اول که بخود نمود خود را | انسان شد و نام خود بشر کرد
فی الجمله، بچشم بند اغیار | ظاهر شد و نام خود دگر کرد ۱۲۳۰
تغییر صور کجا تواند | در نعت کمال او اثر کرد؟
تقلیب و ظهور او در احوال | اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده، تو نیز دیده بگشای | ما را چو ز خویشتن خبر کرد

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از پس پرده روی بنمود | کردم چونگاه، روی من بود
پیش رخ خویش سجده کردم | آن لحظه که او جمال بنمود ۱۲۳۵
خود را بکنار در کشیدم | آنگاه که او کنار بگشود
دادم همه بوسه بر لب خویش | آندم که لبم لبانش می سود
بودیم یکی، دو می نمودیم | نابود شد آن نمود در بود
چون سایه بآفتاب پیوست | از ظلمت بود خود بر آسود
چون سوخته شد تمام هیزم | پیدا نشود از آن سپس دود ۱۲۴۰
گویند که عشق را بپوشان | خورشید بگل نشاید اندود
آنکس که زیان خویش خواهد | پند من و تو ندارد ش سود
پروانه که ذوق سوختن یافت | نبود بشماع شمع خشنود
این حال اگرت عجب نماید | بشنو ز من، ار توانی اشنود
برخیز، اگر حریف مایی | آهنگ شراب خانه کن زود ۱۲۴۵
میباش خراب در خرابات | ور بتوانی بچشم مقصود

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

یاریست مرا ، ورای پرده | انوار رخش سوای پرده
برداشت ز رخ نقاب و گفتا: | می بین رخ من بجای پرده
هرچ ازدوجهان ترا خوش آید | میدان که منم ورای پرده
۱۲۵۰ عالم همه پردهٔ مصور | اشیا همه نقشهای پرده
در پرده چو من سخن سرایم | چون خوش نبود نوای پرده؟
این پرده مرا ز تو جدا کرد | اینست خود اقتضای پرده
نی‌نی ، که میان ما جدایی | هرگز نکند غطای پرده
تو تار ردای کبریایی | ما را نبود ردای پرده
۱۲۵۵ جای تو همیشه در دل ماست | بیرون ز درست جای پرده
من مردم دیدهٔ جهانم | دیده نبود سزای پرده
گرغیرمنست پرده ، خودنیست | ورنه منم انتهای پرده
تو هم بسزای پرده بر خیز | وز دیدهٔ خود گشای پرده

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

آن مرغك نازنين پر و بال | گشتی همه گرد کوه اقبال
۱۲۶۰ بودی شب و روز در تکاپوی | کردی همه ساله کشف احوال
جایی برسید او بیك دم | کان جا نرسد کسی بصد سال
در اوج فضای عشق روزی | پرواز گرفت و من بدنبال
ناگاه عقابی اندر آمد | آورد شکسته را بچنگال
او را چه محل؟ که هر دو عالم | چون باز کند ز هم پر و بال
۱۲۶۵ در قبضهٔ او چنان نمایند | کندر رخ خوب نقطهٔ خال

خالیست جهان، شکار وحدت — کثرت عدم محال در حال
این حال ترا چو گشت روشن — بگذر ز حدیث پار و امسال
گرد سر کوی حال می‌گرد — خاك در او بدیده می‌مال
تا کشف شود ترا حقیقت — از آینهٔ عدوم اعمال
ظاهر گردد ترا بتفصیل — این راز که گفته شد باجمال ۱۲۷۰
دیدی چو یقین که می‌توان دید — پس بر در دل نشین چو ابدال

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

ایضاً له

۱-۳-۴-۵-۸-۹-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

درمیکده با حریف قلاش — بنشین وشراب نوش وخوش باش (۱)
از خط خوش نگار بر خوان — سر دو جهان، ولی مکن فاش
بر نقش و نگار فتنه گشتم — زان رو که نمی رسم بنقاش
تا با خودم، ازخودم خبر نیست — با خود نفسی نبودمی کاش ۱۲۷۵
مخمور میم، بیار ساقی — نقل و می از آن لب شکر پاش
در صومعها چو می نگنجد — دردی کش و می پرست و قلاش
من نیز بترك زهد گفتم — اینك شب و روز همچو اوباش

در میکده می‌کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای روی تو شمع مجلس افروز — سودای تو آتش جگر سوز
رخسار خوش تو عاشقان را — خوشتر ز هزار عید نوروز ۱۲۸۰

(۱) در۱۲ نخست ازبند هشتم ببعد وپس ازچند ورق هفت‌بند اول نوشته شده است و در۹ از آغازچیزی افتاده وتنها ازبیت ۵بند٤ ببعد هست. رجوع کنید بصحیفهٔ٦٥ مقدمهٔ دیوان

بگشای لبت بخنده، بنمای / از لعل، تو گوهر شب افروز
زنهار! از آن دو چشم مستت / فریاد! از آن دو زلف کین توز
چون زلف، تو کج مباز با ما / از قد تو راستی بیاموز
۱۲۸۵ ساقی بده، آن می طرب را / بستان ز من این دل غم اندوز
آن رفت که رفتمی بمسجد / اکنون چو قلندران شب و روز

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای مطرب عشق، ساز بنواز / کان یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهد بجای بوسه / و آن نیز بصد کرشمه و ناز
پنهان چه زنم نوای عشقش؟ / کز پرده برون فتاده این راز
۱۲۹۰ در پاش کسی که سر نیفکند / چون طرهٔ او نشد سرافراز
در بند خودم، بیار ساقی / آن می که رهاندم ز خود باز
عمریست کز آرزوی آن می / چون جام بمانده‌ام دهن باز
گفتی که: بجوی تا بیابی / اینك طلب تو کردم آغاز

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، بده آب زندگانی / اکسیر حیات جاودانی
۱۲۹۵ می ده، که نمیشود میسر / بی آب حیات زندگانی
هم خضر خجل، هم آب حیوان / چون از خط و لب شکر فشانی
گوشم چو صدف شود گهر چین / زان دم که ز لعل در چکانی
شمشیر مکش بکشتن ما / کز ناز و کرشمه در نمانی(۱)
هر لحظه کرشمه‌ای دگر کن / بفریب مرا، چنان که دانی
۱۳۰۰ در آرزوی لب تو بودم / چون دست نداد کامرانی

(۱) در ۹ ازین بیعد نوشته شده‌است.

در میکده‌می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

وقت طربست، ساقیا، خیز در ده قدح نشاط انگیز
از جور تو رستخیز برخاست بنشان شر و شور و فتنه، برخیز
بستان دل عاشقان شیدا وز طرهٔ دلربا در آویز
خون دل ما بریز و آنگاه با خاك درت بهم برآمیز
و آن خنجر غمزهٔ دلاور هر لحظه بخون ما بکن تیز ۱۳۰۵
کردم هوس لبت، ندیدم کامی چو از آن لب شکرریز
نذری کردم که: تا توانم توبه کنم از صلاح و پرهیز

در میکده‌می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، چه کنم بساغر و جام؟ مستم کن از آن می غم انجام
با یاد لب تو عاشقان را حاجت نبود بساغر و جام
گوشم سخن لب تو بشنود خشنود شد، از لبت، بدشنام ۱۳۱۰
دل زلف تو دانه دید، ناگاه افتاد ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت برد از دل من قرار و آرام
باشد که رسم بکام روزی در راه امید میزنم گام
ور زانکه نشد لب تو روزی دانی چه کنم بکام و ناکام؟

در میکده‌می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

دست از دل بیقرار شستم وندر سر زلف یار بستم ۱۳۱۵
بیدل شدم وز جان بیك بار چون طرهٔ یار برشکستم
گویند چگونه‌ای؟ چه گویم؟ هستم ز غمش چنانکه هستم

خودرا زچه غمش بر آرم / گر طرهٔ او فتد بدستم (۱)

۱۳۲۰ در دام بلا فتاده بودم / هم طرهٔ او گرفت دستم

ساقی، قدحی، که ازمی عشق / چون چشم خوش تونیم مستم

شد نوبت خویشتن پرستی / آمد که آنکه می پرستم

فارغ شوم ازغم عراقی / از زحمت او چوباز رستم

درمیکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی (۲)

ساقی، می مهر ریز در کام / بنما بشب آفتاب ازجام (۳)

آن جام جهان نمابمن ده / تا بنگرم اندرو سر انجام

۱۳۲۵ بینم مگر آفتاب رویت / تابان سحری زمشرق جام

جان پیش رخ تو برفشانم / گر بنگرم آن رخ غم انجام

خود ذره چو آفتاب بیند / در سایه دلش نگیرد آرام

دربند خودم، نمی توانم / کازاد شوم ز بند ایام

کو دانهٔ می؟ که مرغ جانم / یك بار خلاص یابد از دام

۱۳۳۰ کی باز رهم زبیم و امید؟ / کی پاك شوم زننگ واز نام؟

کی خانهٔ من خراب گردد؟ / تا مهر در آید از دروبام

در صومعه مدتی نشستم / بر بوی تو، چون نیافتم کام

درمیکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، بنما رخ نکویت / تا جام طرب کشم ببویت

تا خورده شراب مست گردد / نظارگی از رخ نکویت

۱۳۳۵ گر صاف نمی دهی، که خاکم / یاد آر بدردی سبویت

(۱) در۱۲هر دوبیت دنبال هم باتکرار قافیه آمده است

(۲) در۸ پس ازین دیگر نوشته نشده است

(۳) در ۱۲ ازین پس درقسمت اول وبندهای پیش ازین درقسمت دوم نوشته شده است

مگذار ز تشنگی بمیرم | تا یافته قطره ای ز جویت
آیا بود آنکه چشم تشنه | سیراب شود ز آب رویت؟
یا هیچ بود که تا توانی | یابد سحری نسیم کویت ؟
از توبه وزهد توبه کردم | تابو که رسم دمی بسویت
دل جست و ترا نیافت، افسوس | واماند کنون زجست‌وجویت ۱۳۴۰
خوی تو نکوست با همه کس | با من زچه بدفتاد خویت ؟
می گریم روز در فراقت | می نالم شب در آرزویت
بر بوی تو روزگار بگذشت | از بخت نیافتم چو بویت

در میکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ، بده آب زندگانی | پیش آر حیات جاودانی (۱)
می ده، که کسی نیافت هرگز | بی آب حیات زندگانی ۱۳۴۵
در مجلس عشق مفلسی را | پرکن دو سه رطل رایگانی
شاید که دهی بدوستداری | آن ساغر مهر دوستگانی
برخیزم و ترك خویش گیرم | گر هیچ تو باخودم نشانی
ور از در من غمت در آید | جان پیش کشم ز شادمانی
جان را زدو دیده دوست دارم | زان رو که تو درمیان آنی ۱۳۵۰
ازعاشق خود کران چه گیری؟ | چون با دل و جانش در میانی
از بهر رخ تو می کند چشم | از دیده همیشه دیده بانی
در آرزوی رخ تو بودم | عمری چو نیافتم امانی

در میکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ، ز شراب خانهٔ نوش | یك جام بیاور و ببر هوش

(۱) از این پس دیگر در ۹ نوشته نشده

۱۳۵۵ مستم کن، آنچنان که درحال | از هستی خود کنم فراموش
ورخود سوی من کنی‌نگاهی | بی‌باده شوم خراب ومدهوش
سرمست شوم چو چشم ساقی | گر هیچ بیابم از لبت نوش
کی بو که ز لطف دلنوازت | گیرم همه‌کام دل در آغوش؟
دارد چو بلطف دلبرم چشم | می‌دار تو هم بحال او گوش
۱۳۶۰ مگذار برهنه‌ام ز لطفت | درمن توز مهر جامه‌ای پوش
چون‌نیست مرا کسی‌خریدار | مولای توام، تو نیز مفروش
دیگ‌دل‌من، که نیز خامست | بر آتش شوق سر زند جوش
در صومعه حشمتت ندیدم | اکنون شب وروز بر سر دوش

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، بده آب آتش افروز | چون سوختیم تمام تر سوز
۱۳۶۵ این آتش من بآب بنشان | وز آب من آتشی بر افروز
می ده، که ز بادهٔ شبانه | در سر بودم خمار امروز
در ساغر دل شراب افگن | کز پرتو آن شود شبم روز
گفتی که: بنال زار هر شب | ماتم زده را تو نوحه ماموز
چون بامن خسته می‌نسازی | چه سود ز نالهٔ من و سوز؟
۱۳۷۰ دل را ز تو تا شکیب افتاد | بر لشکر غم نگشت پیروز
بخشای برین دل جگرخوار | رحم آر بدین تن غم اندوز
من می‌شکنم، تو باز مپیند | من‌می‌درم، از کرم تو می‌دوز
از توبه و زهد توبه کردم | اینك چوقلندران شب و روز

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، سر درد سرندارم | بشکن بنسیم می خمارم

یك جرعه زجام می بمن ده — تا درد کشم، که خاکسارم ۱۳۷۵
از جام تو قانعم بدوری — حاشا که بجرعه سر در آرم
یادآر مرا بدردی خم — کز خاك در تو یادگارم
بگذار که بر درت نشینم — آخر نه ز کوی تو غبارم؟
ازدست مده، که رفتم ازدست — دستیم بده، که دوستدارم
زنده نفسی برای آنم — تا پیش رخ تو جان سپارم ۱۳۸۰
این یك نفسم تونیز خوش‌دار — چون با نفسی فتاد کارم
تا یافته بوی گلشن وصل — در سینه شکست هجر خارم
درسر دارم که بعد ازامروز — دست از همه کارها بدارم

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، دوسه‌دم که هست‌باقی — درده مدد حیات باقی(۱)
قد فاتنی الصبوح فادرك — من قبل فوات الاعتباق ۱۳۸۵
در کیسهٔ نقد نیست جز جان — بستان قدحی، بیار ساقی
کم اصبر قد صبرت حتی — روحی بلغت الی التراق
دردا! که بخیره عمر بگذشت — نابوده میان ما تلاقی
فاستعذب مسمعی حدیثا — مذتاب بذکرکم مذاق
من‌زان‌توام، توهم مرا باش — خوش باش بعشق اتفاقی ۱۳۹۰
اشتاق الی لقاك، فانظر — لی وجهك نظرة الا لاق
بگذار که بر در تو باشد — کمتر سگك درت عراقی
استوطن بابکم عسی ان — یحظی نظرا بکم حداق

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

---

۱) در ۹ ازین‌پس بازنوشته شده‌است.

	ساقی، قدحی ، که نیم مستیم	مخمور صبوحی الستیم
۱۳۹۵	از صومعه پا برون نهادیم	در میکده معتکف نشستیم
	از جور تو خرقها دریدیم	وز دست تو توبها شکستیم
	جز جان گروی دگر نداریم	بپذیر، که نیك تنك دستیم
	مارا برهان ز ما ، که تا ما	با خویشتنیم بت پرستیم
	ما هرچه که داشتیم پیوند	از بهر تو آن همه گسستیم
۱٤۰۰	بر درگه لطف تو فتادیم	در رحمت تو امید بستیم
	گر نیك وبدیم، وربد و نیك	هم آن توایم ، هر چه هستیم
	درده قدحی، که از عراقی	الا بشراب وا نرستیم

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی



غزلیات

۵-۱۲-۱۳-۱۵

هرسحر صد ناله وزاری کنم پیش‌صبا   تا زمن پیغامی آرد برسر کوی شما
باد می‌پیمایم وبرباد عمری میدهم   ورنه بر خاك در توره کجایابد صبا ؟
چون‌ندارم‌همدمی، بابادمی گویم‌سخن   چون‌نیابم مرهمی ،ازباد می‌جویم شفا   ۱۴۰۵
آتش دل‌چون نمی گرددبآب‌دیده کم   می‌دهم بادی برآتش،تا بتر‌سوزد مرا
تامگرخاکستری گردم ببادی برشوم   وارهم زین تنگنای محنت آبادبلا
مردن‌وخاکی‌شدن‌بهتر که‌باتوزیستن   سوختن خوشتربسی کزروی‌توکردم‌جدا
خود ندارد بی رخ تو زندگانی قیمتی
زندگانی بی‌رخ تو مرگ باشد با عنا

۵-۱۳-۱۳

ای‌مرایك بارگی ازخویشتن کرده‌جدا   گربدآن‌شادی که‌دورازتوبمیرم‌مرحبا   ۱۴۱۰
دل زغم رنجور وتوفارغ‌ازو وزحال او   بازپرس‌آخرکه:چون‌شدحال آن‌بیمارما؟
شب خیالت گفت‌باجانم که:چون‌شد حال‌دل؟   زمره‌زدجانم که:ای مسکین،بقابادا ترا
دوستان‌رازار کشتی‌زآرزوی‌روی خود   درطریق‌دوستی آخر کجا باشد روا ؟
بود دل رابا توآخرآشنایی پیش ازین   این کندهرگز؟که کرداین‌آشنابا‌آشنا؟
هم چنان درخاك وخون‌غلتانش‌بایدجان سپرد   خسته‌ای کامید دارد از نکورویان وفا   ۱۴۱۵
روزوشب‌خونابه‌اش‌بایدفشاندن بردرت   دیده‌ای کزخاك درگاه تو جوید توتیا
دل‌برفت‌ازدست‌وزتیمارتوخون‌شد جگر   نیم‌جانی‌ماند وآن هم ناتوانی ، کوبرآ

از عراقی دوش پرسیدم که: چونست حال تو ؟
گفت: چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا؟

۱ـ ۵ ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

این حادثه بین کـه زاد مارا — ویـن واقـعـه کاوفتاد مارا
۱۴۲۰ آن یار، که در میان جانست — بـر گـوشهٔ دل نهاد مارا
در خانـهٔ ما نـمی‌نهـد پای — از دست مـکـر بـداد مارا؟
روزی بسلام یا پیامی — آن یار نکـرد یاد مارا
دانست که در غمیم بی او — از لطف نکـرد شاد مارا
برما درلطف خود فرو بست — وز هـجر دری گـشاد مارا
خود مادر روزگار گویی — کـز بهر فـراق زاد مارا
۱۴۲۵ ای کاش نزادی، ای عراقی،
کز تست هـمه فساد مارا

۱ـ ۵ـ۱۲ـ۱۳ ـ۱۵ـ۱۶

کشیدم رنج بسیاری دریغا — بکام من نشد کـاری دریغا
بعالم، در که دیدم باز کردم — ندیدم روی دلـداری دریغا
شدم نومید کندر چشم امید — نیامد خوب رخـاری دریغا
۱۴۳۰ ندیـدم هیچ گـلزاری بعـالم — که درچشمم نزدخاری دریغا
مرا یاریـست کزمن یاد نارد — که‌دل‌داردچنین‌یاری؟ دریغا
دل بیمار مـن بیند نـپرسد — که‌چونشدحال‌بیماری؟ دریغا
شدم صدباربردرگاه وصلش — نـدادم بار یك باری دریغا
ز اندوه فراقش بـر دل من — رسد هر لحظه تیماری دریغا
۱۴۳۵ بسرشد روزگارم بی‌رخ تو — نماند از عمر بسیاری دریغا
نپرسد از عراقی، تا نه بس‌ماند
جهان گوید که:مرد، آری دریغا

۱ـ ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱٦

ندیدم درجهان کامی دریغا | بماندم بی سر انجامی دریغا
گوارنده نشد ازخوان گیتی | مراجز غصه آشامی دریغا
نشد ازبزم وصل خوبرویان | نصیب بخت من‌جامی دریغا
مراد ورازرخ‌دلداردردست | که آنرانیست آرامی دریغا ۱٤٤۰
فروشد روز عمر و بر نیامد | ازآن شیرین‌لبش‌کامی دریغا
درین امید عمرم رفت‌کاخر: | کند یادم بپیغامی دریغا

چو وادیدم عراقی نزدآ ندوست
نمی ارزد بدشنامی دریغا

۵ـ۱۲ـ۱۳

سر بسرازلطف جانی ساقیا | خوشترازجان‌چیست؟آنی‌ساقیا
میل‌جانهاجمله‌سوی روی‌تست | رو، که شیرین دلستانی ساقیا ۱٤٤۵
زان بچشم من درآیی‌هرزمان | کز صفا آب روانی ساقیا
ازمی‌عشق‌ارچه سرمستی،مکن | با حریفان سرگرانی ساقیا
وعده‌ای‌می‌ده،اگرچه کج‌بود | کز بهانه در گمانی ساقیا
برلب خودبوسه ده،آنکه ببین | ذوق آب زندگانی ساقیا
از لطافت در نیابد کس ترا | زان یقینم شد که جانی ساقیا ۱٤۵۰
گوش‌جانهاپرگهر شد،زانکه‌تو | از سخن درمی چکانی ساقیا
دردل‌وچشم‌زحسن‌ولطف‌خویش | آشکارا و نهانی ساقیا

نیست درعالم‌عراقی‌رادمی
بر لب تو کامرانی ساقیا

۱ـ۲ـ۵ـ۱۲ـ۱۳

ای‌زفروغ‌رخت‌تافته‌صد آفتاب | تافته‌ام‌ازغمت،روی‌زمن برمتاب

۱۴۵۵ زنده ببوی توام، بوی ز من وامگیر / تشنهٔ روی توام، باز مدار از من آب
ازرخ سیراب خود بر جگرم آب زن / کز تپش تشنگی شد جگر من سراب
تافته اندر دلم پرتو مهر رخت / می کنم از آب چشم خانهٔ دل را خراب
روزم ار آید بشب بی رخ تو چه عجب؟ / روز چگونه بود چون نبود آفتاب؟
چون بسر کوی تو نیست تنم را مقام / چون ببر لطف تو نیست دلم را مآب
فخر عراقی بتست، عار چه داری ازو؟
۱۴۶۰ نیك و بد و هر چه هست، هست بتوش انتساب

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

مست خراب یابد هر لحظه درخرابات / گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات[1]
خواهی که راه یابی بی رنج بر سر گنج / می بیز هر سحرگاه خاك درخرابات
یك ذره گرد از آن خاك در چشم جانت افتد / با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات
ور عکس جام باده ناگاه بر تو تابد / از خویش گردی آگه، از جام، از شعاعات
۱۴۶۵ در بیخودی و مستی جایی رسی، که آنجا / درهم شود عبادات، بی کم کند اشارات
تا گم نکردی ازخود گنجی چنین نیابی / حالی چنین نیابد گم گشته از ملاقات
تا کی کنی بعادت در صومعه عبادت؟ / کفر است زهد و طاعت تا نگذری زمیقات
تا تو زخود پرستی وز جست وجو نرستی / میدان که می پرستی در دیر عزی و لات
در صومعه تو دانی می کوش تا توانی / درمیکده رها کن ازسر فضول و طامات
۱۴۷۰ جان باز در خرابات، تا جرعه ای بیابی / مفروش زهد، کانجا کمتر خرند طامات
لب تشنه چند باشی، در ساحل تمنی؟ / انداز خویشتن را در بحر بی نهایات
تا گم شود نشانت در پای بی نشانی / تا در کشد بکامت یك ره نهنك حالات
چون غرقه شد عراقی یابد حیات باقی
اسرار غیب بیند در عالم شهادات

(۱) رجوع شود بصحیفهٔ ۵۸ مقدمهٔ دیوان

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۴ ـ ۱۵

دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات | فارغ شده ز مسجد وز لذت مباهات
از خانگاه رفته، در میکده نشسته | صد سجده کرده هر دم در پیش عزی و لات ۱٤۷۵
در باخته دل و دین، مفلس بمانده مسکین | افتاده خوار و غمگین در گوشهٔ خرابات
نی همدمی که با او یك دم دمی بر آرد | نی محرمی که یابد باوی دمی مراعات
نی هیچ گبری اورا دستی گرفت روزی | نی کرده پایمردی با او دمی مدارات
دردش ندید درمان، زخمش نجست مرهم | در ساخته بناکام با درد بی مداوات
خوش بود روزگاری بر بوی وصل یاری | هم خوشدلیش رفته، هم روزگار، هیهات! ۱٤۸۰

با این همه، عراقی، امیدوار می‌باش
باشد که به شود حال، گردنده است حالات

۱ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۴ ـ ۱۵ ـ ۱٦

بیك گره که دو چشمت بر ابروان انداخت | هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده ساخت؟ | که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت
دلم، که در سر زلف توشد، توان که که | ز آفتاب رخت سایه‌ای بر آن انداخت
رخ تو در خور چشم منست، لیك چه سود؟ | که پرده از رخ تو بر نمی توان انداخت ۱٤۸۵
حلاوت لب تو، دوش، یاد میکردم | بساشکر که در آن لحظه در دهان انداخت!
من از وصال تو دل بر گرفته بودم، لیك | زبان لطف توام باز در گمان انداخت
قبول تو دگران را بصدر وصل نشاند | دل شکستهٔ ما را بر آستان انداخت
چه قدر دارد، جانا، دلی؟ توان هر دم | بر آستان درت صد هزار جان انداخت

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
که چشم جادوی تو چین در ابروان انداخت ۱٤۹۰

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت | جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت

سپاه عشق تو از گوشه‌ای کمین بگشود — هزار فتنه و آشوب درجهـان انداخت
حدیث حسن تو ، هر جا که در میان آمد — زذوق، هر که دلی داشت ،درمیان انداخت
قبول توهمه کس را بر آشیان جا کرد — مراز بهر چه آخر بر آستان انداخت؟
چودر سماع عراقی حدیث دوست شنید
۱۴۹۵ بجای خرقه بقوال جان توان انداخت

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

عراقی بار دیگر توبه بشکست — زجام عشق شد شیدا و سر مست
پریشان سر زلف بتان شد — خراب چشم خوبانست پیوست
چه خوش باشد خرابی درخرابات! — گرفته زلف یار و رفته از دست
ز سودای پریرویان عجب نیست — اگر دیوانه‌ای زنجیر بگسست
۱۵۰۰ بگرد زلف مهرویان همی گشت — چو ماهی ناگهان افتاد در شست
بپیران سر ، دلو دین داد بر باد — زخود فارغ شدو از جمله وارست
سحر که ازسر سجاده برخاست — ببوی جرعه‌ای زنار بر بست
زبند نام وننگ آنکه شد آزاد — که دل را در سر زلف بتان بست
بیفشاند آستین برهر دو عالم — قلندر وار در می خانه بنشست
لب ساقی صلای بوسه در داد
۱۵۰۵ عراقی توبهٔ سی ساله بشکست

۱ـ ۳ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

ساقی قدحی شراب در دست — آمد ز شراب خانه سر مست
آن توبهٔ نا درست ما را — همچونسر زلف خویش بشکست
از مجلسیان خروش بر خاست — کان فتنهٔ روزگار بنشست
ماییم کنون و نیم جانی — وآن نیز نهاده بر کف دست
۱۵۱۰ آندل ، که ازو خبر نداریم — هم‌درسر زلف‌اوست گرهست
دیوانهٔ روی اوست دایم — آشفتهٔ موی اوست پیوست

در سایهٔ زلف او بیاسود | وزنیك و بدزمانه وارست
چو دید شعاع روی خویش | در حال زسایه رخت بربست

در سایه مجو دل عراقی
کان ذره بآفتاب پیوست

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ازپرده برون‌آمدساقی ، قدحی‌در دست | هم پرده ما بدرید ، هم توبهٔ ما بشکست ۱۵۱۵
بنمود رخ زیبا ، گشتیم همه شیدا | چون هیچ نماند از ماآمد بر ما بنشست
زلفش گرهی بگشاد بند ازدل‌ما برخاست | جان‌دل‌زجهان‌برداشت ونددرسرزلفش‌بست
در دام سر زلفش ماندیم همه حیران | وز جام می لعلش گشتیم همه سر مست
از دست‌بشد چون‌دل درطرهٔ اوزد چنك | غرقه زنداز حیرت درهر چه‌بیابد دست
چون سلسلهٔ زلفش بند دل حیران شد | آزادشد از عالم وز هستی ما وارست ۱۵۲۰
دل درسر زلفش‌شد ، ازطره طلب کردم | گفتا که :لب‌اوخوش ،اینك‌سرما پیوست
بایارخوشی‌بنشست دل کزسرجان‌برخاست | باجان‌وجهان پیوست‌دل کزدو جهان‌بگست
از غمزهٔ روی او که مستم وکه هشیار | وز طرهٔ لعل او که نیستم و که هست

می‌خواستم ازاسرار اظهار کنم‌حرفی
ز اغیار نترسیدم گفتم سخن سربست

۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

دواسبه‌پیك‌نظر می‌دوانم‌از چپ‌وراست | بجست وجوی‌نگاری ، که‌نوردیدهٔ‌ماست ۱۵۲۵
مرا ، که جز رخ او در نظر نمی آید | دودیده‌ازهوس روی اوپرآب‌چراست؟
چو غرق آب حیاتم چه آب میجویم؟ | چوبامنست‌نگارم‌چه‌میدوم‌چپ‌وراست؟
نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم | نظرچنین نکند آن که اوبخودبیناست
بنور طلعت تو یافتم وجود ترا | بآفتاب توان دید کآفتاب کجاست؟
زروی روشن هر ذره شد مرا روشن | که‌آفتاب‌رخت درهمه جهان پیداست ۱۵۳۰
بقامت خوش خوبان نگاه می کردم | لباس حسن تو دیدم بقد هر یك راست

شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد — ازین سپس کشش من همه سوی بالاست
شگفت نیست که در بندزلف تست دلم — که هر کجا که دلی هست اندران سوداست
بغمزه گر نربودی دل همه عالم — زعشق تودل جمله جهان چرا شیداست ؟
۱۰۳۵ وگرجمال توباعاشقان کرشمه نکرد — زبهرچه شروآشوب از جهان برخاست ؟
ور از جهان سخن سرتوبرون افتاد — سزد ، که راز نگه داشتن نه کار صداست

ندید چشم عراقی ترا ، چنانکه تویی
ازآن که درنظرش جمله کاینات هباست

۱-۳-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

شوری زشراب خانه برخاست — برخاست غریوی ازچپ وراست
تاچشم بتم چه فتنه انگیخت ؟ — کزهر طرفی هزار غوغاست
۱۰۴۰ تا جام لبش کدام می داد ؟ — کزجرعه‌ش هر که هست شیداست
ساقی ، قدحی ، که مست عشقم — وآن باده هنوز در سر ماست
آن نعرهٔ شور هم چنان هست — وآن شیفتگی هنوز بر جاست
کارم ، که چوزلف تست در هم ، — بی قامت تو نمی شود راست
مقصود تویی مرا ز هستی — کز جام غرض همی مصفاست
۱۰۴۵ آیینهٔ روی تست جانم — عکس رخ تو درو هویداست
پنهان چه شوی ؟ که عکس رویت — در جام جهان نمای پیداست
گل رنگ رخ تو دارد ، ار نه — رنگ رخش از پی چه زیباست ؟
ور سرو نه قامت تو دیدست — اورا کشش ازچه سوی بالاست ؟
باغیست جهان ، ز عکس رویت — خرم دل آن که در تماشاست
۱۰۵۰ در باغ همه رخ تو بیند — ازهرورق گل ، آن که بیناست

از عکس رخت دل عراقی
گلزاروبهاروباغ وصحراست

۱ـ ۵ـ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ ـ ۱۶

از میکده تاچه شور برخاست ؟ کندر همه‌شهر شور و غوغاست (۱)
باری ، بنظاره ای برون آی کان روی تو از در تماشاست
پنهان‌چه‌شوی؟ که عکس رویت درجام‌جهان نمای پیداست (۲)
گل گر ز رخ تو رنگ ناورد رنك رخش آخر ازچه زیباست ؟ ۱۰۵۵
ور نه بجمال تو نظر کرد چشم‌خوش نرگس‌ازچه‌بیناست؟
ور سرو نه قامت تو دیدست اورا کشش‌ازچه‌سوی‌بالاست (۳)
تا یافت بنفشه بوی زلفت ما را همه میل سوی صحراست
ما را چه ز باغ لاله و گل ؟ از جام غرض می مصفاست

جز حسن و جمال تو نبیند
از گلشن‌ولاله هر که‌بیناست ۱۰۶۰

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۴ ـ ۱۵

باز مرا در غمت واقعهٔ جانی است در دل زارم نگر، تابچه‌حیرانی‌است
دل که‌زجانسیر گشت‌خون‌جگر میخورد بر سر خوان غمت باز بمهما نی است
چون دل تنگم نشد شاد بتو یك زمان باز گذارش بغم ، کو بغم ارزانی‌است
هر که‌بخودبازماندوزسرجان برنخاست باز گذارش بغم کوبغم‌ارزانی است (٤) ۱۰۶۵
تا سر زلفین توکرد پریشان دلم هیچ‌نگویی‌بدوکین‌چه‌پریشانی‌است ؟
ازدل‌من خون چکید برجگرم نم‌نماند تا ز غمت دیده‌ام درگهر افشانی‌است
آه ! که در طالعم باز پرا کند کیست بخت‌بدآخر بگو کین‌چه پریشانی‌است
رفت که بودی مراکار بسامان ، دریغ ! نوبت‌کارم کنون بی سر و سامانی است
صبح وصالم بماند در پس کوه فراق روزامیدم چوشب تیره وظلمانی است

---

(۱) در۱۲ پس‌ازین بیت ابیات ۲ـ۵ غزل پیش مکرر شده است .
(۲) تکرار بیت ۹ غزل پیش (۳) تکرار بیت ۱۱ غزل پیش
(٤) تکرار بیت بالا ، پیداست که نسخه بدل از یك بیتست .

۱۵۷۰ وصل چوتوپادشه کی بگدایی رسد؟ جستن وصلت مرا مایهٔ نادانی است
خیز، دلا، وصل‌جو، ترك عراقی بگو
دوست مدارش، که‌او دشمن‌پنهانی‌است

۱- ۲- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

زخواب‌نرگس‌مست‌توسر گران‌برخاست خروش و ولوله ازجان عاشقان برخاست
چه سحر کرد ندانم دوچشم جادوی تو؟ که از نظارگیان ناله و فغان برخاست
بتیرغمزه، ازین بیش، خون خلق مریز که رستخیز بیك باره ازجهان برخاست
۱۵۷۵ بدین صفت که‌توآغاز کرده‌ای خونریز چه‌سیل‌خواهدازین تیره‌خاکدان‌برخاست!
بیا و آب رخ ازتشنگان دریغ مدار طریق مردمی آخرنه ازجهان برخاست؟
چنین که که من زفراق‌توسر برآمده‌ام کرم‌تودست نگیری کجاتوان برخاست؟
تو در کنار من‌آ ، تا من ازمیان بروم که‌هر کجاکه‌برآیدیقین گمان برخاست
ببوی آنکه بدامان تو درآویزد دل من ازسرجان‌آستین فشان برخاست
عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
۱۵۸۰ که چشم‌مست‌توازخواب سر گران‌برخاست

۱- ۵ - ۱۲- ۱۳ - ۱۵- ۱۶

ناگه از میکده فغان برخاست ناله از جان عاشقان برخاست
شر وشوری فتاد در عالم های وهویی‌ازین وآن‌برخاست
جامی ازمیکده روان کردند درپیش‌صد روان،روان‌برخاست
جرعه‌ای ریختند بر سر خاك شوروغوغازجرعه دان‌برخاست
۱۵۸۵ جرعه باخاك در حدیث آمد گفت‌وگویی‌ازآن میان برخاست
سخن جرعه عاشقی بشنید نعره زد وزسرجهان برخاست
بخت من، چون شنید آن نعره سبك‌ازخواب،سر گران برخاست
گشت بیدار چشم دل ، چو مرا عالم ازپیش‌جسم‌وجان‌برخاست
خواستم تا ز خواب برخیزم بنگرم کزچه‌این‌فغان‌برخاست؟

بود بر پای من ، عراقی ، بند ۱۵۹۰
بند بر پای چون توان بر خاست؟

هـ-۱۲-۱۳

مهر مهر دلبری بر جان ماست جان ما در حضرت جانان ماست
پیش او از درد می نالم ولیک درد آن دلدار ما درمان ماست
بس عجب نبود که سودایی شوم کآیت سودای او در شان ماست
جان ما چوگان و دل سوداییست گوی زلفش درخم چوگان ماست ۱۵۹۵
اسب همت راچو درزین آوریم هردو عالم گوشهٔ میدان ماست
با وجود این چنین زار و نزار بر بساط معرفت جولان ماست
وزن می ننهندمان خلقان ولیک کس چه داند آنچه در خلقان ماست؟
گر زما برهان طلب دارد کسی نور او در جان ما برهان ماست
جنت پر انگبین وشیر و می بی جمال دوست شورستان ماست
گرچه درصورت گدایی میکنیم گنج معنی دردل ویران ماست ۱۶۰۰
هاتف دولت مرا آواز داد :
کین توامی گو: عراقی، ز آن ماست

۱-۲-۳- هـ- ۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

چنین که حال من زار در خراباتست می مغانه مرا بهتر از مناجاتست
مراچو می نرهاند ز دست خویشتنم بمیکده شدنم بهترین طاعاتست
درون کعبه عبادت چه سود؟ چون دل من میان میکده مولای عزی ولاتست
مرا که بتکده و مصطبه مقام بود چه جای صومعه وزهد ووجدوحالاتست؟ ۱۶۰۵
مرا که قبله خم ابروی بتان باشد چه جای مسجدومحراب وزهدوطاعاتست؟
ملامتم مکنید ، از بدین درد کشم که حال بی خبران بهترین حالاتست
ز ذوق باخبری آنکه را خبر باشد بنزد او سخن ناقصان خرافاتست

خراب کوی خرابات را از آن چه خبر … که اهل صومعه را بهترین مقاماتست؟

۱۶۱۰ اگرچه اهل خراباترا ز من ننگیست … مرا نصیحت ایشان بسی مباهاتست

کسیکه حالت دیوانگان میکده یافت … مقام اهل خرد نزدش از خرافاتست

گلیم بخت کسیرا، که بافتند سیاه … سفید کردن آن نوعی از محالاتست (۱)

کجاست می؟ که بجان آمدم ز خسته‌دلی … که پر ز شیوه و سالوس و زرق و طاماتست

مقام درد کشانی که در خراباتند … یقین بدان که ورای همه مقاماتست

کنون مقام عراقی مجوی در مسجد

۱۶۱۵ که او حریف بتانست و در خراباتست

۱ - ۲ - ۳ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ندیده‌ام رخ خوب تو، روز کی چندست … بیا، که دیده بدیدارت آرزومندست

بیک نظاره بروی تو دیده خشنودست … بیک کرشمه دل از غمزهٔ تو خرسندست

فتور غمزهٔ تو خون من بخواهد ریخت … بدین صفت که در ابرو گره در افگندست

یکی گره بگشای از دو زلف و رخ بنمای … که صد هزار چو من دلشده در ان بندست

۱۶۲۰ مبر ز من، که رگ جان من بریده شود … بیا، که با تو مرا صد هزار پیوندست

مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست … از آنچه سود که لعل تو سر بسر قندست؟

کسیکه همچو عراقی اسیر عشق تو نیست

شب فراق چه داند که تا سحر چندست؟(۲)

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

جانا، نظری، که دل فگارست … بخشای، که خسته نیك زارست

بشتاب، که جان بلب رسیدست … دریاب کنون، که وقت کارست

۱۶۲۵ رحم آر، که بی تو زندگانی … از مرگ بتر هزار بارست

---

(۱) سعدی :

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه … بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

(۲) مطلع غزل سعدی :

شب فراق چه داند که تا سحر چندست … مگر کسی که بزندان عشق در بندست

دیریست که بر در قبولست | بیچاره‌دلم، که‌نیك خوارست
نومید چگونه باز گردد؟ | از در گهت، آن‌کامیدوارست
تا خورده دلم شراب وصلت | از دردی هجر در خمارست
مگذار بکام دشمن، ایدوست | بیچاره مرا، که‌دوستدارست
رسواش مکن بکام دشمن | کوخود زرخ توشرمسارست ۱۶۳۰
خرم دل آنکسی، که او را | اندوه و غم تو غمگسارست
یادیش از ین و آن نیاید | آنرا که، چوتونگار، یارست
کار آن دارد، که بر در تو | هر لحظه وهردمیش بارست

نی آنکه همیشه چون عراقی
بر خاك درت چوخاك خوارست

۱۳-۵

دل، چودردام عشق منظورست | دیده‌راجرم نیست، معذورست ۱۶۳۵
ناظرم در رخت بدیدهٔ دل | گرچه‌ازچشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال | دل مستم هنوز مخمورست
دست ازین عاشقی نمیدارد | دایم‌ازیارا گرچه‌مهجورست
حال‌آشفته بر رخش فاشست | شعله و نار پرتو نورست

حکم‌داری بهرچه‌فرمایی
که‌عراقی مطیع ومامورست ۱۶۴۰

۱-۲-۴-۵-۱۳

سازطرب عشق که‌داند که چه سازست؟ | کز زخمهٔ آن نه‌فلك‌اندر تك وتازست(۱)
آوردبیك زخمه، جهانرا همه، دررقص | خودجان وجهان نغمهٔ آن‌پرده‌نوازست
عالم چوصداییست ازین پرده، که‌داند | کین راه‌چه‌پرده‌است ودرین پرده‌چه رازست؟
رازیست درین پرده، گر آنرا بشناسی | دانی که حقیقت زچه دربند مجازست؟

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۹۶ مقدمهٔ دیوان

۱٦٤٥ معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود / پیوسته پریشان سر زلف ایازست؟
محتاج نیاز دل عشاق چرا شد / حسن رخ خوبان، که همه مایهٔ نازست؟
عشقست که هر دم بدگر رنگ بر آید / نازست بجایی و بیك جای نیازست
درصورت عاشق چو در آید همه سوزست / در کسوت معشوق چو آید همه سازست
زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت / قسم دل عشاق همه سوز و گدازست
۱٦٥۰ راهیست رهٔ عشق، بغایت خوش و نزدیك / هر ره که جزینست همه دور و درازست
مستی، که خراب رهٔ عشقست، درین ره / خواب خوش مستیش همه عین نمازست
درصومعه چون راه ندادند مرا دوش / رفتم بدر میکده، دیدم که فرازست
از میکده آواز بر آمد که: عراقی
در باز تو خود را، که در میکده بازست

۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱٦

در کوی خرابات، کسی را که نیازست / هشیاری و مستیش همه عین نمازست[۱]
۱٦٥٥ آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز / آنچ از تو پذیرند درآن کوی نیازست
اسرار خرابات بجز مست نداند / هشیار چه داند که درین کوی چه رازست؟
تا مستی رندان خرابات بدیدم / دیدم بحقیقت که جزین کار مجازست
خواهی که درون حرم عشق خرامی؟ / درمیکده بنشین که ره کعبه درازست
هان! تا ننهی پای درین راه ببازی / زیرا که درین راه بسی شیب و فرازست
۱٦٦۰ از میکده ها نالهٔ دلسوز بر آمد / در زمزمهٔ عشق ندانم که چه سازست؟
در زلف بتان تا چه فریبست؟ که پیوست / محمود پریشان سر زلف ایازست
زان شعله که از روی بتان حسن توافروخت / جان همه مشتاقان درسوز و گدازست
چون بر در می خانه مرا بار ندادند / رفتم بدر صومعه، دیدم که فرازست
آواز زمی خانه بر آمد که: عراقی
در باز تو خود را که در میکده بازست[۲]

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥۲ مقدمه
(۲) تکرار مقطع غزل پیش

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

طرهٔ یار پریشان چه خوشست — قامت دوست خرامان چه خوشست ۱۶۶۵
خط خوش بر لب جانان چه نکوست — سبزهٔ و چشمهٔ حیوان چه خوشست
از می عشق دلی مست و خراب — همچوچشم خوش جانان‌چه خوشست
در خرابات خراب افتاده — عاشق بی‌سر و سامان چه خوشست
آن دل شیفتهٔ ما بنگر — در خم زلف پریشان چه خوشست
یوسف گم شدهٔ ما را بین — کندرآن چاه زنخدان‌چه خوشست ۱۶۷۰
لذت عشق بتم از من پرس — تو از آن بی خبری‌کان‌چه خوشست
تو چه دانی که شکر خندهٔ او — از دهان شکرستان چه خوشست؟
چه شناسی که می ونقل بهم — از لب آن بت خندان‌چه خوشست؟
گر ببینی که بوقت مستی — لب من بر لب جانان چه خوشست

یار ساقی و عراقی باقی
وه که‌این‌عیش بدینسان‌چه خوشست! ۱۶۷۵

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

درسرم عشق‌توسودایی خوشست — در دلم شوقت تمنایی خوشست
ناله و فریاد من هر نیم شب — بر در وصلت تقاضایی خوشست
تا نپنداری که بی روی خوشت — درهمه عالم مرا جایی خوشست
با سگان‌کشتن مرا هرشب‌بروز — بر سر کویت تماشایی خوشست
گر چه می‌کاهد غم تو جان من — یادرویت‌راحت‌افزایی خوشست ۱۶۸۰
در دلم بنگر، که از یاد رخت — بوستان‌وباغ‌وصحرایی خوشست

تا عراقی واله روی تو شد
درمیان‌خلق رسوایی خوشست

۱ - ۴ - ۵ - ۷ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

رخ نگارمرا هر زمان دگر رنگست — بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست

کرشمه ای بکند، صدهزار دل ببرد　　از ینسبب دل عشاق درجهان تنگست

١٦٨٥ اگر برفت دل از دست، گو: برو، که مرا　　بجای دل سر زلف نگار در چنگست

از آن گهی که خراباتیی دلم بربود　　مرا هوای خرابات و باده وچنگست

بدین صفت که منم، از شراب عشق خراب　　مرا چه جای کرامات و نام یا ننگست؟

بیار ساقی، از آن می، که ساغر اورا　　زعکس چهرهٔ تو هر زمان دگر رنگست

بریز خون عراقی و آشتی واکن　　که آشتی بهمه حال بهتر از جنگست

١ ـ ٢ ـ ٥ ـ ٧ ـ ١٢ ـ ١٣ ـ ١٥ ـ ١٦

١٦٩٠ شاد کن جان من، که غمگینست　　رحم کن بر دلم، که مسکینست

روز اول که دیدمش گفتم:　　آنکه روزم سیه کند اینست

روی بنمای، تا نظاره کنم　　کارزوی من از جهان اینست

دل بیچاره را بوصل دمی　　شادمان کن، که بی تو غمگینست

بی رخت دین من همه کفرست　　با رخت کفر من همه دینست

١٦٩٥ که گهی یاد کن بدشنامم　　سخن تلخ از تو شیرینست

دل بتو دادم و ندانستم　　که ترا کبر و ناز چندینست

بنوازی و پس بیازاری　　آخر، ای دوست، این چه آیینست؟

کینه بگذار و دلنوازی کن　　که عراقی نه در خور کینست

١ ـ ٢ ـ ١٢ ـ ١٥

مشو، مشو، زمن خسته‌دل جدا ایدوست　　مکن، مکن، بکف اندهم رها ای دوست

١٧٠٠ برس، که بی تو مرا جان بلب رسید، برس　　بیا که بر تو فشانم روان، بیا ای‌دوست

بیا، که بی تو مرا برگ زندگانی نیست　　بیا، که بی تو ندارم سر بقا ای دوست

اگر کسی بجهان در، کسی دگر دارد　　من غریب ندارم مگر ترا ای دوست

چه کرده‌ام که مرا مبتلای غم کردی؟　　چه اوفتاد که گشتی زمن جدا ای‌دوست؟

کدام دشمن بدگو میان ما افتاد ؟ — که اوفتاد جدایی میان ما ایدوست

بگفت دشمن بدگو ز دوستان مگسل — برغم دشمن شاد ازدرم درآ ایدوست ۱۷۰۵

از آن نفس که جدا گشتی از من بیدل — فتاده‌ام بکف محنت و بلا ایدوست

زدار ضرب توام سکه بر وجود زده — مرا بر آتش محنت میازما ایدوست

چو از زبانمنت هیچگونه سودی نیست — مخواه بیش زیان من گدا ایدوست

ز لطف گرد دل بی غمان بسی گشتی — دمی بگرد دل پرغمان برآ ایدوست

زشادی همه عالم شدست بیگانه — دلم که باغم تو گشت آشنا ایدوست ۱۷۱۰

ز روی لطف و کرم شاد کن بروی خودم — که کرد بار غمت پشت من دوتا ایدوست

زهمرهی عراقی ز راه واماندم
ز لطف بر در خویشم رهی نما ایدوست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

کی ببینم چهرهٔ زیبای دوست ؟ — کی ببویم لعل شکرخای دوست ؟

کی در آویزم بدام زلف یار ؟ — کی نهم یك لحظه سر برپای دوست ؟

کی برافشانم بروی دوست جان ؟ — کی بگیرم زلف مشك آسای دوست ؟ ۱۷۱۵

این چنین پیدا زما پنهان چراست ؟ — طلعت خوب جهان پیمای دوست

همچو چشم دوست بیمارم ، کجاست — شکری زان لعل جان افزای دوست ؟

در دل تنگم نمی گنجد جهان — خود نگنجد دشمن اندر جای دوست

دشمنم گوید که : ترك دوست گیر — من برغم دشمنان جویای دوست

چون عراقی ، واله و شیداشدی
دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست ۱۷۲۰

۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

یك لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست — یکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست

در خلوتی چنان، که نگنجد کسی در آن — یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست

من رفته از میانه و او در کنار من — با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست

جانا، ز آرزوی تو جانم بلب رسید | بنمای رخ، که قوت دل و جانم آرزوست
۱۷۲۵ گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم | طیره مشو، که چشمهٔ حیوانم آرزوست
یک بار بوسه‌ای ز لب تو ربوده‌ام | یک بار دیگر آن شکر ستانم آرزوست
ور لحظه‌ای بکوی تو ناگاه بگذرم | عیبم مکن، که روضهٔ رضوانم آرزوست
وز روی آن که رونق خوبان ز روی تست | دایم نظارهٔ رخ خوبانم آرزوست
بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل | پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
۱۷۳۰ سودای تو خوشست و وصال تو خوشتراست | خوشتر ازین و آن چه بود؟ آنم آرزوست
ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست | در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست

درد دل عراقی و درمان من تویی
از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۶

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست | جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست
این چشم جهان بین مرا در همه عالم | جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست
۱۷۳۵ وین جان من سوخته را جز سر زلفت | اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست
یک لحظه غمت از دل من می‌نشود دور | گویی که غمت را جز ازین جای دگر نیست
یکبوسه ربودم ز لبت، دل دگری خواست | فرمود فراق تو که: فردای، دگر نیست
هستند ترا جمله جهان واله و شیدا | لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست

عشاق تو گر چه همه شیرین سخنانند
لیکن چو عراقیت شکر خای دگر نیست

۵ - ۱۳

۱۷۴۰ هر دلی کو بعشق مایل نیست | حجرهٔ دیو خوان، که آن دل نیست
زاغ گو: بی خبر بمیر از عشق | که ز گل عندلیب غافل نیست
دل بی عشق چشم بی نورست | خود بدین حاجت دلایل نیست
بیدلان را جز آستانهٔ عشق | در ره کوی دوست منزل نیست

هر که مجنون نشد درین سودا
ای عراقی، بگو که: عاقل نیست

۱-۲-۵-۷-۱۲-۱۳-۱۵

ساقی، ارجام می دمادم نیست / جان فدای تو، دردیی کم نیست ۱۷۴۵
من که درمیکده کم از خاکم / جرعه ای هم مرا مسلم نیست
جرعه‌ای ده، مرازغم برهان[۱] / که دلم بی شراب خرم نیست
از خودی خودم خلاصی ده / کز خودم زخم هست مرهم نیست
چون حجاب منست هستی من / گر نباشد، مباش، گو: غم نیست
زآرزوی دمی دلم خون شد / که شوم یك نفس درین دم[۲] نیست ۱۷۵۰
بهر دل درهم و پریشانم / چه کنم؟ کار دل فراهم نیست
خوشدلی در جهان نمی یابم / خود خوشی در نهاد عالم نیست
در جهان گر خوشی کمست مرا / خوش از آنم[۳] که ناخوشی هم نیست
کشت امیدرا، که خشك بماند / بهتر از آب چشم من نم نیست
ساقیا، یك دمم حریفی کن / کین دمم جز تو هیچ همدم نیست ۱۷۵۵

ساغری ده، مرا ز من برهان
که عراقی حریف ومحرم نیست

۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

عشق سیمرغست، کورادام نیست / دردو عالم زو نشان ونام نیست[۴]
پی بکوی او همانا کس نبرد / کندر آن صحرا نشان گام نیست
در بهشت وصل جان افزای او / جزلب او کس رحیق آشام نیست
جمله عالم جرعه چین جام اوست / گرچه عالم خود برون از جام نیست ۱۷۶۰
تا که از رخ گر براندازد نقاب / سر بسر عالم شود ناکام، نیست
صبح و شامم طره و رخسار اوست / گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست

(۱) خ ل: بیکی جرعه شاد کن دل من (۲) خ ل: وزان کم (۳) خ ل: ندانم
(۴) رجوع شود بصحیفهٔ ٥٦ مقدمهٔ دیوان

ای صبا، گر بگذری در کوی او / نزد او ما را جزین پیغام نیست :
کای دلارامی که جان ما تویی / بی تو ما را یك نفس آرام نیست
۱۷۶۵ هر کسی را هست کامی در جهان / جز لبت ما را مراد و کام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست / می‌برد ، معشوق ما را نام نیست
تا لب و چشم تو ما را مست کرد / نقل ما جز شکر و بادام نیست
تا دل ما در سر زلف تو شد / کار ما جز با کمند و دام نیست
نیك بختی را که در هر دو جهان / دوستی چون تست دشمن کام نیست
با عراقی دوستی آغاز کن
۱۷۷۰ گرچه او درخورد این انعام نیست

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

دل ، که دایم عشق می‌ورزید رفت / گفتمش : جانا مرو، نشنید رفت
هر کجا بوی دلارامی شنید / با رخ خوب نگاری دید رفت
هر کجا شکر لبی دشنام داد / با نگاری زیر لب خندید رفت
در سر زلف بتان شد عاقبت / در کنار مهوشی غلتید رفت
۱۷۷۵ دل چو آرام دل خود باز یافت / یك نفس با من نیارامید رفت
چون لب و دندان دلدارم بدید / در سر آن لعل و مروارید رفت
دل ز جان و تن کنون دل بر گرفت / از بد و نیك جهان ببرید رفت
عشق می ورزید دایم ، لاجرم / در سر چیزی که می ورزید رفت
باز کی یابم دل گم گشته را ؟ / دل که در زلف بتان پیچید رفت
۱۷۸۰ بر سر جان و جهان چندین ملرز / آنکه شایستی بد و لرزید رفت
ای عراقی ، چند زین فریاد و سوز ؟
دلبرت یاری دگر بگزید رفت

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

آه ! بیت باز کی باز کم ما گرفت ! / چون دل ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت
بر دل ما که گهی داشت خیالی گذر / نیز خیالش کنون ترك دل ما گرفت

دل بغمش بود شاد ، رفت غمش هم ز دل غم چه کند در دلی کانهمه سودا گرفت؟

دید؟ گریان مگر بر جگر آبی زند؟ کاتش سودای او در دل شیدا گرفت ۱۷۸۵

خوش دلکی داشتم، بادل پر درد خویش لشکر هجران بتاخت در سر من تا گرفت

دین و دل و هوش من هر سه بتاراج برد جان و تن و هر چه بود جمله بیغما گرفت

خوشدلیی داشتم ، بادل پر درد خویش لشکر هجرش بتاخت در دل ما پا گرفت(۱)

هجر مگر در جهان هیچ کسیرا نیافت کز همه وامانده‌ای، هیچکسی را گرفت

هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد

لاجرمش عشق یار بی کس و تنها گرفت ۱۷۹۰

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱٦

باز هجر یار دامانم گرفت باز دست غم گریبانم گرفت

چنگ در دامان وصلش میزدم هجرش اندر تاخت، دامانم گرفت

جانز تن از غصه بیرون نخواست شد محنت آمد، دامن جانم گرفت

در جهان یکدم نبودم شادمان زانزمان کاندوه جانانم گرفت

آتش سوداش ناگه شعله زد در دل غمگین حیرانم گرفت ۱۷۹۵

تا چه بد کردم ؟ که بد شد حال من

هر چه کردم عاقبت آنم گرفت

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱٦

مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت! وگر درمان من سازد، زهی دولت زهی دولت

ور از لطف و کرم یکره در آید از درم ناگه ز رخ برقع براندازد، زهی دولت زهی دولت

دل زار من پر غم نبوده یك نفس خرم گر از محنت بپردازد، زهی دولت زهی دولت

فراق یار بیرحمت مرا در بوتهٔ زحمت گر از این بیش نگدازد، زهی دولت زهی دولت ۱۸۰۰

چنینم زار نگذارد ، بتیماریم یاد آرد ورم از لطف بنوازد ، زهی دولت زهی دولت

وصالش رخت بربندد ور از کوی فراموشان فراقش رخت در بازد، زهی دولت زهی دولت

---

(۱) پیداست که این بیت نسخه بدل بیت ۱۷۸٦ است .

وگر با لطف خود گوید: عراقی را بده کامی
که جان‌خسته درباز د، زهی دولت زهی‌دولت

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

کی‌از تو جان‌عمگینی شود شاد؟ کی آخر از فراموشی کنی‌یاد؟
۱۸۰۵ نپندارم که هجرانت گذارد که از وصل تو دلتنگی شود شاد
چنین‌دانم که‌حسنت کم نگردد اگر کمتر کند ناز تو بیداد
ز وصل خود بده کام دل من که از بیداد هجر آمد بفریاد
ببخشای از کرم بر خاکساری که‌در روی تو عمرش رفت‌برباد
نظر کن بر دل امید واری که بر درگاه تو نومید افتاد
۱۸۱۰ بجز درگاه‌تو هر در که زد دل
عراقی را ازان در هیچ نگشاد

۱ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

هر کرا جام می بدست افتاد رند و قلاش و می پرست افتاد
دل و دین و خرد ز دست بداد هر کرا جرعه‌ای بدست افتاد
چشم میگون یار هر که بدید ناچشیده شراب، مست افتاد
وانکه دل بست در سر زلفش ماهی آسا، میان شست افتاد
۱۸۱۵ لشکر عشق باز بیرون تاخت قلب عشاق را شکست افتاد
عاشقی کز سر جهان بر خاست زود با دوستش نشست افتاد
هر که پا بر سر جهان ننهاد همت او عظیم پست افتاد
سر جان و جهان ندارد آنك: در سرش بادهٔ الست افتاد
وآنکه‌از دست‌خود خلاص‌نیافت در ره عشق پای بست افتاد
۱۸۲۰ هان، عراقی، ببر ز هستی خویش
نیستی بهره‌ات ز هست افتاد

۱ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

باز دل از در تو دور افتاد — در کف صد بلا صبور افتاد
نیك نزدیك بود بر در تو — تاچه‌بد کرد کز تودور افتاد؟
یا حسد برد دشمن بد دل — یا مرا دوستی غیور افتاد
ماتم خویشتن همی دارد — چون‌مصیبت زده، زسورافتاد
چون زخاك درتوسرمه‌نیافت — دیده‌ام بی‌ضیا ونور افتاد ۱۸۲۵
جان‌که یك ذره‌انده‌توبیافت — در طربخانهٔ سرور افتاد
از بهشت رخ تو بی خبرست — تن که در آرزوی‌حور افتاد

چون عراقی نیافت راه بتو
گمرهی گشت‌ودرغرورافتاد

۱ - ۲ - ۳ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

عشق شوری در نهاد ما نهاد — جان ما در بوتهٔ سودا نهاد
گفتگویی در زبان ما فگند — جستجویی در درون ما نهاد ۱۸۳۰
داستان دلبران آغاز کرد — آرزویی در دل شیدا نهاد
رمزی از اسرارباده کشف کرد — رازمستان جمله برصحرا نهاد
قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت — کاتشی در پیر و در برنا نهاد
ازخمستان‌جرعه‌ای‌برخاك‌ریخت — جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد — جان وامق در لب عذرا نهاد ۱۸۳۵
دم بدم در هر لباسی رخ نمود — لحظه لحظه‌جای دیگر پا نهاد
چون نبود اورا معین خانه ای — هر کجاجادید،رخت‌آنجا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت — نام آن حرف آدم وحوا نهاد
حسن را بر دیدهٔ خود جلوه‌داد — منتی بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید — تهمتی بر چشم نابینا نهاد ۱۸۴۰
یك کرشمه کردباخود،آنچنانك: — فتنه ای در پیر ودر برنا نهاد

کام فرهاد و مراد ما همه — در لب شیرین شکر خا نهاد
بهر آشوب دل سوداییان — خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
وز پی برك و نوای بلبلان — رنگ وبویی در گل رعنا نهاد
تا تماشای وصال خود کند — نور خود در دیدهٔ بینا نهاد
۱۸۴۵ تا کمال علم او ظاهر شود — این همه اسرار برصحرا نهاد
شور وغوغایی بر آمد از جهان — حسن‌اوچون دست‌دریغما نهاد

چون درآن‌غوغا عراقی‌را بدید
نام او سر دفتر غوغا نهاد

۱۵ ــ ۱٦

عشق شوقی در نهاد ما نهاد — جان ما را درکف غوغا نهاد
۱۸۵۰ داستان دلبران آغاز کرد — آرزویی در دل شیدا نهاد (۱)
قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت — کاتشی در پیر و در برنا نهاد
رمزی از اسرارباده کشف کرد — راز مستان جمله برصحرا نهاد
ازخمستان‌جرعه‌ای‌برخاك‌ریخت — جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقلی مجنون درکف لیلی‌سپرد — جان وامق در لب عذرا نهاد
۱۸۵۵ بهر آشوب دل سوداییان — خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
از پی برك و نوای بلبلان — رنگ وبویی بر گل رعنا نهاد
فتنه‌ای‌انگیخت،شوری‌درفگند — در سرا و شهرما چون پا نهاد
جای خالی یافت از غوغا وشور — شوروغوغا کرد ورخت‌آنجانهاد
نام و ننگ ما همه برباد داد — نام ما دیوانه و رسوا نهاد

۱۸٦۰ چون عراقی‌را ، درین ره ، خام یافت
جان ما بر آتش سودا نهاد

(۱) این هفت‌بیت غزل سابق نیزدرنسخه‌ای دربن‌غزل مکررآمده‌است.

۱۲ ـ ۱۵ ـ ۱۶

برمن، ای‌دل، بندجان نتوان نهاد — شور در دیوانگان نتوان نهاد
های وهویی در فلك نتوان فکند — شر و شوری در جهان نتوان نهاد
چون پریشانی سر زلفت کند — سلسله بر پای جان نتوان نهاد
چون خرابی‌چشم مستت می‌کند — جرم بر دور زمان نتوان نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه — هیچ پیش میهمان نتوان نهاد ۱۸۶۵
نیم جانی پیش او نتوان کشید — پیش‌سیمرغ استخوان‌نتوان نهاد
گرچه گه‌گه وعدهٔ وصلم دهد — غمزهٔ تو ، دل بر آن نتوان نهاد
گویمت : بوسی بجانی ، گوییم: — بر لبم لب رایگان نتوان نهاد
بر سر خوان لبت، خود بی‌جگر — لقمه‌ای خوش‌دردهان نتوان نهاد
بر دلم بار غمت چندین منه — بر کهی کوه گران نتوان نهاد ۱۸۷۰
شب دردل‌می‌زدم ، مهرتو گفت : — زود پا بر آسمان نتوان نهاد
تا ترا در دل هوای جان بود — پای بر آب روان نتوان نهاد
تات‌وجهی‌روشنست،اینهفت‌خوان — پیش توبس،هشت‌خوان نتوان‌نهاد

ورعراقی محرم‌این‌حرف نیست
راز با او در میان نتوان نهاد

۲ ـ ۳ ـ ۴ ـ ۱۲ ـ ۱۵ ـ ۱۶

بی رخت جان درمیان نتوان نهاد — بی یقین پا بر گمان نتوان نهاد ۱۸۷۵
جان بباید داد و بستد بوسه‌ای — بی کنارت در میان نتوان نهاد
نیم جانی دارم از تو یادگار — برلبت لب رایگان نتوان نهاد
در جهان چشمت خرابی‌میکند — جرم بر دور زمان نتوان نهاد(۱)
چون پریشانی سر زلفت کند — سلسله برپای‌جان نتوان نهاد(۲)
خون ما زابرو و مژگان ریختی — تیر به زین در کمان نتوان نهاد ۱۸۸۰

(۱) این بیت با اندك اختلافی درغزل پیش‌هم هست

(۲) این بیت درغزل پیش‌هم مکررشده است

گرچه که که وعدهٔ وصلم دهد — خندهٔ تو، دل بر آن نتوان نهاد (۱)
حال من زلفت پریشان میکند — پس گنه بر دیگران نتوان نهاد
درجهانچون‌هرچه خواهی‌میکنی — جرم بر هر تا توان نتوان نهـاد
بر سر خوان‌لبت ، خود بی‌جگر — لقمه‌ای‌خوش دردهان‌نتوان‌نهاد (۱)
۱۸۸۵ هرچه هست اندرهمه عالم‌تویی — نام هستی برجهان نتوان نهاد
چون ترا، جز تو، نمی‌بیند کسی — منتی بر عاشقان نتوان نهاد
بر در وصلت چو کس می نگذرد — تهمتی بر انس وجان نتوان‌نهاد
عاشق توهم توبس، پس‌نام عشق — گه‌بر این و گه‌بر آن نتوان‌نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیـچ نه — هیچ‌پیش‌میهمان نتوان‌نهاد (۱)
۱۸۹۰ تا نگیرد دست من دامان تو — پای دل بر فرق جان نتوان نهاد
نیم جانی پیش او نتوان کشید — پیش‌سیمرغ‌استخوان‌نتوان‌نهاد (۱)
شب دردل میزدم،وصل‌تو گفت: — زود پا بر آسمان نتوان نهاد (۱)
تا ترا در دل هوای جان بود — پای بر آب روان نتوان نهاد (۱)

چون عراقی آستین ما گرفت
رخت او بر آسمان نتوان نهاد

۱- ۲- ۱۲- ۱۶

۱۸۹۵ هرشب دل پر خونم بر خاك درت افتد — باشد که چوروز آید بروی گذرت‌افتد
زیبد که ز درگاهت نومید نگردد باز — آن کس که بامیدی برخاك‌درت‌افتد
آیم بدرت افتم ، تا جور کنی کمتر — از بخت بدم گویی خود بیشتر ت افتد
ای دوست ، مرانبود ازتوطمع پرسش — راضیم بدشنامی آن نیز گرت افتد
من‌خاك‌شوم ، جانا، دررهگذرت افتم — آخر بغلط روزی بر من گذرت افتد
۱۹۰۰ گفتم که: بده‌دادم، بیدادفزون کردی — بدرفت، ندانستم ، کفتم : مگرت افتد
درعمری،اگر یکدم،خواهی که‌دهی‌دادم — ناگاه چو وابینی رایی د[illegible] افتد

(۱) این بیت درغزل پیش هم‌آمده است .

کم نال ، عراقی ، زانك این قصهٔ درد تو
گر شرح دهی عمری ، هم مختصرت افتد

۴۳

بنمای بمن رویت ، یارات نمی افتد
آری چه توانکردن ؟ بامات نمی‌افتد

گیرم که نمی‌افتد باوصل منت رایی
باجور و جفا، باری، همرات نمی‌افتد ؟

میافتدت این یکدم کآیی بر این پرغم
شادم کنی وخرم، هان یات نمی‌افتد؟ ۱۹۰۵

هر بیدل و شیدایی افتاده بسودایی
وندر دل من الا سودات نمی افتد

باعشق تومیبازم شطرنج وفا، لیکن
از بخت بدم، باری ، جز مات نمی‌افتد

مآزار ز مهجوری کوروت نمی بیند
گر ازسر جانبازی در پات نمی‌افتد

از غمزهٔ خونریزت هر جای شبیخونست
شب نیستکه اینبازی صدجات نمیافتد

افتاد دوصد شیون از جور تو هر جایی
این جور و جفا با من تنهات نمی‌افتد ۱۹۱۰

بیچاره عراقی ، هان ! دم در کش و خون می خور
چون هیچ دمی با او گیرات نمی افتد

۱ـ ۱۴ ـ ۱۵ـ ۱۶

کوسر که زدست غم در پات نمی‌افتد؟
کو دل که در وهر دم سودات نمیافتد؟(۱)

بنمای بمن رویت ، یارات نمی‌افتد
آری چه توان کردن؟ بامات نمی‌افتد

گیرم که نمی‌افتد باوصل منت رایی
باجور و جفا، باری، همرات نمی‌افتد ؟

هر بیدل و شیدایی افتاد بسودایی
وندر دل من الا سودات نمی‌افتد ۱۹۱۵

از جور تو مینالد هر جای که مهجوریست
این جور وجفابامن تنهات نمی‌افتد

از غمزهٔ خونریزت هر جای شبیخونیست
شب نیستکه این بازی هر جات نمیافتد

ما زآن تواایم و تو بر می شکنی ازما
آری چه توانکردن؟ بامات نمی‌افتد

باعشق تومیبازم شطرنج وفا، لیکن
از بخت بدم بازی جز مات نمی افتد

میافتدت این یکدم کایی بر این پرغم
شادم کنی وخرم، هان! یات نمی‌افتد؟ ۱۹۲۰

---

(۱) این غزل ظاهراً نسخه‌ای دیگر از غزل سابقست .

بیچاره عراقی ، هان! دم درکش وخون میخور
چون هیچ دمی با او گیرات نمی افتد

۱- ۳ - ۵ - ۱۲ - ۱۳- ۱۶

باشمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟ | باتاب موی جانان دیوانه‌ای چه سنجد؟
درکوی عشقبازان صدجان جوی نیرزد | تن خودچه قیمت آرد؟ویرانه‌ای چه سنجد؟
باعاشقان شیدا ، سلطان کجا برآید ؟ | درپیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد؟
۱۹۲۵ در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد ؟ | دربزم بحرنوشان پیمانه‌ای چه سنجد؟
از صد هزار خرمن یك دانه است عالم | با صدهزارعالم پس دانه‌ای چه سنجد؟
چون عشق دردل آمد ،آنجا خرد نیامد | چون شاه رخ نمایدفرزانه‌ای چه سنجد؟

گرچه عراقی ، ازعشق ، فرزانهٔ جهان شد
آنجا که این حدیثست افسانه‌ای چه سنجد؟

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳- ۱۵ - ۱۶

با عشق عقل فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟ | باشمع روی زیبا پروانه‌ای چه سنجد؟
۱۹۳۰ پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد ؟ | با تاب بند مویت دیوانه‌ای چه سنجد؟
باوصل جان فزایت جان راچه آشنایی؟ | در کوی آشنایی بیگانه‌ای چه سنجد؟
چون زلف برفشانی عالم خراب گردد | دل خودچه طاقت آرد؟ویرانه‌ای چه سنجد؟
گرچه خوشست ودلکش کاشانه‌ایست جنت | درجنب حسن رویت کاشانه‌ای چه سنجد؟
با من اگر نشینی برخیزم از سر جان | پیش بهشت رویت غم خانه‌ای چه سنجد؟

گیرم که خود عراقی ،شکرانه، جان فشاند
۱۹۳۵ درپیش آن چنان رو شکرانه‌ای چه سنجد ؟

۱- ۵ - ۱۲- ۱۳- ۱۵ - ۱۶

باعشق قرار در نگنجد | جز نالهٔ زار در نگنجد
با دردتو دردسر نباشد | با باده خمار در نگنجد
من باتوسزد که درنگنجم | با دیده غبار در نگنجد

در دل نکنی مقام، یعنی | با قلب عیار در نگنجد
در دیده خیال تو نیاید | با آب نگار در نگنجد ۱۹۴۰
بوسی ندهی بطنز و گویی: | با بوسه کنار در نگنجد
با چشم تو شاید ار ببینم | با جام خمار در نگنجد
آنجا که منم تو هم نگنجی | با لیل نهار در نگنجد

شد عار همه جهان عراقی
با فخر تو عار در نگنجد

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

با عشق تو ناز در نگنجد | جز درد و نیاز در نگنجد ۱۹۴۵
با درد تو درد در نیاید | با سوز تو ساز در نگنجد
بیچاره کسی که از در تو | دور افتد و باز در نگنجد
با داغ غمت درون سینه | جز سوز و گداز در نگنجد
با عشق حقیقتی بهر حال | سودای مجاز در نگنجد
در میکده با حریف قلاش | تسبیح و نماز در نگنجد ۱۹۵۰
در جلوه‌گه جمال حسنت | خوبی ایاز در نگنجد
با یاد لب تو در خیالم | اندیشهٔ گاز در نگنجد
آنجا که رود حدیث وصلت | یک محرم راز در نگنجد
و آندم که حدیث زلفت افتد | جز شرح دراز در نگنجد

چه ناز کنی عراقی اینجا؟
جان باز، که ناز در نگنجد ۱۹۵۵

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

جانا، حدیث شوقت در داستان نگنجد | رمزی ز راز عشقت در صد بیان نگنجد
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد | خلوتگه جمالت در جسم و جان نگنجد
سودای زلف و خالت جز در خیال ناید | اندیشهٔ وصالت جز در گمان نگنجد

در دل چو عشقت آید، سودای جان نماند / در جان چو مهرت افتد، عشق روان نگنجد

۱۹۶۰ دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید / جان کز تو رنگ بیند اندر جهان نگنجد

پیغام خستگانت در کوی تو که آرد؟ / کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد

آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد / مسکین کسی که آنجا در آستان نگنجد

بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد / وآنکه در آستانت خود یک زمان نگنجد

جان داد دل که روزی کوی تو جای یابد / نشناخت او که آخر جایی چنان نگنجد

۱۹۶۵ آن دم که با خیالت دل راز عشق گوید
گر جان شود عراقی، اندر میان نگنجد

۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد / وز یار چنان پر شد کاغیار نمی‌گنجد

در چشم پر آب من جز دوست نمی‌آید / در جان خراب من جز یار نمی‌گنجد

با این همه غم شادم کندر دل تنگ من / غم راه نمی‌یابد، تیمار نمی‌گنجد(۱)

این لحظه از آن شادم کندر دل تنگ من / غم جای نمی‌گیرد، تیمار نمی‌گنجد

۱۹۷۰ این قطرهٔ خون تا یافت از لعل لبش رنگی / از شادی آن در پوست چون نار نمی‌گنجد

رو بر در او سرمست، از عشق رخش، زیراک: / در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد

شیدای جمال او در خلد نیارامد / مشتاق لقای او در نار نمی‌گنجد

چون پرده براندازد عالم بسر اندازد / جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد

هم دیدهٔ او باید، تا حسن رخش بیند / با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد(۱)

۱۹۷۵ از گفت بد دشمن آزرده نگردم، زانک: / با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد

جانم در دل می‌زد، گفتا که: برو این دم / با یار درین جلوه دیار نمی‌گنجد

خواهی که درون آیی بگذار عراقی را
کندر طبق انوار اطوار نمی‌گنجد

(۱) پیداست که این بیت و بیت بعد نسخه بدل یکدیگرند

۱-۲-۱۲

امروز مرا دردل جز یار نمی‌گنجد | تنگست، از آن دروی اغیار نمی‌گنجد
در دیدهٔ پر آبم جز یار نمی‌آید | وندر دلم از مستی جز یار نمی‌گنجد ۱۹۸۰
با این همه هم شادم کندر دل تنگ من | غم چاره نمی‌یابد، تیمار نمی‌گنجد[۱]
جان در تنم از بی‌دوست هر بار نمی‌گنجید | از غایت تنگ آمد کین بار نمی‌گنجد
کو جام می عشقش؟ تا مست شوم زیراك: | در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد[۱]
کو دام سر زلفش؟ تا صید کند دل را | کندر خم زلف او دلدار نمی‌گنجد
چون طره بر افشاند این روی بپوشاند | جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد[۱] ۱۹۸۵
عشقش چو درون تازد جان حجره بپردازد | آنجا که وطن سازد دیار نمی‌گنجد
این قطرهٔ خون تا یافت از خاك درش بویی | از شادی آن در پوست چون نار نمیگنجد[۱]
غم گرچه خورد جانم، هم غم نخورم زیراك: | اندر حرم جانان غمخوار نمی‌گنجد
از گفت بدشمن، آزرده نگردم زانك: | با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد[۱]
تحفه بر دل بردم جان و تن و دین و هوش | دل گفت: برو، کانجا هرچار نمی‌گنجد
خواهی که درآیی تو، بگذار عراقی را | کندر حرم جانان جز یار نمی‌گنجد ۱۹۹۰

۱-۵-۱۳-۱۵

در حلقهٔ فقیران قیصر چه کار دارد؟ | در دست بحر نوشان ساغر چه کاردارد؟
در راه عشقبازان زین حرفها چه خیزد؟ | در مجلس خموشان منبر چه کاردارد؟
جایی که عاشقان را درس حیات باشد | ایبك چه وزن آرد؟ سنجر چه کاردادد؟
جایی که این عزیزان جام شراب نوشند | آب زلال چبود؟ کوثر چه کاردارد؟
وآنجا که بحر معنی موج بقا برآرد | بر کشتی دلیران لنگر چه کاردارد؟ ۱۹۹۵
در راه پاکبازان این حرفها چه خیزد؟ | بر فرق سرفرازان افسر چه کاردارد؟
آن دم که آن دم آمد، دم در نگنجد آنجا | جایی که ره برآید، رهبر چه کاردارد؟

(۱) این بیت درغزل پیش هم هست

دایم، توای عراقی، می‌گوی این حکایت:
با بوی مشك معنی عنبر چه کار دارد؟

۱-۱۲-۱۵-۱۶

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟ | با عشق زلف وخالت ایمان چه‌کار دارد؟[۱]
۲۰۰۰ با عشق دلگشایت عاشق کجا بر آید؟ | با وصل جانفزایت هجران چه‌کار دارد؟
در بارگاه دردت درمان چه راه یابد؟ | با جلوه گاه وصلت هجران چه‌کار دارد؟
باسوز بیدلانت مالك چه طاقت آرد؟ | با عیش عاشقانت رضوان چه‌کار دارد؟
گر نه گریخت جانم از پرتو جمالت | در سایهٔ دو زلفت پنهان چه‌کار دارد؟
چون در پناه وصلت افتاد جان نگویی: | هجری بدین درازی باجان چه‌کار دارد؟
۲۰۰۵ گر درخورت نیایم، شاید، که بر سماطت | پوسیده استخوانی برخوان چه‌کار دارد؟
آری عجب نباشد گر در دلم نیایی | در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد؟
من نیز اگر نگنجم درحضرتت، عجب نیست | آنجا که آن کمالست نقصان چه‌کار دارد؟
در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد؟ | در عالم حقیقت بطلان چه‌کار دارد؟
گویند: نیکوان را نظار کس نباید | کانجا که درد نبود درمان چه‌کار دارد؟
۲۰۱۰ آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق | آن دم میان ایشان دربان چه کار دارد؟
جایی که در میانه معشوق هم نگنجد | مالك چه زحمت آرد؟ رضوان چه‌کار دارد؟

هان! خسته دل عراقی، بادرد یار خو کن
کانجا که دردش آمد درمان چه کار دارد؟

۱-۵-۱۳

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟ | با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟
از سوز بیدلانت مالك خبر ندارد | با عیش عاشقانت رضوان چه‌کار دارد؟[۲]
۲۰۱۵ در لعل تست پنهان صد گونه آب حیوان | از بیدلی لب من با آن چه کار دارد؟
هم دیدهٔ تو باید تا چهرهٔ تو بیند | کانجا که آن جمالست انسان چه‌کار دارد؟

۱- در ۱۵ این غزل باتفاوتی دوبار نوشته شده است
۲- این بیت درغزل پیش هم هست

گر در خورت نیایم، شاید، که بر سماطت — پوسیده استخوانی بر خوان چه کار دارد؟[1]
وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیابد — با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد؟
جان من از لب تو ما نا که یافت ذوقی — ورنه خیال جاوید با جان چه کار دارد؟
دل می‌تپد که بیند در دیده روی خوبت — ورنه برید زلفت پنهان چه کار دارد؟ ۲۰۲۰
عاشق گر از در تو نشنید مرحبایی — چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد؟
گر بر درت نیایم، شاید که باز پرسند: — پوسیده استخوانی با خوان چه کار دارد؟
در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت؟ — جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد؟

در دل غم عراقی و آنگاه عشق باقی
در خانهٔ طفیلی مهمان چه کار دار؟

۱-۲-۱۲-۱۶

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟ — با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟[1] ۲۰۲۵
با محنت فراقت راحت چه رخ نماید؟ — با درد اشتیاقت درمان چه کار دارد؟
گر در دلم خیالت ناید، عجب نباشد — در دوزخ پر آتش رضوان چه کار دارد؟
سودای تو نگنجد اندر دلی که جانست — در خانهٔ طفیلی مهمان چه کار دارد؟
دل را خوش است با جان گر زآن تست، یارا — بی روی تو دل من با جان چه کار دارد؟
بر بوی وصلت، ای جان، دل بر در تو ماندست — ورنه فتاده در خاک چندان چه کار دارد؟ ۲۰۳۰

با عشق تست جان را صد سرسر نهفته
لیکن دل عراقی با جان چه کار دارد؟

۱۳-۵

با عشق دلگشایت حرمان چه کار دارد؟ — با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟
آری عجب نباشد گر در دلم نیایی — در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد؟[2]
من نیز گر نگنجم در حضرتت، عجب نیست — آنجا که آن کمالست نقصان چه کار دارد؟
در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد؟ — در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟ ۲۰۳۵

۱- این بیت در غزل پیش هم هست
۲- این شش بیت تکرار ابیات ۲۰۰۶- ۲۰۱۱ است

گویند: نیکوان را نظار کسی نباید | کانجا که درد نبود درمان چه کاردارد ؟
آری،ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق | آن دم میان ایشان دربان چه کاردارد ؟

جایی که در میانه معشوق هم نگنجد
مالك چه زحمت آرد؟ رضوان چه کاردارد ؟

۱-۲-۳-۴-۱۲-۱۵-۱۶

خرم تن آن کس که دل ریش ندارد | و اندیشهٔ یار ستم اندیش ندارد
۲۰۴۰ گویند رقیبان که : ندارد سر تو یار | سلطان چه عجب گرسر درویش ندارد؟
او را چه خبر ازمن وازحال دل من؟ | کو دیدهٔ پر خون و دل ریش ندارد
این طرفه که اومن شد ومن اووزمن یار | بیگانه چنان شد که سرخویش ندارد
هان،ای دل خونخوار،سرمحنت خودگیر | کان یار سر صحبت ما بیش ندارد
معشوق چو شمشیرجفا بر کشد،ازخشم | عاشق چه کند گرسرخود پیش ندارد ؟

۲۰۴۵ بیچاره دل ریش عراقی که همیشه
ازنوش لبان بهره بجز نیش ندارد

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

بیا، کین دل سر هجران ندارد | بجز وصلت دگر درمان ندارد
بوصل خوددلم را شاد گردان | که خسته طاقت هجران ندارد
بیا ، تا پیش روی تو بمیرم | که بی تو زندگانی آن ندارد
چگونه بی تو بتوان زیست آخر؟ | که بی توزیستن امکان ندارد
۲۰۵۰ بمردم ز انتظار روز وصلت | شب هجران مگر پایان ندارد؟
بیا ، تا روی خوب تو ببینم | که مهرازذره رخ پنهان ندارد
زمن بپذیر، جانا ، نیم جانی | اگر چه قیمت چندان ندارد
چه باشد گر فراغت والهی را | چنین سرگشته وحیران ندارد؟

وصالت تا زغم خونم نریزد
عراقی راشبی مهمان ندارد

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

دل دولت خرمی ندارد / جان راحت بی‌غمی ندارد[۱] ۲۰۵۵
دردا! که درون آدمی زاد / آسایش و خرمی ندارد
از راحت‌های این جهانی / جز غم دل آدمی ندارد
ای مرگ، بیا و مردمی کن / این غم سر مردمی ندارد
وی غم، بنشین، که شادمانی / با ما سر همدمی ندارد
وی جان، ز سرای تن برون شو / کین جای تو محکمی ندارد ۲۰۶۰
منشین همه وقت با عراقی
کاهلیت محرمی ندارد

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

راحت سر مردمی ندارد / دولت دل همدمی ندارد[۲]
ز احسان زمانه دیده بردوز / کو دیدهٔ مردمی ندارد
از خوان فلک نواله کم پیچ / کو گردهٔ گندمی ندارد
با درد بساز، از آنکه درمان / با جان تو محرمی ندارد ۲۰۶۵
در تار حیات دل چه بندی؟ / چون پود تو محکمی ندارد
دردا! که درین سرای پرغم / کس دولت بی‌غمی ندارد
دارد همه چیز آدمی زاد / افسوس که خرمی ندارد
گر خوشدلیی درین جهان هست / باری دل آدمی ندارد
بنمای بمن دلی فراهم / کو محنت درهمی ندارد ۲۰۷۰
کم خور غم این جهان، عراقی،
زیرا که غمش کمی ندارد

۱-۲-۱۲

نگارا، بی‌تو برگ جان که دارد؟ / دل شاد و لب خندان که دارد؟

---

(۱) در ۱۶ مقطع این غزل نیست و پس از آن پنج بیت آخر غزل بعد نوشته شده است

(۲) در ۱۶ پنج بیت اول این غزل نیست و ابیات بعد جزو غزل پیش نوشته شده است.

بامید وصالت می کنم جان / وگر نه طاقت هجران که دارد؟
غم از ندهد جگر بر خوان وصلت / دل درویش را مهمان که دارد؟
۲۰۷۵ نیاید جز خیالت در دل من / بجز یوسف سر زندان که دارد؟
مرا با تو خوش آید خلد، ورنه / غم حور و سر رضوان که دارد؟
همه کس می کند دعوی عشقت / ولی با درد بی درمان که دارد؟
غمت هر لحظه جانی خواهد ازمن / چه انصافست؟ چندین جان که دارد؟
مرا گویند: فردا روز وصلست / وگر نه طاقت هجران که دارد؟
نشان عشق می جویی، عراقی،
۲۰۸۰ ببین تا چشم خون افشار که دارد؟

۱ - ۲ - ۴ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

نگارا، بی‌تو برگ جان که دارد؟ / سر کفر و غم ایمان که دارد؟
بامید وصالت می دهم جان / وگر نه طاقت هجران که دارد؟(۱)
غمت هر لحظه جانی خواهد از من / چه انصافست؟ چندین جان که دارد؟(۲)
اگر عشق تو خون من نریزد / غمت را هر شبی مهمان که دارد؟
۲۰۸۵ نیاید جز خیالت در دل من / بجز یوسف سر زندان که دارد؟(۳)
دل من با خیالت دوش می گفت: / که این درد مرا درمان که دارد؟
لب شیرین تو گفتا: ز من پرس / که من با تو بگویم: کان که دارد؟
مرا گفتی که: فردا روز وصلست / امید زیستن چندان که دارد؟
دلم در بند زلف تست ورنه / سر سودای بی پایان که دارد؟
۲۰۹۰ اگر لطف خیال تو نباشد
عراقی را چنین حیران که دارد؟

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳

تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد / بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد

(۱) تکرار بیت ۲۰۷۳ غزل پیش
(۲) تکرار بیت ۲۰۷۸ غزل پیش
(۳) تکرار بیت ۲۰۷۵ غزل پیش

عمرم گذشت و یك نفسم بیشتر نماند / خوش باش کز جفای تو، این نیز بگذرد
آیی و بگذری بمن و باز ننگری / ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد
هر کس رسید از تو بمقصود و این گدا / محروم از عطای تو ، این نیز بگذرد
ایدوست ، تو مرا همه دشنام میدهی / من می کنم دعای تو، این نیز بگذرد ۲۰۹۵
آیم بدر کهت ، نگذاری که بگذرم / پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد
آمد دلم بکوی تو، نومید باز گشت / نشنید مرحبای تو، این نیز بگذرد
بگذشت آنکه دوست همیداشتی مرا / دیگر شدست رای تو، این نیز بگذرد

تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو ؟
بگذشت چون جفای تو این نیز بگذرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

بیا، بیا، که نسیم بهار میگذرد / بیا، که گل ز رخت شرمسار میگذرد ۲۱۰۰
بیا، که وقت بهارست و موسم شادی / مدار منتظرم ، وقت کار میگذرد
ز راه لطف بصحرا خرام یکنفسی / که عیش تازه کنم، چون بهار میگذرد
نسیم لطف تو از کوی میبرد هردم / غمی که بر دل این جان فکار میگذرد
ز جام وصل تو ناخورده جرعه‌ای دل من / ز بزم عیش تو در سر خمار میگذرد
سحر گهی که بکوی دلم گذر کردی / بدیده گفت دلم : کان شکار میگذرد ۲۱۰۵
چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید / که نعره میزد هریك که: یار میگذرد

بگوش جان عراقی رسید آن زاری
از آن ز کوی نوزار و نزار میگذرد

۱ـ۲ـ۴ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ ـ ۱۶

بیا ، که عمر من خاکسار می گذرد / مدار منتظرم ، روزگار میگذرد
بیا، که جان من از آرزوی دیدارت / بلب رسید و غم دل فکار می گذرد
بیا، بلطف ز جان بلب رسیده بپرس / که از جهان ز غمت زار زار میگذرد ۲۱۱۰
بر آن شکسته دلی رحم کن ز روی کرم / که ناامید ز درگاه یار می گذرد

چه باشد ار بگذاری که بگذرم ز درت؟ | که بر درت ز سگان صد هزار می گذرد
مکش کمان جفا بر دلم، که تیر غمت | خود از نشانهٔ جان بی شمار می گذرد
من ارچه دورم از در گهت، دلم هر دم | بر آستان درت چند بار می گذرد
۲۱۱۵ ز دل که می گذرد بر درت بپرس آخر: | که آن شکسته بر این در چه کار می گذرد؟
مکش چو دشمنم، ای دوست، ز انتظار، بیا | که این نفس ز جهان دوستدار می گذرد

با انتظار مکش بیش ازین عراقی را
که عمر او همه در انتظار می گذرد

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

پشت بر روزگار باید کرد | روی در روی یار باید کرد
چون ز رخسار پرده بر گیرد | در دمش جان نثار باید کرد
۲۱۲۰ پیش شمع رخش، چو پروانه، | سوختن اختیار باید کرد
از پی یک نظاره بر در او | سالها انتظار باید کرد
تا کند یار روی در رویت | دلت آیینه وار باید کرد
تات در بوته زار بگدازد | قلب خود را عیار باید کرد
تا نهد بر سرت عزیزی پای | خویش، چون خاک خوار باید کرد
۲۱۲۵ ور تو خود را ز خاک به دانی | خودترا سنگسار باید کرد
تا دهی بوسه بر کف پایش | خویشتن را غبار باید کرد
دشمنی کت ز دوست وادارد | زودت از وی فرار باید کرد
ور ز چشمت نهان بود دشمن | پس دو چشمت چهار باید کرد
دشمن خود تویی، چو در نگری | با خودت کار زار باید کرد

چون عراقی ز دست خود فریاد
۲۱۳۰ هر دمت صد هزار باید کرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۴ ـ ۱۵ ـ ۱۶

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد | کام جان را پر شکر خواهیم کرد

دامن از اغیار در خواهیم چید | سر ز جیب یار بر خواهیم کرد
آفتاب روی او خواهیم دید | گر بهروزی نظر خواهیم کرد
بوی جان افزای او خواهیم یافت | گر بگلزاری گذر خواهیم کرد
در خم زلفش نهان خواهیم شد | دست با وی در کمر خواهیم کرد ۲۱۳۵
چون کمان ابروان پرزه کند | پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد
از حدیث یار و آب چشم ما | گوش و دامن پر گهر خواهیم کرد
ماجرایی رفت ما را با لبش | دوستان را زان خبر خواهیم کرد

تا عراقی **نشنود** اسرار ما
ماجری را مختصر خواهیم کرد

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

می روان کن ، ساقیا ، کین دم روان خواهیم کرد
بهر یك جرعه میت این دم روان خواهیم کرد ۲۱۴۰
دردیی درده ، کزین جا درد سر خواهیم برد
ساغری پر کن ، که عزم آن جهان خواهیم کرد
کاروان عمر ازین منزل روان شد ناگهی
چون روان شد کاروان ، ماهم روان خواهیم کرد
چون فشاندیم آستین بی نیازی بر جهان
دامن ناز اندر آن عالم کشان خواهیم کرد
از کف ساقی همت ساغری خواهیم خورد
جرعه دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد
تا فتد در ساغر ما عکس روی دلبری
ساغر از باده لبالب هر زمان خواهیم کرد ۲۱۴۵
در چنین مجلس که می عشقست و ساغر بیخودی
نالهٔ مستانه نقل دوستان خواهیم کرد

تا درین عالم نگردد آشکارا راز ما
تا گهی رخ‌را ازین عالم نهان خواهیم کرد
نزد زلف دلربایش تحفه دل خواهیم برد
پیش روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد
چون بگردانیم رو ، زین عالم بی آبرو
روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد
بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی
۲۱۵۰ تا نظر در روی خوبش رایگان خواهیم کرد
سالها در جستجویش دست و پایی می‌زدیم
چون‌نشان دیدیم ، خودرا بی‌نشان خواهیم کرد
هر چه ما خواهیم کردن او بخواهد غیر آن
آنچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم کرد
عراقی‌هیچ خواهد گفت : اناالحق ،این زمان
برسردارش ز غیرت تا گهان خواهیم کرد

۱-۲-۵-۱۳-۱۵

روی ننمود یار چتوان کرد — نیست تدبیر کار ،چتوان کرد؟
۲۱۵۵ بر درش هر چه داشتم بردم — نپذیرفت یار ، چتوان کرد؟
از گل روی یار قسم دلم — نیست‌جز خارخار ،چتوان کرد ؟
بوده‌ام بردرش عزیز بسی — گشتم‌این‌لحظه‌خوار،چتوان‌کرد؟
بر مراد دلم نمی گردد — گردش روزگار چتوان کرد ؟
غم‌بسیار هست‌و نیست ، دریغ ، — با غمم غمگسار چتوان کرد ؟
۲۱۶۰ از پی صید دل نهادم دام — لاغر آمد شکار ، چتوان کرد ؟
چند باشی ، عراقی ، از پی دل
در هم وسو گوار ،چتوان کرد ؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۶

روی ننمود یار چتوان کرد ؟ چیست تدبیر کار چتوان کرد ؟[۱]
در دو چشم پس آب نقش نگار چون نگیرد قرار چتوان کرد ؟
در هر آیینه ای نمی گنجد عکس روی نگار چتوان کرد ؟
هر سراسیمه ای نمی یابد بر در وصل یار چتوان کرد ؟[۲] ۲۱۶۵
رفت عمر و نرفت در همه عمر دست در زلف یار چتوان کرد ؟
کشت ما را بدوستی ، چه کنیم ؟ با چنان دوستدار چتوان کرد؟

کشتهٔ عشق اوست بر در او
چون عراقی هزار چتوان کرد؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

من رنجور را یك دم نپرسد یار چتوان کرد ؟
نگوید : چون شد آخر آن دل بیمار چتوان کرد؟
تنم از رنج بگدازد ، دلم از غم بجان آرد ۲۱۷۰
چنینست ، ای مسلمانان مرا غمخوار چتوان کرد ؟
ز داروخانهٔ لطفش چو دارو جان نمی یابد
بسازم با غم دردش بنالم زار چتوان کرد ؟
دلا ، بر من همین باشد که جان در راه او بازم
اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چتوان کرد ؟
چو از خوان وصال او ندارم جز جگر قوتی
بخایم هم از بن دندان جگر ناچار چتوان کرد ؟
سحر گاهان بکوی او بسی رفتم بسوی او
بسی گفتم : قبولم کن ، نکرد آن یار چتوان کرد ؟ ۲۱۷۵
چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه
ز خواب این دیدهٔ بختم نشد بیدار چتوان کرد؟

(۱) تکرار مطلع غزل پیش
(۲) در ۱۲ از این پس تا مقطع غزل پیش نوشته شده است

مرا چون نیست از عشقش بجز تیمار وغم روزی
ضرورت میخورم هر دم غم و تیمار چتوان کرد ؟
عراقی نیك می خواهد که فخر عالمی باشد
ولیکن یار میخواهد که باشد عار چتوان کرد ؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

از در یار گذر نتوان کرد
رخ سوی یار دگر نتوان کرد
تا گذشته ز سر هر دو جهان
برسر کوش گذر نتوان کرد
۲۱۸۰ زان چنان رخ ، که تمنای دلست
صبر ازین بیش مگر نتوان کرد
باچنین دیده ، که پر خونابست
بچنان روی نظر نتوان کرد
چون حدیث لب شیرینش رود
یاد حلوا و شکر نتوان کرد
سخن زلف مشوش بگذار
دل ازین شیفته تر نتوان کرد
قصهٔ درد دل خود چه کنم ؟
راز خود جمله سمر نتوان کرد
۲۱۸۵ غم او مایهٔ عیش و طربست
از طرب بیش حذر نتوان کرد
گرچه دلخون شود از تیمارش
غمش از سینه بدر نتوان کرد
ابتلاییست درین راه مرا
که از ان هیچ خبر نتوان کرد
گفتم : ای دل ، بگذر زین منزل
محنت آباد مقر نتوان کرد
گفت : جایی که عراقی باشد
زود از آنجای سفر نتوان کرد

۱ ـ ۱۵ ـ ۱۶

۲۱۹۰ بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد
بطعمهٔ پشه عنقا شکار نتوان کرد
بگفتگو سخن عشق دوست نتوان گفت
بجست وجو طلب وصل یار نتوان کرد
بدان مخسب که در خواب روی او بینی
خیال او بود آن ، اعتبار نتوان کرد
دوچشم تو ، خودا گر عاشقی ، پر آب بود
بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین ، بدیدهٔ خفاش
بآفتاب نظر آشکار نتوان کرد

بچشم نرگس کوته نظر بوقت بهار نظـارهٔ چمن و لالـه زار نتوان کرد ۲۱۹۵
شدم که بوسه زنم بر درش ادب گفتا: ببوسه خاك در یار خـوار نتوان کرد
بنیم‌جان که‌تو داری و یك‌نفس که‌تراست حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد
بـرو بپیش سگان درش فکن‌جان‌را که این‌متاع بر آن رخ‌نثار نتوان کرد
بلا به پیش خیالش شبی همی گفتم که:دشمنی همه‌بادوستدار نتوان کرد
بگوی تـا نکند زلف تـو پـریشانی که‌بیش ازین دل‌مابی‌قرار نتوان کرد ۲۲۰۰
بتیغ غمزهٔ خون خوار جان مجروحم هزار بار ، بروزی فگار نتوان کرد
دلی کـه باغم عشق تو در میان آمد بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد
بدان که نام وصال تو می‌برم روزی بدست‌هجر مراجان سپار نتوان کرد
جواب داد خیالش کـه : با سلیمانی برای مورچه ای کار زار نتوان کرد
میان هجر و وصالش ، گراختیار دهند زهر دو هیچ‌یکی اختیار نتوان کرد ۲۲۰۵

رموز عشق ، عراقی مگو چنین روشن
که‌راز خویش‌چنین آشکارنتوان کرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

بدین زبان صفت‌حسن یار نتوان کرد بطعمهٔ پشه عنقا شکار نتوان کرد(۱)
بگفت‌وگوسخن‌عشق‌دوست‌نتوان گفت بجست وجوطلب وصل‌یار نتوان کرد
بدان‌مخسب که‌در خواب روی‌اوبینی خیال او بـود آن اعتبار نتوان کرد
از آنکه‌چشم توازعاشقی پرآب شود برآب نقش لطیف نگار نتوان کرد ۲۲۱۰
شدم که‌بوسه زنم‌بردرش ، ادب گفتا: ببوسه خاك در یار خـوار نتوان کرد
بنیم‌جان ، که‌توداری‌و یك‌نفس که‌تراست حدیث‌پیش کشش‌زینهار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین ، بدیدهٔ خفـاش بآفتاب نـظـر آشکار نتوان کرد
بچشم نـرگس کوته نظر بوقت بهار نظارهٔ چمن و لاله زار نتوان کرد
چه‌به‌که پیش سگان درش فشانی‌جان که‌این‌متاع برآن‌رخ‌نثار نتوان کرد ۲۲۱۵

(۱) این‌غزل چنان مینماید، که نسخه‌بدل غزل پیش است‌و تنها مقطع آن تفاوت دارد ، در ۱و۵و۱۳ مقطع‌این غزل‌هم تکرارمقطع غزل‌پیش‌است

بخواب درسحری ، با خیال او گفتم — که دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد
بگوی تا نکند زلف تو پریشانی — که بیش ازین دل ما بیقرار نتوانکرد
بتیغ غمزهٔ خونخوار جان مجروحم — هزار بار، بروزی ، فگار نتوان کرد
دلم که باغم عشق تو در میان آید — بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد
۲۲۲۰ بدان که نام وصال توبرده ام روزی — بدست هجر مرا جانسپار نتوان کرد
بخشم گفت خیالش که : با سلیمانی — برای مورچه‌ای کارزار نتوان کرد
میان هجر ووصالش گر اختیار دهند — ز هر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد
نه‌ای چو شاد ، عراقی، بمیر ازغم یار — که زندگانی بی غمگسار نتوان کرد

۱ـ ۱۲ـ ۱۵

بتم از غمزه و ابرو همه تیر و کمان سازد — بغمزه خون دل ریزد بابرو کار جان سازد
۲۲۲۵ چو در دام سر زلفش همه عالم گرفتارست — چرا مژگان کند ناوک چرا ابرو کمان سازد؟
خرابیها کند چشمش که نتوان کرد در عالم — چه شاید گفت با مستی که خود را ناتوان سازد؟
دل وجان همه عالم فدای لعل نوشینش — که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه‌دان سازد؟
غلام آن نگارینم که از رخ مجلس افروزد — لب او از شکر خنده شراب عاشقان سازد
بتی کز حسن در عالم نمیگنجد عجب دارم — که دایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد؟
عراقی ، بگذر از غوغا ، دلی فارغ بدست آور
۲۲۳۰ که سیمرغ وصال او در آنجا آشیان سازد

۱ـ۲ـ۱۲ـ ۱۵ـ ۱٦

چنین که غمزهٔ تو خون خلق می‌ریزد — عجب نباشد اگر رستخیز انگیزد
فتور غمزهٔ تو صد هزار صف بشکست — که در میانه یکی گرد بر نمی‌خیزد
زچشم جادوی مرد افکن شبه رنگت — جهان ، اگر بتواند ، دو اسبه بگریزد
۲۲۳۵ فروغ عشق تو تا کی روان من سوزد — فریب چشم تو تا چند خون من ریزد ؟
مرنج ، اگر بسر زلف تو درآویزم — که غرقه هر چه ببیند در و بیاویزد

ترا، چنانکه تویی، تا کسیت نشناسد رخ تو هر نفسی رنگ دیگر آمیزد
اگرچه خون عراقی بریزی از دیده
بخاکپای تو کز عشق تو نپرهیزد

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

اگر یکبار زلف یار از رخسار بر خیزد هزاران آه مشتاقان زهر سو زار برخیزد
وگر غمزهاش کمین سازد دل ازجان دست بفشاند وگر زلفش برآشوبد ز جان زنهار برخیزد
چورویش پرده بگشاید که و صحرا برقص آید چو عشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد ۲۲۴۰
صبا گر از سر زلفش بگورستان برد بویی زهر گوری دوصد بیدل زبوی یار برخیزد
نسیم زلفش ار ناگه بترکستان گذر سازد هزاران عاشق از سقسین و از بلغار برخیزد
نوای مطرب عشقش اگر در گوش جان آید زکونین دست بفشاند قلندروار برخیزد
چو یاد او شود مونس زجان اندوه بنشیند چو اندوهش شود غمخور ز دل تیمار برخیزد
دلا بی عشق او منشین زجان برخیز و سر درباز چو عیاران مگر کاریکه گرد از کار برخیزد ۲۲۴۵
درین دریا فکن خود را مگر دری بدست آری کزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد
وگر موجیت برباید، زهی دولت، ترا آن به که عالم پیش قدر تو چو خدمتکار برخیزد
حجاب ره تویی برخیز و در فتراک عشق آویز که بی عشق آن حجاب تو ز ره دشوار برخیزد
عراقی، هر سحر گاهی برآر از سوز دل آهی
ز خواب این دیدهٔ بختت مگر یکبار برخیزد

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

آنرا که چو تو نگار باشد باخویشتنش چه کار باشد؟ ۲۲۵۰
ناخوش نبود کسی که او را یاری چو تو در کنار باشد
ناخوش چو منی بود که پیوست دل خسته و جان فگار باشد
مازار زمن، اگر بنالم ماتم زده سوکوار باشد
وان دیده که او ندید رویت شاید اگر آشکار باشد
آنکس که جدا فتاد از تو دور از تو همیشه زار باشد ۲۲۵۵

بیچاره کسی که در دو عالم / جز تو دگریش یار باشد
خرم دل آن کسی که او را / اندوه تو غمگسار باشد
تا کی‌دلم ، ای‌عزیز چون‌جان ، / بر خاك در تو خوار باشد ؟
نامد که آن که خسته ای را / بر درگه وصل بار باشد ؟
تا چند دل عراقی آخر
۲۲۶۰ در زحمت انتظار باشد ؟

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

تا بر قرار حسنی دل بی قرار باشد / تا روی تو نبینم جان سوکوار باشد
تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام / تا بوی تو نیابد دل بی قرار باشد
جانا ، ز عشق رویت جانم رسید برلب / تا کی ز آرزویت بیچاره زار باشد ؟
آنرا مخواه‌بیدل کوبی توجان‌نخواهد / آنرا مدار دشمن کت دوستدار باشد
۲۲۶۵ درمان اگر نداری ،باری ،بدردیاد آر / کزدوست هرچه آید آن‌یاد گارباشد
بادرد خوش‌توان بودعمری بیوی‌درمان / باغم بسرتوان برد گر غمگسار باشد
خواهی بساز کارم ، خواهی بسوز جانم / با کار پادشاهان ما را چه کارباشد؟
از انتظار وصلت آمد بجان عراقی
تا کی غریب و خسته در انتظار باشد؟

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

دیدهٔ بختم ، دریغا کور شد / دل نمرده ، زنده اندر گور شد
۲۲۷۰ دست‌گیر ،ای‌دوست ،این‌بخت‌مرا / تا نبیند دشمنم کو کور شد
بارگاه دل ، که بودی جای تو / بنگر اکنون جای مار و مور شد
بی اب شیرینت عمرم تلخ گشت / شور بختی بین که: عیشم شور شد
دل قوی بودم بامید تو ، لیك / دل ندادی ، خسته زان بی نور شد
شور عشقت تا فتاد اندر جهان / چون دل من عالمی پر شور شد
عارت آمد از عراقی ، لاجرم
۲۲۷۵ بی‌تو ، مسکین ، بی‌نوا و عور شد

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

من مست می‌عشقم هشیار نخواهم شد　　وز خواب خوش‌مستی بیدار نخواهم شد

امروز چنان مستم از بادهٔ دوشینه　　تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد

تاهست زنیك و بد در کیسهٔ من نقدی　　در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد

آن‌رفت که‌می‌رفتم در صومعه هرباری　　جز بر در می خانه این بار نخواهم شد

از توبه و قرایی بیزار شدم ، لیکن　　از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد　۲۲۸۰

از دوست بهر خشمی آزرده نخواهم گشت　　وز یار بهر زخمی افگار نخواهم شد

چون یارمن او باشد بی یار نخواهم ماند　　چون غم‌خورم او باشد غم‌خوار نخواهم شد

تا دلبرم او باشد دل بسر دگری ننهم　　تاغم‌خورم او باشد غم‌خوار نخواهم شد

چون ساختهٔ دردم در حلقه نیارامم　　چون سوختهٔ عشقم در نار نخواهم شد

تاهست عراقی را در که او باری
بر در که این و آن بسیار نخواهم شد　۲۲۸۵

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

گر نظر کردم بروی ماه رخساری چه‌شد؟　　ور شدم مست از شراب عشق یکباری چه‌شد؟

روی او دیدم سر زلفش چرا آشفته گشت؟　　گر نبیند بلبل شوریده گلزاری چه‌شد؟

چشم او باجان من گر گفته رازی، گو: بگوی　　حال بیماری اگر پرسید بیماری چه‌شد؟

دشمنم بادوستان گوید :فلانی عاشقست　　عاشقم بر روی خوبان ،عاشقم ،آری چه‌شد؟

در سر سودای عشق خوب رویان شد دلم　　وزچنان زلف اربیستم نیز زناری چه‌شد؟　۲۲۹۰

گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه‌باك؟　　گر بپیران سرشکستم توبه یکباری چه‌شد؟

چون شدم مست از شراب عشق عقلم گو: برو　　گر فروشست آب حیوان نقش دیواری چه‌شد؟

گر میان عاشق ومعشوق جرمی رفت رفت　　تونه معشوقی نه عاشق، مر ترا باری چه‌شد؟

زاهدی را گر می و معشوق رنگی نیست نیست　　گر کند بر عاشقان هر لحظه انکاری چه‌شد؟

های و هوی عاشقان شد از زمین بر آسمان　　نعرهٔ مستان اگر نشنید هشیاری چه‌شد؟　۲۲۹۵

از خمستان نعرهٔ مستان بگوش من رسید　　رفتم آنجا تا ببینم حال میخواری چه‌شد؟

دیدم اندر کنج می‌خانه عراقی را خراب
گفتم: ای مسکین، نگویی تا ترا باری چه شد؟

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

تا که بت من مست ببازار بر آمد | شور ازسر بازار بیکبار بسر آمد
بس دل که بکوی غم او شاد فروشد | بس جان که زعشق رخ اوزار بر آمد
۲۳۰۰ درصومعه و بتکده عشقش گذری کرد | مؤمن زدل و گبر ز زنار بر آمد
در کوی خرابات جمالش نظر افکند | شور و شغبی ازدر خمار بر آمد
دروقت مناجات خیال رخش افروخت | فریاد وفغان ازدل ابرار بر آمد
یکجرعه زجام لب اومیزده‌ای یافت | سرمست وخرامان بسردار بر آمد
درسوخته‌ای آتش شمع رخش افتاد | از سوز دلش شعلهٔ انوار بر آمد
۲۳۰۵ باد در او برسر آتش گذری کرد | ازآتش سوزان گل بی‌خوار بر آمد
تا گاه زرخسارشبی پرده بر انداخت | صد مهر زهر سو بشب تار بر آمد
باد سحر ازخاك درش کرد حکایت | صد نالهٔ زار از دل بیمار بر آمد

کی بو که فروشد لب اوبوسه بجانی؟
کز بوك و مگر جان خریدار بر آمد

۱ - ۵ - ۱۴

تا که بت من مست ببازار بر آمد | شور ازسر بازار بیك بار بر آمد (۱)
۲۳۱۰ مانا بکرشمه سوی اوباز نظر کرد | کین شوروشغب از سر بازار بر آمد
بااهل خرابات ندانم چه سخن گفت؟ | کاشوب و غریو از در خمار بر آمد
درصومعه ناگاه رخش پرده بر انداخت | فریاد وفغان ازدل ابرار بر آمد
آوردچودرکار لب وغمزه و رخسار | جان ودل وچشم همه از کار بر آمد
تا جز رخ اوهیچ کسی هیچ نبیند | درجمله صور آن بت عیار بر آمد
۲۳۱۵ هر بار برنگی بت من روی نمودی | آن بار برنگ همه اطوار بر آمد
وآن شیفته کز زلف وقدش داورسن یافت | بگرفت رسن، خوش بسر دار بر آمد

(۱) تکرار مطلع غزل پیش

فی‌الجمله‌بر آورد سر از جیب بزودی — هر دم بلباسی دگر آن یار بـر آمد
و آن سوخته‌کانش همه تاب رخ او دید — زو دعوی «النار ولاالعار» بر آمد
المنة لله کـه پس از منت بسیار — مقصود و مرادم ز لب یار بـر آمد

دور از لب و دندان عراقی همه کامم
زاندو لب شیرین شکر بار بر آمد

۱۳

غلام حلقه بگوش تو زار باز آمد — خوشی درو بنگر، کز ره دراز آمد ۲۳۲۰
بلطف کار دل مستمنـد خسته بساز — که خستگان را لطف توکارساز آمد
چه باشد ار بنوازی نیازمندی را ؟ — که با خیال رخت دم بدم براز آمد
چه کرده‌ام که زدرگاه وصل جان‌افزا — نصیب خسته دلم هجر جانگداز آمد؟
بر آستان درت صد هـزار دل دیدم — مگر که‌خاک سر کوت دلنواز آمد ؟
غبار خاک درت بر سر کسی که‌نشست — ز سروران جهانگشت و سرفراز آمد ۲۳۲۵
بهر طرف که شدم تا که شاد بنشینم — غم تو پیش دل من دو اسبه باز آمد

بروی خرم تو شادمـان نشد افسوس !
دل عراقی از آن دم که عشقباز آمد

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ ـ ۱۵

بیا، که بی‌رخ زیبات دل بجان آمد — بیا، که بی‌تو همه سود من زیان آمد
بیا، که‌بهر توجان از جهان کرانه گرفت — بیا، که بی تو دلم جمله در میان آمد
بیا، که‌خانهٔ دل گر چه تنگ و تاریکست — دمی برای دل ما درون تـوان آمد ۲۳۳۰
بیا، که غیر تو در چشم من نیامد هیچ — جز آب دیده که بر چشم من روان آمد
نگر هر آنچه که بر هیچکس نیامده بود — برین شکسته دلم از غم تو آن آمد
دل شکسته‌ام آنلحظه دل ز جان برداشت — که رسم جور و جفای تو در جهان آمد

زجور یار چه نالـم ؟ که طالع دل من
چنانکه بخت عراقیست همچنان آمد

۱- ۲- ۵- ۱۳- ۱۵

۲۳۳۵ ز اشتیاق تو، جانا، دلم بجان آمد — بیا، که با غم تو بر نمی توان آمد
بیا، که بالب توماجری نکرده هنوز — بجای خرقه دل و دیده درمیان آمد (۱)
بچشم مست تو گفتم: دلم بجان آید — لب تو گفتا: اینک دلت بجان آمد
بدید تا نظر از دور نار دان لبت — بسا که چشم مرا آب در دهان آمد
نیامد ازدوجهان جزرخ تودرنظرم — ازآنگهی که مراچشم درجهان آمد
زروشنایی روی تودرشب تاریک
۲۳۴۰ نمیتوان بسر کوی تو نهان آمد

۵ ـ ۱۳

آشکارا نهان کنم تا چند؟ — دوست میدارمت بیا تك بلند
دلم ازجان نخست دست بشست — بعدازان دیده بررخت افکند
عاشقان تو نیك معذورند — زانکه نبود کسی ترا مانند
دیده ای کو رخ تو دیده بود — خواه راحت رسان وخواه گزند
۲۳۴۵ ای ملامت کنان مرادرعشق، — گوش من نشنوداز ین سان پند
گرچه من دورمانده ام زبرت — با خیال تو کرده ام پیوند
آن چنان دردلی که پنداری — ناظرم در تودایم، ای دلبند
تو کجایی وما کجاهیهات!
ایعراقی، خیال خیره مبند

۱ـ ۲ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ ـ ۱۵

آنرا که غمت ز در براند — بختش همه در بدر دواند
۲۳۵۰ وآنرا که عنایت تو ره داد — جز بر در تو رهی نداند
وآن را که قبول عشقت افتاد — جان را بدهد، غمت ستاند
عاشق که گذر کند بکویت — جان پیش سگ درت فشاند

(۱) همین مضمونرا حافظ چنین سروده است:
ماجری کم کن و باز آ که مردم چشم — خرقه ازسر بدرآورد وبشکرانه بسوخت

باوصل بگوکه: عاشقانرا | از دست فراق وارهاند
بیچاره دلم که کشتهٔ تست | دور از رخ تو نمی تواند
بویی بنسیم کوی خودده | تا صبحدمی بدل رساند ۲۳۵۵
کین مرده ببوتزنده گردد | وزعشق رخت کفن دراند

مگذار که خسته دل عراقی
بی عشق تو عمر بگذراند

۱-۲-۱۲-۱۵-۱۶

اینددرد مرادوا که داند ؟ | وین نامهٔ اندهم که خواند؟
جز لطف توام که دستگیرد؟ | جز رحمت تو که ام رهاند؟
بنمای رخت بدردمندی | تا بر سر کوت جانفشاند ۲۳۶۰
آیا بود آنکه بیدلی را | لطف تو بکام دل رساند ؟
افتادم بر در قبولت | امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو | گر بهتر ازین کند، تواند
مهری ز قبول بر دلم نه | کین قلب کسی نمی‌ستاند

چون حلقه برین دری ، عراقی
می باش و مگرد ، بو که داند ۲۳۶۵

۱۲-۵

بنمای رخت ،نه هوش ماند | تاپیش رخ توجانفشاند(۱)
افتادم بر در قبولش | امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو | گر بهتر ازین کند تواند
مهری ز قبول بر دلم نه | کین قلب کسی نمیستاند

چون حلقه بریندر، ای عراقی،
می باش بگرد او ، که داند ؟ ۲۳۷۰

(۱) پیداست که این غزل تحریفی از غزل پیش است .

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

در من نگرد یارد گر یار که داند؟ زین‌پس دهدم بر در خود بار که داند؟
از یاد خودم کرد فراموش بیك بار یادآورد از من دگر آن یار که داند؟
خون شد جگرم از غم واندیشهٔ آن دوست خشنود شود از من غم خوار که داند؟
بیمار دلم، خسته جگر از غم عشقش آید بعیادت بسر بیمار که داند؟
۲۳۷۵ ای دشمن بدخواه، چه باشی بغمم شاد؟ باشد که شود دوست دگربار که داند؟
در بند امید، ای دل، بگشای دو دیده باشد که ببینی رخ دلدار که داند؟
روشن شود این تیره‌شب بخت عراقی
از صبح رخ یار وفادار که داند؟

۱-۱۲-۱۵

ای دل، چو در خانهٔ خمار گشادند می نوش، که از می گره کار گشادند
در خود منگر، نرگس مخمور بتان بین در کعبه مرو، چون در خمار گشادند
از خود بدر آ، در رخ خوبان نظری کن در خانه منشین چو ندر گلزار گشادند
بنگر که: دو صد مهر بیك ذره نمودند از یك سر مویی که ز رخسار گشادند
۲۳۸۰ تا باز گشادند سر زلف ز رخسار از روی جهان زلف شب تار گشادند
تا مهر گیاهی ز گل تیره برآید بر روی زمین چشمهٔ انوار گشادند
تا لاله رخی در چمن آید بتماشا از چهرهٔ گل پردهٔ زنگار گشادند
از پرتو مل پردهٔ خورشید دریدند وز خندهٔ گل مبسم اشجار گشادند
تا کرد نسیم سحر آفاق معطر در هر چمنی طبلهٔ عطار گشادند
۲۳۸۵ مانا که صبا کرد پریشان سر زلفین کز بوی خوشش نافهٔ تاتار گشادند
در گوش دلم گفت صبا دوش: عراقی در بند در خود، که در یار گشادند
چشم سر اغیار ببستند ز غیرت
آنگاه در مخزن اسرار گشادند

۱-۲-۳-۴-۱۲-۱۵-۱۶

نخستین باده کندر جام کردند | زچشم مست ساقی وام کردند(۱) ۲۳۹۰
چو با خود یافتند اهل طرب را | شراب بیخودی درجام کردند
لب میگون جانان جام در داد | شراب عاشقانش نام کردند
ز بهر صید دلهای جهانی | کمند زلف خوبان دام کردند
بگیتی هر کجا درد دلی بود | بهم کردند وعشقش نام کردند
سر زلف بتان آرام نگرفت | زبس دلها که بی آرام کردند ۲۳۹۵
چو گوی حسن درمیدان فکندند | بیك جولان دو عالم رام کردند
زبهر نقل مستان از لب وچشم | مهیا پسته و بادام کردند
ازآن لب،کز در صد آفرینست | نصیب بیدلان دشنام کردند
بمجلس نیك وبد را جای دادند | بجامی کار خاص و عام کردند
بغمزه صد سخن با جان بگفتند | بدل زابرودو صد پیغام کردند ۲۴۰۰
جمال خویشتن را جلوه دادند | بیك جلوه دو عالم رام کردند
دلی را تا بدست آرند، هر دم | سر زلفین خودرا دام کردند
نهان با محرمی رازی بگفتند | جهانی را ازآن اعلام کردند

چوخود کردند رازخویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند؟

۱-۱۵-۱۶

نگارا،جسمت از جان آفریدند | ز کفر زلفت ایمان آفریدند ۲۴۰۵
جمال یوسف مصری شنیدی ؟ | ترا خوبی دو چندان آفریدند
ز باغ عارضت یك گل بچیدند | بهشت جاودان زان آفریدند
غباری از سر کوی تو برخاست | وزان خاك آب حیوان آفریدند
غمت خون دل صاحبدلان ریخت | وزان خون لعل ومرجان آفریدند
سراپایم فدایت باد و جان هم | که سر تاپایت ازجان آفریدند ۲۴۱۰

(۱) رجوع کنید بصحایف ۵۱ و۵۲ مقدمه.

ندانم باتو یك‌دم چون توان‌بود؟ که صد دیوت نگهبان آفریدند
دمادم چند نوشم درد دردت؟ مراخود مست‌وحیران آفریدند
زعشق تو عراقی را دمی هست
کزان دم روی انسان آفریدند

۱

اگر شکسته دلانت هزار جان دارند بخدمت تو کمر بسته برمیان دارند
۲۴۱۵ شدند حلقه‌بگوش‌ترا چوحلقه بگوش چه خوش‌دلند که مثل تودلستان‌دارند
کسان که‌وصل‌تو یك دم بنقد یافته‌اند ازین‌طلب طرب وعیش جاودان‌دارند
چوبگذری بتعجب تو ماهروی براه چوماه ماهرخان دست بردهان دارند
خرد ازان زره زلف تو پناه گرفت که چشم وابروی‌تو تیردر کمان‌دارند
مجاهدان رهت تا عنایت تو بود چه بیم و باك بعالم ازین وآن دارند؟
۲۴۲۰ ز آب دیده و تاب دلست غمازی وگرنه راز تو بیچارگان نهان دارند
غلام غمزهٔ بیمارتم که از هوسش چه‌تن‌درستان خودرا که ناتوان‌دارند!
اگر کسی بشکایت بود ز دلبر خویش
زتو عراقی ودل شکر بی‌کران دارند

۱-۲-۳-۱۲

چوچشم مست تو آغاز کبر و ناز کند بسا که بردلم از غمزه ترکتاز کند
مرا مکش، که نیاز منت بکار آید چومن تمانم حسن تو با که ناز کند؟
۲۴۲۵ مرا بدست سر زلف خویش بازمده اگرچه همچوخودم زودسرفراز کند
منم چومردم چشمت، بمن نگاهی کن که اهل دیده بمردم نگاه باز کند
چگونه دوست ندارد ایازرا محمود؟ که او نگاه بچشم خوش ایاز کند
زجور تو بگریزم، برم بعشق پناه که ازغم تو مرا عشق بی‌نیاز کند
نیاز و نازمن و تو فرو برد بدمی نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند
۲۴۳۰ ازین‌حدیث، اگرچه‌زپرده‌بیرونست، زمانه پردهٔ عشاق بس که ساز کند

باب دیده عراقی وضو همی سازد
چوقامت تو بدید آنگهی نماز کند

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

باز دلم عیش و طرب می کند — هیچ ندانم چه سبب می کند؟
از می عشق تو مگر مست شد — کین همه شادی وطرب می کند؟
تا سر زلف تو پریشان بدید — شیفته شد ، شوروشغب می کند
تا دل من در سر زلف تو شد — عیش همه در دل شب می کند ۲۴۳۵
برد ببازی دل جمله جهان — زلف توبازی چه عجب می کند؟
طرهٔ طرار تو کرد آن چه کرد — فتنه نگر باز که لب می کند
می‌برد ازمن دل و گوید بطنز: — باز فلانی چه طلب می کند؟
از لب لعلش چه عجب گر مرا — آرزوی قند و رطب می کند

گر طلبد بوسه ، عراقی مرنج ،
گرچه همه ترك ادب می کند ۲۴۴۰

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

خسته دلم باز طرب می کند — بازطرب از چه سبب می کند؟
از می عشق تو مگر مست شد — کین‌همه‌شادی‌وطرب‌می کند؟(۱)
تا سر زلف تو پریشان بدید — شیفته شد شور و شغب می کند
غمزهٔ غماز تو کرد آنچه کرد — فتنه نگر باز که لب می کند
طرهٔ طرار تو در دلبری — بوالعجبی های عجب می کند ۲۴۴۵
هیچ نگویی ، صنما ، با غمت : — ازمن‌مسکین چه‌طلب می کند ؟
بوالعجبی‌بین که بدستان ومکر — می‌برد از من دل وخب می کند
بی‌ادبی کرد دلم ، لاجرم — هجر تو اش نیك ادب می کند

روز نگوید بعراقی دلم
آنچه بدو هجر تو شب می کند

---

(۱) این‌سه‌بیت درغزل پیش هم هست

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵

۲۴۵۰ هر که او دعوی مستی می کند / آشکارا بت پرستی می کند
هستی آن را می‌سزد کز نیستی / هر نفس صد گونه هستی می کند
هر که از خاك درش رفعت نیافت / لاجرم سر سوی پستی می کند
دل که خورد از جام عشقش جرعه‌ای / بی‌خبر شد، شور و مستی می کند
دل چو خواهم باختن در پای او / جان ز شوقش پیش‌دستی می کند
چند گویی کو جفا تا کی کند؟
۲۴۵۵ ای عراقی، تا تو هستی می کند

۱-۱۵

بخرابات شدم دوش مرا بار نبود / می‌زدم نعره و فریاد ز من کس نشنود
یا نبد هیچ کس از باده فروشان بیدار / یا خود از هیچ کسی هیچ کسم در نگشود
چونکه یك نیم ز شب یا کم یا بیش برفت / رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفت: خیرست، درین وقت تو دیوانه شدی / نعز پرداختی آخر تو نگویی که چه بود؟
۲۴۶۰ گفتمش: در بگشا، گفت: برو، هرزه مگوی / تا درین وقت ز بهر چو تویی در که گشود؟
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایم / تا تواندر دوی، اندر صف پیش آیی زود
این خرابات مغانست و درو زنده دلان / شاهد و شمع و شراب و غزل و رود و سرود
زر و سر را نبود هیچ درین بقعه محل / سودشان جمله زیانست و زیانشان همه سود
سر کوشان عرفاتست و سراشان کعبه / عاشقان همچو خلیلند و رقیبان نمرود (۱)
ای عراقی، چه زنی حلقه برین در شب و روز؟
۲۴۶۵ زین همه آتش خود هیچ نبینی جز دود

۱-۲-۱۲-۱۶

هر که در بند زلف یار بود / در جهانش کجا قرار بود؟
وانکه چیند گلی ز باغ رخش / در دلش بس که خار خار بود
وانکه یاد لبش کند روزی / تا قیامت در آن خمار بود

(۱) در ۱ این بیت نیست و در ۱۵ بخط دیگر در حاشیه افزوده شده است

کار هایی که چشم یار کند / نه ز یاری روزگار بود
فتنهایی که زلفش انگیزد / همه خود نقش آن نگار بود ۲۴۷۰
ازفلك آنكه هرشبی شنوی / نالهٔ بیدلان زار بود
نفس عاشقان او باشد / آن کز و چرخ را مدار بود
یك شبی با خیال او گفتم : / چند مسکین درانتظار بود ؟
روی بنما ، که جان نثار کنم / گفت: جانرا چه اعتبار بود؟
تا تو در بند خویشتن مسانی / کی ترا نزد دوست بار بود ؟ ۲۴۷۵
نبود عاشق آنکه جوید کام / عشق را باغرض چه کار بود ؟
عاشق آنست کو نخواهد هیچ / ور همه خود وصال یار بود

ای عراقی ، تو اختیار مکن
کانکه به بود اختیار بود(۱)

۱-۳-۱۲-۱۵-۱۶

تا کی از ما یارماپنهان بود ؟ / چشم ما تا کی چنین گریان بود؟
تا کی از وصلش نصیب بخت ما / محنت و درد دل وهجران بود؟ ۲۴۸۰
این چنین کز یار دور افتاده ام / گر بگرید دیده، جای آن بود
چون دل ما خون شد ازهجران او / چشم ما شاید که خون افشان بود
از فراقش دل زجان آمد بجان / خودگرانی یارمرگ جان بود
برامیدی زنده‌ام ، ورنه کرا / طاقت آن هجر بی پایان بود ؟
پیچ بر پیچست بی او کار ما / کار ما تا کی چنین پیچان بود؟ ۲۴۸۵
محنت آباد دل پردرد ما / تا کی ازهجران او ویران بود؟
درد ما را نیست درمان در جهان / درد ما را روی او درمان بود
چون دل ما ازسرجان برنخاست / لاجرم پیوسته سرگردان بود

(۱) در ۱۲ بخط دیگر :
چون عراقی ندیده این معنی / کار و بارش برون زکار بود

چون عراقی هر که دور از یار ماند
چشم او گریان، دلش بریان بود

۱-۱۲-۱

۲۴۹۰ ای خوشا دل کندر او از عشق تو جانی بود — شادمان جانی که او را چون تو جانانی بود
خرم آن خانه که باشد چون تو مهمانی درو — مقبل آن کشور که او را چون تو سلطانی بود
زنده چون نباشد دلی کز عشق تو بویی نیافت؟ — کی بمیرد عاشقی کو را چو تو جانی بود؟
هر که رویت دید و دل را در سر زلفت نبست — در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود
در همه عمر ار بر آرم بی‌غم تو یك نفس — زان نفس بر جان من هر لحظه تاوانی بود
۲۴۹۵ آفتاب روی تو گر بر جهان تابد دمی — در جهان هر ذره‌ای خورشید تابانی بود
در همه عالم ندیدم جز جمال روی تو — گر کسی دعوی کند کو دید، بهتانی بود
گنج حسنی و نپندارم که گنجی در جهان — وآنچنان گنجی عجب در کنج ویرانی بود
آتش رخسار خوبت گر بسوزاند مرا — اندر آن آتش مرا هر سو گلستانی بود
روزی آخر از وصال تو بکام دل رسم — این شب هجر ترا گر هیچ پایانی بود
۲۵۰۰ عاشقان را جز سر زلف تو دست آویز نیست — چه خلاص آنرا که دست آویز ثعبانی بود؟

چون عراقی در غزل یاد لب تو میکند
هر نفس کز جان بر آرد شکر افشانی بود

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

وه! که کارم ز دست می برود — روز کارم ز دست می برود
خود ندارم من از جهان چیزی — وآنچه دارم ز دست می‌برود
یکدمی دارم از جهان و آن نیز — چون بر آرم ز دست می‌برود
۲۵۰۵ بر زمانه چه دل نهم؟ که روان — همچو یارم ز دست می برود
در خزان ار دلی بدست آرم — در بهارم ز دست می برود
از پی صید دل چه دام نهم؟ — که شکارم ز دست می برود
چه کنم پیش یار جان افشان؟ — که نثارم ز دست می برود

نیست جز آب دیده در دستم | زان نگارم ز دست می‌برود
طالعم بین که: در چنین غمها | غمگسارم ز دست می‌برود ۲۵۱۰
بخت بنگر که: پای بردم‌دمار | یارغارم ز دست مـی برود

دستگیرا ، نظر بکارم کن
بین که کارم ز دست می‌برود

۱۴-۵

اندرین ره هر که او یکتا شود | گنج معنی دردلش پیدا شود
جز جمال خود نبیند درجهان | اندرین ره هر که او بینا شود
قطره کز دریا برو نآید همی | چونسوی دریا شود دریا شود ۲۵۱۵
گر صفات خود کند یکباره محو | در مقامات بقا یکتا شود
هر که دل بر نیستی خود نهاد | در حریم هستی او تنها شود
از مسما هر که یابد بهره‌ای | فارغ و آسوده از اسما شود
ور کند گم صورت هستی خویش | صورت اوجملگی معنی شود
ور نهنگ لاخورش زو طعمه ساخت | زنـدهٔ جـاوید در الا شـود ۲۵۲۰
صورتت چون شد حجاب راه تو | محو کن، تاسیرتت زیبا شود
گر از این منزل برون رفتی، یقین | دانکه منزلگاهت او ادنی شود
ما بجانانز نده‌ایم ، از جان بری | تاابد هرگز کسی چون ما شود؟
هر که آنجا مقصد و مقصود یافت | در دو عالم والـی والا شود
هر کرادل راز دار عشق شد | کی دلش مایل سوی صحرا شود؟ ۲۵۲۵

هم بالا در رسد بی عقل و دین
گر عراقی محو اندر لا شود

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

نگارینی که باما می نپایـد | بما دلخستگان کی رخ نماید؟
بیا، ای بخت ، تا برخود بمو ییم | که از ما یار آرامی نما ید

اگر جانم بلب آید عجب نیست — بحیله نیم جانی چند پاید ؟

۲۵۳۰ بنقد این لحظه جانی می کن، ای دل — شب هجرست ، تا فردا چه زاید ؟

مگر روشن شود صبح امیدم — مگر خورشید از روزن برآید

دلم را از غم جان وا رهاند — مرا از من زمانی در رباید

عراقی ، بردرش امید دربند

که داند ؟ بو که تا که واکشاید

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

مرا ، گرچه زغم جان می برآید — غم عشقت ز جانم خوشتر آید

۲۵۳۵ درین تیمار گر یك دم غم تو — نپرسد حال من ، جانم برآید

مرا شادی گهی باشد درین غم — که اندوه توام از در درآید

مرا یك ذره اندوه تو خوشتر — که یك عالم پر از سیم وزر آید

اگر چه هر کسی از غم گریزد — مرا چون جان ، غم تو درخور آید

مرا در سینه تاب انده تو — بسی خوشتر ز آب کوثر آید

چو سر در پای اندوه تو افکند

۲۵۴۰ عراقی در دو عالم بر سر آید

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

زان پیش که دل ز جان برآید — جان از تن ناتوان برآید

بنمای جمال ، تا دهم جان — کان سود بر ین زیان برآید

ای کاج! بجان بر آمدی کار — این کار کجا بجان برآید ؟

کارم نه چنان فتاد مشکل — کان بی تو باین و آن برآید

۲۵۴۵ هم از در تو گشایدم کار — کامم همه زان دهان برآید

بر درگهت آمدم بکاری — کان بر تو برایگان برآید

نایافته جانم از تو بویی — مگذار که ناگهان برآید

بنواز بلطف جانم ، آن دم — کز کالبدم روان برآید

کام دل خستهٔ عراقی
از لطف تو بی گمان بر آید

۵ - ۱۴

آخر این تیره شب هجر بپایان آید — آخر این درد مرا نوبت درمان آید ۲۵۵۰
چند گردم چو فلك گرد جهان سرگردان؟ — آخر این گردش ما نیز بپایان آید
آخر این بخت من از خواب در آید سحری — روز آخر نظرم بر رخ جانان آید
یافتم صحبت آن یار، مگر روزی چند — این همه سنگ محن بر سرما زان آید
تا بود گوی دلم در خم چوگان هوی — کی مرا گوی غرض در خم چوگان آید؟
یوسف گم شده را گرچه نیابم بجهان — لا جرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید ۲۵۵۵
بلبل آسا همه شب تا بسحر ناله زنم — بو که بویی بمشامم ز گلستان آید
او چه خواهد؟ که همی با وطن آید، لیکن — تا خود از در که تقدیر چه فرمان آید

بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب؟
که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

۱ - ۲ - ۵ - ۱۴

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می آید
که بوی او شفای جان هر بیمار می آید

نسیم خوش مگر از باغ جلوه میدهد گل را
که آواز خوش از هر سو ز خلقی زار می آید ۲۵۶۰

بیا در گلشن، ای بیدل، ببوی گل بر افشان جان
که از گلزار و گل امروز بوی یار می آید

گل از شادی همی خندد، من از غم زار میگریم
که از گلشن مرا یاد از رخ دلدار می آید

ز بستان هیچ در چشمم نمیآید، مگر آبی
که در چشمم زیاد او دمی صد بار می آید

اگــر گلزار میآید کسی راخوش ، مـرا باری
نسیم کـوی او خـوشتر زصد گلـزار می آید

مرا چه از گل و گـلزار ؟ کندر دست امیدم
۲۵۶۵ زگـلزار وصال یار زخم خار مـی‌آید

عراقی خسته‌دل هردم ز سویی میخورد زخمی
همه زخم بلا کـویی بـرین افگـار می‌آید

۱۲_۱

صبا وقت سحر، گویی، ز کوی یارمی‌آید
که‌بوی اوشفای جان‌هر بیمار می‌آید(۱)

نسیم‌اومگر در باغ جلوه میدهد گل را
که‌آواز خوش بلبل زهر سوزار می‌آید

بیادر گلشن،ای‌بیدل،ببوی گل بر افشان‌جان
که از گلزاروگل امروز بوی یارمی‌آید

گل‌ازشادی‌همیخندد، من‌ازغم‌زارمیگریم
۲۵۷۰ که از گلشن مرا یاد رخ دلدار می‌آید

زبستان هیچ درچشم‌نمی‌آید ، مگرآبی
که درچشمم زیاد اودمی صد بار می‌آید

اگر گلزار میآید کسیرا خوش،مراباری
نسیم کوی او خوشتر زصدگلزار میآید

مراچه‌از گل‌و گلزار؟ کندردست اومیدم
ز گلزار وصال یار زخم خار می‌آید

(۱) هفت بیت‌اول این غزل تکراراشعارغزل پیش‌است ودر۱۲مقطع آن هم دربن جا مکرر شده است .

مگر از زلف دلدارم صبا بویی بباغ آورد
که از باغ و گل و گلزار بوی یار میآید

از آنچون بلبل بیدل زرنگ و بوی گل شادم
که از گلزار در چشمم رخ دلدار می‌آید ۲۵۷۵

گر آید در نظر کسرا بجز رخسار او رویی
مرا باری نظر دایم بر آن رخسار میآید

مرا از هرچه در عالم بچشم اندر نیامد هیچ
مگر آبی که در چشمم دمی‌صد بار میآید

چواندر آب عکس یار خوشتر میشود پیدا
از آن رو آب در چشمم مگر بسیار میآید(۱)

جهاناً بست و من در وی جمال یار میبینم
از ینجا خواب در چشمم مگر بسیار میآید

عراقی درچنین خوابی همی بیند چنان رویی
از آن درخاطرش هردم هزاران کار میآید(۲) ۲۵۸۰

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

کهی درد تو درمان مینماید — کهی وصل تو هجران می نماید

دلی کو یافت از وصل تو درمان — همه دشوارش آسان می نماید

مرا که که بدردی یاد می کن — که دردت مرهم جان می‌نماید

بپرس آخر که: بیتو چونم؟ ایجان، — که جانم بس پریشان می نماید

مرا جور و جفا و رنج و محنت — غمت هردم دگر سان می نماید ۲۵۸۵

---

(۱) پیداست که این دو بیت نسخه بدل یکدیگرند

(۲) در ۱۲ مقطع غزل پیش بجای این مقطع آمده است.

ز جان سیر آمدم بیروی خوبت　　جهان بر من چو زندان می نماید

عراقی خود ندارد چشم ورنه
رخت خورشید تابان مینماید

۱ـ ۴ـ ۵ـ ۱۳ـ ۱۵

مرا درد تو درمان می نماید　　غم تو مرهم جان می نماید
مرا، کزجام عشقت‌مست باشم　　وصال‌وهجر یکسان مینماید
۲۵۹۰ چومن تن‌در بلای عشق دادم　　همه دشوارم‌آسان می نماید
بجان‌من غم‌تو، شادمان باد ،　　هر آنلطفی که‌بتوان‌می‌نماید
اگر یك‌لحظه‌ننماید‌مراسوز　　دگر لحظه‌دوچندان‌مینماید
دلم با اینهمه انده ، ز شادی　　بهار وباغ و بستان می‌نماید
خیالت آشکارا میبرد دل　　اگرروی تو پنهان می نماید
۲۵۹۵ لب لعل توجانم می نوازد　　بنفشه آب حیوان می نماید
ندانم‌تاچه‌خواهدفتنه‌انگیخت؟　　که‌زلفش‌بس‌پریشان‌مینماید
بدوران توزان تنگست دلها　　که حسن توفراوان مینماید

چوذره درهوای مهررویت
عراقی نیك حیران می‌نماید

۱ـ۴ـ ۵ ـ ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

ای باد صبا ، بکوی آن یار　　گر بر گذری ز بنده یاد آر
۲۶۰۰ ور هیچ مجال گفت یابی　　پیغام من شکسته بگزار
با یار بگوی : کان شکسته　　این‌خسته جگر،غریب‌وغم‌خوار
چون از تو ندید چارهٔ خویش　　بیچاره بماند بی تو ناچار
خورشید رخت ندید روزی　　بینور بماند در شب تار
نی این شب تیره دید روشن　　نی خفته عدو ، نه بخت بیدار
۲۶۰۵ میکرد شبی بروز کاخر　　روزی بشود که به شود کار
کارش چو بجان رسید می گفت :　　کای کرده بتیغ هجرم افکار

ای کرده بکام دشمنانم ، با یار چنین چنین کند یار ؟
آخر نظری بحال من کن بنگر که: چگونه بی توام زار؟
یك بارگیم مکن فراموش یاد آر ز من شکسته ، یاد آر
مآزار ز من ، که هیچ هیچم از هیچ ، کسی نگیرد آزار ۲۶۱۰
من نیك بدم ، تو نیکویی کن ای نیك ، بدم ، بنیك بردار
بگذار که بگذرم بکویت یکدم ز سگان کویم انگار
بگذاشتم این حدیث ، کز من دارند سگان کوی تو عار
پندار که مشت خاك باشم زیر قدم سگ درت خوار
القصه بجانم از عراقی مگذار ، کزو نماند آثار ۲۶۱۵
بالجمله تو باشی و تو گویی
او کم کند از میانه گفتار

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶

دل در گره زلف تو بستیم دگربار وز هردو جهان‌مهر گسستیم دگربار
جام دو جهان پرز می عشق‌تو دیدیم خوردیم می و جام شکستیم دگربار
شاید که‌دگر نعرهٔ مستانه برآریم کز جام می‌عشق تو مستیم دگربار
المنةلله که پس از محنت بسیار با تو نفسی خوش بنشستیم دگربار ۲۶۲۰
چون طرهٔ توشیفتهٔ روی‌تو گشتیم هیهات! که خورشید پرستیم دگربار
ما ترك مراد دل خود کام گرفتیم تاهرچه کند دوست‌خوشستیم‌دگربار
باعشق تو ما راه خرابات گرفتیم از صومعه و زهد برستیم دگربار
در بندگی زنف چلیپات بماندیم زنار هم از زلف توبستیم دگربار
تا راز دل ما نکند فاش عراقی
اینك دهن از گفت ببستیم دگربار ۲۶۲۵

۵-۱۲-۱۳

دل‌در گره زلف تو بستیم دگر بار[1] — در دام سر زلف چو شستیم دگر بار
از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم — وز جام می لعل تو مستیم دگر بار
از بادهٔ عشق تو یکی جرعه چشیدیم — صدتوبه بیك جرعه شکستیم دگر بار
ماقبلهٔ خودروی چوخورشید تو کردیم — هیهات! که‌خورشید پرستیم دگر بار[1]
۲۶۳۰ با عشق تو ما راه خرابات گرفتیم — از صومعه و زهد برستیم دگر بار[2]
دل در گره زلف تو بستیم و برآنیم — جویای سر زلف چو شستیم دگر بار
کان جان که نسیم سر زلف تو بما داد — هم با سر زلف تو فرستیم دگر بار
در بندگی زلف چلیپات بماندیم — زنار هم از زلف تو بستیم دگر بار[2]

از پیشگه وصل‌چو برخاست عراقی
با تو دمکی خوش بنشستیم دگر بار

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

۲۶۳۵ رخ سوی خرابات نهادیم دگربار — در دام خرابات فتادیم دگربار
ازبهر یکی جرعه دوصد توبه شکستیم — وز دردمغان روزه‌گشادیم دگربار
درکنج خرابات یکی مغ بچه دیدیم — در پیش رخش سر بنهادیم دگربار
آن دل که بصد حیله زخوبان بربودیم — در دست یکی مغ بچه دادیم دگربار
یك بار ندیدیم رخش و زغم عشقش — صد بار بمردیم و بزادیم دگربار
۲۶۴۰ دیدیم که بیعشق رخش زندگیی نیست — بی‌عشق رخش زنده مبادیم دگربار
غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش — بااین‌همه‌غم‌بین که: چه شادیم دگربار
شد در سر سودای رخش دین و دل ما — بنگر : دل ودین داده بیادیم دگربار
عشقش بزیان برد صلاح و ورع ما — اینك همه در عین فسادیم دگربار
بانیستی خود همه باقیمت وقدریم — باهستی خود جمله کسادیم دگربار

تاهست عراقی همه هستیم مریدش
۲۶۴۵ چون نیست‌شود ،جمله‌مرادیم دگربار

(۱) تکرارمصرع غزل پیش (۲) تکرار بیت غزل پیش

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار / نظارهٔ رخت از عاشقان دریغ مدار
اگر سزای جمال تو نیست دیده، رواست / خیال روی تو باری زجان دریغ مدار
بپرسش من رنجور اگر نمی آیی / عنایتی ز من ناتوان دریغ مدار
زخوان وصل تو چون قانعم بدیداری / تونیز اینقدر از میهمان دریغ مدار
بمن، که گرد درت چون سگان همی گردم / نوالهٔ گر ندهی، استخوان دریغ مدار ۲۶۵۰
چو دوستان را بر تخت وصل بنشانی / زمن، که خاك توام، آستان دریغ مدار
چو با ندیمان جام شراب نوش کنی / نصیب جرعه‌ای ازخاکیان دریغ مدار

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

غلام روی توام، ای غلام، باده بیار / که فارغ آمدم از ننگ و نام باده بیار
کرشمهای خوش تو شراب ناب منست / در آن مجلس و پیش ازطعام باده بیار
بغمزه‌ای چو مرا مست می‌توانی کرد / چه حاجتست صراحی و جام؟ باده بیار ۲۶۵۵
بمستی از لب تو وام کرده‌ام بوسی / گر آمدی بتقاضای وام باده بیار
مگر که مرغ طرب در فتد بدام مرا / شدست تن همه دیده چودام باده بیار
کجاست دانهٔ مرغان؟ که طوطی روحم / فتاد از پی دانه بدام باده بیار
نظام بزم طرب از میست، مجلس ما / چو می نگیرد بی می نظام باده بیار
زبون گرفت مرا توسن جهان، ساقی، / مگر زبون شود این بدلگام باده بیار ۲۶۶۰
عنان ربود ز من توسن طرب، ساقی / مگر زبون شود این بدلگام باده بیار (۱)
ز انتظار چو ساغر دلم پراز خون شد / مدار منتظرم بر دوام، باده بیار
اگرچه روز فروشد، صبوح فوت مکن / که آفتاب بر آید زجام باده بیار
درین مقام که خونم حلال میداری / مدار خون صراحی حرام، باده بیار
بوقت شام، بیا تا قضای صبح کنیم / اگرچه صبح خوش آید، بشام باده بیار ۲۶۶۵
نمی‌پزد تف غم آرزوی خام مرا / برای پختن سودای خام باده بیار

---

(۱) پیداست که این بیت نسخه بدل بیت پیش از آ است.

منم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب — همی‌دهم بتو، بستان تمام، باده بیار
بمستی ازلب تو می‌توان ستد بوسی — مگر رسم ز لب تو بکام باده بیار
مرا ز دست عراقی خلاص ده نفسی
غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

۱-۵-۱۳

۲۶۷۰ مرا ازهرچه می‌بینم رخ دلدار اولی‌تر — نظر چون میکنم باری بدان رخسار اولی‌تر
تماشای رخ خوبان خوشست، آری، ولی ما را — تماشای رخ دلدار از آن بسیار اولی‌تر
بیا، ای چشم من، جان وجمال روی جانان بین — چو عاشق میشوم باری، بدان رخسار اولی‌تر
ز رویش هرچه بگشایم نقاب روی او اولی — ز زلفش هرچه بربندم، مرا زنار اولی‌تر
کسی کاهل مناجاتست او را کنج مسجد به — مرا، کاهل خراباتم، در خمار اولی‌تر
۲۶۷۵ فریب غمزهٔ ساقی چو بستاند مرا از من — لبش با جان من درکار و من بی‌کار اولی‌تر
چو زان می در کشم جامی، جهانرا جرعه‌ای بخشم — جهان از جرعهٔ من مست و من هشیار اولی‌تر
بیك ساغر در آشامم همه دریای مستی را — چو ساغر می کشم، باری، قلندروار اولی‌تر
خرد گفتا: بپیران سرچه گردی گرد میخانه؟ — ازین رندی و قلاشی شوی بیزار اولی‌تر
نهان ازچشم خودساقی مرا گفتا: فلان، می‌خور — که عاشق درهمه حالی چو من می‌خوار اولی‌تر
عراقی را بخود بگذار و بی‌خود درخرابات آی
۲۶۸۰ که اینجا یك خراباتی زصد دین‌دار اولی‌تر

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

نیم چون یك نفس بی‌غم دلم خون‌خوار اولی‌تر — ندارم چون دلی خرم، تنی بیمار اولی‌تر
نیابد هر که دلداری، چو من زار وحزین اولی — نبیند هر که غمخواری، چو من غمخوار اولی‌تر
دلی کز یار خود بویی نیابد تن دهد برباد — چنین دل در کف هجران اسیر و زار اولی‌تر
وصال او نمی‌یابم، تن اندر هجر او دارم — بشادی چون نیم لایق، مرا تیمار اولی‌تر
۲۶۸۵ چو درد او بود درمان، تن من ناتوان خوشتر — چو زخم او شود مرهم، دلم افکار اولی‌تر
چو روزی من از وصلش همه تیمار و غم باشد — بهر حالی مرا درد و غم بسیار اولی‌تر
-۱۳-

دلا، چون عاشق یاری، بدرد او گرفتاری | همی کن ناله و زاری، که عاشق زار اولیتر
هر آن چش آرزو داری بر و از درگه او خواه | زهر در، کان زند مفلس، در دلدار اولی تر

عراقی، در رخ خوبان جمال یار خود می‌بین
نظر چون می کنی باری بروی یار اولی‌تر

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

سر بسر از لطف جانی ای پسر | خوشتر از جان چیست؟ آنی ای پسر ۲۶۹۰
میل دلها جمله سوی روی تست | رو که شیرین دلستانی ای پسر
زان بچشم من در آیی هر زمان | کز صفا آب روانی ای پسر
از می حسن ارچه سرمستی، مکن | با حریفان سر گرانی ای پسر
وعده‌ای می‌ده، اگر چه کج بود | کز بهانه در نمانی ای پسر
بر لب خود بوسه زن، آنگه ببین | ذوق آب زندگانی ای پسر ۲۶۹۵
زان شدم خاك درت کز جام خود | جرعه ای بر من فشانی ای پسر
از لطیفی می‌نماند کس بتو | زان یقینم شد که جانی ای پسر
گوش جانها پر گهر در حضرتت | کز سخن درمی چکانی ای پسر
دردل و چشمم، زحسن و لطف خویش | آشکارا و نهانی ای پسر

نیست در عالم عراقی را دمی ۲۷۰۰
بی لب تو زندگانی ای پسر

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

آب حیوانست، آن لب، یا شکر؟ | یا سرشته آب حیوان باشکر؟
نی خطا گفتم، کجا لذت دهد | آب حیوان پیش آن لب باشکر؟
کس نگوید نوش جانها را نبات | کس نخواند جان شیرین را شکر
لعل تو شکر توان گفت، ار بود | کوثر و تسنیم جان افزا شکر
قوت جانست و حیات جاودان | نیست یار لعل تو تنها شکر ۲۷۰۵
ای برشك از لعل تو آب حیات | وی خجل زان لعل شکرخا شکر

وامق ار دیدی لب شیرین تو / خود نجستی از لب عذرا شکر
نام تو تا بر زبان ما گذشت / می گدازد در دهان ما شکر
از لب و دندان تو در حیرتم / تا گهر چون می کند پیدا شکر ؟
۲۷۱۰ تا دهانت شکرستان گشت و لب / درجهان تنگست چون دلها شکر
من چرا سودایی لعلت شدم / از مزاج ارمی برد سودا شکر ؟
گرد لعل تو همی گردد نبات / نی ، طمع دارد از آن لبها شکر
گرد بر گرد لب شیرین تو / طوطیان بین جمله سر تا پا شکر
لعل و گفتار تو باهم درخورست / باشد آری نایب حلوا شکر
۲۷۱۵ طبع من شیرین شد از یاد لبت / ای‌عجب ،چون‌می‌شود دریا شکر؟

لفظ شیرین عراقی چون‌لبت
می‌فشاند در سخن هر جا شکر

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

ای امیدجان ، عنایت ازعراقی وامگیر / چاره سازآن را کهاز تونیستش‌یاددم گزیر
مانده در تیه فراقم ، رهنمایا ، رهنمای / غرقهٔ‌دریای‌هجرم ،دستگیرا ،دست گیر
دردل زارم نظر کن ، کزغمت‌آمد بجان / چاره کن ،جانا، که شددردست‌هجرانت‌اسیر
۲۷۲۰ سوی‌من بنگر، که‌عمری براُمیدیکنظر / مانده‌ام‌چون‌خاک‌برخاک درت‌خوار وحقیر
از تو بونا یافته ، نه راحتی دیده زعمر / ساخته بادرد بی درمان تو ،مسکین فقیر
دل که‌سودای‌تومیپخت آرزویش‌خام‌ماند / کو تنور آرزو تا اندرو بندم فطیر ؟
دایهٔ مهرت بشیر لطف پروردست جان / شیرخواره‌چون‌زید، کش‌باز گیرددایه‌شیر؟
زآفتاب مهر بر دل سایه افگن ، تا شود / در هوای مهر روی تو چوذره مستنیر
۲۷۲۵ گر فتد بر خاک تیره پرتو عکس رخت / گردد اندرحال هرذره چوخورشیدمنیر

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
خوشتراز خلد برین گردددرکهای‌سعیر

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

بس درت افتاده‌ام خوار و حقیر — از کرم افتاده‌ای را دست گیر[1]
دردمندم ، بر من مسکین نگر — تا شود درد دلم درمان پذیر
از تو نگزیرد دل من یک زمان — کالبد را کی بود از جان گزیر؟
دایهٔ لطفت مرا در بر گرفت — داد جای مادرم صد گونه شیر ۲۷۳۰
چون نیابم بوی مهرت یک نفس — از دل و جانم برآید صد نفیر
دل، که با وصلت چنان خو کرده بود — در کف هجرت کنون ماندست اسیر

باز هجرت قصد جانم می‌کند
کشته‌ای را بار دیگر کشته گیر

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

بدست غم گرفتارم ، بیا ، ای یار ، دستم گیر
برنج دل سزاوارم ، مرا مگذار ، دستم گیر
یکی دل داشتم پرخون، شد آن هم از کفم بیرون
چو کار از دست شد بیرون، بیا ، ای یار دستم گیر ۲۷۳۵
ز وصلت تا جدا ماندم همیشه در عنا ماندم
از آن‌دم کز تو واماندم شدم بیمار ، دستم گیر
کنون درحال من بنگر : که عاجز گشتم و مضطر
مرا مگذار وخود مگذر ، درین تیمار دستم گیر
بجان آمد دلم ، ای جان ، ز دست هجر بی پایان
ندارم طاقت هجران ، بجان ، زنهار ، دستم گیر
همیشه گرد کوی تو همی گردم ببوی تو
ندیدم رنگ روی تو ، از آنم زار ، دستم گیر

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۵ مقدمه

۲۷۴۰ چو کردی حلقه‌در گوشم ،مکن آزاد ومفروشم
مکن ، جانا ، فراموشم ، زمن یادآر ، دستم گیر
شنیدی آه و فریادم ، ندادی از کرم دادم
کنون کز پا در افتادم ، مرا بردار دستم گیر
نیابم در جهان یاری ، نبینم غیر غم خواری
ندارم هیچ دلداری ، تویی دلدار ، دستم گیر
عراقی ، چون‌نه ای‌خرم ، گرفتاری بدست غم
فغان کن‌بردرش‌هردم، که:ای‌غمخوار،دستم‌گیر

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱٦

بیدلی را بی سبب آزرده گیر | خاکساری را بخاك اسپرده گیر
۲۷۴۵ خسته‌ای ازجور عشقت کشته‌دان | والهی از عشق رویت مرده گیر
گرچنین خواهی کشیدن تیغ غم | جانم‌اندرتن‌چو خون افسرده گیر
چندخواهی کردازین‌جوروستم؟ | بیدلی از غم بجان آزرده گیر
برده‌ای هوش دلم ، اکنون مرا | نیم جانی‌مانده وین هم برده گیر
گر بخواهی کرد تیمار دلم | از غم و تیمار جانم خرده گیر

۲۷۵۰ ور عراقی را تو ننوازی کنون
عالمی از بهر او آزرده گیر

۱-۵-۱۲-۱۳-۱٦

ای مطرب درد ، پرده بنواز | هان ! از سردرد در ده آواز
تا سوخته ای دمی بنالد | تا شیفته ای شود سر افراز
هین!پرده‌بساز وخوش‌همی‌سوز | کان یار نشد هنوز دمساز
دلدار نساخت ، چون نسوزم ؟ | سوزم ، چو نساخت محرم راز
۲۷۵۵ ماتم زده‌ام ، چرا نگریم ؟ | محنت زده‌ام ، چه‌می کنم ناز ؟
ای یار ، بساز تا بسوزم | یا با سوزم بساز و بنواز

آن جرعه ز جام عشق در ده	تا بو که رهانیم ز خود باز
در سوختن منست رایت	من ساخته‌ام، بسوز و بگداز
گر یار نساخت، ای عراقی،	خیز از سر سوز نوحه آغاز

در درد گریز، کوست همدم ۲۷۶۰

با سوز بساز، کوست همساز

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳

چو تو کردی حدیث عشق آغاز	پس چرا قصه شد دگرگون باز؟
من ز عشق تو پرده بدریده	تو نشسته درون پرده بناز
تو ز من فارغ و من از غم تو	کرده هر لحظه نوحه‌ای آغاز
من چو حلقه بمانده بر در تو	کرده‌ای در بروی بنده فراز
آمدم با دلی و صد زاری	بر در لطف تو، ز راه نیاز ۲۷۶۵
من از آن توام، قبولم کن،	از ره لطف یکدمم بنواز

آمدم بر درت بامیدی

ناامیدم ز در مگردان باز

۱ـ۲ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ـ ۱۵

از غم عشقت جگر خونست باز	خود بپرس از دل که او چونست باز؟
هر زمان از غمزهٔ خونریز تو	بر دل من صد شبیخونست باز
تا سر زلف ترا دل جای کرد	از سرای عقل بیرونست باز ۲۷۷۰
حال دل بودی پریشان پیش ازین	نی چنین درهم که اکنونست باز
از فراق تو برای درد دل	صد بلا و غصه معجونست باز
تا جگر خون کردی، ای جان، ز انتظار	روزی دل، بی جگر، خونست باز
از برای دل ببار، ای دیده خون	زانکه حال او دگرگونست باز
گرچه می‌کاهد غم تو جان و دل	لیک مهرت هر دم افزونست باز ۲۷۷۵

من چو شادم از غم و تیمار تو
پس عراقی ازچه محزونست باز؟

۱ـ ۲ ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱٦

کار ما، بنگر، که خام افتاد باز — کار با پیك و پیام افتاد باز
من چه دانم درمیان دوستان — دشمن بد گو کدام افتاد باز؟
این همیدانم که گفت و گوی ما — درزبان خاص و عام افتاد باز
۲۷۸۰ عاشق دیوانه نامم کرده اند — برمن آخر اینچه نام افتاد باز؟
روز بخت منچو شب تاریك شد — صبح امیدم بشام افتاد باز
توسن دولت، که بودی رام من — آن هما کنون بدلگام افتاد باز
باز اقبال از کف من بر پرید — زاغ ادبارم بدام افتاد باز
مجلس عیش دل افروز مرا — باطیه بشکست و جام افتاد باز
۲۷۸۵ در گلستان میگذشتم صبحدم — بوی یارم در مشام افتاد باز
درسر سودای زلفش شد دلم — مرغ صحرایی بدام افتاد باز
تا بدیدم عکس او درجام می — در سرم سودای خام افتاد باز
تاچشیدم جرعه‌ای ازجام می — دردلم مهر مدام افتاد باز

من چو از سودای خوبان سوختم
پس عراقی ازچه خام افتاد باز؟

۵ ـ ۱۳

۲۷۹۰ بی جمال تو، ایجهان افروز — چشم عشاق تیره بیند روز
دل بایوان عشق بار نیافت — تا بکلی ز خود نکرد بروز
در بیابان عشق پی نبرد — خانه پرورد لایجوز و یجوز
چه بلا بود کان بمن نرسید؟ — زین دل جانگداز دردآندوز
عشق گویدمرا که: ایطالب، — چاك زن طیلسان وخرقه بسوز
۲۷۹۵ د گر از فهم خویش قصه مخوان — قصه خواهی؟ بیا ز ما آموز

بنشان، ای عراقی، آتش خویش

پس چراغی ز عشق ما افروز

۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳

ساقی، ز شکر خنده شراب طرب انگیز
دردِه، که بجان آمدم از توبه و پرهیز

در بزم ز رخسار دوصد شمع برافروز
وز لعل شکر بار می و نقل فرو ریز

هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز
هردم ز کرشمه شر و شوری دگر انگیز

آن دل که برخسار تو دزدیده نظر کرد
او را بسر زلف نگونسار درآویز ۲۸۰۰

وآن جان که بدام سرزلف تو در افتاد
قیدش کن وبسپار بدآن غمزهٔ خونریز

در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست
از خانه برون آ، بنشان شورشغب خیز

چون طینت من از می مهر تو سرشتند
کی توبه کنم از می تاب طرب انگیز ؟

ای فتنه، که آموخت ترا کز رخ چون ماه
بفریب دل اهل جهان تا که وبگریز ؟

خواهی که بیابی دل گم کرده، عراقی؟ ۲۸۰۵

خاك در می خانه بغربال فرو بیز

۱-۲-۵-۱۲-۱۳

در بزم قلندران قلاش
بنشین وشراب نوش وخوش باش

تا ذوق می و خمار یابی
باید که شوی تو نیز قلاش

در صومعه چند خودپرستی؟
رو باده پرست شو چو اوباش

در جام جهان نمای می بین
سر دوجهان، ولی مکن فاش

ور خود نظری کنی بساقی
سرمست شوی زچشم رعناش ۲۸۱۰

جز نقش نگار هر چه بینی
از لوح ضمیر پاك بخراش

باشد که ببینی ، ای عراقی ،

در نقش وجود خویش نقاش

۱-۲-۳-۱۰-۱۲-۱۵-۱۶

تماشا می‌کند هر دم دلم در باغ رخسارش
بکام دل همی نوشد می لعل شکربارش
دلی دارم، مسلمانان، چو زلف یار سودایی
همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش
۲۸۱۵ چه خوش باشد دل آن لحظه! که در باغ جمال او
گهی گل چیند از رویش، گهی شکر ز گفتارش
گهی در پای او غلتان چو زلف بی قرار او
که از خال لبش سرمست همچون چشم خونخوارش
از آن خوشتر تماشایی تواند بود در عالم
که بیند دیدهٔ عاشق بخلوت روی دلدارش؟
چنان سرمست شد جانم زجام عشق جانانم
که تا روز قیامت هم نخواهی یافت هشیارش
بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانانست
زصد خلد برین خوشتر بهار و باغ و گلزارش

۱-۲-۵-۱۰-۱۲-۱۳-۱۵

۲۸۲۰ بکشم بناز روزی سر زلف مشک رنگش ندهم زدست این بار، اگر آورم بچنگش
سر زلف او بگیرم، لب لعل او ببوسم بمراد، اگر نترسم ز دو چشم شوخ شنگش
سخن دهان تنگش بود ارچه خوش، ولیکن نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش
چو نبات می گدازم، همه‌شب، در آب دیده بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش
بروم، ز چشم مستش نظری تمام گیرم که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش
۲۸۲۵ چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه چه کنم که جان نسازم سپر از پی خدنگش؟
ز لبش عتاب، یارب، چه خوشست! صلح او خود بنگر چگونه باشد؟ چو چنین خوشست جنگش
دلم آینه‌است و در وی رخ او نمی‌نماید
نفسی بزن، عراقی، بزدا بناله زنگش

۲ ـ ۱۰

نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش | نه بهر کسی نماید رخ خوب لاله رنگش
لب لعل او نبوسد ، بمراد ، جز لب او | رخ خوب او نبیند بجز از دو چشم شنگش
لب من رسیدی آخر زلبش بکام روزی | شدی ار پدید وقتی اثر از دهان تنگش ۲۸۳۰
بمن ار خدنگ غمزه فکند چه باک؟ لیکن | سپرش تنست، ترسم که بدو رسد خدنگش
چو مرا نماند رنگی همه رنگ او گرفتم | که جهان مسخرم شد چو بر آمدم برنگش
منم آفتاب از دل، که ز سنگ لعل سازم | منم آبگینه آخر، که کند خراب سنگش

زمیان ما عراقی چو برون فتاد ، حالی
پس ازین نمانده ما را سر آشتی و جنگش

۵ ـ ۱۳

۲۸۳۵
صلای عشق ، که ساقی ز لعل خندانش | شراب و نقل فرو ریخته بمستانش
بیا ، که بزم طرب ساخت، خوان عشق نهاد | برای ما لب نوشین شکر افشانش
تبسم لب ساقی خوشست وخوشتر از آن | خرابیی که کند باز چشم فتانش
بیک کرشمه چنان مست کرد جان مرا | که در بهشت نیارد بهوش رضوانش
خوشا شراب وخوشا ساقی و خوشا بزمی | که غمزهٔ خوش ساقی بود خمستانش !
ازین شراب که یک قطره بیش نیست که تو | گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش ۲۸۴۰
زعکس ساغر آن پرتویست این که تو باز | همیشه نام نهی آفتاب تابانش
ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی | خود التفات نبودی بآب حیوانش
نگشت مست بجز غمزهٔ خوش ساقی | ازان شراب که در داد لعل خندانش
نبود نیز بجز عکس روی او در جام | نظارگی ، که بود همنشین و همخوانش
نظارگی بمن و هم بمن هویدا شد | کمال او ، که بمن ظاهرست برهانش ۲۸۴۵
عجب مدار که: چشمش بمن نگاه کند | برای آنکه منم در وجود انسانش
نگاه ، کرد بمن ، دید صورت خود را | شد آشکار ز آیینه راز پنهانش
عجب ، چرا بعراقی سپرد امانت را ؟ | نبود در همه عالم کسی نگهبانش

مگر که راز جهان‌خواست آشکارا کرد
بدو سپرد امانت ، که دید تاوانش

۱ - ۳ - ۵ - ۱۰ - ۱۲ - ۱۴

۲۸۵۰ کردم گذری بمیکده دوش   سبحه بکف و سجاده بر دوش
پیری بدر آمد از خرابات   کین جا نخرند زرق ، مفروش
گفتا سر وقت خویش با من :   کین جانخرند زرق ، مفروش (۱)
مستی بستان و پیاله بستان   خرقه بنه و پلاس در پوش
در صومعه بیهده چه باشی ؟   در میکده رو ، شراب می نوش
۲۸۵۵ گر یاد کنی جمال ساقی   جان و دل و دین کنی فراموش
ور بینی عکس روش در جام   بی باده شوی خراب و مدهوش
خواهی که بیابی این چنین کام   در ترك مراد خویشتن کوش
چون ترك مراد خویش گیری   گیری همه آرزو در آغوش
گر ساقی عشق از خم درد   دردی دهدت ، مخواه سر جوش
۲۸۶۰ تو دل بدو گذار و خوش باش   گر زهر ترا دهد بکن نوش

چون راست نمی‌شود ، عراقی ،
این کار بگفت و گوی ، خاموش !

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

باز غم بگرفت دامانم ، دریغ   سر بر آورد از گریبانم دریغ (۲)
غصه دم دم می کشم از جام غم   نیست جز غصه گوارانم ، دریغ
این محنت خیمه زد بر بام دل   صاعقه افتاد در جانم ، دریغ
۲۸۶۵ مبتلا گشتم بدرد یار نو   کس نداند کرد درمانم ، دریغ
در چنین جان کندنی کافتاده ام   چاره جز مردن نمی دانم ، دریغ
الغیاث! ای دوستان، رحمی کنید   کز فراق یار قربانم ، دریغ

---

۱ - پیداست که این بیت‌نسخه بدل بیت پیش از آنست

۲ - در ۱۵ تنها دوبیت اول هست وبقیه از نسخه افتاده‌است

جور دلدار و جفای روزگار — می کشد هر یك دگرسانم ، دریغ
گرچه خندم گاه گاهی همچو شمع — در میان خنده گریانم ، دریغ
صبح وصل او نشد روشن هنوز — در شب تاریك هجرانم ، دریغ ۲۸۷۰
کار من ناید فراهم ، تا بود — درهم این حال پریشانم ، دریغ
نیست امید بهی از بخت من — تا کی از دست تو درمانم ؟ دریغ

لاجرم خون خور ، عراقی ، دمبدم
چون نکردی هیچ فرمانم ، دریغ

۵-۱۳

حبذا عشق و حبذا عشاق — حبذا ذکر دوست را عشاق
حبذا آن زمان که پردهٔ عشق — بیخود از سر کنند با عشاق ۲۸۷۵
نبرند از وفا طمع هرگز — نگریزند از جفا عشاق
خوش بلاییست عشق ، از آن دارند — دل و جان را درین بلا عشاق
آفتاب جمال او دیدند — نور دادند از آن ضیا عشاق
داده اند اندرین هوس جانها — چون سمندر در آن هوا عشاق
بگشادند در سرای وجود — دری از عالم صفا عشاق ۲۸۸۰

ای عراقی ، چو تو نمی‌دانند
این چنین درد را دوا عشاق

۱-۲-۳ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

بیا ، که خانهٔ دل پاك کردم از خاشاك — درین خرابه تو خود کی قدم نهی ؟ حاشاك
بلطف صید کنی صد هزار دل هر دم — ولی نگاه نداری تو خود دل غمناك
کدام دل که بخون در نمی کشد دامن ؟ — کدام جان که نکرد از غمت گریبان چاك ؟
دل مرا ، که بهر حال صید لاغر تست — چو می کشیش ، میفکن ، ببند بر فتراك ۲۸۸۵
کنون اگر نرسی ، کی رسی بفریادم ؟ — مرا که جان بلب آمد کجا برم تریاك ؟
دلم که آینه ای شد ، چرا نمی تابد — درو رخ تو ؟ همانا که نیست آینه پاك

چو آفتاب بهر ذره می‌نماید رخ
ولیك چشم عراقی نمی کند ادراك

۱ - ۱۲ - ۱۵

بیا، که خانهٔ دل پاك کردم از خاشاك — درین خرابه تو خود کی قدم نهی؟ حاشاك[۱]
۲۸۹۰ هزار دل کنی از غم خراب و نندیشی — هزار جان بلب آری، ز کس نداری باك
کدام دل که ز جور تو دست بر سر نیست؟ — کدام جان که نکرد از جفات بر سر خاك؟
دلم، که خون جگر می‌خورد ز دست غمت، — در انتظار تو صد زهر خورده بی تریاك
کنون که جان بلب آمد مپیچ در کارم — مکن، که کار من از تو بماند در پیچاك
نه هیچ کیسه بری همچو طره‌ات طرار — نه هیچ راهزنی همچو غمزه‌ات چالاك
۲۸۹۵ بطره صید کنی صد هزار دل هر دم — بغمزه بیش کشی هر نفس دو صد غمناك

دل عراقی مسکین، که صید لاغر تست
چو می کشیش میفکن، ببند بر فتراك[۱]

۱ - ۴ - ۵ - ۱۲ - ۱۴ - ۱۵

دلی، که آتش عشق تو اش بسوزد پاك — ز بیم آتش دوزخ چرا بود غمناك؟
ببوی آنکه در آتش نهد قدم روزی — هزار سال در آتش قدم زند بی باك
گرت بیافت در آتش کجا رود ببهشت؟ — و گر چشد ز کفت زهر، کی خورد تریاك؟
۲۹۰۰ مرا، که نیست ازین آتشم مگر دودی؟ — فرو گرفت زمین دلم خس و خاشاك
کجاست آتش شوقت که در دل آویزد؟ — چنانکه بر گذرد شعلهٔ دلم ز افلاك
ز شوق در دل من آتشی چنان افروز — که هر چه غیر تو باشد بسوزد آنرا پاك

اگر بسوخت، عراقی، دل تو زین آتش
ببار آب ز چشم و بریز بر سر خاك

۵ - ۱۳ - ۱۵

گر آفتاب رخت سایه افگند بر خاك — زمینیان همه دامن کشند بر افلاك
۲۹۰۵ بمن نگر، که بمن ظاهرست حسن رخت — شعاع خور ننماید، اگر نباشد خاك

(۱) تکرار بیت غزل پیش

دل من آینهٔ تست ، پاك می دارش | که روی پاك نماید، بود چو آینه پاك
لب تو برلب من نه ، بیار و بوسه بده | چو جان من بلب آمد چه میکنم تریاك؟
بتیر غمزه مرا می زنی و می ترسم | که بر تو آید تیری که می زنی بی باك
برای صورت خود سوی من نگاه کنی | برای آنکه بمن حسن خود کنی ادراك
مرا بزیور هستی خود بیارایی | و گرنه سوی عدم کی نظر کنی؟حاشاك ۲۹۱۰
اگر نبودی بر من لباس هستی تو | زبی نیازی تو کردمی گریبان چاك

مده ز دست بیك بارگی عراقی را
کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاك

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

تنگ آمدم از وجود خود، تنگ | ای مرگ، بسوی من کن آهنگ
بازم خر ازین غم فراوان | فریاد رسم ازین دل تنگ
تا چند آخر امید یابیم؟ | تا کی بامید بوی یارنگ؟ ۲۹۱۵
کی بو که ز خود خلاص یابم | فارغ گردم ز نام و از ننگ؟
افتادم در خلاب محنت | افتان خیزان ، چو لاشهٔ لنگ
گر بردر دوست راه جویم | یك گام شود هزار فرسنگ
ور جانب خود کنم نگاهی | در دیدهٔ من فتد دو صد سنگ
ور در ره راستی روم راست | چون در نگرم، روم چو خرچنگ ۲۹۲۰
ور زانکه بسوی گل برم دست | آید همه زخم خار در چنگ
دارم گلها ، ولی نه از دوست | از دشمن پرفسون و نیرنگ
با دوست مرا همیشه صلحست | باخود بود ، اربود مرا جنگ

این جمله شکایت از عراقیست
کو برتن خود نگشت سرهنگ

۱۲

۲۹۲۵	در جام جهان نمای اول	شد نقش همه جهان ممثل
	خورشید وجود بر جهان تافت	گشت آن همه نقشها مشکل
	یك روی و هزار آینه بیش	یك مجمل و این همه مفصل!
	بگذر تو ازین قیود مشکل	تا مشکل تو همه شود حل
	هست این همه نقشها واشکال	نقش دومین چشم احول
۲۹۳۰	در نقش دوم اگر ببینی	رخسارهٔ نقشبند اول
	معلوم کنی که اوست موجود	یابی همه چیز ها مخیل

اشکال عراقی ار نبودی
گشتی همه مشکلات منحل[1]

۱ - ۵ - ۷ - ۱۲ - ۱۳

	ای دیده، بدار ماتم دل	کو در خطری فتاد مشکل
	خون شد ز فراق یار واز یار	جز خون جگر دگر چه حاصل؟
۲۹۳۵	عمری بتپید بر در یار	آن خسته‌جگر، چو مرغ بسمل
	چون دید بعاقبت که دلدار	در خانهٔ او نکرد منزل
	دل در پی وصل یار جان داد	وآن یار نشد، دریغ، حاصل
	برخاك درش فتاد و جان داد	آن قطرهٔ خون، که خوانیش دل
	چون یاور نیست بخت با ما	از بهر چه می سرشتمان گل؟
۲۹۴۰	ای کاج که بود ما نبودی!	کز بودن ماست کار باطل
	ای یار، مبر ز من بیك بار	پیوسته ازین شکسته مگسل
	در بحر فراق تو فتادم	دریاب، مگر فتم بساحل

مگذار که هم چنین بماند
بیچاره عراقی از تو غافل

---

(۱) ... [illegible] همین صورت تنها در ۱۲ آمده است و برخی اشعار آن جزو ترجیع بند صحیفهٔ ... [illegible]

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

مبند، ای دل، بجز در یار خود دل ... که دل از هر که داری جمله بگسل

ز منزلگاه دونان رخت بربند ... [illegible] جوی منزل ۲۹۴۵

برون کن از درون سودای گیتی ... [illegible] سودا بجز سودا چه حاصل؟

منه دل بر چنین محنت سرایی ... که هرگز زو نیابی راحت دل

دل از جان و جهان بردار کلی ... نخست آنگه قدم زن در مراحل

که راهی پس خطرناکست و تاریک ... که کاری سخت [illegible] و مشکل

نمی‌بینی چو روی دوست، باری ... حجابی [illegible] خود فرو هل ۲۹۵۰

ز شوق او تپان می‌باش پیوست ... میان خاک و خون چون مرغ بسمل

چو روی حق نبینی دیده بردوز ... نباید بود [illegible]

تو هم بربند بار خود از آنجا ... که هم [illegible]

قدم بر فرق عالم نه [illegible]

نمانی تا درین جا [illegible]

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل ... تا بود [illegible] سلطان دل ۲۹۵۵

هم ز حسن خود پدید آرد بهشت آباد جان ... هم [illegible] گلستان دل

در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد ... صف زد [illegible] دیوان دل

جسم چه بود؟ پرده‌ای پر نقش بر درگاه جان ... [illegible] در جانان دل

عقل هر دم نامه‌ای دیگر نویسد نزد جان ... تا بود فرمان [illegible] بر در دیوان دل

مرغ همت برتر از فردوس اعلی زان پرد ... تا مگر یابد نسیم روضهٔ رضوان دل ۲۹۶۰

حسن بی‌پایان دل گر در جهان ظاهر شود ... هر کرا چشمی بود باشد چو جان حیران دل

خضر جان گرد سرابستان دل گردد مدام ... تا خورد آب حیات از چشمهٔ حیوان دل

سر برآر از جیب وحدت، تا ببینی آشکار ... صدرهٔ نه توی عالم کوته از دامان دل

ظاهر و باطن نگه کن، اول و آخر ببین ... تا ترا روشن شود [illegible] دل؟

۲۹٦۵ طاق ایوانش خم ابروی جانان منست — قبلهٔ جان من آمد زین قبل ایوان دل
تا برنگ خود بر آرد هر که یابد در جهان — شعله‌ای هر دم بر افروزد رخ تابان دل
چون نگار من بهر رنگی بر آید هر زمان — لاجرم هر دم دگر گون میشود الوان دل
خود دو عالم در محیط دل کم از یک شبنم است — کی پدید آید نمی در بحر بی‌پایان دل ؟
از بهشت و زینت او در جهان رنگی بود — کان بهشت آراستند ، اعنی سرابستان دل
۲۹۷۰ بر بساط دل سماط عیش گستردند ، لیك — در جهان صاحبدلی کو تا شود مهمان دل؟
حیف نبود در جهان خوانی چنین آراسته — وانگهی ما بیخبر از حسن و از احسان دل ؟

از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنك
هر کمالی کان بیندیشد بود نقصان دل

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

اکئوس تلالات بمدام — ام شموس تهللت بغمام
از صفای می و لطافت جام — درهم آمیخت رنگ جام و مدام
۲۹۷۵ همه جامست و نیست گویی می — یا مدامست و نیست گویی جام
چون هوا رنگ آفتاب گرفت — رخت بر گیرد از میانه ظلام
چون شب و روز درهم آمیزند — رنگ و بوی سحر دهند بشام
جام را رنگ و بوی می دادند — تا ز ساقی و می دهد اعلام
رنگ جام ارچه گشت گوناگون — از چه افتاد بروی اینهمه نام ؟
۲۹۸۰ از دو رنگی ماست این همه رنگ — ور نه یک رنگ بیش نیست مدام
مجلس آراستند صبح دمی — تا صبوحی کنند خاصه و عام
خاص را باده خاصگی دادند — عام را دردیی برسم عوام
عامه از بوی باده مست شدند — خاص خود مست ساقیند مدام
مست ساقی برنگ و بو چه کند؟ — حاضران را چه کار با پیغام ؟
۲۹۸۵ باده نوشان، که کار آب کنند، — خاك را تیز تر کنند مسام
جرعه‌ای کان ز خاك نیست دریغ — بر چو من خاکیی چراست حرام؟
ساقی، ار صاف نیست، دردی ده — باش، گو، هر چه هست، پخته و خام

چه شود گر کنی درین مجلس ناقصی را بنیم جرعه تمام؟
در دو عالم نگنجم از شادی گر مرا بوی تو رسد بمشام
سر این جام و باده کشف کنم تز ند تا غلط ره اوهام ۲۹۹۰
باز گویم که: اینچه رنگ و چه بوست می کدامست وجام باده کدام؟

بوی وجدست ورنگ نورصفات
می تجلی ذات و جام کلام

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

ازدل وجان عاشق زار توام کشتهٔ اندوه و تیمار توام
آشتی کن بامن، آزرمم بدار، من نه مرد جنگ و آزار توام
گر گناهی کرده‌ام برمن مگیر عفو کن، من خود گرفتار توام ۲۹۹۵
شاید ار یکدم غم کارم خوری چونکه من پیوسته غمخوار توام
حال من میپرس گه گاهی بلطف چونکه من رنجور و بیمار توام

چون عراقی نیستم فارغ ز تو
روز و شب جویای دیدار توام

۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ ـ ۱۶

باز دردام بلا افتاده‌ام باز درچنگ عنا افتاده‌ام
اینهمه غم زانسوی من رونهاد کز رخ دلبر جدا افتاده‌ام ۳۰۰۰
یاد ناورد آن نگار بی‌وفا از من بیچاره، تا افتاده‌ام
دست من نگرفت روزی از کرم تا زدست او زپا افتاده‌ام
ننگ میدارد ز درویشی من چون کنم؟ چون بینوا افتاده‌ام
بر درش گر مفلسان را بار نیست پس من مسکین چرا افتاده‌ام؟
هم نیم نومید از درگاه او گرچه درویش و گدا افتاده‌ام ۳۰۰۵
عاقبت نیکو شود کارم، چو من بر سر کوی رجا افتاده‌ام

هان! عراقی، غم مخور، کز بهر تو
بر در لطف خدا افتاده‌ام

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

اینک منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام | درمحنت وبلا چه گرفتار مانده‌ام؟
با اهل مدرسه چو باقرار نامدم | با اهل مصطبه چه بانکار مانده‌ام؟
۳۰۱۰ درصومعه چو مردمناجات نیستم | درمیکده زبهر چه هشیار مانده‌ام؟
درکعبه چونکه نیست مراجای، لاجرم | قلاش وار بر در خمار مانده‌ام
ساقی، بیاردرد وزدردتو یکزمان | بازم رهان، که باغم و تیمار مانده‌ام
درکارشو کنون، غم کارم بخور، که من | ازکار هر دو عالم بی‌کار مانده‌ام

کاری بکن، که کارعراقی زدست رفت
درکاراو ببین که: چه غم خوار مانده‌ام

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

۳۰۱۵ یاران، غمم خورید، که غمخوار مانده‌ام | دردست هجر یار گرفتار مانده‌ام
یاری دهید، کز در او دور گشته‌ام | رحمی کنید، کز غم اوزار مانده‌ام
یاران من ز بادیه آسان گذشته‌اند | من بی رفیق در ره دشوار مانده‌ام
در راه باز مانده‌ام، ار یار دیدمی | با او بگفتمی که: من از یار مانده‌ام
دستم بگیر، کز غمت افتاده‌ام ز پای | کارم کنون بساز، که ازکار مانده‌ام
۳۰۲۰ وقتست اگر بلطف دمی دست گیریم | کندر چه فراق نگونسار مانده‌ام
ور در خور وصال نیم مرهمی فرست | از دردخویشتن، که دل افکار مانده‌ام
دردت چو می‌دهد دل بیمار را شفا | من بر امید درد تو بیمار مانده‌ام
بیمار پرسش ازتو نیاید، بدرد گو: | تابازپرسدم، که جگرخوار مانده‌ام

مانا که بردرتوعراقی عزیز نیست
کز صحبتش همیشه چنین خوار مانده‌ام

۱ ـ ۵ ـ ۷ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

۳۰۲۵ ساقی، چو نمیدهی شرابم | خونابه بده بجای آبم
خونشد جگرم، شراب درده | تاکی دهی از جگر کبابم؟
دردی غمم مده، که من خود | از درد فراق تو خرابم

از تابش می دلم بر افروز — تا روی دل از جهان بتابم
در کیسهٔ من چو نیست نقدی — دانم ندهی شراب نابم
چون خاک در توام، کرم کن — یاد آر بجرعه ای شرابم ۳۰۳۰
می‌ده، که زهستی عراقی
یک باره مگر خلاص یابم

۵ـ۱۳

دل گم شد، ازو نشان نیابم — آن گم‌شده درجهان نیابم[1]
زان یوسف گم شده بعالم — پیدا و نهان نشان نیابم
تا گوهر شب چراغ گم شد — ره بر در دوستان نیابم
تا بلبل خوشنوای گم شد — بوی گل و بوستان نیابم ۳۰۳۵
تا آب حیات رفت از جوی — عیش خوش جاودان نیابم
سرمایه برفت و سود جویم — زانست که جز زیان نیابم
آن یوسف خویش را چه جویم؟ — چون در چه کن فکان نیابم
هم بر در دوست باشد آرام — از خود بجزین گمان نیابم
بر خاک درش چرا ننالم؟ — چاره بجز از فغان نیابم ۳۰۴۰
چون جانش عزیز دارم، آری — دل، کز غم او امان نیابم
تا بر من دلشده بگرید — یک مشفق مهربان نیابم
تا یک نفسی مرا بود یار — یک یار درین زمان نیابم
یاری ده خویشتن درین حال — جز دیدهٔ خون فشان نیابم
بر خوان جهان چه می‌نشینم؟ — چون لقمه جز استخوان نیابم ۳۰۴۵
بی حاصل ازین دکان بخیزم — نقدی چو درین دکان نیابم
خواهم که شوم ببام عالم — چه چاره چو نردبان نیابم؟

---

(۱) این غزل بهمین گونه در ۵ و ۱۳ ثبت شده وغزلی که پس ازین می‌آید در ۱۲ و ۱۵ باوزن دیگر وردیف دیگر و همین مضامین آمده است و تنها یک بیت برین غزل افزون دارد

خواهم که کشم زچه عـراقی
افسوس کـه ریسمـان نیابـم !

۱۴ - ۱۵

	دل گم‌شد ،ازو نشان نمی‌یابم	آن گم شده درجهان نمی‌یابم (۱)
۳۰۵۰	زان یوسف گم شده بعالم در	پیدا و نهـان نشان نمی یابم
	تا گوهر شب چراغ گم کردم	ره بـر در دوستان نمی‌یابـم
	تا بلبل خوش‌نوا ز باغم رفت	بوی گل و گلستان نمی‌یابم
	تا آب حیات رفت از جویم	عیش خوش جاودان نمی‌یابم
	سیر آمدم از حیات خود، زیراك	بی او ز حیات آن نمی‌یابم
۳۰۵۵	سرمایه برفت و سود می‌جویم	زانست که جز زیان نمی‌یابم
	آن یوسف خویش را کجا جویم	چون در همه کن فکان نمی‌یابم
	هم بر در دوست باشد ار باشد	ازخود بجزین گمان نمی‌یابم
	بر خاك درش روم بنالم زار	چاره بجـز از فغان نمی‌یابم
	چون جانش عزیز دارم، ار یابم	دل ، کز غم او امان نمی‌یابم
۳۰۶۰	تا بـر من دلشده بگرید زار	یك مشفق مهربان نمی‌یابم
	تا یك نفسی مـرا دهد یاری	یك یار دربن زمان نمی‌یابم
	یاری ده خویشتن درین ماتم	جز دیدهٔ خون‌فشان نمی‌یابم
	برخوان جهان چه می‌نشینم من؟	چون لقمه جز استخوان نمی‌یابم
	بـر خیزم ازین جهان بی‌حاصل	نقدی چو دربن دکان نمی‌یابم
۳۰۶۵	خواهم که شوم ببام عالم بـر	چه‌چاره؟ که نردبان نمی‌یابم

خواهم که کشم زچه عراقی را
افسوس که ریسمان نمی‌یابم

---

(۱) رجوع کنید بغزل پیش ازین

۱-۵-۱۳-۱۵-۱۶

هیهات ! کزین دیار رفتم / نا کرده وداع یار رفتم
چه سود قرار وصل جانان ؟ / اکنون که من از قرار رفتم
چون خاك در تو بوسه دادم / با دیدهٔ اشکبار رفتم
بگذاشتم، ای عزیز چون جان، / دل نزد تو یادگار رفتم ۳۰۷۰
زنهار ! دل مرا نگه دار / چون من ز میان کار رفتم
بردندباضطرارم ، ای دوست، / زین جا نه باختیار رفتم
غم خواره و مونسم تو بودی / بی مونس و غمگسار رفتم
از خلق کریم تو ندیدم / یك عهد چو استوار ، رفتم
چون از لب تو نیافتم کام / نا کام بهر دیار رفتم ۳۰۷۵
نایافته مرهمی ز لطفت / دل خسته و جان فکار رفتم
شکرانه بده ، که از در تو / چون محنت روزگار رفتم
تو خرم و شاد وکامران باش / کز شهر تو سوکوار رفتم
در قصهٔ درد من نگه کن
بنگر که چگونه زار رفتم

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

کجایی؟ ای زجان خوشتر، شبت خوش باد، من رفتم
بیا درمن خوشی بنگر، شبت خوش باد من رفتم ۳۰۸۰
نگارا ، بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی
ز من دلخسته یادآور ، شبت خوش باد من رفتم
زمن چون مهر بگسستی خوشی درخانه بنشستی
مرا بگذاشتی بر در ، شبت خوش باد من رفتم
تو با عیش وطرب خوش باش ، من با ناله وزاری
مرا کان نیست این بهتر، شبت خوش باد من رفتم

مرا چون روزگار بد ز وصل تو جدا افگند
بماندم عاجز و مضطر، شبت خوش باد من رفتم

۳۰۸۵ بماندم واله و حیران میان خاک وخون غلتان
دولب‌خشك ودودیده‌تر، شبت خوش‌باد من رفتم

منم امروز بیچاره، ز خان و مانم آواره
نه دل دردست ونه‌دلبر، شبت خوش‌باد من رفتم

مرا گویی که: ای عاشق، نه‌ای وصل مرا لایق
ترا چون نیستم درخور، شبت خوش باد من رفتم

همی گفتم که: ناگاهی، بمیرم در غم عشقت
نکردی گفت من باور، شبت خوش باد من رفتم

عراقی می سپارد جان و می گوید ز درد دل:
کجایی؟ای‌زجان‌خوشتر، شبت‌خوش‌بادمن‌رفتم

۵-۱۲-۱۴

۳۰۹۰ من باز ره خانهٔ خمار گرفتم — ترك ورع وزهد بیك بار گرفتم (۱)
سجاده و تسبیح بیك سوی فگندم — بر کف می‌چون رنگ‌رخ‌یار گرفتم
کارم‌همه باجام‌می وشاهد وشمعست — ترك دل و دین بهر چنین‌کار گرفتم
شمعم رخ یارست وشرابم لب‌دلدار — پیمانه همان لب که بهنجار گرفتم
چشم‌خوش ساقی دل‌ودین‌بردزدستم — وین‌فایده زان نرگس بیمار گرفتم
۳۰۹۵ پیوسته‌چنین می‌زده ومست‌وخرابم — تا عادت چشم‌خوش خونخوار گرفتم
شیرین‌لب‌ساقی‌چومی‌ونقل‌فروریخت — بس کام کزان لعل شکربار گرفتم
چون‌مست‌شدم خواستم‌ازپای‌درآمد — حالی سر زلف بت عیار گرفتم
آویختم اندر سر آن زلف پریشان — این شیفتگی بین که دم مار گرفتم
گفتی: کم‌سودای‌سرزلف‌بتان‌گیر، — چندین‌چه‌نصیحت کنی؟انکار گرفتم

(۱) در ۵ و ۱۳ ردیف این غزل «گرفتیم» نوشته شده و همه جا ضمیر و فعل جمع آمده است.

با توبه و تقوی تو ره خلد برین گیر | من با می و معشوقه ره نار گرفتم ۳۱۰۰
در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدم | آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتم
المنة لله که میان گل و گلزار | دلدار در آغوش دگر بار گرفتم
بگرفت بدندان فلك انگشت تعجب | چون من بدو انگشت لب یار گرفتم

دور از لب و دندان عراقی لب دلدار
هم باز بدست خوش دلدار گرفتم

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

من چه‌دانم که چرا از تو جدا افتادم؟ | نیك نزدیك بدم، دور چرا افتادم؟ ۳۱۰۵
چه گنه کرد دلم کز توچنین دورافتاد؟ | من چه کردم که زوصل توجدا افتادم؟
جرمم این دان که زجان دوست ترت میدارم | از پی دوستی تو ببلا افتادم
حاصلم ازغم عشق تونه بجز خون جگر | من بیچاره بعشق تو کجا افتادم؟
پایمردی کن واز روی کرم دستم گیر | که بشد کار من از دست و ز پا افتادم
تاچه کردم؟چه گنه‌بود؟چه‌افتاد؟چه‌شد؟ | چه خطا رفت که دررنج وعنا افتادم؟ ۳۱۱۰

چند نالم ز عراقی؟ چه کند بیچاره؟
که درین واقعهٔ بد ز قضا افتادم

۶-۱۲

اگر فرصت دهد، جانا، فراقت روزکی چندم
زمانی با تو بنشینم، دمی در روی تو خندم
در آ شاد از درم خندان که درپایت فشانم جان
مدارم بیش ازین گریان، بیا، کت آرزومندم
چوباخود خوش نمی‌باشم، بیا، تا با تو خوش باشم
چومهر از خویش ببریدم، بیا، تا با تو پیوندم
نیایی نزد مهجوران، نپرسی حال رنجوران
بیا، زان پیش کز عالم بکلی رخت بر بندم ۳۱۱۵

بیا کز عشق روی تو شبی خون جگر خوردم
میازار از من بیدل، که سر در پایت افگندم
مرا خوش دار، چون خود را بفتراك تو بربستم
بیا، کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم
ز لفظ دلربای تو بیك گفتار خشنودم
ز وصل جان فزای تو بیك دیدار خرسندم
وصالت، ای ز جان خوشتر، بیابم عاقبت روزی
ولی ار زنده بگذارد فراقت روز کی چندم
۳۱۲۰ وطن گاه دل خود را بجز روی تو نگزینم
تماشا گاه چشم جان بجز روی تو نپسندم
ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی
جمال خوب خود بنما، گشادی ده از ین بندم

۱-۵-۱۴-۱۵

در آشاداز درم، چندان که خوش در روی تو خندم
مدارم بیش ازین گریان، بیا، کت آرزومندم(۱)
بیا، بنشین خوش وخندان ببینم، تا من حیران
بتو بر می فشانم جان و در روی تو می خندم
چو با خود خوش نمیباشم، بیا تا با تو خوش باشم
چو مهر از خویش ببریدم، بیا تا با تو پیوندم(۲)
۳۱۲۵ نیابی نزد مهجوری، نپرسی حال رنجوری
برس، زان پیش کز عالم بکلی رخت بربندم (۲)
بیا، کز عشق روی تو بسی خون جگر خوردم
بیا، کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم(۳)

---

(۱) تکرار مصرع غزل پیش (۲) تکرار بیت غزل پیش (۳) تکرار دوبیت غزل پیش اما مصرعهای آخر پیش و پس شده و پیداست این نسخه درست ترست.

مرا خوشدار، چون خود را بفتراك تو بربستم
میازارازمن بیدل، که در پایت سرافگندم (۱)

ز لفظ دلربای تو بیاد گفتار خشنودم
زوصال جانفزای تو بیك دیدار خرسندم (۲)

وصالت، ای زجان خوشتر، بیابم عاقبت روزی
ولیك ارزنده بگذارد فراقت روز کی چندم (۲)

وطن گاه دل خود را بجز روی تونگزینم
تماشا گاه جسم وجان بجز روی تو نپسندم (۲) ۳۱۳۰

زهستی عراقی هست بر پای دلم بندی
جمال خوب خود بنما، گشادی ده از بندم (۲)

۶

درملك لا یزالی دیدم من آنچه دیدم
ازخود شدم مبرا، وانگه بخودرسیدم

در خلوتی که مارا با دوست بود آنجا
گفتم ببی زبانی، بی گوش هم شنیدم

خورشید وحدت اینك ازمشرق وجودم
طالع شدست، از آن من چون ذره ناپدیدم

باری، دری که هرگز بر کس نشد گشاده
سرازل مرا داد، ازلطف خود، کلیدم ۳۱۳۵

چون محو گشتم از خود همراه من عراقی
بر آشیان وحدت بی بال و پر پریدم

۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
درچشم نکورویان زیبا همه او دیدم

در دیدهٔ هر عاشق او بود همه لایق
وندر نظر وامق عذرا همه او دیدم

دلدار دل افکاران غمخوار جگرخواران
یاری ده بی یاران، هرجا همه او دیدم

مطلوب دل در هم او یافتم از عالم
مقصود من پرغم زاشیا همه او دیدم ۳۱۴۰

دیدم همه پیش و پس، جز دوست ندیدم کس
او بود، همه او، بس، تنها همه او دیدم

---

(۱) تکرار دو بیت غزل پیش اما مصرعهای آخر پیش و پس شده و پیداست این نسخه درست ترست

(۲) تکرار بیت غزل پیش.

آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین فی الجمله همه او بین، زیرا همه او دیدم
دیدم گل بستانها، صحرا و بیابانها او بود گلستانها، صحرا همه او دیدم
هان! ای دل دیوانه، بخرام بمی خانه کندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم
۳۱۴۵ در میکده و گلشن، می نوش می روشن می بوی گل و سوسن، کینها همه او دیدم
در میکده ساقی شو، می درکش و باقی شو
جویای عراقی شو، کو را همه او دیدم

۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳

آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم؟ و آن دولت از کجا که تو باز آیی از درم؟
می خواستم که با تو بر آرم دمی بکام نگذاشت روزگار که گردد میسرم
از عمر من کنون چو نمانده است هم دمی باری، بیا، که با تو دمی خوش بر آورم
۳۱۵۰ جانا، روا مدار که با دیدهٔ پر آب نا یافته مراد ز کوی تو بگذرم
زین گونه سر کشی که تو آغاز کرده ای از دست جور تو نه همانا که جان برم
دست غم تو بس که مرا پایمال کرد مگذار هجر را که نهد پای بر سرم
با وصل هم بگو که: عراقی از آن ماست
از لطف تو که یاد کند بار دیگرم

۵-۱۲-۱۳

تا کی از دست تو خونابه خورم؟ رحمتی، کز غم خون شد جگرم
۳۱۵۵ لحظه لحظه بترم، دور از تو دم بدم از غم تو زار ترم
نه همانا که درین واقعه من از کف انده توجان ببرم
چه شود گر بگذری تا من چون سگان بر سر کویت گذرم؟
آمدم بر درت از دوستیت دشمن آسا مکن از دربدرم
دم بدم گرد درت خواهم گشت تا مگر بررخت افتد نظرم
۳۱۶۰ خود چنین غرقه بخون در، که منم کی توانم که برویت نگرم؟
تا من از خاک درت دور شدم نامد از تو که بپرسی خبرم؟

کر مت نیز نگفت از سر لطف
که :غم کار عراقی بخورم

۱ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

چه خوش بودی، دریغا ،روز کارم؟ | اگر بامن خوشستی غمگسارم
بآب دیده دست از خود بشویم | کنون کز دست بیرون شد نگارم
نگارا ، بر تو نگزینم کسی را | تویی از جمله خوبان اختیارم ۳۱۶۵
مرا جانی ، که میدارم ترا دوست | عجب نبود که جان را دوست دارم
مرا تا کار بازلف تو باشد | پریشان تر ز زلف تست کارم
مرا کآرامگه زلف تو باشد | ببین چون باشد آرام و قرارم ؟
بیوی آنکه دامان تو گیرم | نشسته بر سر ره چون غبارم
در آویزم بدامان تو یك شب | مگر روزی سر از جیبت برآرم ۳۱۷۰

عراقی ، دامن او گیر و خوش باش
که من باتو درین اندیشه یارم

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟ (۱) | اگر در من نگه کردی نگارم
بدیدی کـز فراقش چونـم آخـر | بپرسیدی دمی حال فکارم
نکرد آن دوست از من یاد روزی | بکام دشمنان شد روزگارم
چـرا خواهـد بـکام دشمنانم | چومی داند که اورا دوست دارم ؟ ۳۱۷۵
عـزیـزی بـودم اول بـر در او | عزیزان، بنگرید: آخر چه خوارم؟
فرو شد روز من بی مهر رویش | چوشب تیره شدست این روز گارم
نه دلداری که باشد مونس دل | نه غمخواری که باشد غمگسارم
نمی دانم که دامان که گیرم ؟ | که تا از جیب محنت سر برآرم

عراقی، دامن غم گیر و خوش باش
که هم باتو درین تیمار یارم (۲) ۳۱۸۰

(۱) تکرار مصرع اول غزل پیش
(۲) تکرار مقطع غزل پیش باانداك تغییر

۶

برمن نظری کن، که منت‌عاشق زارم — دلدارو دلارام بغیر از تو ندارم
تاخارغم عشق تو در پای دلم شد — بی روی تو گلهای چمن خار شمارم
نی‌طاقت آن‌تازغمت‌صبر توان کرد — نی فرصت‌آن تا نفسی باتو بر آرم
تاشام درآید، زغمت، زار بگریم — باشد که بگوش تو رسد نالۀ زارم
کم کن تو جفا بردل مسکین عراقی
۳۱۸۵ ورنه، بخدا، دست بفریاد بر آرم

۲

نگارا، بی تو برگ جان ندارم — سر کفر و غم ایمان ندارم (۱)
بامید خیالت می دهم جان — وگرنه طاقت هجران ندارم
مرا گفتی که: فرداروزوصلست — امید زیستن چندان ندارم
دلم دربندز لف تست، ورنه — سر سودای بی پایان ندارم
۳۱۹۰ نیاید جز خیالت دردل من — بغیر یوسف، سرزندان ندارم
غمت‌هرلحظه‌جان‌میخواهدازمن — چه‌انصافست؟چندین‌جان‌ندارم
خیالت با دل من دوش می گفت — که: این‌دردترا درمان ندارم
لب شیرین تو گفتا: زمن پرس — که من باتو بگویم کان ندارم
وگر لطف خیال تو نباشد
عراقی را چنین حیران ندارم

۵-۱۴

۳۱۹۵ هرزمان‌جوری ز خوبان میکشم — هر نفس دردی زدوران می کشم
خون‌دل‌هردم‌دگر گون‌می خورم — جام‌غم‌هرشب دگرسان می کشم
باز دست غم گریبانم گرفت — گرچه بر افلاك دامان می کشم
جور دلدار و جفای روزگار — گرچه‌دشوارست،آسان‌می کشم
ازپی عشق پری رخساره‌ای — زحمتی هر دم زدیوان می کشم
۳۲۰۰ جوربین، کزدست دوران دم‌بدم — ساغر پر زهر هجران می کشم

(۱) رجوع کنید بدوغزل‌صحایف ۱۷۵ - ۱۷۹

چون ننالم از جفای ناکسان؟ کین همه بیداد ازیشان می کشم
تا نباید دیدنم روی رقیب هر نفس سر در گریبان می کشم
با خیال دوست همدم می‌شوم وز لب او آب حیوان می کشم
تن چو سوزن کرده‌ام، تا روز و شب مهر او در رشتهٔ جان می کشم
نازنینا، ناز کن بر جان من ناز تو چندان که بتوان می کشم ۳۲۰۵

از تو چیزی دیده‌ام تا گفتنی
وین همه محنت پی آن می کشم

۳ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ای راحت روانم، دور از تو نا توانم باری، بیا، که جان را در پای تو فشانم (۱)
این هم روا ندارم کایی برای جانی بگذار تا بر آید در آرزوت جانم
بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت بی روی خوبت آخر تا چند زنده‌مانم؟
دارم بسی شکایت چون نشنوی چه گویم؟ بیهوده قصهٔ خود در پیش تو چه خوانم؟ ۳۲۱۰
گیرم که من نگویم لطف تو خود نگوید: کین خسته چند نالد هر شب بر آستانم؟
ای بخت خفته، برخیز، تا حال من ببینی وی عمر رفته، باز آ، تا بشنوی فغانم
ای دوست گاه گاهی می کن بمن نگاهی آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از آن نیفگند کز محنت فراقت پوسیده استخوانم
این طرفه‌تر که: دایم تو با منی و من باز چون سایه در پی تو گرد جهان دوانم ۳۲۱۵
کس دید تشنه‌ای را غرقه در آب حیوان جانش بلب رسیده از تشنگی؟ من آنم
زان دم که دور ماندم از در گهت، نگفتی: کاخر شکسته‌ای بد، روزی بر آستانم
هرگز نگفتی، ای جان: کان خسته را بپرسم وز محنت فراقش یک لحظه وا رهانم
اکنون سزد، نگارا، گر حال من بپرسی یادم کنی، که این دم دور از تو ناتوانم
بر دست باد کویت بوی خودم فرستی تا بوی جان فزایت زنده کند روانم ۳۲۲۰

باری، عراقی این دم بس ناخوشست و درهم
حال دلش دگر دم، تا چون شود، چه دانم؟ (۲)

(۱) در ۱۲ این غزل دوبار نوشته شده است (۲) در ۱۵ بجای این مقطع مقطع غزل بعد نوشته شده است

۲ - ۵ - ۱۴

ای راحت روانم ، دور از تو ناتوانم | باری ، بیا ، که جانم در پای تو فشانم[۱]
گیرم که من نگویم ، لطف تو خو نگوید: | کین خسته چند نالد هر شب بر آستانم؟
ای بخت خفته ، برخیز ، تا حال من ببینی | وی عمر رفته ، باز آی ، تا بشنوی فغانم
۳۲۲۵ ای دوست ، گاه گاهی می کن بمن نگاهی | آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند | کز محنت فراقت پوسید استخوانم
این طرفه تر که : دایم تو با منی و من باز | چون سایه در پی تو گرد جهان روانم
کس دید تشنه ای را غرقه در آب حیوان | جانش بلب رسیده از تشنگی ؟ من آنم

خواهم که یک زمان من با تو دمی بر آرم
از زحمت عراقی آن هم نمی توانم

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

۳۲۳۰ جانا ، نظری که ناتوانم | بخشا ، که بلب رسید جانم
دریاب ، که نیک دردمندم | بشتاب ، که سخت ناتوانم
من خسته که روی تو نبینم | آخر بچه روی زنده مانم؟
گفتی که : بمردی از غم ما | تعجیل مکن که اندر آنم
اینک بدر تو آمدم باز | تا بر سر کوت جان فشانم
۳۲۳۵ افسوس بود که بهر جانی | از خاک در تو باز مانم
مردن به از آن که زیست باید | بی دوست بکام دشمنانم
چه سود مرا ز زندگانی | چون از پی سود در زیانم ؟
از راحت این جهان ندارم | جز درد دلی کزو بجانم
بنهادم پای بر سر جان | زان دستخوش غم جهانم
۳۲۴۰ کاریم فتاده است مشکل | بیرون شد کار می ندانم

درمانده شدم ، که از عراقی
خود را بچه حیله وارهانم؟

(۱) این غزل بجز مقطع آن با اندك اختلافات تکرار غزل پیش از ینست

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۶

کجایی، ای دل و جانم؟ که از غم تو بجانم / بیا، که بی رخ خوب تو بیش می‌نتوانم
بیا، ببین، نه همانا که زنده خواهم ماندن / تو خود بگوی که: بی تو چگونه زنده بمانم؟
چگونه باشد در دام مانده حیران صید / ز جان امید بریده؟ ز دوری تو چنانم
هوات تا زمن دلشده چه برد؟ چه گویم / جفات تا بمن غمزده چه کرد؟ چه دانم؟ ۳۲۴۵
ببرد این دل و اندرمیان بحر غم افکند / سپرد آن بکف صد بلا و رنج روانم
بلا به پیش خیال تو گفت دوش دل من / که: پای پیشتر که نه، ز خویشتن برهانم
ز گوشه‌ای غم تو گفت: می‌خورم غم کارت / ز جانبی ستمت گفت: غم مخور که در آنم
درین غمم که: عراقی چگونه خواهد مردن؟
ندیده سیر رخ تو، برای او نگرانم

۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵

دلی یا دلبری؟ یا جان و یا جانان؟ نمی‌دانم
همه هستی تویی، فی الجمله، این و آن نمی‌دانم(۱) ۳۲۵۰
بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم
بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمی‌دانم
بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم
بجز سودای وصل تو میان جان نمی‌دانم
چه آرم بر در وصلت؟ که دل لایق نمی‌افتد
چه بازم در ره عشقت؟ که جان شایان نمی‌دانم
یکی دل داشتم پرخون، شد آن هم از کفم بیرون
کجا افتاد آن مجنون، درین دوران؟ نمی‌دانم
دلم سر گشته میدارد سر زلف پریشانت
چه می‌خواهد ازین مسکین سرگردان؟ نمی‌دانم ۳۲۵۵

(۱) در ۱۲ این غزل دوبار نوشته شده است

دل و جان مرا هر لحظه بی جرمی بیآزاری
چه‌می‌خواهی‌ازین‌مسکین‌سرگردان؟نمی‌دانم (۱)
اگر مقصود تو جانست ، رخ بنما وجان بستان
وگر قصد دگر داری ، من این و آن نمی‌دانم
مرا با تست پیمانی ، تو با من کرده‌ای عهدی
شکستی عهد یا هستی بر آن پیمان؟ نمی‌دانم
ترا یك ذره سوی خود هوا خواهی نمی‌بینم
مرا یك موی بر تن نیست کت خواهان نمی‌دانم
۳۲۶۰ چه بی روزی کسم ، یارب ، که از تومحرومم!
چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان ؟نمی‌دانم
چو اندر چشم هر ذره چو خورشید آشکارایی
چرایی از من حیران چنین پنهان ؟نمی‌دانم
بامید وصال تو دلم را شاد می‌دارم
چرا درد دل خود را دگر درمان نمی‌دانم ؟
نمی‌یابم ترا در دل، نه در عالم، نه در گیتی
کجا جویم ترا آخر ،من حیران ؟ نمی‌دانم
عجب تر آنکه می‌بینم جمال تو عیان ، لیکن
نمی‌دانم چه می‌بینم من نادان ؟ نمی‌دانم
۳۲۶۵ همی دانم که روزوشب جهان روشن بروی تست
و لیکن آفتابی یا مه تابان ؟ نمی‌دانم
بزندان فراقت در ، عراقی پایبندم شد
رهاخواهم شدن یانی ، ازین زندان ؟ نمی‌دانم

(۱) پیداست که این بیت و بیت پیش نسخه‌بدل یکدیگرست

٥ ـ ١٢ـ ١٣ـ ١٥ـ ١٦

بامن دلشده گر يار نسازد چه كنم؟ دل غمگين مرا گر ننوازد چه كنم؟
برمن آنست كه بافرقت او مى‌سازم وصلش ار بامن بيچاره نسازد چه كنم؟
جانم از آتش غم سوخت، نگوييد آخر تا غمش يك نفسم جان نگدازد چه كنم؟
خود گرفتم كه سر اندر ره عشقش بازم بامن آن يار اگر عشق نبازد چه كنم؟ ٣٢٧٠
ياد ناورد ز من هيچ و نپرسيد مرا باز يك بار گيم بست نسازد چه كنم؟
چند گويند مرا: صبر كن از لشكر غم؟ برمن از گوشهٔ ناگاه بتازد چه كنم؟

من بدان فخر كنم كز غم او كشته شوم
گر عراقى بچنين فخر ننازد چه كنم؟

٥ ـ ١٢ـ ١٣ـ ١٥ـ ١٦

شايد كه بدرگاه تو عمرى بنشينم در آرزوى روى تو، وانگاه ببينم
درياب، كه از عمر دمى بيش نماندست بشتاب، كـه اندر نفس باز پسينم ٣٢٧٥
فرياد! كه از هجر تو جانم بلب آمد هيهات! كه دور از تو همه ساله چنينم
دارم هوس آنكه ببينم رخ خوبت پس جان بدهم، نيست تمنى بجز اينم
آن رفت، دريغا! كه مرا دين و دلى بود از دولت عشق تو نه دل ماند و نه دينم

از بهر عراقى بدرت آمده‌ام باز
فرماى جوابى، بـروم يا بنشينم؟

١٢

شود ميسر و گويى كه درجهان بينم؟ كـه باز با تو دمى شادمانه بنشينم؟ ٣٢٨٠
بگوش دل سخن دلگشاى تو شنوم؟ بچشم جان رخ راحت‌فزاى تو بينم؟
اگرچه درخور تونيستم، قبولم كن اگر بدم و اگر نيك، چون كنم؟ اينم
بسوى من گذرى كن، كه سخت مشتاقم بحال من نظرى كه، سخت مسكينم
زبود من اثرى درجهان نبودى، گر اميد وصل ندادى هميشه تسكينم

بدان خوشم كه مرا جان بلب رسيد، آرى
ازان سبب دو لب تست جان شيرينم ٣٢٨٥

۵ - ۱۴

نیست کاری بآنم و اینم | صنع پروردگار می‌بینم
صبر از تو نکرد دل، والله | نیست پروای عقلم ودینم
سخنی، کز تو بشنود گوشم | خوشتر آید ز جان شیرینم
درجهان گر دل از تو بردارم | خود که بینم، که بر تو بگزینم؟
۳۲۹۰ کرمی کن، گرم بخواهی کشت | هم بدان ساعدان سیمینم

با عراقی، که عاجز غم تست
خرده گیری مکن، که مسکینم

۵-۱۲-۱۳-۱۴-۱۵

مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم | دلم را جز تو جانانی نمی‌بینم نمی‌بینم
زخود صبری و آرامی نمی‌یابم نمی‌یابم | ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم نمی‌بینم
زروی لطف بنما رو، که دردی را که من دارم | بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم
۳۲۹۵ بیا، گر خواهیم دیدن که دور از روی خوب تو | بقای خویش چندانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بگیر، ای یار، دستمن، که در گردابی افتادم | که آن را هیچ پایانی نمی‌بینم نمی‌بینم
زراه لطف و دلداری، بیا، سامان کارم کن | که خود را بی تو سامانی نمی‌بینم نمی‌بینم

عراقی را بدرگاهت رهی بنما، که در عالم
چو او سرگشته حیرانی نمی‌بینم نمی‌بینم

۵ - ۱۳ - ۱۵

بردر یار من سحر مست وخراب می‌روم | جام طرب کشیده‌ام، زآن بشتاب می‌روم
۳۳۰۰ ساغری از می لبش دوش سؤال کرده‌ام | وقت سحر بکوی او بهر جواب می‌روم
ازمی ناب جزع او گرچه خراب گشته‌ام | تادهد از کرشمه‌ام باز شراب، می‌روم
برسر خوان درد او درد بسی کشیده‌ام | تا کشم از دو لعل او بادهٔ ناب می‌روم
جذبهٔ حسن دلکشش می کشدم بسوی خود | از پی آن کشش دگر، همچو ذباب می‌روم
برقع تن زشوق او پیش رخش گشادمی | لیك زشرم روی او بسته نقاب می‌روم
۳۳۰۵ دورسر باده می کنم هستی خویش هر زمان | خاك رهم، رواست گر بر سر آب می‌روم

شحنهٔ عشق هر شبی بر کندم ز خواب خوش | در هوس خیال او باز بخواب می‌روم
شایدا گر هوای او می کشدم، که در رهش | بر سر آب چشم خود همچو حباب می‌روم
بیخودا گر ز صومعه بر در میکده روم | گر تو خطا گمان بری، راه صواب می‌روم

نیست مرا ز خود خبر، بیش ازین که: در جهان
مست و خراب آمدم، مست و خراب می‌روم

۵ - ۱۲ - ۱۳ ۱۵

من آن قلاش و رند بی نوایم | که در رندی مغان را پیشوایم ۳۳۱۰
گدای درد نوش می پرستم | حریف پاکباز کم دغایم
ز بند زهد و قرایی برستم | نه مرد زرق و سالوس و ریایم
ردا و طیلسان یکسو نهادم | همه زنار شد بند قبایم
مگر خاکم ز می خانه سرشتند | که هر دم سوی می خانه گرایم؟
کجایی، ساقیا، جامی بمن ده | که یک دم با حریفان خوش برآیم ۳۳۱۵
مرا برهان ز خود، کز جان بجانم | درین وحشت سرا تا چند پایم؟
زمانی شادمان و خوش نبودم | از آنم کندرین وحشت سرایم
مرا از درگه پاکان براندند | بصد خواری، که رند ناسزایم
برون کردندم از کعبه بخواری | دورن بتکده کردند جایم
درین ره خواستم زد دست و پایی | بریدند، ای دریغا، دست و پایم ۳۳۲۰
بماندم در بیابان تحیر | نه ره پیدا، کنون، نه رهنمایم
امید از هر که هست اکنون بریدم | فتاده بر در لطف خدایم
از آنست این همه بیداد بر من | که پیوسته ز یار خود جدایم

ز بیداد زمانه وارهم هم
عراقی گر کند از کف رهایم

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳

ما چو قدر وصلت، ای جان و جهان، نشناختیم | لاجرم در بوتهٔ هجران تو بگداختیم ۳۳۲۵

ماکه از سوز دل ودرد جدایی سوختیم — سوز دل رامرهم ازمژگان دیده ساختیم
بسکه ماخون جگر خوردیم از دست غمت — جان ما خون گشت و دل در موج خون انداختیم
در سماع دردمندان حاضر آ، یارا، دمی — بشنو این سازی که ما از خون دل بنواختیم
عمری اندر جست وجویت دست وپایی می‌زدیم — عمر ما، افسوس، بگذشت و ترا نشناختیم
۳۳۳۰ زان چنین ماندیم اندر ششدر هجرت، که ما — بر بساط راستی نرد وفا کژ باختیم

چون عراقی باغمت دیدیم خوش، ماهمچو او
از طرب فارغ شدیم وباغمت پرداختیم

۱ـ۵ـ۱۲ـ۱۳

مادگر باره توبه بشکستیم — وز غم نام و ننگ وارستیم
خرقهٔ صوفیانه بدریدیم — کمر عاشقانه بر بستیم
در خرابات با می و معشوق — نفسی عاشقانه بنشستیم
۳۳۳۵ از می لعل یار سر مستیم — وزدوچشمش خمار بشکستیم
شایدار شور در جهان فکنیم — کز می لعل یار سرمستیم
چون بدیدیم آفتاب رخش — از طرب، ذره‌وار، بر جستیم
چنگ در دامن شعاع زدیم — تا بدان آفتاب پیوستیم
ذره بودیم، آفتاب شدیم — از عراقی چومهر بگسستیم

این همه هست، خود نمی‌دانیم
۳۳۴۰ کین زمان نیستیم یا هستیم؟

۱ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵

افسوس! که باز از در تو دور بماندیم — هیهات! که از وصل تومهجور بماندیم
گشتیم دگر باره بکام دل دشمن — کز روی تو، ای دوست، چنین دور بماندیم
ماتم زدگانیم، بیا، زار بگرییم — بر بخت بد خویش، که از سور بماندیم
خورشید رخت بر سر ما سایه نیفگند — بی روز رخت در شب دیجور بماندیم
۳۳۴۵ از بوی خوشت زندگیی یافته بودیم — واکنون همه بی بوی تو رنجور بماندیم

روشن نشد این خانهٔ تاریک دلما | از شمع رخت، تا همه بی نور بماندیم

ناخورده یکی جرعه ز جام می وصلت
بنگر، چوعراقی، همه‌مخمور بماندیم

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۵ ـ ۱۵ ـ ۱۶

گرچه زجهان جوی نداریم | هم سر بجهان فرو نیاریم
زان جا که‌حساب همت‌ماست | عالم همه حبه ای شماریم
خودبا دو جهان چکار مارا؟ | ما شیفتهٔ یکی نگاریم ۳۳۵۰
کی‌صید جهان‌شویم؟چون‌ما | در بند کمند زلف یاریم
در دل همه مهر او نویسیم | برجان همه‌عشق‌او نگاریم
این‌خود همه‌هست، بردر او | از خاك بتر هزار باریم
ما خود خجلیم از رخ یار | باآنکه ز عشق زار زاریم
از کردهٔ خود سیاه روییم | وز گفتهٔ خویش شرمساریم ۳۳۵۵
رویش بکدام چشم بینیم؟ | وصلش‌بچه روی‌چشم داریم؟
مادر خور او نه ایم، لیکن | با این همه هم امیدواریم
ای‌دوست، گناه ما همینست | کز دیده وجانت‌دوست‌داریم
باری، بنظاره‌ای برون آی | بنگر که:چگونه‌جان‌سپاریم(۱)
بر بوی نظارهٔ جمالت | دیریست که مادر انتظاریم ۳۳۶۰

یك ره بنگر سوی عراقی
بنگر که:چگونه‌جان‌سپاریم(۲)

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۴ ـ ۱۵

ما، کانده تو نیاز داریم | دست‌ازتو چگونه بازداریم؟
شادان بغم‌تو چون نباشیم؟ | کز سوز غم تو ساز داریم
با سوز تو از چه‌رو نسازیم؟ | چون‌لطف تو چاره‌سازداریم

(۱)تکرار مصراع آخرمقطع (۲) در۱۲و۱۵و۱۶ این‌بیت‌نیست

۳۳٦۵ تیمار تو گر چه جان بکاهد | ازجانش ،چوجان ،نیازداریم
سر بـر قـدمت نهیم روزی | چون همت سر فـراز داریم
جانبازی مـا عجب نباشد | چـون مـا دل عشقباز داریم
گرجان برود ، چه باك ما را؟ | جانا ، چو تـو دلنواز داریم
دریاب ، کـز آتش فراقت | اندیشهٔ جـان گـداز داریم
بنما ، که در انتظار رویت
۳۳۷۰ پیوسته دوچشم باز داریم

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱٦

من، که هر لحظه زار می گریم | از غم روزگـار می گریم(۱)
دلبـری بـود در کنار مـرا | کرد از من کنار، می گریم
از غـم غمگسار می نالـم | وز فـراق نگار می گریم
دوش باشمع گفتم از سرسوز | که :من از عشق یار می گریم
۳۳۷۵ مانـم بخت خـویش می دارم | زان چنین سوگوار می گریم
باچنین خنده گریهٔ توزچیست؟ | کز تو بس دل فگار می گریم
داشتم ، گفت :دلبری شیرین | زو شدم دور ، زار می گریم
چون عراقی حدیث او بشنید
زار تـر من ز پار می گـریم

۵ ـ ۱۲

گر ز شمعت چراغی افروزیم | خرمن خویش رابدان سوزیم
۳۳۸۰ در غمت دود آن بعرش رسد | آتشی، کز درون برافروزیم
آفتاب جمال بـر ما تاب | زانکه ما بی رخت سیه روزیم
تـا ببینیم روی خـوبـت را | ازدو عالم دو دیده بردوزیم
مایهٔ جان و دل بـر اندازیم | به زعشقت چه مایه اندوزیم؟

(۱) در ۱۵ چون اوراق کتاب در صحافی پس و پیش شده یـك جابقیهٔ غزل ویك جامطلع آن هست .

همچو طفلان بمکتب حسنت ابجد عشق را بیاموزیم

درغم عشق اگررود سر ما
ای‌عراقی،برو،که بهروزیم ۳۳۸۵

۵ـ ۱۲ـ ۱۴ ـ ۱۵ـ ۱۶

گرچه‌دل‌خونکنی،ازخاک‌درت‌نگریزیم جزتوفریادرسی کو که دروآویزیم؟
گذری‌کن، که مگربا تودمی بنشینیم نظری کن‌که‌خوشی‌ازسرجانبرخیزیم
مشت خاکیم بخون جگرآغشته همه ازچنین‌خاک‌دربن‌راه‌چه‌گردانگیزیم؟
هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی همچوپروانه‌زشمع‌ارچه‌بسی‌پرهیزیم
بیم آنست که درخون‌جگرغرق‌شویم بسکه‌برخاک‌درت‌خون‌جگرمی‌ریزیم ۳۳۹۰
تا دل گمشده را بر سر کویت یابیم همه‌شب تابسحر خاك درت می‌بیزیم
نیك‌وبدزان‌توایم،بادگریمان مگذار با تو آمیخته‌ایم ، با دگری نامیزیم

راه ده باز، که نزد تو پناه‌آوردیم
بو که‌ازدست‌عراقی‌نفسی بگریزیم

۱ـ ۵ـ ۱۴ـ ۱۵ـ ۱۶

تا خورده شراب می‌خروشیم بنگرچه کنیم؟ اگر بنوشیم
از بی خبری خبر نداریم پس بیهده‌ماچه‌می‌خروشیم ؟ ۳۳۹۵
تا چند پزیم دیگ سودا ؟ کزخامی خویشتن بجوشیم
دل مرده، برون کشیم خرقه وز ماتم دل پلاس پوشیم
این‌زهدمزوری؟ که‌ماراست کس‌می‌نخرد، چه‌می‌فروشیم؟
با آنکه بما نمی شود راست این کار ، ولیك هم بکوشیم
باشد که ز جام وصل جانان یك جرعه بکام دل بنوشیم ۳۴۰۰

شب خوش بودیم بیعراقی
امروز در آرزوی دوشیم

۱۲

تا خورده شراب میخروشیم — خود تا چه کنیم؟ اگر بنوشیم[۱]

آنگاه شنو خروش مستان — این لحظه هنوز ما خموشیم

کو تابش می که پخته گردیم؟ — از خامی خویش چند جوشیم؟

۳۴۰۵ چون می نخرند زهد و تقوی — پس بیهده ماچه می‌فروشیم؟

دل مرد، برون کشیم خرقه — در ماتم دل پلاس پوشیم[۲]

از جام طرب فزای ساقی — یاران همه مست و ما بهوشیم

گر غمزهٔ مست او ببینیم — هیهات! که باز چون خروشیم؟

هر چند بدو رسید نتوان — لیکن چه کنیم؟ هم بکوشیم

شب خوش بودیم بی عراقی

۳۴۱۰ امروز در آرزوی دوشیم[۲]

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

خیزید، عاشقان، نفسی شوروشر کنیم — وز های وهو جهان همه زیر وزبر کنیم

از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم — وز آب دیده سینهٔ تفسیده تر کنیم

در ماتم خودیم، بیا، زار بگرییم — خاکستر جهان همه بر فرق سر کنیم

نعره ز جان زنیم، همه روز تا بشب — ناله ز درد دل همه شب تا سحر کنیم

۳۴۱۵ تا چند چاشت ماهمه از خوان غم بود؟ — تا کی وجوه شام زخون جگر کنیم؟

آهی برآوریم، سحر گه، زسوز دل — وین بخت خفته را دمی ازخواب بر کنیم

زاری کنان بدر که دلدار خود رویم — نعره زنان بپیش سرایش گذر کنیم

باشد که یك نفس نظری سوی ما کند — دزدیده آن نفس برخ او نظر کنیم

آن لحظه ازعراقی، باشد که وارهیم

گرزو رها شویم، سخن مختصر کنیم

---

(۱) تکرار مطلع غزل پیش با اندك تفاوت.

(۲) تکرار بیت غزل پیش

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۴ - ۱۵

خیز، تا قصد کوی یار کنیم / گذری بر در نگار کنیم ۳۴۲۰
روی در خاک کوی او مالیم / وز غمش نالهای زار کنیم
بزبانی، که بیدلان گویند / رمز کی چند آشکار کنیم
هجر او را، که جان ما خون کرد / بکف وصل در سپار کنیم
حاش لله کزو کنیم گله! / گله از بخت و روزگار کنیم
ما، اگر بر مراد او سازیم / ترك تدبیر و اختیار کنیم ۳۴۲۵
زود پا در بساط وصل نهیم / دست با دوست در کنار کنیم
چو لب یار شکرافشان شد / ما بشکرانه جان نثار کنیم
عشق رویش چو پرده بر گیرد / گر نمیریم پس چه کار کنیم؟
از عراقی چو رو بگردانیم
روی در روی غمگسار کنیم

۱-۲-۵-۱۲-۱۴

تا کی از دست فراق تو ستمها بینیم؟ / هیچ باشد که ترا بار دگر وابینیم؟ ۳۴۳۰
دل دهیم، از سر زلف تو چو بویی یابیم / جان فشانیم، اگر آن رخ زیبا بینیم
روی خوب تو که هر دم دگران میبینند / چه شود گر بگذاری تو دمی ما بینیم؟
ما که دور از تو ز هجرانت بجان آمدهایم / از فراق تو بگو: چند بلاها بینیم؟
خورد زنگار غمت آینهٔ دل بفسوس / نیست ممکن که جمال تو در آنجا بینیم
گم شد آخر دل ما، بر در تو آمدهایم / تا بود کان دل گم کردهٔ خود وابینیم ۳۴۳۵
گر بیابیم دلی، بر سر کویت یابیم / ور ببینیم رخی، در دل بینا بینیم
روی بنمای، که امروز ندیدیم رخت / ای بسا حسرت و اندوه که فردا بینیم!
روی زیبای تو، ای دوست، بکام دل خویش
تا عراقی بنمیرد نه همانا بینم

۵-۱۲-۱۳ - ۱۵ - ۱۶

زغم زار و حقیرم، با که گویم؟ ز غصه می بمیرم، با که گویم؟
۳۴۴۰ ز هجر یار گریانم، ندانم که دامان که گیرم؟ با که گویم؟
زجورش در فغانم، چند نالم؟ گذشت از حد نفیرم، با که گویم؟
مرا از خود جدا دارد نگاری که نیست از وی گزیرم، با که گویم؟
ببوی وصل او عمرم بسر شد فراقش کرد پیرم، با که گویم؟
شب و روز آتش سودای عشقش همی سوزد ضمیرم، با که گویم؟
۳۴۴۵ مرا خلقان توانگر می شمارند من مسکین فقیرم، با که گویم؟
چنان سوزد مرا تاب غم او که گویی در سعیرم، با که گویم؟
هر آن غم، کز فراقش بر من آید بدیده می پذیرم، با که گویم؟

بفریادم شب و روز از عراقی
بدست او اسیرم، با که گویم؟

۵ - ۱۲ - ۱۳

ز دلتنگی بجانم، با که گویم؟ ز غصه نا توانم، با که گویم؟
۳۴۵۰ ز تنهایی ملولم، چند نالم؟ ز بی یاری بجانم، با که گویم؟
بعالم در، ندارم غمگساری نمیدارم، ندانم با که گویم؟
ز غصه صد هزاران قصه دارم ولی پیش که خوانم؟ با که گویم؟
چو مرغ نیم بسمل در غم یار میان خون تپانم، با که گویم؟
فتاده چون بود در دام صیدی؟ ز محنت همچنانم، با که گویم؟
۳۴۵۵ بکام دوستان بودم، کنون باز بکام دشمنانم، با که گویم؟
مرا از زندگانی نیست سودی ز هستی در زیانم، با که گویم؟

همه بیداد بر من از عراقیست
ز بودش در فغانم، با که گویم؟

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ای‌دوست ، بیا ، که‌ماتراییم / بیگانه مشو ، کـه آشناییم
رخ بـاز نمـای ، تـا ببینیم / در باز گشای ، تـا در آییم
هـر چند نه ایم در خور تو / لیکن چـه کنیم ؟ مبتلاییم ۳۴۶۰
چون‌بی تونه‌ایم زنده یك‌دم / پیوسته چـرا ز تـو جداییم؟
چون عکس جمال‌تو ندیدیم / بـر روی توشیفته چراییم ؟
آن‌کس که‌ندیده روی‌خوبت / در حسرت تـو بمرد ، ماییم
ماییم کنون و نیم جانی / بپذیر ز ما ، که بی‌نواییم
تـا دور شدیم از بـر تـو / دور از تو همیشه در بلاییم ۳۴۶۵
بس‌لایق ودر خوری تو ما را / هر چند که ما تـرا نشاییم
آنچ از تو سزد بجای ما کن / نه آنچه که‌ما بدان سزاییم
هم زان توایم، هرچه هستیم / گر محتشمیم و گر گداییم

از عشق‌رخ‌تو چون عراقی
هر دم‌غزلی دگر سراییم

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

بیا،ای‌دیده،تایك‌دم بگرییم / نیم‌چون‌خوشدل‌وخرم‌بگرییم ۳۴۷۰
دمی‌برجان‌پر حسرت‌بموییم / زمانی بـر دل پر غم بگرییم
گهی‌از درد بی‌درمان بنالیم / گهی‌از زخم‌بی‌مرهم بگرییم
دل‌ما‌مرد،بر تن‌خوش بموییم / چو عیسی‌رفت،بر مریم‌بگرییم
چو کار‌از‌دست‌رفت،این گریهٔما / ندارد هیچ‌سودی ،هم‌بگرییم
خوشا آن‌دم که‌با ما‌یارخوش‌بود / کنون‌درحسرت‌آن‌دم‌بگرییم ۳۴۷۵
نشدجان محرم‌اسرار جانان / بر آن‌محروم نامحرم‌بگرییم
تن بیمار ما در هم شد ازغم / بر آن بیچارهٔ در هم بگرییم
ز عمرما دو سه دم ماند باقی / بیا، کین‌یك دودم‌برهم بگرییم

عراقی را کنون ماتم بداریم
بر آن مسکین درین ماتم بگرییم

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

۳۴۸۰ تا کی همه مدح خویش گوییم؟ تا چند مراد خویش جوییم؟
بر خیره قصیده چند خوانیم؟ بیهوده فسانه چند گوییم؟
ای دیده، بیا، که خون بگرییم وی بخت، بیا، که خوش بموییم
ما را چو بکام دشمنان کرد آن یار که دوستدار اوییم
نگذاشت که با سگان کویش گرد سر کوی او بپوییم
۳۴۸۵ دانم که روا ندارد آن خود کز باغ رخش گلی ببوییم
زین به نبود، کز آب دیده خیزیم و گلیم خود بشوییم؟

گردیست براه در، عراقی
آن گرد ز راه خود بروییم

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

شهریست بزرگ و ما درو ییم آبیست حیات و ما سبوییم
بویی بمشام ما رسیدست ما زنده بدان نسیم و بوییم
۳۴۹۰ بازیچه مدان، تو خواجه، ما را ما از صفت جلال اوییم
چوگان حیات تا بخوردیم در راه بسر دوان چو گوییم
تا خوی صفات او گرفتیم نشناخت کسی که در چه خوییم؟

می گفت عراقی از سر سوز:
ما نیز برای گفت و گوییم

۱ـ۴ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

بگذر، ای غافل، ز یاد این و آن یاد حق کن، تا بمانی جاودان(۱)
۳۴۹۵ تا فراموشت نگردد غیر حق در حقیقت نیستی ذاکر، بدان
چون فراموشت شد آنچه دون اوست ذاکری، گر چه بجنبانی زبان

(۱) در ۱ این غزل دوبار نوشته شده است.

خـود نیابـی چاشنی ذکـر دوست | تا کنی یاد خـود و سود و زیـان
چون زخود وزیاد خود فارغ شوی | شاهد مذکـور گـردی بـی گمان
بگـذری از ذکـر اسمـاء و صفات | چون شود مذکـور جانت را عیان
ذکر جانت را فرا گیرد ، چنانك | نایدت یاد از دل و جان وروان ۳۵۰۰
واله و مدهوش گردی آن نفس | در جمال لایزالی ، بی نشان
هر چه خواهی آن زمان یابی ازو | خود کسی خود را نخواهد آن‌زمان
این چنین دولت نخواهی تـو مگر | بر کنی دل را ز یاد این و آن
یاد ناید هیچ گونه حق ترا | تا تو یاد آری ز یار وخان ومان

ای‌عراقی ،غیر یاد او مکن
تامگر یاد آیدت باذا کران ۳۵۰۵

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

مبتلای هجر یـارم ، الغیاث ای دوستان | ازفراقش سخت زارم ،الغیاث‌ای‌دوستان
می‌تپم‌چون‌مرغ بسمل‌درمیان‌خاك‌وخون | ننگرد در من‌نگارم ، الغیاث‌ای‌دوستان
ازفراق خویش‌همچون دشمنانم‌می کشد | زانکه‌اورادوست‌دارم،الغیاث‌ای دوستان
دیده‌اید‌آخر که‌چون‌بودم‌عزیز درکهش ؟ | بنگرید اکنون‌چه‌خوارم؟الغیاث‌ای‌دوستان
غصه‌های نامـرادی می کشم از دست او | زهره‌نه کآهی بر آرم ،الغیاث‌ای‌دوستان ۳۵۱۰
یاد نارد از من‌مسکین ، نپرسد حال من | هم چنین یارست یارم ، الغیاث‌ای‌دوستان
هـم بنگذارد مـرا تا پاسگان کوی او | روزگاری مـی گذارم ،الغیاث‌ای‌دوستان
قصه‌ها دارم ز جور او میان جان نهـان | بـا کسی گفتن نیارم ، الغیاث‌ای‌دوستان
جان فرستم تحفه نزد یار ونپذیرد زمن | غم فـرستد یادگارم ، الغیاث‌ای‌دوستان
باز پـرسد از مـن بیچـارۀ ماتـم زده | کزفراقش سوکوارم ؟ الغیاث‌ای‌دوستان ۳۵۱۵

یارمن باشید ، کزننگ عراقی وارهم
کز پی او شرمسارم الغیاث‌ای‌دوستان

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

مقصود دل عاشق شیدا همه اودان — مطلوب دل وامق و عذرا همه اودان
بینایی هر دیدهٔ بینا همه او بین — زیبایی هر چهرهٔ زیبا همه‌اودان
یاری ده‌محنت‌زده‌مشناس‌جزوکس — فریادرس بی کس تنها همه‌اودان
۳۰۲۰ درسینهٔ‌هرغمزده پنهان‌همه‌اوبین — دردیدهٔ‌هردلشده پیدا‌همه‌اودان
هرچیز که‌دانی‌جزازو،دان که‌همه‌اوست — باهیچ‌مدان‌دردوجهان،باهمه‌اودان
برلاله‌وگلزار وگلت گرنظرافتد — گلزاروگل‌ولاله‌وصحراهمه‌اودان
ورهیچ چپ‌و راست ببینی‌وپس‌وپیش — پیش‌وپس‌وراست‌وچپ وبالاهمه‌اودان

ورآرزویی هست بجز دوست تراهیچ
بایست ، عـراقی ، وتمنا همـه اودان

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

۳۰۲۵ در کف جور تو افتادم ، تودان — تن بهجران تو در دادم ، تودان
الغیاث!ای‌دوست،کزدست‌جفات — در کف صد گونه بیدادم ،تودان
بـر امید آنکه بینم روی تـو — لب‌ببستم، دیده‌بگشادم ، تودان
دل، که ازدیدارتو محروم ماند — بـر در لطفت فـرستادم ،تودان
سالها جستم ، ندیدم روی تو — ازطلب اکنون باستادم ،تودان
۳۰۳۰ چون نیم نـومید ز امید بهـی — بـر در امیـدت افتادم ،تودان
گر کسی‌حالم‌نداند ،گو :مدان — از همه‌عالم چو آزادم ، تودان
می گدازد تابش هجـرت مـرا — بربخست،ای‌دوست،بنیادم ،تودان
گر ز نام من همی ننگ آیدت — خودمبرنامم ، که‌من‌بادم،تودان
ور همی دانی که شادم زاندهت — هم‌باندوهی بکن شادم ، تودان

چندنالم ، چون عراقی ، درغمت؟
۳۰۳۵ روزوشب درسوز وفریادم ،تودان

۱-۵-۱۲-۱۳

رفت کار دل زدست ، اکنون تودان | جان‌امیداندر توبست ، اکنون تودان
دست و پایی می زدم ، تا بود جان | شد، دریغا! دل‌زدست ، اکنون تودان
شد دل بیچاره از دست وفات | زیر پای هجر پست ، اکنون تودان
رفت عمری کآمدی کاری ز من | چونکه عمرم برنشست ، اکنون تودان
نیک نومیدم ز امید بهی | حالم از بد بدترست ، اکنون تودان ۳۵۴۰
از گل شادی ندیدم رنگ و بوی | خارغم‌درجان‌شکست، اکنون تودان

چون عراقی را ندادی ره بخود
گمرهی‌شدخودپرست ، اکنون تودان

۵-۱۲

ماهرخان ، که دادعشق ، عارض‌لاله رنگشان | هان! بحذر شوید از غمزهٔ شوخ وشنگشان
نالهٔ زار عاشقان ، اشك چو خون بیدلان | هیچ اثر نمی کند در دل همچو سنگشان
با دل ریش عاشقان ، وه ! که چهانمی‌کنند؟ | ابرو چون کمانشان ، غمزهٔ چون خدنگشان ۳۵۴۵
از لب وزلف وخال وخط دانه ودام کرده‌اند | تا که بر ین صفت بود،دل که برد زچنگشان؟
ماچو شکر گداخته ،زآب غم‌وعجبتر آنك: | در دل ماست چون شکر غصهٔ چون شرنگشان
بیش مپرس حال من ، زآنکه بشرح می دهد | از دل و دست ما نشان چشم و دهان تنگشان
غم مخور ، ای‌دل ، اربود یك‌دو دمی‌چودورگل | دولت بی ثباتشان ، خوبی بی درنگشان
ابر صفت مریز اشك، از پی هجر ووصلشان | زانکه چوبرق بگذرد مدت صلح وجنگشان ۳۵۵۰

جان عراقی از جهان گشت ملول وبس‌حزین
کآهوی او رمید از آن عادت چون پلنگشان

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

زدل ، جانا ، غم عشقت رها کردن توان ؟ نتوان
زجان ، ای‌دوست ،مهر تو جدا کردن توان؟نتوان
اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم
شد آمد از سر کویت رها کردن توان ؟نتوان

مرا دردیست دور از تو ، که نزد تست درمانش
بگویی تو چنین دردی دوا کردن توان ؟ نتوان

۳۵۵۵ دریغا ! رفت عمر من، ندیدم یك نفس رویت
کنون عمری که فایت شد قضا کردن توان ؟ نتوان

رسید از غم بلب جانم ، رخت بنما و جان بستان
که پیش آن رخت جان را فدا کردن توان ؟ نتوان

چه گویم با توحال خود؟ که لطفت با تو خود گوید
که: با کمتر سگ کویت جفا کردن توان ؟ نتوان

عراقی گر بدرگاهت طفیل عاشقان آید
در خود را بروی او فرا کردن توان ؟ نتوان

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

نگارا ،ازسر کویت گذر کردن توان ؟نتوان
بخوبی در همه عالم نظر کردن توان ؟ نتوان

۳۵۶۰ چو آمد در دل و دیده خیالت آشنا بنشست
زملك خویش سلطان رابدر کردن توان ؟ نتوان

مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود
قضای آسمانی را دگر کردن توان ؟ نتوان

چوبا ابروی توچشمم بپنهانی سخن گوید
ازآن معنی رقیبان راخبر کردن توان ؟ نتوان

چوچشم مست خونریزت زمژگان ناوك اندازد
بجز جان پیش تیر تو سپر کردن توان ؟ نتوان

گرفتم خود که بگریزم زدام زلف دلگیرت
زتیر غمزهٔ مستت حذر کردن توان ؟ نتوان

۳۵۶۵ نگویی چشم مستت را ، که خون من همی ریزد
زخون بی گناه اورا حذر کردن توان ؟ نتوان

بگو باغمزهٔ شوخت ، که رسوای جهانم کرد:
بپیران سر عراقی راسمر کردن توان ؟نتوان

۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

عاشقی دانی چه باشد ؟ بی دل و جان زیستن
جان ودل بر باختن ، بر روی جانان زیستن

سوختن در هجر وخوش بودن بامید وصال
ساختن با درد و پس با بوی درمان زیستن

تاکی از هجران جانان ناله وزاری کنم ؟
از حیات خود بجانم ، چند ازین سان زیستن؟

بی مرا از زندگانی ، مرگه کو ، تاجان دهم؟ | مرگه خوشتر تاچنین بادرد هجران زیستن ۳۵۷۰
ای ز جان خوشتر ، بیا ، تابرتو افشانم روان | نزدتو مردن بـه از تـو دور وحیران زیستن
بر سر کویت چه خوش باشد ببوی وصل تو | در میان خاك وخـون افتان وخیزان زیستن؟
ازخودم دورافکنی ،وانگاه گویی :خوش بزی | بیدلان را مرگه باشد بی‌تو ، ای‌جان ،زیستن

هان!عراقی،جان بجانان‌ده ، گران‌جانی مکن
بعد ازین بی روی خوب یار نتوان زیستن

۱۰

سهل گفتی بترك جان گفتن | من بدیدم ، نمی توان گفتن ۳۵۷۵
جان فرهاد خسته شیرینست | کی تواندبترك جان گفتن؟
دوست می‌دارمت ببانگ بلند | تا کی آهسته و نهان گفتن؟
وصف‌حسن‌جمال‌خودخود گوی | حیف باشد بهـر زبان گفتن
تـا بحدیست تنگـی دهنت | که‌نشاید سخن درآن گفتن
گـر نبودی کمر ، میانت را | کی توانستمی نشان گفتن؟ ۳۵۸۰

ز آرزوی لبت عـراقی را
شدمسلم‌حدیث جان گفتن

۱-۵-۱۲ - ۱۳ - ۱۵

تـا توانـی هیچ درمانـم مکن | هیچ گـونه چارهٔ جانـم مکن
رنج من می‌بین و فـریـادم‌مرس | درد من می‌بین و فـرمـانم مکن
جـز بدشنام و جفا نامـم مبـر | جز بدرد و غصه درمانـم مـکن
گر نخواهی کشتنم از تیغ غم | مبتلای درد هجـرانـم مکن ۳۵۸۵
وربر آن‌عزمیکه ریزی‌خون‌من | جز بتیغ خویش قـربانم مکن
از من مسکین بهر جرمی مرنج | پس بهـر جرمی‌مرنجانم ، مکن
گر گناهی کردم‌از من‌عفو کن | ور خطایـی‌رفت تـاوانـم مکن

تا عراقی ماند در درد فراق
دردبامن گوی‌و درمانم مکن

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

۳۵۹۰ ماهرویا ، رخ زمن پنهان مکن — چشم من ازهجرخود گریان مکن
زآرزوی روی خود زارم مدار — از فراق خود مرا بی جان مکن
از مــن مسکین مبر یك بارگی — من ندارم طاقت هجران ، مکن
بی کسی را بی دل و بی جان مدار — مفلسی را بی سر و سامان مکن
گر گناهی کرده‌ام ازمن مدان — خویشتن را گو ،مرا تاوان مکن
۳۵۹۵ هرچه آنکس درجهان با کس نکرد — با من بیچاره هــردم آن مکن
بــا عراقی غریب خسته دل
هرچه ازجورو جفا بتوان مکن

۱ - ۱۲۵ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

بی‌رخت ، جانا ،دلم غمگین مکن — رخ مگردان ازمن مسکین ،مکن
خودزعشقت سینه‌ام خون کرده‌ای — از فراقت دیده ام خونین مکن
بر من مسـکین ستم تا کی کنی؟ — خستگی و عجز من می‌بین، مکن
۳۶۰۰ چند نالـم از جفا و جور تـو ؟ — بس کن‌و بر من جفا چندین مکن
هرچه‌میخواهی بکن، برمن رواست — بی نصیبم زان لب شیرین مکن
بر من خسته ، که رنجور توام — گر نمی گویی دعا ،نفرین مکن
در همه عالم مرا دین ودلیست — دل فدای تست ، قصد دین مکن
خواه با من لطف کن،خواهی جفا — من نیارم گفت :کان کن،این مکن
با عــراقی گــر عتابی می کنی
۳۶۰۵ ازطریق مهر کن ،وز کین مکن

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵

ای یار، بیا و یاریی کن — رنجه شو و غمگساریی کن
آخر سگک در تو بودم — یادم کن و حق گزاریی کن
ای نیک، ز من همه بد آمد — نیکی کن و بردباریی کن
بر عاشق خود مگیر خرده — ای دوست بزرگواریی کن
ای دل، چوترا فتاد این کار — رو بر در یار زاریی کن ۳۶۱۰

ای بخت، بموی بر عراقی
وی دیده، تونیز یاریی کن

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

ای رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من — باز نمای رخ، که شد بی تو تباه حال من (۱)
نازمکن، که می کند جان من آرزوی تو — عشوه مده، که می دهد هجر تو گوشمال من
رفت دل و نمی رود آرزوی تو از دلم — عمر شد و نمی شود نقش تو از خیال من
باز نگر که :می کشد بی تو مرا فراق تو — چارهٔ من بکن، مجوبی سببی زوال من ۳۶۱۵
زآرزوی جمال تو نیست مرا ز خود خبر — طعنه مزن، که: نیستی شیفتهٔ جمال من
برسر کوی وصل تو مرغ صفت پریدمی — آه! اگر نسوختی آتش هجر بال من

آمد می بدر گهت هر نفسی هزار بار
گر نه عراقی آمدی سد ره وصال من

۱-۲-۵-۱۲-۱۴-۱۵

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟
بچه عذر جان نبخشم بدو چشم شنگ او من؟
بکدام دل توانم که تن از غمش رهانم؟
بچه حیله واستانم دل خود ز چنگ او من؟ ۳۶۲۰

---

(۱) در ۱۶ تنها بیت آخر نوشته شده و بقیهٔ غزل از نسخه افتاده است

چو خدنگ غمزهٔ او دل‌ و جان وسینه خورده
پس ازین دگر چه‌بازم بسر خدنگ او من ؟
زغمش‌دودیده‌خون گشت‌ونديدرنگ‌اوچشم
نچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من
دل و دین بباد دادم بامید آنکه یابم
خبری‌ز بوی زلفش ، اثری ز رنگ او من
چونهنگ بحر عشقش دو جهان‌بدم فروبرد
بچه حیله جان بر آرم زدم نهنگ او من ؟
۳۶۲۵ لب او چوشکر آمد ، غم عشق او شرنگی
بخورم ببوی لعلش ،چو شکر شرنگ او من
بعتاب گفت : عراقی، سر صلح تو ندارم
همه‌عمر صلح کردم‌بعتاب‌وجنگ‌او من

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

بپرس‌ازدلم آخر،چه‌دل ؟ که قطرهٔخون که‌بی‌توزارچنان‌شد که:من نگویم‌چون؟
ببین که پیش تودرخاك چون‌همی غلتد ؟ چنانکه هر که ببیند برو بگرید خون
بمانده بی رخ زیبای خویش دشمن کام فتاده خوار وخجل در کف زمانه زبون
۳۶۳۰ نه پای آنکه ز پیش زمانه بگریزد نه روی آنکه ز دست بلا شود بیرون
کنون‌چه‌چاره ؟ که‌کاردلم زچاره گذشت گذشت‌آب‌چوازسر ،چه‌سودچاره کنون؟
طبیب دست کشید از علاج درد دلم چه سود درد دلم را علاج با معجون ؟
علاج درد عراقی بجز تو کس نکند
تویی که‌زنده کنی مرده‌را بکن‌فیکون

۱ - ۳ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

چو دل ز دایرهٔ عقل بی تو شد بیرون مپرس‌ازدلم‌آخر که :چون‌شدآن‌مجنون؟
۳۶۳۵ دلم ، که از سر سودا بهر دری‌می‌شد چوحلقه‌بین که بمانده‌است بردرتو کنون
کسی که خاك‌درت دوست‌ترزجان دارد چگونه جای دگر باشدش قرار وسکون؟

دلم، که حلقه بگوش در تو شد مفروش — که هیچ قدر ندارد بهای قطرهٔ خون
چو رایگانست آب حیات در جویت — چرا بود دل مسکین چو ریگ در جیحون؟
دل عراقی اگر چه هزار گونه بگشت
ولی ز مهر تو هرگز نگشت دیگر گون

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ایحسن تو بی پایان، آخر چه جمالست این؟ — در وصف تو ام حیران، آخر چه کمالست این؟ ۳۶۴۰
رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا — ایحسن رخت زیبا، آخر چه جمالست این؟
حسنت چو برون تازد، عالم سپر اندازد — هستی همه در بازد، آخر چه جلالست این؟
عشقت سپه انگیزد، خون دل ما ریزد — زینقطره چه برخیزد؟ آخر چه قتالست این؟
دردل چو کنی منزل، هم جان ببری هم دل — از تو چه مرا حاصل؟ آخر چه وصالست این؟
وصلت بتر از هجران، درد تو مرا درمان — منع تو به از احسان، آخر چه نوالست این؟ ۳۶۴۵
میدان دل ما تنگ، قدر تو فراخ آهنگ — ای با دو جهان در جنگ، آخر چه محالست این؟
از عکس رخ روشن، آیینه کنی گلشن — ایمردم چشم من، آخر چه مثالست این؟
عقل ار همه بنگارد، نقشت بخیال آرد، — کی تاب رخت دارد؟ آخر چه خیالست این؟
جان ار چه بسی کوشد، وز عشق تو بخروشد — کی جام لبت نوشد؟ آخر چه محالست این؟
زلف تو کمند افگند، وافگند دلم در بند — در سلسله شد پابند، آخر چه عقالست این؟ ۳۶۵۰
آندل، که بکوی تو، می بود ببوی تو — خون گشت ز خوی تو، آخر چه خصالست این؟
باجان من مسکین، چه ناز کنی چندین؟
حال دل من می بین، آخر چه دلالست این؟

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳

ایدل وجان عاشقان شیفتهٔ جمال تو — هوش وروان بیدلان سوختهٔ جلال تو
کام دل شکستگان دیدن تست هر زمان — راحت جان خستگان یافتن وصال تو
دست تهی بدر گهت آمده ام امیدوار — روی نهاده بر درت منتظر نوال تو ۳۶۵۵
خود بدو چشم من شبی خواب بگذر نمیکند — ورنه بخواب دیدمی، بو که شبی وصال تو

من بغم تو قانعم، شاد بدرد تو، از آنك چیره بود بخون من دولت اتصال تو

تو بجمال شادمان، بیخبر از غمم دریغ! من شده پایمال غم، از غم گوشمال تو

ناز ز حد بدر مبر، باز نگر که: در خورست ناز ترا نیاز من، چشم مرا جمال تو

بسکه کشید ناز تو، مرد عراقی، ای دریغ!

۳۶۶۰ چند کشد، تو خود بگو، خسته دلی دلال تو؟

۱-۲-۳-۵-۱۰-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ایدل وجان عاشقان شیفتهٔ لقای تو سرمهٔ چشم خسروانخاك در سرای تو (۱)

مرهم جان خستگان لعل حیاتبخش تو دام دل شکستگان طرهٔ دلربای تو

در سر زلف وخال تو رفت دل همه جهان کیست که نیست در جهان عاشق ومبتلای تو؟

دست تهی بدر گهت آمده‌ام امیدوار لطف کن ارچه نیستم در خور مرحبای تو

۳۶۶۵ آینهٔ دل مرا روشنیی ده از نظر بو که ببینم اندرو طلعت دلگشای تو

جام جهان نمای من روی طربفزای تست گرچه حقیقت منست جام جهان نمای تو

آرزوی من از جهان دیدن روی تست وبس رو بنما، که سوختم ز آرزوی لقای تو

کام دلم ز لب بده، وعدهٔ بیشتر مده زانکه وفا نمیکند عمر من ووفای تو

نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت

کاب حیات می چکد از لب جان فزای تو

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

۳۶۷۰ ای آرزوی جان ودلم ز آرزوی تو بیمار گشته به نشود جز ببوی تو

باری، بپرس حال دل نا توان من بنگر: چگونه میتپد از آرزوی تو؟

از آرزوی روی تو جانم بلب رسید بنمای رخ، که جان بدهم پیش روی تو

حال دل ضعیف چنین زار کی شدی؟ گر یافتی نسیم گلستان کوی تو

در راه جست وجوی تو هر جانبی دوید در ره بماند و راه نیاورد سوی تو

از لطف تو سزد که کنون دست گیریش

۳۶۷۵ چون بازمانده، گمشده در جست وجوی تو

---

(۱) در ۱۵ این غزل دو بار نوشته شده است

۱- ۵-۱۲-۱۳- ۱۵-۱۶

ای همه میل دل من سوی تو / قبلهٔ جان چشم تو و ابروی تو
نرگس مستت ربوده عقل من / برده خوابم نرگس جادوی تو
بر سر میدان جانبازی دلم / در خم چوگان ز زلف و گوی تو
آمدم در کوی امید تو باز / تا مگر بینم رخ نیکوی تو
من جگر تفتیده بر خاك درت / آب حیوان رایگان درجوی تو ۳۶۸۰
ای امید من، رواداری مگر؟ / باز گردم نا امید از کوی تو
لطف کن، دست جفا برمن مدار / من ندارم طاقت بازوی تو
روزگاری بوده‌ام بر در کهت / چشم امیدم بمانده سوی تو
تا مگر بینم دمی رنگ رخت / تا مگر یابم زمانی بوی تو
چون ندیدم رنگ رویت، لاجرم / مانده‌ام در درد بی داروی تو ۳۶۸۵
بر من مسکین عاجز رحم کن / چون فروماندم ز جست‌وجوی تو
در غم تو روزگارم شد دریغ! / ناشده یك لحظه همزانوی تو
هم مشام جانم آخر خوش شود / از نسیم جان فزای موی تو

خود عراقی جان شیرین کی دهد؟
تا بکام دل نبیند روی تو

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ترك من، ای من غلام روی تو / جمله ترکان جهان هندوی تو ۳۶۹۰
لعل تو شیرین تر از آب حیات / زان بگو خوشتر چه باشد؟ روی تو
خرم آن عاشق، که بیند آشکار / بامدادان طلعت نیکوی تو
فرخ آن بیدل، که یابد هرسحر / از گل گلزار عالم بوی تو
حیف نبود ما چنین تشنه جگر؟ / و آب حیوان رایگان درجوی تو
دل گرفتار کمند زلف تو / جان شکار غمزهٔ جادوی تو ۳۶۹۵
غمزهٔ خونخوار تو کرد آنچه کرد / تاچه خواهد کرد با ما خوی تو؟

من چو سر در پای تو انداختم | برسر آیم عاقبت چون موی تو
چون‌دل من در سر زلف تو شد | هم شود که گاه همزانوی تو
هم ببیند جان جمال تو عیان | چون نهان‌شد درخم گیسوی تو
۳۷۰۰ هر زمان‌جایی دگرسازی مقام | تا نیابد کس نشان و بوی تو

هرنفس‌جایی‌دگرپی گم کنی
تا عراقی ره نیابد سوی تو

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

آن‌مونس غمگسار جان کو ؟ | وآن‌شاهدجان انس‌وجان کو؟(۱)
آن جان جهان کجاست آخر ؟ | و آن آرزوی همه جهان کو ؟
حیران همه مانده‌ایم و واله | کان یار لطیف مهربان کو ؟
۳۷۰۵ با هم بسودیم خوش ، زمانی | آن‌عیش‌وخوشی وآن‌زمان کو؟
ای دلشده ، دم مزن ز عشقش | گر عاشق صادقی نشان کو؟
گربا خبری ازو نشان چیست ؟ | ور بی خبری زجان فغان کو ؟
گر یافته ای ز عشق بویی | خون‌دل وچشم خون فشان کو؟
ور همچو من از فراق زاری | دل خسته و جان ناتوان کو؟

ای دل ، منگر سوی عراقی
۳۷۱۰ سر گشته مباش هم‌چنان کو

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

ساقی ، قدحی می مغان کو ؟ | مطرب غزل تر روان کو؟(۲)
آن مونس دل کجا ست آخر ؟ | و آن راحت جان ناتوان کو ؟
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد | آن صیقل غم‌زدای جان کو ؟
از زهد و صلاح توبه کردم | مخمور میم ، می مغان کو؟
۳۷۱۵ اسباب طرب همه مهیا ست | آن زاهد خشك جان‌فشان کو؟

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۵۱ مقدمهٔ کتاب
(۲)در ۱۲ این غزل دوبار نوشته شده است

گر زهد تو نیست جمله تزویر — ترک بد و نیک و سود و زیان کو؟
ور از دو جهان کران گرفتی — جان و دل و دیده در میان کو؟
با شاهد و شمع در خرابات — عیش خوش و عمر جاودان کو؟
در صومعه چند زهد ورزیم؟ — صحرا و گل و می مغان کو؟
چون بلبل بی نوا چه باشیم؟ — بوی خوش باغ و بوستان کو؟ ۳۷۲۰
مارا چه ز باغ و بوی گلزار؟ — بوی سر زلف دلستان کو؟
با دل گفتم: مرا نگویی — کان یار لطیف مهربان کو؟
آن جان وجهان کجاست آخر؟ — وآن آرزوی همه جهان کو؟ (۱)
گر با خبری ازو نشان چیست؟ — ور بی خبری ازو فغان کو؟ (۱)
ور یافته ای ازو نشانی — خونابهٔ چشم خون فشان کو؟ ۳۷۲۵
با هم بودیم روزکی چند — آن عیش کجا و آن زمان کو؟
دل گفت: هر آنچه او ندانست — از وی چه نشان دهیم: آن کو؟
با این همه جهد می کنم هم — باشد که دمی شود چنان کو
خواهد که فدا کند عراقی
جان در ره او، ولیک جان کو؟ (۲)

۱-۵-۷-۱۳-۱۵-۱۶

ساقی، قدحی می مغان کو؟ — مطرب، غزل تر روان کو؟ (۳) ۳۷۳۰
آن مونس جان کجاست آخر؟ — و آن راحت جان نا توان کو؟
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد — آن صیقل غمزدای جان کو؟
از زهد و صلاح توبه کردم — مخمور میم، می مغان کو؟
اسباب طرب همه مهیاست — آن زاهد خشک جان فشان کو؟
گر ترك تو نیست جمله تزویر — ترك بدو نیك کن، زیان کو؟ ۳۷۳۵
ور از دوجهان کران گرفتی — جان ودل ودیده در میان کو؟

(۱) تکرار بیت غزل پیش (۲) در ۱۲ بجای این مقطع مقطع غزل بعد آمده است
(۳) همهٔ ابیات این غزل بجز مقطع آن با اندك اختلاف تکرار غزل پیش از اینست

ور بی خبری ز دین ، عراقی
زنار بجای طیلسان کو ؟

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

ماناً دمید بوی گلستان صبح گاه — کاواز داد مرغ خوش‌الحان صبحگاه
خوش نغمه ایست نغمهٔ مرغان صبح دم — خوش‌نعره‌ایست نعرهٔ مستان صبحگاه
۳۷۴۰ وقتی خوشست و مرغ دل ار نغمه‌ای زند — زیبد، که بازشد در بستان صبحگاه
از صد نسیم گلشن فردوس خوشترست — بادی که می‌وزد ز گلستان صبحگاه
در خلد هر چه نسیه تر اوعده داده‌اند — نقدست این دم آنهمه بر خوان صبحگاه
خوش مجلسیست: دردندیم و دریغ یار — غم میزبان وما همه‌مهمان صبحگاه
جانا، بخور ساز درین بزم ، تا مگر — خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه
۳۷۴۵ تا ز آتش فراق دل عاشقی نسوخت — خوشبو نشد نسیم گلستان صبحگاه
خواهی چو صبح سر ز گریبان بر آوری — کوته‌مکن دو دست ز دامان صبحگاه
باشد، که قلب ناسرهٔ تو سره شود — می‌سنج نقد خویش بمیزان صبحگاه
دامان صبح گیر ، مگر سر بر آورد — صبح امید تو ز گریبان صبحگاه
چون دانه‌ای، دل تو که چون جوزغم شدست — انداز پیش مرغ خوش الحان صبحگاه

شب خفته‌ماند بخت عراقی، از آن سبب
۳۷۵۰ محروم شد ز روح فراوان صبحگاه

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته — عالمی در شور و شوری در جهان انداخته
عشق رویت رستخیزی از زمین انگیخته — آرزویت غلغلی در آسمان انداخته
چشم بد از تاب رویت آتشی افروخته — چون سپندی جان مشتاقان در آن انداخته
روی بنموده جمالت، باز پنهان کرده رخ — در دل بیچارگان شور و فغان انداخته
۳۷۵۵ دیدن رویت، که دیرینه تمنای دلست — آرزویی در دل این ناتوان انداخته
چندباشد بیدلی در آرزوی روی تو ؟ — برسر کوی توسر بر آستان انداخته
بی تو عمرم شد، دریغا! وچه حاصل از دریغ؟ — چون نیاید باز تیر از کمان انداخته

ماندهام درچاه هجران، پای در دنبال مار دست درکام نهنگ جان‌ستان انداخته

هیچ بینم بازدر حلق عراقی ناگهان
جذبهای دلربایی ریسمان انداخته؟

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ای راحت روح هر شکسته بخشای بلطف بر شکسته ۳۷۶۰
برجان من شکسته رحم آر کاشکسته ترم ز هر شکسته
پیوسته زغم شکسته بودم این لحظه شدم بتر شکسته
ای بار غمت شکسته پشتم تو رخ زشکسته برشکسته
بر سنگ مزن تو سینهٔ ما بی قدر شود گهر شکسته
ای تیر غمت رسیده بر دل پیکان تو در جگر شکسته ۳۷۶۵
بی لطف تو کی درست گردد؟ جانا دل من بسر شکسته
آمد بدرت ندیده رویت زان شد دل من مگر شکسته
در کوی تو جان سپرد دگربار آن مرغک بال و پر شکسته

دل بندهٔ تست در همه حال
گر غمزده است و گر شکسته

۶

ای درمیان جانم کنجی نهان نهاده بس نکتهای معنی اندرزبان نهاده ۳۷۷۰
سرحکیم ما را در شوق لایزالی درمن یزیدعشقش پیش دکان نهاده
درجلوه گاه معنی معشوق رخ نموده دربارگاه صورت تختش عیان نهاده
ازنیست هست کرده، ازبهر جلوهٔ خود وانگه نشان هستی بر بی‌نشان نهاده
روحی بدین لطیفی درچاه تن فکنده سری بدین عزیزی درقعرجان نهاده
خود کرده رهنمایی آدم بسوی گندم ابلیس بهر تأدیب اندر میان نهاده ۳۷۷۵
خود کرده آنچه کرده، وانگه بدین بهانه هر لحظه جرم وعصیان براین وآن نهاده
بعضی برای دوزخ، بعضی برای انسان اندر بهشت باقی امن و امان نهاده
کس را درین میانه چون وچرا نزیبد هر کس نصیب او را هم غیب‌دان نهاده

عمری درین تفکر، از غایت تحیر
گوش دل عراقی بر آستان نهاده

۱۲

۳۷۸۰ ای هر دهن ز یاد لبت پر عسل شده / در هر دهن خوشی لب تو مثل شده
آوازهٔ وصال تو کوس ابد زده / مشاطهٔ جمال تو لطف ازل شده
از نیم ذره پرتو خورشید روی تو / ارواح حال گشته و اجسام حل شده
جانها ز راه حلق بر افکنده خویشتن / در حلقهای زلف تو صاحب محل شده
ترک رخت، که هندوک اوست آفتاب / آورده خط بخون من و در عمل شده
۳۷۸۵ ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر / وز کافری زلف تو در دین خلل شده
بر تو چو من بدل نگزینم، روامدار
آبی که من خورم ز تو با خون بدل شده

۱ - ۳ - ۵ - ۱۲ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶

درصومعه نگنجد رند شرابخانه / عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه؟
ساقی، بیک کرشمه بشکن هزار توبه / بستان مرا زمن باز زان چشم جادوانه
تا وارهم ز هستی وز ننگ خودپرستی / برهم زنم زمستی نیک و بد زمانه
۳۷۹۰ زین زهد و پارسایی چون نیست جز ریایی / ما و شراب و شاهد، کنج شرابخانه
چه خوش بود خرابی! افتاده در خرابات / چون چشم یار مخمور از مستی شبانه
آیا بود که بختم بیند بخواب مستی / او در کناره، آنگه من رفته از میانه؟
ساقی شراب داده هر لحظه جام دیگر / مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه
درجام باده دیده عکس جمال ساقی / و آواز او شنوده از زخمهٔ چغانه
۳۷۹۵ اینست زندگانی، باقی همه حکایت / اینست کامرانی، دیگر همه فسانه
می خانه حسن ساقی، می خواره چشم مستش / پیمانه هم لب او، باقی همه بهانه
در دیدهٔ عراقی جام شراب و ساقی
هر سه یکیست و احول بیند یکی دوگانه

۱-۳-۵-۱۲-۱۳

در صومعه نگنجد رند شرابخانه[۱] ساقی، بده مغبی را، در دمی مغانه
ره ده قلندیرا، در بزم دردنوشان بنما مقامری را، راه قمار خانه
تا بشکند چو توبه، هر بتکه می‌پرستید تا جان نهد چو جرعه، شکرانه در میانه ۳۸۰۰
بیرون شود، چو عنقا، از خانه سوی صحرا پرواز گیرد از خود، بگذارد آشیانه
فارغ شود ز هستی وز خویشتن پرستی بر هم زند زمستی نیک و بد زمانه
در خلوتی چنین خوش چه خوش بود صبوحی! با محرمی موافق، با همدمی یگانه
آورده روی در روی با شاهدی شکر لب در کف می صبوحی، درسر می شبانه
ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه[۲] ۳۸۰۵
باده حدیث جانان، باقی همه حکایت نغمه خروش مستان دیگر همه فسانه

نظاره روی ساقی، نظارگی عراقی
خم خانه عشق باقی، باقی همه بهانه

۱-۱۲-۱۵-۱۶

بازم از غصه جگر خون کرده‌ای چشمم از خونابه جیحون کرده‌ای
کارم از محنت بجان آورده‌ای جانم از تیمار و غم خون کرده‌ای
خود همیشه کرده‌ای بر من ستم آن نه بیدادیست کاکنون کرده‌ای ۳۸۱۰
زیبد ار خاک درت بر سر کنم کز سرایم خوار بیرون کرده‌ای
از من مسکین چه پرسی حال من؟ حالم از خود پرس: تا چون کرده‌ای؟
هر زمان بهر دل مجروح من مرهمی از درد معجون کرده‌ای

چون نگریم زار ؟ چون دانم که تو
با عراقی دل دگر گون کرده‌ای

۱-۳-۱۲-۱۵-۱۶

تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای دل ز دست عالمی بر بوده‌ای ۳۸۱۵
در جهان اینشور و غوغا از چه خاست؟ گر جمال خود بکس ننموده‌ای

---

(۱) تکرار مصرع اول مطلع غزل پیش
(۲) تکرار بیت غزل پیش

گوی در میدان حسن افگنده‌ای | نیکوان را چاکری فرموده ای
پرده از چهره زمانی دور کن | کآفتابی را بگل اندوده ای
چون نباشم من سگ درگاه تو ؟ | چون بدین نام خوشم بستوده‌ای

در جهان بیهوده میجستم ترا
۳۸۲۰ خود تو در جان عراقی بوده‌ای

۱-۲-۱۴- ۱۵ - ۱۶

تا زخوبی دل زمن بر بوده‌ای | کمترك بر جان من بخشوده‌ای
تامرا بر خویش عاشق کرده‌ای | روی خوب خود بمن ننموده‌ای
بر من مسکین نمیبخشی، مگر | نالهای زار من نشنوده‌ای؟
از وفا و دوستی کم کرده‌ای | در جفا و دشمنی افزوده‌ای
۳۸۲۵ کی خبر باشد ترا از حال من؟ | من چنین در رنج و تو آسوده‌ای
کاشکی دانستمی باری که تو | هیچ با من یکنفس خوش بوده‌ای؟
تادر خود بر عراقی بسته‌ای | صد در از محنت برو بگشوده‌ای

کاشکی دانستمی باری که تو
با عراقی یك نفس خوش بوده‌ای ؟

۵ - ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

ای یار، مکن، برمن بی یار ببخشای | جانم بلب آمد ز تو، زنهار ببخشای
۳۸۳۰ درکار من غمزده، ایدوست، نظر کن | برجان من دلشده، ای یار، ببخشای
زان پیش کهاز حسرت روی تو بمیرم | بس دور بماندم زتو بیمار، ببخشای
اینك بامیدی بدرت آمده‌ام باز | اینبار مکن همچو دگربار، ببخشای
مرغ دل من بی پر و بی بال بماندست | در دام فراق تو نگونسار، ببخشای
آن وقت که آمد ز من دلشده کاری | اکنون که فرومانده‌ام از کار، ببخشای

از کرد عراقی خجل و خوار بماندم
۳۸۳۵ مگذار چنینم خجل و خوار، ببخشای

ه‍_۱۲_۱۳_۱۵_۱۶

درکار من درهم آخر نظری فرمای / برحال من پرغم آخر نظری فرمای
برخوان جگرخواری وز دست غمت زاری / نابوده دمی خرم ، آخر نظری فرمای
تا کی بود این محنت؟ تا چند کشم زحمت؟ / مردم زغمت یك دم، آخر نظری فرمای
خون جگرم خوردی، جانم بلب آوردی / تا کی دمی ، ای جان ، دم، آخر نظری فرمای
بس جان ودل مرده کز بوی توشد زنده / برنه بدلم مرهم ، آخر نظری فرمای ۳۸۴۰
درکار من بیدل ، نابسوده بکام دل / یك لحظه درین عالم ،آخر نظری فرمای

گر زانکه عراقی نیست شایستهٔ راز تو
چون هست دلش محرم، آخر نظری فرمای

۳_۵_۱۲_۱۳

ای دوست، الغیاث! که جانم بسوختی / فریاد! کز فراق روانم بسوختی
در بوتهٔ بلا تن زارم گداختی / در آتش عنا دل و جانم بسوختی
دانم که: سوختی زغم عشق خودمرا / لیکن ندانم آنکه چه‌سانم بسوختی؟ ۳۸۴۵
می‌سوزیم درون و تودروی نشسته‌ای / پیدا نمی‌شود ، که نهانم بسوختی
زآتش چگونه‌سوزدپروانه؟ دیده‌ای؟ / ز اندیشهٔ فراق چنانم بسوختی
سودوزیان من، زجهان، جز دلی نبود / آتش زدی و سود وزیانم بسوختی
تا کی زحسرت تو برآرم زسینه آه؟ / کز آه سوزناك زبانم بسوختی
برخاك درگه تو تپیدم بسی ز غم / چون مرغ نیم کشته تپانم بسوختی ۳۸۵۰

تا گفتمت که: کام عراقی ز لب بده
کامم گداختی و زبانم بسوختی

۱_۴_۵_۱۲_۱۳_۱۵_۱۶

نگارا ، گرچه ازما برشکستی / زجانت بنده‌ام، هرجا که هستی
ربودی دل زمن، چون رخ نمودی / شکستی پشت من، چون برشکستی
چرا پیوستی، ای جان، بادل من؟ / چو آخر دست، ازمن می گسستی
زنوش لب چو مرهم می‌ندادی / زنیش لب چرا جانم بخستی؟ ۳۸۵۵

ز بهر کشتنم صد حیله کردی | چو خونم ریختی فارغ نشستی
اگر چه یافتی از کشتنم رنج | زمحنت‌های من، باری، برستی
مرا کشتی، بطنز آنگاه گویی:
عراقی، از کف من نیك‌جستی!

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

ای بتوزنده جسم و جان، مونس جان کیستی؟ | شیفتهٔ‌تو انس و جان، انس روان کیستی؟
۳۸۶۰ مهر زمن گسسته‌ای، باد گری نشسته‌ای | رنج زمن شکسته‌ای، راحت جان کیستی؟
چونکه زمن‌جدا نه‌ای، چیست که آشنانه‌ای؟ | یك‌دم از آن‌مانده‌ای، آخر از آن کیستی؟
نز تو بمن‌رسد اثر، نه‌برخت کنم نظر | از تو دو کون بی خبر، پس تو عیان کیستی؟
صیددلم بدام‌تو، توسن‌چرخ رام تو | ای‌دوجهان‌غلام‌تو، جان‌وجهان کیستی؟
یافتمی بروزوشب از لب لعل تو رطب | هیچ‌ندانم ازدولب شهد فشان کیستی؟
برسر کوت چون‌سگان هرسحری کنم فغان
۳۸۶۵ هیچ نگویی: ای‌فلان، تو زسگان کیستی؟

۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

پیش ازینم خوشترك می‌داشتی | تاچه کردم؟ کز کفم بگذاشتی
باز بر خاکم چرا می‌افکنی؟ | چون زخاك افتاده را برداشتی
من‌هنوز ازعشق جانی می کنم | تومرا خود مرده‌ای انگاشتی
تا نیابم یك‌دم ازمحنت خلاص | صد بلا برجان من بگماشتی
۳۸۷۰ تا شبیخونی کنی بر جان من | صد علم از عاشقی افراشتی
من ندارم طاقت آزار تو | جنگ‌بگذار، آشتی کن، آشتی
هان! عراقی، خون گری کامید تو
آن چنان نامد که می‌پنداشتی

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ای زغم فراق تو جان مرا شکایتی | بر درتو نشسته‌ام، منتظر عنایتی
گرچه‌بمیرم‌ازغمت هم‌نکنی‌بمن‌نظر | ورهمه خون کنی‌دلم، هم‌نکنم‌شکایتی

ورچه نثار تو کنم جان، نرهم زدرد تو | نیست از آنکه تاابدعشق ترانهایتی ۳۸۷۵
دل ز فراق گشت خون، جان بلب آمد از غمت | زحمتم آید، ار کنم از غم توحکایتی
بردزمن هوای توجان عزیز، ایدریغ | کشت مراجفای تو بی‌سبب جنایتی
گرچه برانی از برم باز نگردم از درت | چون ز در عنایتت یافته‌ام هدایتی

خسته عراقی آن تست، دورمکن ز درگهش
تا نرود فغان کنان از تو بهر ولایتی

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ای عشق، کجا بمن فتادی؟ | وی درد، بمن چه رو نهادی؟ ۳۸۸۰
ایهجر، بجان رسیدم از تو | بس زحمت و دردسر که دادی
از یار خودم جدا فکندی | آخر تو بمن کجا فتادی؟
هرگز نکنم ترا فراموش | ای آنکه مرا همیشه یادی
خرم بغم تو چون نباشم؟ | چون تو بغمم همیشه شادی
تاچندخوری، دلا، غم جان؟ | با غم همه وقت در جهادی ۳۸۸۵

بگذرزسر جهان، عراقی
انگار نبودی و نزادی

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

چه کرده‌ام؟ که دلم ازفراق خون کردی؟ | چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی؟
چرا زغم دل پرحسرتم بیازردی؟ | چه شد که جان حزینم زغصه خون‌کردی؟
نخست ارچه بصد زاریم درون خواندی | بآخر ازچه بصدخواریم برون کردی؟
همه حدیث وفا و وصال می گفتی | چوعاشق توشدم قصه واژگون کردی ۳۸۹۰
ز اشتیاق تو جانم بلب رسید، بیا | نظر بحالدلم کن، ببین که:چون کردی؟
لوای عشق بر افراختی چنان دردل | که درزمان علم صبرسرنگون کردی
کنونکه باتوشدم راست چون الف یکتا | زبار محنت پشتم دو تاچونون کردی
نگفته بودی: بیداد کم کنم روزی؟ | چو کم نکردی باری چرافزون کردی؟
هزار بار بگفتی: نکو کنم کارت | نکونکردی واز بدبتر کنون کردی ۳۸۹۵

بدشمنی نکند هیچ کس بجان کسی — که تو بدوستی آن با من زبون کردی

بسوختی دل وجانم، گداختی جگرم — بآتش غمت ازبسکه آزمون کردی

کجا بدرگه وصل تو ره توانم یافت؟ — چو تومرا بدر هجر رهنمون کردی

سیاهروی دوعالم شدم ، که در خم فقر
گلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

۱ ـ ۵ ـ۱۲ـ ۱۳ ـ ۱۵ـ۱٦

۳۹۰۰ جانا ، نظری بما نکردی — با خویشتن آشنا نکردی

یکدم بمراد ما نبودی — یك کار برای ما نکردی

یك وعدهٔ خود بسر نبردی — یك حاجت ما روا نکردی

ما را بوصال وعده دادی — وآن وعدهٔ خود وفا نکردی

هر لابه، که بردر تو کردیم — نشنیدی و گوش وا نکردی

۳۹۰۵ در کوی تو آمدیم و ما را — بر خاك در تو جا نکردی

پس دردل توچگونه گنجم ؟ — چون بردر خود رهانکردی

درد دل خستهٔ عراقی
دیدی ، بکرم دوانکردی

۱ ـ۲ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵

چه بد کردم؟ چه شد؟ ازمن چه دیدی؟ — که تا که دامن از من در کشیدی

چه افتادت که ازمن برشکستی؟ — چرا یکبارگی از من رمیدی ؟

۳۹۱۰ بهر تر دامنی رخ می نمایی — چرا از دیدهٔ من نا پدیدی ؟

ترا گفتم که: مشنو گفت بدگوی — علی رغم من مسکین شنیدی

مرا گفتی : رسم روزیت فریاد — عفا الله نیك فریادم رسیدی !

دمی از پرده بیرون آی ، باری — که کلی پردهٔ صبرم دریدی

هم از لطف تو بگشاید مراکار — که جمله بستگی ها را کلیدی

۳۹۱۵ نخستم بر گزیدی از دو عالم — چو طفلی دربرم می پروریدی

لب خود بر لب من مینهادی — حیات تازه درمن میدمیدی

خوشا آن دم که با من شاد و خرم — میان انجمن خوش می‌چمیدی
ز بیم دشمنان با من نهانی — لب زیرین بدندان می گزیدی
چو عنقا، تا بچنگ آری مرا باز — ورای هر دو عالم می‌پریدی
مرا چون صید خود کردی، بآخر — شدی با آشیان و آرمیدی ۳۹۲۰
تو با من آن زمان پیوستی، ای جان، — که بر قدم لباس خود بریدی
از آن دم باز گشتی عاشق من — که در من روی خوب خود بدیدی
من ار چه از تو می‌آیم پدیدار — تو نیز اندر جهان از من پدیدی
مراد تو منم، آری، ولیکن — چو وابینی تو خود خود را مریدی

گزیدی هر کسی را بهر کاری
عراقی را برای خود گزیدی ۳۹۲۵

۱-۳-۵-۱۳-۱۴-۱۱-۱۶

چه کردم؟ دلبرا، از من چه دیدی؟ — که کلی از من مسکین رمیدی
چه افتادت که از من سیر گشتی؟ — چرا یک بارگی از من بریدی[1]؟
من از عشقت گریبان چاک کردم — تو خوش خوش دامن از من در کشیدی
نگویی تا چه بد کردم بجایت؟ — که روی نیکو از من در کشیدی
بسی گفتم که: مشنو گفت دشمن — علی رغم من مسکین شنیدی ۳۹۳۰
اگر کام تو دشمن کامیم بود — بکام خویشتن، باری، رسیدی
چرا کردی بکام دشمنانم؟ — نگویی تا: درین معنی چه دیدی؟
بتیر غمزه جان و دل چه دوزی؟ — که از رخ پردهٔ صبرم دریدی
نچیده یک گل از بستان شادی — ز غم صد خار در جانم خلیدی
مکن آزاد و مفروشم، اگر چه — بخوبی صد چو من بنده خریدی ۳۹۳۵

گزیدی هر کسی را بهر کاری
عراقی را زبهر غم گزیدی

(۱) تکرار بیت غزل پیش با اندک تفاوت.

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

آمد بدرت امیدواری کورا بجز از تو نیست یاری
محنت زده‌ای ، نیازمندی خجلت زده‌ای ، گناهکاری
از گفتهٔ خود سیاه رویی وز کردهٔ خویش شرمساری
۳۹۴۰ از یار جدا فتاده عمری وز دوست بمانده روزگاری
بوده بدرت چنان عزیزی دوراز تو چنین بمانده خواری
خرسند ز خاك درگه تو بیچاره ببوی یا غباری
شاید ز در تو باز گردد ؟ نومید ، چنین امیدواری
زیبد که شود بکام دشمن از دوستی تو دوستداری؟
بخشای ز لطف بر عراقی
۳۹۴۵ کوماند کنون وزینهاری

۱ ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

ای‌دل ،بنشین چو سو کواری کان رفت که آید از تو کاری
وی دیده ، ببار اشك خونین بی‌کار چه مانده‌ای‌تو ،باری ؟
وی‌جان ،بشتاب بر دردوست چون‌نیست جزوت هیچ یاری
گو : آمده‌ام بدرگه تو تا در نگری بدوستداری
۳۳۵۰ گر بپذیریم : اینت دولت ور رد کنی ،اینت خاکساری
نومید چگونه باز گردد از درگه تو امیدواری ؟(۱)
یاد آر زمن ، که بودم آخر در بندگی تو روزگاری
چون ازتو جدا فکندم ایام تا کام شدم بهر دیاری
بی روی توهر گلی که‌دیدم در دیدهٔ من خلید خاری
۳۹۵۵ بی‌بوی خوشت نیایدم خوش بوی خوش هیچ نو بهاری
بی‌دوست، کراخوش آید آخر بوی گل و رنگ لاله‌زاری ؟

(۱)در ۱۵ ازین‌ببعد ازنسخه افتاده است .

و اکنون که زجمله ناامیدم　　بی روی تو نیستم قراری
دریاب، که مانده‌ام بره در　　در گردن من فتاده باری
بشتاب، که بر درت گدایست
مانا که عراقیست، آری

۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۴-۱۵

تا چند عشق بازیم برروی هرنگاری؟　　چون می‌شویم عاشق بر چهرهٔ تو باری ۳۹۶۰
ازگلبن جمالت خاریست حسن خوبان　　مسکین کسی کزان گل قانع شود بخاری!
خواهی که همچوزلفت عالم بهم برآید؟　　بنمای عاشقان را از طرهٔ تو تاری
آن خوشدلی کجا شد؟ وان دورکو که مارا　　دیدارمی‌نمودی، هرروز یك دوباری؟
مارا زهم جدا کرد ایام ورنه مارا　　با دولت وصالت خوش بود روزگاری
درپرده‌چندباشی؟ برگیربرقع ازروی　　تا روی تو ببینند یك دم امیدواری ۳۹۶۵
درانتظار وصلت جانم رسید برلب　　ازوصل‌توچه حاصل،مارا جزانتظاری؟
جام جهان نمایت بنمای، تاعراقی
اندر رخت ببیند رخسار هرنگاری

۱-۲-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

نگارا، کی بود کامیدواری　　بیابد بر در وصل تو باری؟
چه خوش‌باشد که‌بعدازناامیدی　　بکام دل رسد امید واری!
بده کام دلم، مگذار، جانا　　که دشمن‌کام گردد دوستداری ۳۹۷۰
دلی دارم گرفتار غم تو　　ندارد جز غم تو غمگساری
چنان خوگردبادل‌غم، که گویی　　بجزغم‌خوردن اورانیست کاری
بیا، ای یار ودل را یاریی کن　　که بیچاره ندارد جز تو یاری
بغم شادم ازان، کندر فراقت　　ندارم از تو جز غم یادگاری
چه‌خوش‌باشد که جان من‌برآید　　زمحنت وارهم‌یك باره، باری! ۳۹۷۵

عراقی را زغم خان بر لب آمد
چه‌میخواهدغمت ازدل‌فکاری؟

۱-۴-۵-۱۲-۱۳

نگارا، ازوصال خود مرا تاکی جدا داری ؟ چوشادم می‌توانی داشت، غمگینم چراداری؟
چه‌دلداری؟ که هرلحظه‌دلم ازغم بجان‌آری چه‌غم‌خواری؟ که هرساعت تنم رادربلاداری
بکام دشمنم‌داری و گـویی : دوست مـی‌دارم چگونه دوستی‌باشد، که جانم درعنا داری ؟
۳۹۸۰ چه دانم؟ تاچه اجرآرم من‌مسکین بجای تو که گرگردم‌هلاك ازغم‌من مسکین،رواداری
بکن‌رحمی که مسکینم،ببخشایم که غمگینم بمیرم گرچنین ، دانم مراازخود جدا داری
مراگویی:مشوغمگین، که خوشدارم‌ترا‌روزی چومیگردم‌هلاك‌ازغم‌تو آنگه‌خوش‌مراداری!

عراقی کیست تاالافد زعشق‌تو؟ که درهر کو
میان خاك وخون‌غلتان چواوصد مبتلاداری

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

نمی‌دانم چه بد کردم ، که نیکم زار می‌داری ؟
تنم رنجـور می‌خـواهی ، دلم بیمار مـی‌داری
۳۹۸۵ ز درد مـن خبرداری ، از ینم دیـر می‌پرسی
بـزاری کـردنم شادی ، از آنـم زار می‌داری
دلم را خسته می‌داری ز تیر غم ، روا باشد
بدست هجر جانم را چرا افکار می‌داری ؟
چه آزاری ز من خـود را ؟ بآزاری نمـی‌ارزم
که باشم؟خود کیم؟ کزمن چنین‌آزار می‌داری ؟
مرادشمن چه‌میداری؟ که نیکت دوست می‌دارم
مرا چـون یار می‌دانـی چـرا اغیار می‌داری ؟
مراگویی:مشوغمگین، که‌غم‌خوارت شوم‌روزی
ندانم آن ، کنون باری ، مراغم خـوار می‌داری

نهی بر جان من منت که: خواهم داشت تیمارت
دلـم خون شد ز تیمارت، نکو تیمار میداری! ۳۹۹۰

دریغا! آنکه که گاهی بدردم یاد میکردی
عزیزم داشتی اول، بآخر خوار میداری

بدردی قانعم از تو، بدشنامی شدم راضی
درین هم یاریم ندهی، چگونه یار میداری؟

درین هم یاریم ندهی، بدشنامی عزیزم کن
بدردی قانعم از تو، چگونه یار میداری؟ (۱)

بهررویی که بتوانم من از تو رو نگردانم
اگر بر تخت بنشانی وگر بر دار میداری

بتو هر کس که فخر آرد، نداری عار ازو، دانم
عراقی نیك بدنامست، از آن رو عار میداری ۳۹۹۵

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

چه‌خوش باشد، دلا، کزعشق یار مهربان میری — شراب شوق او در کام و نامش در زبان میری
چو با تو شاد بنشیند ز هر چت هست برخیزی — چو از رخ پرده برگیرد بپیشش شادمان میری
چو عمر جاودان خواهی بروی او برافشان جان — بقای سرمدی یابی چو پیشش جان فشان میری
بمعنی زیستن باشد که نزد دوست جان بازی — حقیقت مردن آن باشد که دور ازدوستان میری
درآن لحظه که بنماید جمال خـود عجب نبود — که از حسرت سر انگشت تعجب در دهان میری ۴۰۰۰
ببینی عاشقانش‌را که چون درخاك وخون خسبند؟ — تو نیز از عاشقی باید که اندر خون چنان میری
اگر توزندگی خواهی دل‌ازجان وجهان بگسل — نیابـی زندگی تـا تو ز بهر این و آن میری
مقام تو ورای عرش و ازدون همتی خـواهی — که چون دونان درین عالم زبهریك دونان میری
بنوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن — ببین چون می زیی امروز، فردا آن چنان میری
اگر مشتاق جانانی چو مردی زیستی جاوید — وگر عشقی دگر داری ندانم تـا چسان میری؟ ۴۰۰۵
بدو گـر زنده ای، یابـی ز مرگ آسایش کلی — وگر زنده بجانی تو، ضرورت جان‌کنان میری

---

(۱) پیداست که این بیت نسخه بدل بیت پیش ازینست

عراقی ، گفتنت سهلست ولیکن فعل می باید
وگر تو هم از آنانی بمردن هم چنان میری

۱-۲-۵-۱۲-۱۴-۱۵

چوبرقع ازرخ زیبای خود براندازی
بگو نظارگیان را صلای جانبازی

زروی خوب نقاب آنگهی براندازی
که‌جان‌جمله‌جهان‌زانتظار بگدازی(۱)

۴۰۱۰ نقاب‌روی‌تو، جانا،منم که چون گویم:
رخ از نقاب برافکن ، مرا براندازی

زرخ نقاب برانداز ، گو: بسوزجهان
که‌شمع‌روشنی‌آنکه دهد که‌بگدازی

عجب‌ترآنکه‌جهانرازتو‌برون‌انداخت
بصد زبان و تو با وی هنوز دمسازی

زنقش روی تو باهیچ کس نشان ندهد
زمان زمان زرخت نقش دیگر آغازی

رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد
بلی ، عجب نبود ز آفتاب غمازی

۴۰۱۵ زرخ نقاب برانداز و پس تماشا کن
که عاشقان تو چون میکنند جانبازی؟

بتیر غمزه چرا خسته میکنی دلها؟
چو چارهٔ دل بیچارگان نمیسازی

دلم، که در سرزلف‌توشد ، طمع دارد
ز پای بوس تو بر گردنان سرافرازی

اگر تنست‌واگرجان، فدای‌تست همه
بهیچ وجه مرا نیست با تو انبازی

بسازبا من مسکین ، که ساز بزم توام
ز پرده ساز نباشد غریب دمسازی

۴۰۲۰ صدای صوت توام ، گرچه زار مینالم
بدان خوشم که تو با ناله‌ام هم‌آوازی

از آن‌خوشست‌چونی‌ناله‌ام‌بگوش‌جهان
که هیچ دم نزنم تا توام‌بننوازی

بهر چه مینگرم چون رخ تو می بینم
بگویم : ازهمه خوبان بحسن‌ممتازی

کمال حسن ترا چون نهایتی نبود
چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی؟

همای عشق عراقی چو بال باز کند
کسی بدو نرسد از بلند پروازی .

---

(۱) در ۱۵ مطلع این غزل نیست و این بیت درآغاز غزل آمده است .

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی / که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی ۴۰۲۵
روی بنمای، که تا پیش رخت جان بدهم / چه زیان دارد اگر سود کند از تو کسی؟
در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی / در دلم نیست بجز پیش تو مردن هوسی
پیش از آن کز تو مرا جان بلب آید ناگاه / نظری کن تو، مرا عمر نماندست بسی
تو خود انصاف بده: بلبل جان مشتاق / بی گلستان رخت چند تپد در قفسی؟
آتش هجر تو پنهان جگرم میسوزد / لیکن از بیم نیارم که برآرم نفسی ۴۰۳۰
مکن از خاك سر کوی عراقی را دور
باش، گو: کم نشود قیمت گوهر زخسی

۱-۲-۵-۱۳-۱۵-۱۶

نگارا، وقت آن آمد که یکدم زآن من باشی
دلم بی تو بجان آمد، بیا، تا جان من باشی
دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من باشی
مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی
بغم زان شاد میگردم که تو غمخوار من گردی
از آن با درد میسازم که تو درمان من باشی
بسا خون جگر، جانا، که برخوان غمت خوردم
ببوی آنکه یك باری تو هم مهمان من باشی ۴۰۳۵
منم دایم ترا خواهان، تو و خواهان خود دایم
مرا آن بخت کی باشد که توخواهان من باشی؟
همه زان خودی، جانا، از آن با کس نپردازی
چه باشد، ای زجان خوشتر، که یك دم آن من باشی؟
اگر تو آن من باشی، ازین و آن نیندیشم
زکفر آخر چرا ترسم، چو تو ایمان من باشی؟

ز دوزخ آنگهی ترسم که جز تو مالکی یابم
بهشت آنگاه خوش باشد که تورضوان من باشی

۴۰۴۰ فلك پیشم زمین بوسد ، چو من خاك درت بوسم
ملك پیشم کمر بندد ، چو تو سلطان من باشی

عراقی، بس عجب نبود که اندرمن بود حیران
چوخودرا بنگری‌درمن، توهم حیران من باشی

۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

خوشا دردی ! که درمانش تو باشی خوشا راهی ! که پایانش تو باشی
خوشا چشمی ! که رخسار تو بیند خوشا ملکی ! که سلطانش توباشی
خوشاآن دل! که دلدارش توگردی خوشا جانی ! که جانانش تو باشی
۴۰۴۵ خوشی و خرمی و کامرانی کسی دارد که خواهانش تو باشی
چه خوش باشد دل امیدواری که امید دل و جانش تو باشی !
همه شادی عشرت باشد ، ای‌دوست در آن خانه که مهمانش تو باشی
گل و گلزار خوش آید کسی را که گلزار و گلستانش تو باشی
چه باك آید زکس ؟ آنرا که اورا نگهدار و نگهبانش تو باشی
۴۰۵۰ مپرس از کفر و ایمان بیدلی را که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
مشو پنهان ازآن عاشق، که پیوست همه پیدا و پنهانش تو باشی
برای آن بترك جان بگوید دل بیچاره ، تا جانش تو باشی

عراقی طالب در دست دایم
ببوی آنکه درمانش تو باشی

۱-۲-۴-۵-۱۳-۱۵-۱۶

چه‌خوش باشد! که دلدارم تو باشی ندیم و مونس و یارم تو باشی (۱)
۴۰۵۵ دل پردرد را درمان توسازی شفای جان بیمارم تو باشی

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۴۹ مقدمهٔ کتاب

زشادی در همه عالم نگنجم | اگر یکلحظه غمخوارم تو باشی
ندارم مونسی در غار گیتی | بیا، تا مونس غارم تو باشی
اگر چه سخت دشوارست کارم | شود آسان، چو در کارم تو باشی
اگر جمله جهانم خصم گردند | نترسم، چون نگهدارم تو باشی
همی نالم چو بلبل در سحرگاه | ببوی آنکه گلزارم تو باشی ۴۰۶۰
چو گویم وصف حسن ماهرویی | غرض زان زلف و رخسارم تو باشی (۱)
اگر نام تو گویم ور نگویم | مراد جمله گفتارم تو باشی

از آن دل در تو بندم، چون عراقی
که میخواهم که دلدارم تو باشی

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

الا قم، واغتنم یوم التلاقی | ودر بالکأس وارفق بالرفاقی
بده جامی و بشکن توبهٔ من | خلاصم ده ازین زهد نفاقی ۴۰۶۵
مشعشعة اذا اسکرت منها | فلا اصحوا الی یوم التلاقی
ازان باده که اول دادی، ای دوست | بده بار دگر، گر هست باقی
وان لم یبق فی الدن الحمیا | تدارك بالرحیق من الحداقی
مرا باده مده، بوی خودم ده | که از بوی تو سرمستیم، ساقی
اما تسقی کئوس الوصل یوماً | الی کم کأس هجران تساق ۴۰۷۰

بوصلت شاد کن جانم، کزین بیش
ندارد طاقت هجران عراقی

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶

اندوهگنی چرا؟ عراقی | مانا که زجفت خویش طاقی
غمگین مگر از فراق یاری؟ | شوریده مگر ز اشتیاقی؟
خونخور، که درین سرای پرغم | با هجر همیشه هم وثاقی

---

(۱) در ۱۶ ازین پس بیست وازنسخه افتاده است.

٤٠٧٥ یاران زشراب وصل سرمست — مخمور تو از شراب ساقی

تا کشته دمی ز خویش فانی — خواهی که شوی بدوست باقی؟

جان کن ، که نه‌لایق وصالی — خون بار، که در خور فراقی

چون درخور وصل نیست بودت

ای کاش نبودی ، ای عراقی

۵-۱۲- ۱۳ - ۱۵

فمالی لم اطا سبع الطباقی — ولم اصعد علی‌اعلی المراقی

٤٠٨٠ چرا خربندهٔ دجال باشم ؟ — چو کردم با مسیحاهم وثاقی

علی‌اعلی‌المعارج والمعالی — مطاء المجد اوحی کالتراق

به‌ازهشتم‌بهشت آید مراجای — ورای این رواق هفت طاقی

و انی لم اصرح بانحاد — ولکن ان فنیت اکون باق

مگو:من‌او واو من، نیک‌میدان — که‌اوراخودنباشدجفت‌وطاقی

٤٠٨٥ وکیف تبین فی ثیار بحر — قطیرات جرین من السواق

مکن فاش این سخنها همچوحلاج

بیاویزندت از دار ، ای عراقی

۵-۱۲- ۱۳- ۱٦

لقد فاح الربیع و دار ساقی — وهب نسیم روضات العراق

صبا بوی عراق آورد گویی — که‌خوش‌گشت‌ازنسیم‌او عراقی

الا یاحبذا ! نفحات ارض — جوی المشتاق یشفی‌باشتیاق

٤٠٩٠ دریغا! روزگارنوش بگذشت — ندیمم بخت بود و یار ساقی

بلیت الآن صبحی بالبلایا — الاق مرور ایام التلاقی

زجور روزگار ناموافق — جدا گشتم زیاران وفاقی

ادر، یا ایهاالساقی، ارحنی — زماناً من خمار الافتراق

دلم‌را شاد کن،ساقی، که‌نگذاشت — جدایی برمن‌ازغم هیچ باقی

٤٠٩٥ و عل لعل لطیفی نار قلبی — وقلبی من‌تراکم فی‌احتراق

بده جامی، که‌اندروی‌ببینم / جمال دوستان هم وثاقی
جرعت من التفرق کل یوم / واجریت الدموع من‌المآقی
بنال،ایدل،زدردوغم که‌پیوست / گرفتار غم و درد فراقی
الا یا اهل‌العراق ، تحذقلبی / الیکم و اشتمل من اشتیاقی
عراقی ، خوش بموی و زار بگری
که در هندوستان از جفت طاقی ۴۱۰۰

۱ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

آن جام طرب فزای ساقی / بنمود مرا لقای ساقی
در حال چوجام سجده بردم / پیش رخ جان فزای ساقی
ننهاده هنوز چون پیاله / لب بر لب دلگشای ساقی
ترسم که کند خرابی باز / چشم خوش دلربای ساقی ۴۱۰۵
پیوسته چوجام در دل آتش / در سر هوس و هوای ساقی
با چشم پر آب چون قنینه / جان می دهم از برای ساقی
باشد چو پیاله غرقه درخون / چشمی که شد آشنای ساقی
عمریست که می زنم در دل / یعنی که درسرای ساقی
باشد که رسد بگوش جانم / از میکده مرحبای ساقی ۴۱۱۰
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد / کو صیقل غم زدای ساقی ؟
تا بستاند مرا ز من باز / اینست خود اقتضای ساقی
باشد که شود دل عراقی
چون‌جام جهان‌نمای ساقی

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۴ـ ۱۵

جانا ، ز منت ملال تا کی ؟ / مولای توام ، دلال‌تا کی؟(۱)
ازحسن توبازمانده تا چند ؟ / بر صبر من احتمال تا کی ؟

(۱) در۱۲ این غزل دوبار نوشته شده‌است

۴۱۱۵ بر دار ز رخ نقاب یکبار　　در پرده چنان جمال تا کی؟

از پرتو آفتاب رویت　　چون سایه مرا زوال تا کی؟

یکباره ز من ملول گشتی　　از عاشق خود ملال تا کی؟

بی وصل تو در هوای مهرت　　چون ذره مرا مجال تا کی؟

خورشید رخا، بمن نظر کن　　از ذره نهان جمال تا کی؟

۴۱۲۰ در لعل تو آب زندگانی　　من تشنهٔ آن زلال تا کی؟

وصل خوش تو حرام تاچند؟　　خون دل من حلال تا کی؟

فریاد من از تو چند باشد؟　　بیداد تو ماه و سال تا کی؟

از دست تو پایمال گشتم　　آخر ز تو گوشمال تا کی؟

ای دوست، بکام دشمنان باز　　کام دل بد سگال تا کی؟

۴۱۲۵ دل خون شده، جان بلب رسیده　　از حسرت آن جمال تا کی؟

با دل بعتاب دوش گفتم:　　کایدل، پی هر خیال تا کی؟

اندیشهٔ وصل یار بگذار　　سرگشته پی محال تا کی؟

در پرتو آفتاب حسنش　　ای ذره ترا مجال تا کی؟

آشفتهٔ روی خوب تا چند؟　　دیوانهٔ زلف و خال تا کی؟

۴۱۳۰ از مهر رخ جهان فروزش　　ای سایه، ترا زوال تا کی؟

از حلقهٔ زلف هر نگاری　　بر پای دلت عقال تا کی؟

در عشق خیال هر جمالی　　پیوسته اسیر خال تا کی؟

بر بوی وصال عمر بگذشت　　آخر طلب محال تا کی؟

در وصل تراچو نیست طالع　　از دفتر هجر فال تا کی؟

۴۱۳۵ نادیده رخش بخواب یکشب　　ای خفته، درین خیال تا کی؟

هر شب منم و خیال جانان　　من دانم و او وقال تا کی؟

دل گفت که: حال من چه پرسی؟　　از شیفتگان سؤال تا کی؟

من دانم و عشق، چند گویی؟　　با بی خبران جدال تا کی؟

دم درکش وخون گری ، عراقی
فریاد چه ؟ قیل و قال تا کی ؟

۲ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

دلربایی دلزمن تاکه ربـودی کاشکی ‌‌‌‌ ‌ آشنا[illegible]بودی کاشکی ٤١٤٠
خوب‌رخساری‌نقاب ازپیش‌رخ برداشتی ‌ جذبهٔ حسنش مراازمن ربودی کاشکی
ای دریغا! دیدهٔ بختم بخفتی یك سحر ‌ تاشبی درخواب نازم رخ‌نمودی کاشکی
درپی‌سیمرغ وصلش‌عالمی دل‌خسته‌اند ‌ بودی اورا درهمه‌عالم وجودی کاشکی
چون‌دلم‌رادرداودرمان‌وجان را مرهمست ‌ برسردردم دگردردی فزودی کاشکی
حلقهٔ امید تا کی بر در وصلش زنم ؟ ‌ دست‌لطفش‌این‌دربسته گشودی کاشکی ٤١٤٥

از پی بـود عراقی زوجـدا افتاده‌ام
در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی

۵ـ۱۲ـ۱۳

ازغم دلدارزارم، مرگ‌به‌زین زندگی ‌ وزفراقش‌دل‌فکارم،مرگ‌به‌زین‌زندگی
عیش‌برمن‌ناخوشست‌وزندگانی‌نیك تلخ ‌ بی‌لب شیرین‌یارم،مرگ‌به‌زین‌زندگی
زندگی‌بی‌روی‌خوبش‌بدترست‌ازمردگی ‌ مرگ کوتاجان سپارم؟مرگ‌به زین‌زندگی
هرکسی‌داردزخودآسایشی،دردا! که‌من ‌ راحتی‌ازخودندارم،مرگ‌به‌زین‌زندگی ٤١٥٠
کاشکی‌دیدی که‌من‌مسکین چگونه درغمش ‌ عمرناخوش‌می‌گذارم،مرگ‌به‌زین زندگی
هردمی‌صد بار ازتن می‌برآید جان من ‌ وزغم‌دل‌بی‌قرارم، مرگ‌به‌زین‌زندگی
کارمن جان کندنست وناله وزاری ودرد ‌ بنگریدآخربکارم، مرگ‌به‌زین‌زندگی
درچنین‌جان کندنی‌کافتاده‌ام،شاید که‌من ‌ نعره‌هاازجان‌برآرم،مرگ‌به‌زین‌زندگی
هیچ کس دیدی که خواهد در دمی‌صد بار مرگ؟ ‌ مرگ‌رامن‌خواستارم، مرگ‌به‌زین زندگی ٤١٥٥

از پی آن کزعـراقی مرگ بستاند مـرا
مرگ‌رامن‌دوستدارم،مرگ‌به‌زین‌زندگی

۵-۱۲-۱۳-۱۵

الا، قد طال عهدی بالوصال و مالی الصبر عن ذاك الجمال
بوصلم دست گیر، ای دوست، آخر بزیر پای هجرم چند مالی؟
یضیق من الفراق نطاق قلبی و یشتاق الفؤاد الی الوصال
۴۱۶۰ چه خوش باشد که پیش از مرگ بینم! نشسته با تو یکدم جای خالی
فراقك لا یفارقنی زماناً فمالی للجهر مولائی و مالی
دلا، درمان مجو، با درد خو کن بجای وصل هجرانست، حالی
اما ترثی لمکتئب حزین بان من النوی طول اللیالی
دلا، امیدوار وصل می باش ز درد هجر آخر چند نالی؟
۴۱۶۵ زماناً کنت لا ارضی بوصل فصرت الان ارضی بالخیال
بدل نزدیکی، ارچه دوری ازچشم دلم را چون همیشه در خیالی
احن الیك والعبرات تجری کما حق العطاش الی الزلال

عراقی، تا بخود می‌جویی او را
یقین می‌دان که در بند محالی

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

گر بر خسار تو، ای دوست، نظر داشتمی نظر از روی خوشت بهر چه برداشتمی؟
۴۱۷۰ چون من بی‌خبر از دوست دهندم خبری باری، از بی خبری کاش خبر داشتمی!
درمیان آمد می چون سر زلفت با تو از سر زلف تو گر هیچ کمر داشتمی
گر ندادی جگرم وعدهٔ وصلت هردم کی دل و دیده پر از خون جگر داشتمی؟
گفتیم: صبر کن، از صبر برآید کارت کردمی صبر زروی تو، اگر داشتمی
خود کجا آمدی اندر نظرم آب روان؟ گر زخاك در تو کحل بصر داشتمی
۴۱۷۵ دل گم گشتهٔ خود بار دگر یافتمی برسر کوی تو گر هیچ گذر داشتمی
گرز روی و لب تو هیچ نصیبم بودی بهر بیماری دل گل بشکر داشتمی
کردمی برسر کویت گهر افشانیها بجز از اشك اگر هیچ گهر داشتمی

گـر عـراقی نشدی پردهٔ روی نظرم
برخ خوب تو هـر لحظه نظر داشتمی

۱-۲-۵-۱۴-۱۵

در جهان گر نه یار داشتمی | باجهان خود چه‌کار داشتمی؟
دست کی‌شستمی بخون‌جگر | گر بکف در نگار داشتمی؟ ۴۱۸۰
گر نبردی قـرار و آرامم | حالی ، آخر قـرار داشتمی
ور مرا عشوه کمترك دادی | قول او استوار داشتمی
ور بکارم دمی نظر کـردی | بـه ازین کار و بار داشتمی
دل اگر در میانه گم نشدی | دلبر اندر کنار داشتمی
با سپاه غمت بـر آمدمی | با خود ار بخت یار داشتمی ۴۱۸۵

با عراقی ،اگـر دلاورمی
روزو شب کارزار داشتمی

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۶

گر نه سودای یـار داشتمی | کی چنین ناله زار داشتمی ؟
ور نه غیرت دمم فرو بستی | ناله هر دم هزار داشتمی
بردر دوست گر رهم بودی | روز و شب زینهار داشتمی
ور وصالش بساختی کارم | بـا فراقش چه کار داشتمی؟ ۴۱۹۰
چه‌غمم‌بودی ؟اردرین تیمار | با غمش غمگسار داشتمی
یار در کارم ار نظر کردی | بهتـرین کار و بار داشتمی
زان فراموش عهد دشنامی | کاشکی یادگـار داشتمی
روزگارم شد ، ار نه عاقلمی | مانم روزگار داشتمی
بی رخ یار ناخوشست‌حیات | چه‌خوشستی که یار داشتمی! ۴۱۹۵

گرعراقی‌برون‌شدی‌زمیان
دلبر اندر کنار داشتمی

۱۳

ای که ازلطف سراسر جانی جان‌چه باشد؟که‌توصدچندانی
توچه‌چیزی؟چه‌بلایی؟چه کسی؟ فتنه‌ای ؟ شنقصه‌ای ؟ فتانی ؟
حکمت‌از‌چیست‌روان‌برهمه کس؟ کیقبادی ؟ ملکی ؟ خاقانی؟
۴۲۰۰ بدمی زنده کنی صد مرده عیسیی ؟آب حیاتی ؟ جانی ؟
بتماشای تو آید همه کس لاله زاری ؟ چمنی ؟بستانی ؟
روی در روی تو آرند همه قبله ای ؟آینه‌ای ؟ جانانی ؟
در مذاق همه‌کس شیرینی انگبینی ؟شکری ؟سیلانی ؟
گرچه‌خردی،همه‌رادرخوردی نمکی ؟ آب روانی ؟ نانی ؟
۴۲۰۵ آرزوی دل بیمار منی صحتی ؟ عافیتی ؟ درمانی ؟
که خمارم شکنی ، که توبه می نابی ؟ فقعی ؟ رمانی ؟
دیدهٔ من بتو بیند عالم آفتابی ؟ قمری ؟ اجفانی ؟
همه خوبان بتو آراسته‌اند کهربایی ؟گهری ؟مرجانی؟
مهر هرروز دمی‌در بنده‌ات سحری ؟صبح‌دمی ؟خندانی ؟
همه در بزم ملوکت خوانند
۴۲۱۰ قصه‌ای ؟ مثنویی ؟ دیوانی ؟

۵ـ۱۳ـ۱۵

ترسابچه‌ای،شنگی ،شوخی،شکرستانی در هر خم زلف او گمراه مسلمانی
ازحسن وجمال او حیرت‌زده هرعقلی وز ناز و دلال او والـه شده هر جانی
برلعل شکر ریزش آشفته هزاران دل وز زلف دلاویزش آویخته هر جانی
چشم خوش سرمستش اندر پی‌هر دینی زنـار سر زلفش در بنـد هـر ایمانی
۴۲۱۵ بـر مائدهٔ عیسی افـزوده لبش حلوا وز معجزهٔ موسی زلفش شده ثعبانی
ترسا بچه‌ای رعنا ،از منطق‌روح افزا صد معجزهٔ عیسی بنمـوده‌بـرهانی
لعلش‌زشکر خنده درمرده دمیده‌جان چشمش ز سیه کاری برده‌دل گیهانی

عیسی‌نفسی، کز لب در مرده دمد صد جان / بهر چه برد دلها هر لحظه بدستانی؟
تا سیر نیارد دید نظارگی رویش / بگماشته از غمزه هر گوشه نگهبانی
از چشم روان کرده بهر دل مشتاقان / از هر نظری تیری وز هر مژه پیکانی ۴۲۲۰
از دیر برون آمد از خوبی خود سرمست / هر کس که بدیداورا واله شد و حیرانی
شماس چو رویش دید خورشیدپرستی شد / زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی آسانی
ورزانکه بچشم من صوفی رخ او دیدی / خورشید پرستیدی، در دیر، چو رهبانی
یاد لب و دندانش بر خاطر من بگذشت / چشمم گهرافشان شد، طبعم شکرستانی
جان خواستم افشاندن پیش رخ او دل گفت: / خاری چه محل دارد در پیش گلستانی؟ ۴۲۲۵
گر خاك رهش گردم هم پانهد بر من / کی پای نهد، حاشا، بر مور سلیمانی؟
زین پس نرود ظلمی بر آدم از ین دیوان / زیرا که سلیمان شد فرمانده دیوانی

نه بس که عراقی را بینی تو ز نظم تر
در وصف جمال او پرداخته دیوانی

۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

چنانم از هوس لعل شکرستانی / که می بر آیدم از غصه هر نفس جانی
امید بر سر زلفش بخیره می بندم / چگونه جمع کند خاطر پریشانی؟ ۴۲۳۰
در آن دلی، که ندارم، همیشه می‌یابم / ز تیر غمزهٔ تو لحظه لحظه پیکانی
بیا، که بی‌تو دل من خراب آبادست / جهان نمی شود آباد جز بسلطانی
چه جای تست دل تنگ من؟ ولی یوسف / گهی بچه فتد و گه ببند و زندانی
چنانکه چشم خمارین تست مست و خراب / بسوی ما نکند التفات چندانی
چو نیست در دل تو ذره‌ای مسلمانی / چگونه رحم کند بر دل مسلمانی؟ ۴۲۳۵
زمان زمان که دلم یاد چهر تو بکند / شود ز عکس جمالت دلم گلستانی

اگر چه چشم عراقی بهر بتی نگرد
بجان تو، که ندارد بجز نوجانانی

۱-۵-۷-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

سر عشقت کس تواند گفت؟ نی | در وصفت کس تواند سفت؟ نی[1]
دیدهٔ هر کس بجاروب مژه | خاك در گاهت تواند رفت؟ نی
۴۲۴۰ از گلستان جمال دلگشات | هیچ بیدل را گلی بشکفت؟ نی
آفتابا، در هوایت ذره‌ام | آفتاب از ذره رخ بنهفت؟ نی
حلقه بر در می‌زدم، گفتی: در آی | اندر آن بودم که غیرت گفت: نی
آخر این بخت مرا بیداریی | هیچ کس را بخت چندین خفت؟ نی

از برای تو عراقی طاق شد
از همه خوبان و با تو جفت نی[2]

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

۴۲۴۵ کی بود کین درد را درمان کنی؟ | کی بود کین رنج را آسان کنی؟
کی بسازی چارهٔ بیچاره ای؟ | بی دلی را کی دوای جان کنی؟
کی برون آیی ز پرده آشکار؟ | چند روی خوب را پنهان کنی؟
چند رو گردانی از سر گشته‌ای؟ | عاجزی را چند سر گردان کنی؟
در بیابان غمم، وقت این دمست | کابر رحمت بر سرم باران کنی
۴۲۵۰ بسکه غم خوردم ز جان سیر آمدم | چند بر خوان غمم مهمان کنی؟
دود سوز من گذشت از آسمان | تا کیم در بوتهٔ هجران کنی؟
همچو ابراهیم از لطفت سزد | کز میان آتشم بستان کنی

چون عراقی سر نهاده بر درت
هم سزد گر درد او درمان کنی

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

نگویی باز: کای غمخوار چونی؟ | همیشه با غم و تیمار چونی؟
۴۲۵۵ کجایی؟ بافراقم در چه کاری؟ | جدا افتاده از دلدار چونی؟

---

(۱) در ۵ و ۱۶ ردیف این غزل «نه» آمده و در ۱۲ دوبار نوشته شده است.

(۲) خ ل: لطف کن، بی تو عراقی طاق ماند | ای بخوبی در جهانت جفت نی

مـرا دانی کـه بیمارم ز تیمار   نپرسی هیچ : کای بیمار چونی؟
نیاری یاد از من :کای زغم زار   درین رنـج و غـم بسیار چونی؟
مرا گرچه زغم جان برلب آمد   نخواهی گفت:کای‌غم‌خوار چونی؟
توگر چه بینیم غلتان بخون در   نگویی آخر :ای افگار چونی؟
سحر که باخیالت‌دیده می‌گفت: که هر شب با من بیدار چونی؟ ٤٢٦٠
خیالت گفت : کاری نیك زارم   زبهر تو ،که هرشب‌زار چونی؟
سگ کویت عراقی‌را نگوید
شبی:کای‌یار من،بی‌یار چونی؟

١ ـ ٥ ـ ٧ ـ ١٢ ـ ١٣ ـ ١٥

بیا ، تـا بیدلان را زار بینی   روان خستگان افگار بینی
تن درماندگان رنجور یابی   دل بیچارگان بیمار بینی
بکوی عاشقان خود گذرکن   که‌مشتاقان خودرا زاربینی ٤٢٦٥
میان‌خاك‌وخون افتاده‌حیران   زهرجانب دوصد خونخواربینی
بسا جـان عـزیز مستمندان   که‌بر‌خاك درخودخواربینی
یکی انـدر دل زار ضعیفان   نظر کن ،تاغم و تیمار بینی
نبینی هیچ شادی در دل مـا   ولی اندوه و غم بسیار بینی
دلا ، با این همه امید در بند   که‌هم روزی رخ‌دلداربینی ٤٢٧٠
چوافتادی ،عراقی ،رومگردان
اگر خواهی که روی یار بینی

١ ـ ٥ ـ ١٢ ـ ١٣ ـ ١٥

ای‌خوشتر ازجان ،آخر کجایی؟   کی روی خوبت با مـا نمایی ؟
بی تـو چنانم کـز جان بجانـم   هـر سو دوانم ، آخر کجایی ؟
بیمار خـود را می‌پرس گه گه   پیوسته از ما مگـزین جدایی
جانا ،چه‌باشد ؟گردر همه‌عمر   گـرد دل مـا یك دم بـر آیی ٤٢٧٥

تا کی ز غمزه دلها کنی خون؟ — چند از کرشمه جان را ربایی؟

چون میبری دل، باری، نگه‌دار — بیچاره‌ای را چند آزمایی؟

در بند خویشم، بنگر سوی من

باشد که یابم از خود رهایی

۲ - ۵ - ۱۳

ای ربوده دلم برعنایی — این چه لطفست و آن چه زیبایی؟

۴۲۸۰ بیم آنست کز غم عشقت — سر بر آرد دلم بشیدایی

از خجالت خجل شود خورشید — گر تو برقع ز روی بگشایی

زیر برقع چو آفتاب منیر — اندر ابر لطیف پیدایی

در جمالت لطافتیست که آن — در نیابد کمال بینایی

منقطع می‌شود زبان مرا — پیش وصف رخ تو گویایی

۴۲۸۵ آن ملاحت که حسن روی تراست — کس نبیند، مگر که بنمایی

نیست بی روی تو عراقی را

بیش ازین طاقت شکیبایی

۱ـ۳ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵

بود آیا که خرامان ز درم باز آیی؟ — گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایی؟[1]

نظری کن، که بجان آمدم از دلتنگی — گذری کن؛ که خیالی شدم از تنهایی

گفته بودی که: بیایم، چو بجان آیی تو — من بجان آمدم، اینک تو چرا می نایی؟

۴۲۹۰ بس که سودای سر زلف تو پختم بخیال — عاقبت چون سر زلف تو شدم سودایی

همه عالم بتو می بینم و این نیست عجب — بکه بینم؟ که تو بی چشم مرا بینایی

پیش ازین گرد کری در دل من می گنجید — جز ترا نیست کنون در دل من گنجایی

جز تو اندر نظرم هیچ کسی می ناید — وین عجب‌تر که تو خود روی بکس ننمایی

(۱) حافظ فرموده است:

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

گفتی: ازلب بدهم کام عراقی روزی
وقت آنست که آن وعده وفا فرمایی

۱- ۲- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

بیا، که بی‌تو بجان آمدم ز تنهایی — نماند صبر ومرا بیش‌از ین شکیبایی ۴۲۹۵
بیا، که‌جان‌مرا بی‌تو نیست برگ حیات — بیا، که چشم مرا بی‌تو نیست بینایی
بیا، که بی تو دلم راحتی‌نمی یابد — بیا، که بی تو ندارد دو دیده بینایی
اگرجهان همه زیروزبر شود زغمت — تراچه غم؟ که‌توخو کرده‌ای بتنهایی
حجاب‌روی‌توهم‌روی‌تست‌در همه حال — نهانی از همه عالم زبسکه پیدایی
عروس حسن ترا هیچ در نمی باید — بگاه جلوه، مگر دیدهٔ تماشایی ۴۳۰۰
زبس که برسر کوی تو ناله ها کردم — بسوخت برمن مسکین دل تماشایی
ندیده روی تو، ازعشق عالمی مرده — بکی نماند، اگرخود جمال‌بنمایی
زچهره پرده برانداز، تا سر اندازی — روان فشاند بسرروی تو زشیدایی
بپرده درچه نشینی؟چه باشد ارنفسی — بپرسش دل بیچاره ای برون آیی؟
نظر کنی بدل خستهٔ شکسته دلی — مگر که رحمتت آید، برو ببخشایی

دل عراقی بیچاره آرزومندست ۴۳۰۵
امید بسته که: تاکی نقاب بگشایی؟

۱- ۲- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵

پسرا، ره قلندر سزدار بمن نمایی — که درازودوردیدم‌ره زهد و پارسایی[1]
پسرا، می مغانه دهی ار حریف مایی — که‌نماند بیش مارا سر زهد و پارسایی
قدحی می مغانه بمن‌آر، تابنوشم — که‌دگر نماند ما را سرتوبهٔ ریایی
می‌صاف اگر نباشد، بمن آر درد تیره — که زدرد تیره یابد دل ودیده روشنایی
کم خانقه گرفتم، سر مصلحی‌ندارم — قدح شراب پر کن، بمن آر، چند پایی؟ ۴۳۱۰
نه‌ره‌ونه‌رسم‌دارم،نه دل ونه‌دین،نه‌دنیی — منم وحریف وکنجی و نوای بی نوایی

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ه مقدمهٔ کتاب

نیم اهل زهد و توبه بمن آر ساغر می / که بصدق توبه کردم زعبادت ریایی
تومرا شراب درده، که ززهد توبه کردم / زصلاح چون ندیدم جزلاف وخود نمایی
۴۳۱۵ زغم زمانه ما را برهان زمی زمانی / که نیافت جز بمی کس زغم زمان رهایی
چوزباده مست گشتم، چه کلیسیا، چه کعبه؟ / چو بترك خود بگفتم چه، وصال وچه جدایی؟
بقمار خانه رفتم همه پاکباز دیدم / چو بصومعه رسیدم همه یافتم دغایی
چو شکست توبهٔ من، مشکن تو عهد، باری / بمن شکسته دل گو که: چگونه‌ای؟ کجایی؟
بطواف کعبه رفتم، بحرم رهم ندادند / که برون در چه کردی، که درون خانه آیی؟

۴۳۲۰ در دیر می‌زدم من، ز درون صدا برآمد
که: درآی، ای عراقی، که توخود حریف مایی

۱- ۴- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

چه بود گر نقاب بگشایی؟ / بیدلان را جمال بنمایی؟
مفلسان را نظاره‌ای بخشی؟ / خستگان رادمی ببخشایی؟
عمر ما شد، دریغ! تاشده‌ما / برسر کوی تو تماشایی
با وصالت نپخته سودایی / ازفراغت شدیم سودایی
۴۳۲۵ چه توان کرد؟ یارمی نشوی / هیچ باشد که یارما آیی؟
جان ما رابچهره شاد کنی؟ / دل مارا بغزه بربایی؟(۱)
بی‌تومان جان ودل نمی‌باید / دل مارا بجان تو می بایی
پرده بردار، تا سراندازیم / بسر کوی تو، زشیدایی
وربرآنی که خون ماریزی / غمزه‌راحکم کن، چه میپایی؟
۴۳۳۰ مفلسانیم بر درت عاجز / منتظر گشته تاچه فرمایی؟

چون عراقی امید در بسته
تا در بسته، بو که، بگشایی

(۱) خ ل : جان ما رابغمزه مست کنی دل مارا بطره بربایی

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

در کوی تو لولیی، گدایی آمد بامید مرحبایی[۱]
بر خاک درت گدای مسکین با آنکه نرفته بود جایی
از دولت لطف تو، که عامست محروم چراست بی‌نوایی؟
پیش که رود؟ کجا گریزد؟ از دست غمت شکسته پایی ۴۳۳۵
مگذار که بی نصیب ماند از درگه پادشه گدایی[۲]
چشمم ز رخ تو چشم دارد هر دم بمبارکی لقایی
جانم ز لب تو می کند وام هر لحظه بتازگی بقایی
جستم همه جای را، ندیدم جز در دل تنگ جایگایی
بی روی تو هر رخی که دیدم ننمود مرا جز ابتدایی ۴۳۴۰
دل در سر زلف هر که بستم دادم دل خود باژدهایی
در بحر فراق غرق گشتم دستم نگرفت آشنایی
در بادیهٔ بلا بماندم راهم ننمود رهنمایی
در آینهٔ جهان ندیدم جز عکس رخت جهان نمایی
خود هر چه بجز تو در جهانست هست آن چو سراب با صدایی ۴۳۴۵
فی‌الجمله ندید دیدهٔ من از تیرگی جهان صفایی
اکنون بدر تو آمدم باز یابم مگر از درت عطایی؟
در چشم نهاده‌ام که یابم از خاک در تو توتیایی

در گلشن عشق تو عراقی
مرغیست که نیستش نوایی

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی که در وی خوشدلی را نیست جایی ۴۳۵۰
دل مسکین چرا غمگین نباشد؟ که در عالم نیابد دل ربایی

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۵۷ - ۵۸ مقدمهٔ کتاب - در ۱۲ این غزل دوبار نوشته است
(۲) خ ل : مگذار که بی نصیب ماند از درگه لطف تو گدایی

تن مهجور چون رنجور نبود ؟ چه تاب کوه دارد رشته تایی ؟

چگونه غرق خونابه نباشم ؟ که دستم می نگیرد آشنایی

بمیرد دل چو دلداری نبیند بکاهد جان چو نبود جان فزایی

۴۳۵۵ بنالم بلبل آسا چون نیابم ز باغ دلبران بوی وفایی

فتادم باز در وادی خون خوار نمی بینم رهی را رهنمایی

نه دل را در تحیر پای بندی نه جان را جز تمنی دلگشایی

درین وادی فرو شد کاروانها که کس نشنید آواز درایی

درین ره هر نفس صد خون بریزد نیارد خواستن کس خونبهایی

۴۳۶۰ دل من چشم میدارد کزین ره بیابد بهر چشمش توتیایی

روانم نیز در بستست همت که بگشاید در راحت سرایی

تنم هم گوش میدارد کزین در بگوش جانش آید مرحبایی

تمنامی کند مسکین عراقی
کهدر یابد بقا بعد از فنایی

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید ، کجایی؟ چه باشد ار رخ خوبت بدین شکسته نمایی؟

۴۳۶۵ نگفتیم که : بیایم ، چو جان تو بلب آید؟ ز هجر جان من اینک بلب رسید کجایی؟

منم کنون و یکی جان ، بیا که بر تو فشانم جدامشو ز من این دم، که نیست وقت جدایی

گذشت عمر و ندیدم جمال روی تو روزی مرا چه‌ای؟ و ندانم که با کس دگر آیی؟

کجانشان تو جویم ؟ که در جهانت نیابم چگونه روی تو بینم ؟ که درزمانه نیایی

چه خوش بود که زمانی نظر کنی بدل من؟ دلم ز غم برهانی ، مرا ز غم برهایی

۴۳۷۰ مرا ز لطف خود، ای دوست، ناامیدمگردان کامیدوار بکوی تو آمدم بگدایی

فتاده‌ام چو عراقی ، همیشه بر در وصلت
بود که این در بسته بلطف خود بگشایی؟

۲

زدو دیده‌خون‌فشانم ،زغمت‌شب‌جدایی | چه کنم؟ که‌هست‌اینها گل‌خیر آشنایی
همه‌شب‌نهاده‌ام‌سر ،چوسگان،بر آستانت | که رقیب در نیاید ببهانهٔ گدایی
مژه‌ها و چشم یارم بنظر چنان نماید | که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
در گلستان چشمم‌زچه‌رو همیشه‌بازست؟ | بامید آنکه شاید تو بچشم من‌در آیی ۴۳۷۵
سر بر گ گل‌ندارم،بچه‌رووروم‌بگلشن؟ | که شنیده‌ام ز گلها همه‌بوی بی‌وفایی
بکدام‌مذهبست ؟این‌بکدام‌ملتست‌این؟ | که کشندعاشقی را، که توعاشقم‌چرایی؟
بطواف کعبه رفتم ، بحرم رهم ندادند | که‌برون‌درچه کردی ؟ که‌درون‌خانه‌آیی؟(۱)
بقمار خانه رفتم ، همه پاکباز دیدم | چوبصومعه رسیدم‌همه زاهد ریایی(۲)

در دیر می زدم من ، کـه یکی ز در در آمد
که:در آ،در آ،عراقی، که‌توخاص‌از آن‌مایی(۳) ۴۳۸۰

۱ ـ ۴ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵

زهی ! جمال تـو رشك بتان یغمایی | وصال تـو هوس عاشقان شیدایی
عروس حسن ترا هیچ درنمی‌باید | بگاه جلوه گری دیدهٔ تماشایی(۴)
بدین‌صفت که‌تویی برجمال خودعاشق | بغیر خود ، نه همانا ، که روی بنمایی
حجاب‌روی توهم روی‌تست درهمه حال | نهانی‌از همه عالم ، زبسکه پیدایی(۵)
بهر چـه می نگرم صورت تـو می‌بینم | ازین میان همه در چشم من تومی‌آیی ۴۳۸۵
همه جهـان بتو می‌بینم و عجب نبـود | از ان سبب که تـویی دردودیده‌بینایی
ز رشك تانشناسد ترا کسی ، هـر دم | جمال خود بلباس دگـر بیارایی
تراچگونه‌توان‌یافت؟درتوخود که‌رسد؟ | که هرنفس بدگر منزل‌و دگر جایی

عراقی ازپی تودربدر همی گردد
تو خود مقیم میان دلش هویدایی

---

(۱) رجوع کنید ببیت‌شمارهٔ ۴۳۱۹ (۲) رجوع کنید ببیت‌شمارهٔ ۴۳۱۷
(۳) » » ۴۳۲۰ (۴) » » ۴۳۰۰
(۵) » » ۴۲۹۹

۱-۵-۱۲-۱۳

۴۳۹۰	سحرگه بر در راحت سرایی	گذر کردم ، شنیدم مرحبایی
	درون رفتم ، ندیمی چند دیدم	همه سر مست عشق دلربایی
	همه‌از بیخودی‌خوش‌وقت بودند	همه ز آشفتگی درهوی وهایی
	ز رنگ نیستیشان رنگ وبویی	ز برگ بی نواییشان نوایی
	ز سدره بر تر ایشان را مقامی	وَرای عرش و کرسی متکایی
۴۳۹۵	نشسته بر سر خوان فتوت	بهر دو کون در داده صلایی
	نظر کردم ، ندیدم ملك ایشان	درین عالم ،بجز تن ،رشته تایی
	زحیرت‌درهمه گم گشته‌ازخود	ولی در عشق هر یك رهنمایی

مرا گفتند :حالی‌چیست ؟ گفتم:

چه پرسی حال مسکین گدایی؟

۲

	کشید کار ز تنهاییم بشیدایی	ندانم‌این‌همه‌غم‌چون کشم‌بتنهایی؟
۴۴۰۰	زبسکه‌دادقلم شرح‌سرنوشت‌فراق	زسرنوشت‌قلم‌نامه‌گشت‌سودایی
	مراتوعمرعزیزی ورفته‌ای‌زبرم	چوخوش‌بوداگر ،ای‌عمر رفته‌بازآیی!
	زبان‌گشاده،کمربسته‌ایم،تاچوقلم	بسر کنیم‌مرآن خدمتی که فرمایی
	باحتیاط گذر بر سواد دیدهٔمن	چنانکه‌گوشهٔدامن‌بخون‌نیالایی
	نه‌مردعشق‌توبودم ازین طریق ، که‌عقل	در آمدست بسر، باوجوددانایی
۴۴۰۵	درم گشای ، که‌امیدبسته‌ام‌در تو	درامید‌که‌بگشاید ؟ار تونگشایی
	بآفتاب‌خطاب‌توخواستم کردن	دلم‌نداد، که‌هست‌آفتاب‌هرجایی

سعادت دو جهانست دیدن رویت

زهی!سعادت ،اگرزان‌چه روی‌بنمایی!

۱-۵-۱۲-۱۳

همی گردم بگردهر سرایی	نمی یابم نشان دوست جایی

وگر یابم دمی بوی وصالش | نیابم نیز آن دم را بقایی
وگر یکدم بوصلش خوش برآرم | گمارد در نفس بر من بلایی ۴۴۱۰
وگر از عشق جانم بر لب آید | نگوید: چون شد آخر مبتلایی؟
چنان تنگ آمدم از غم، که دروی | نیابی خوشدلی را جایگاهی
عجب زین محنت و رنج فراوان | که چون می‌باشد اندر تنگنایی؟
ازین دریای بی پایان خونخوار | برون شد کی توان بی‌آشنایی؟
مشامم تا ازو بویی نیابد | نیابد جان بیمارم شفایی ۴۴۱۵
مرا یاریست، گر خونم بریزد | نیارم خواست از وی خون بهایی

غمش گوید مرا: جان درمیان نه
ازین خوشتر شنیدی ماجرایی؟

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۶

شدم از عشق تو شیدا، کجایی؟ | بجان می‌جویمت جانا، کجایی؟
همی پویم بسویت گرد عالم | همی جویم ترا هرجا، کجایی؟
چو تو از حسن درعالم نگنجی | ندانم تا تو چونی، یا کجایی؟ ۴۴۲۰
چو آنجا که تویی کس را گذر نیست | ز که پرسم؟ که داند؟ تا کجایی؟
تو پیدایی ولیکن جمله پنهان | وگر پنهان نه‌ای، پیدا کجایی؟
ز عشقت عالمی پرشور و غوغاست | چه دانم تا درین غوغا کجایی؟
فتاد اندر سرم سودای عشقت | شدم سرگشته زین سودا، کجایی؟
درین وادی خونخوار غم تو | بماندم بی‌کس و تنها، کجایی؟ ۴۴۲۵
دل سرگشتهٔ حیران ما را | نشانی در رهی بنما، کجایی؟

چو شیدای تو شد مسکین عراقی
نگویی: کاخر، ای شیدا، کجایی؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

نیم بی تو دمی بی‌غم، کجایی؟ | ندارم بی تو دل خرم، کجایی؟

بیویت زنده ام هرجا که هستی	بر ویت آرزومندم، کجایی ؟
نیایی نزد این رنجور یك دم	نپرسی حال این‌درهم، کجایی ؟
۴۴۳۰ چو روی تو نبینم هر سحرگاه	بنالم زار :کای همدم، کجایی؟
ز من هر دم بر آید ناله و آه	چو یاد آیدرخت‌هردم، کجایی؟

در آشاد از درم : کز آرزویت
بجان آمد دل پر غم ، کجایی ؟

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳

درین ره گر بترك خود بگویی	یقین گردد ترا کوتو، تو اویی
سر مویی ز تو ، تا با تو باقیست	درین‌ره‌در نگنجی ، گرچه‌مویی
۴۴۳۵ کم خود گیر، تا جمله تو باشی	روان شوسوی‌دریا،زانکه جویی
چو با دریا گرفتی آشنایی	مجرد شو ، زسر بر کش‌دوتویی
درین دریا گلیمت شسته گردد	اگریك بار دست‌ازخودبشویی
ز بهر آبرو یك رویه کن کار	که آنجا آبرو ریزد دو رویی
چوباتست آنچه می‌جویی بهرجا	بهرزه گرد عالم چند پویی ؟
۴۴۴۰ نخستین گم کنند آنگاه جویند	توچون‌چیزی‌نکردی گم؟چه‌جویی؟
ترا تادردرون صد خارخارست	ازین بستان گلی هرگز نبویی
پس درهمچو جادویی که پیوست	میان دربسته بهر رفت ورویی
ترا رنگی ندادنداز خم عشق	از آن در آرزوی رنگ وبویی
بهش نه‌پا درین وادی خونخوار	که ره پر سنگلاخ و توسبویی
۴۴۴۵ درین‌میدان‌همی‌خورزخم،چون‌تو	فتاده درخم چوگان چو گویی

نیابی از خم چوگان رهایی
عراقی ، تا بترك خود نگویی

۱ - ۲ - ۵ - ۱۳

درین ره گر بترك خودبگویی	ببینی کان چه‌می جویی‌خوداویی

تو جانی و چنان دانی که: جسمی — تو دریایی و پنداری که جویی
تویی در جمله عالم آشکارا — جهان آیینهٔ تست و تواویی ۴۴۵۰
نمیدانم چو بحر بیکرانی — چرا پیوسته در بند سبویی؟
زبی‌رنگی ترا چون نیست رنگی — از آن در آرزوی رنگ و بویی
بگرد خود بر آ، یک‌بار، آخر — بگرد هر دو عالم چند پویی؟

مراد خود هم از خود باز یابی
عراقی، گر بترك خود بگویی

۲

گر از زلف پریشانت صبا برهم زند مویی — برآید زان پریشانی هزار افغان زهر سویی ۴۴۵۵
ببوی زلف توهر دم حیات تازه می یابم — وگر نه بی‌تواز عیشم نه رنگی ماندونه بویی
بیاد سرو بالایت روان در پای تو ریزم — ببالای تو گر سروی ببینم برلب جویی
چو زلفت گر بر آرم سر بسودایت، عجب نبود — چه باشد با کمند شیر گیری صید آهویی؟
ز کویت گر رسد گردی باستقبال برخیزد — زجان افشانی صاحبدلان گردی زهر کویی
چنان بنشست نقش دوست در آیینهٔ چشمم — که چشمم عکس روی دوست می‌بیند زهر سویی ۴۴۶۰
رقیبان دست گیریدم، که باز از نو در افتادم — بدست بی‌وفایی، سست پیمانی، جفا جویی
ملولی، زودسیری، نازنینی، ناز پروردی — لطیفی همچو گل نازك ولی چون سرو خودرویی
نیارد جستن از بند کمندش هیچ چالاکی — ندارد طاقت دست و کمانش هیچ بازویی
اگر چه هر سر مویم از و دردی جدا دارد — دل من کم نخواهد کرد از مهرش سر مویی
زسودا عاشقانش همچو این گردون چوگان قد — بگرد کوی او سر گشته می‌گردند چون گویی ۴۴۶۵
نگیرد سوز مهر جان گدازش در دل هر کس — مگر باشد چو شمع آتش زبانی، چرب پهلویی

بسودای نکو رویی اگر دل گرمیی داری
تحمل بایدت کردن جواب سرد بدخویی

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۵

نه از تو بمن رسید بویی	نه وصل توام نمود رویی
اندیشهٔ هجر دردناکت	آویخته جان من بمویی
۴۴۷۰ سودای تو در دلم فکنده	هر لحظه بتازه جستجویی
با آنکه ز گلشن وصالت	دانم نرسد ببنده بویی
لیکن شده‌ام بآرزو شاد	ما زار تو، کم ز آرزویی
سودای محال در دماغم	افکنده بهرزه‌های و هویی

داده سر خویش را عراقی
زیر خم زلف تو چو گویی



رباعیات

۱ - ۴ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

باآنکه‌خوش آید از تو،ای‌یار ، جفا — لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا ۴۴۷۵
با این همه راضیم بدشنام از تو — از دوست‌چه‌دشنام؟ چه‌نفرین؟چه‌دعا؟

۱ - ۵ - ۱۳

عیشی نبود چو عیش لولی و گدا — افگنده کله از سرو نعلین ز پا
پا بر سر جان نهاده ، دل کرده‌فدا — بگذاشته از بهر یکی هر دو سرا

۵ - ۱۳

ای دوست ، بدوستی قرینیم ترا — هرجا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روانیست که ما : — عالم بتو بینیم و نبینیم ترا ۴۴۸۰

۵ - ۱۳

ای دوست ، فتاد با توحالی دل‌را — مگذار ز لطف خوبش‌خالی دل‌را
زیبد بجمال خود بیارایی دل — زیرا که تو بس لایق‌حالی دل‌را

۵ - ۱۳

سودای تو کرد لا ابالی دل را — عشق تو فزود غصه‌حالی دل را
هرچندز چشم زخم دوری، ای‌بینایی — نزدیک منی چو در خیالی دل را

۶

تا با توام ، از تو جان دهم آدم را — وز نور تو روشنی دهم عالم را ۴۴۸۵
چون بی توبوم ، قوت آنم نبود — کز سینه بکام خود بر آرم‌دم را

۵ - ۱۳

تاظن نبری که مشکلی نیست مرا — درهر نفسی درد دلی نیست مرا
مشکل‌تر ازین‌چیست ؟ که‌ایام‌شباب — ضایع شد وهیچ منزلی نیست مرا

۵ - ۱۳

دل بر تو نهم، زنم بد اندیشان را / وز تو نبرم ستیزهٔ ایشان را

۴۴۹۰ گر عمر مرا در سرکار تو شود / عهد تو بمیراث دهم خویشان را

۵ - ۱۳

از بادهٔ عشق شدمگر گوهر ما؟ / آمد بفغان ز دست ما ساغر ما

از بسکه همی خوریم می‌رابر می / ما درسر می‌شدیم و می‌در سرما

۱ - ۴ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

ای روی تو آرزوی دیرینهٔ ما / جز مهر تونیست در دل و سینهٔ ما

از صیقل آدمی زداییم درون / تا عکس رخت فتد در آیینهٔ ما

۵ - ۱۳

۴۴۹۵ گل‌صبح دم از باد بر آشفت و بریخت / با باد صبا حکایتی گفت وبسر ریخت

بد عهدی عمر بین، که گل ده‌روزه / سر برزدوغنچه گشت‌وبشکفت‌وبریخت (۱)

۵ - ۱۳

عشق تو زدست ساقیان باده بریخت / وز دیده‌بسی خون دل ساده بریخت

بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین / کز عشق تومی‌بر سر سجاده بریخت

۵ - ۱۳

ای جملهٔ خلق را ز بالا و ز پست / آورده‌زلطف‌خویش‌ازنیست‌بهست (۲)

۴۵۰۰ بر در گه‌عدل تو چه‌درویش وچه‌شاه؟ / در سایهٔ عفو توچه هشیاروچه مست؟

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

پیری ز خرابات برون آمد مست / دل‌رفته زدست و جام‌می‌بر کف دست

گفتا: می نوش، کندرین عالم پست / جز مست کسی ز خویشتن بازنرست

۱۱

گفتم:دل‌من، گفت که:خون کردهٔ ماست / گفتم: جگرم، گفت که:آزردهٔ ماست

---

(۱) منسوب بامام عمر خیام‌بدین‌گونه:

گل صبح دم از شاخ برآشفت و بریخت / با باد صبا حکایتی کرد وبریخت

بد عهدی عمر بین، که یك هفته زشاخ / گل‌سر زدوغنچه گشت‌وبشکفت‌وبریخت

(۲) منسوب بامام عمر خیام

گفتم که : بریز خون من ، گفت برو | کآزاد کسی بود که پروردهٔ ماست

۵ـ۱۳

مائیم که بی مایی ما مایهٔ ماست | خود طفل خودیم و عشق ما دایهٔ ماست ۴۵۰۵
فی الجمله عروس غیب همسایهٔ ماست | وین طرفه که همسایهٔ ما سایهٔ ماست

۵ـ۱۳

آن دوستی قدیم ما چون گشتست؟ | ماندست بجای؟ یاد گرگون گشتست؟
از تو خبرم نیست که با ما چونی | باری، دل من ز عشق تو خون گشتست

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

در دام غمت دلم زبون افتادست | دریاب، که خسته بی سکون افتادست
شاید که بپرسی و دلم شاد کنی | چون می دانی که بی تو چون افتادست؟ ۴۵۱۰

۵ـ۱۳

هرگز بت من روی بکس ننمودست | این گفت و مگوی مردمان بیهودست
آن کس که ترا براستی بستودست | او نیز حکایت از کسی بشنودست

۵ـ۱۳

معشوقه و عشق عاشقان یک نفسست | رو هم نفسی جو ، که جهان یک نفسست
با هم نفسی گر نفسی بنشینی | مجموع حیات عمر آن یک نفسست(۱)

۱۶

دل رفت بر کسی که بی ماش خوشست | غم خوش نبود ، ولیک غمهاش خوشست ۴۵۱۵
جان می طلبد ، نمی دهم روزی چند | جان را محلی نیست ، تقاضاش خوشست

۱۶

عشق تو ، که سرمایهٔ این درویشست | ز اندازهٔ هر هوس پرستی بیشست
شوریست ، که ازازل مرا در سر بود | کاریست ، که تا ابد مرا در پیشست

۵ـ۱۳

شوقی، که چو گل دل شکفاند، عشقست | ذهنی ، که رموز عشق داند، عشقست

---

(۱) منسوب بخواجه نصیرالدین طوسی ؛ بیت اول :
سرمایهٔ عمر آدمی یک نفسست | وین یک نفس از برای یک هم نفسست

۴۵۲۰ مهری، که ترا از تو رهاند، عشقست — لطفی، که ترا بدو رساند، عشقست

۱۳-۵

بیمار توام، روی توام درمانست — جان داروی عاشقان رخ جانانست
بشتاب، که جانم بلب آمد بی تو — دریاب مرا، که بیش نتوان دانست

۱۳-۵

این دورهٔ سالوس، که نتوان دانست — می باش بناموس، که نتوان دانست
خاکی شو و کبر را ز خود بیرون کن — پای همه می بوس، که نتوان دانست

۱۳-۵

۴۵۲۵ پرسیدم از آن کسی که برهان دانست: — کان کیست که او حقیقت جان دانست؟
بگشاد زبان و گفت: ای آصف رای — این منطق طیرست، سلیمان دانست

۱۳-۵

کردیم هر آن حیله که عقل آن دانست — تا راه توان بوصل جانان دانست
ره می نبریم و هم طمع می نبریم — نتوان دانست، بو که نتوان دانست

۶

چشمم ز غم عشق تو خون بارانست — جان در سر کارت کنم، این بار آنست
۴۵۳۰ از دوستی تو بر دلم باری نیست — محروم شدم ز خدمتت، بار آنست

۱۳-۵

اول قدم از عشق سر انداختنست — جان باختنست و با بلا ساختنست
اول اینست و آخرش دانی چیست؟ — خود را ز خودی خود بپرداختنست

۱۳-۵

از گلشن جان بی خبری، خار اینست — میلت بطبیعتست، دشوار اینست
از جهل بدان، گر تو یکی ده گردی — در هستی حق نیست شوی، کار اینست

۱۳-۵

۴۵۳۵ باحکم خدایی، که قضایش اینست — می ساز، دلا، مگر رضایش اینست
ایزد بکدامین گنهم داد جزا؟ — توبه ز گناهی، که جزایش اینست

۲

هر چند که دل را غم عشق آیینست چشمست که آفت دل مسکینست
من معترفم که شاهد دل معنیست اماچه کنم؟ که‌چشم صورت بینست

۱۳-۵

ایزد، که‌جهان در کنف‌قدرت‌اوست دو چیز بتوبداد، کان سخت نکوست
هم‌سیرت آن که دوست‌داری کس‌را هم‌صورت آن‌که کس ترادارددوست ۴۵۴۰

۴

دردور شراب‌وجام وساقی‌همه‌اوست درپرده مخالف وعراقی همه‌اوست
گرزانکه بتحقیق نظرخواهی کرد نامیست‌بدین وآن‌وباقی همه‌اوست

۱۳-۵-۱

هر چند کباب دل و چشم تر هست هجرتوزوصل دیگری‌خوشترهست
توپنداری‌که‌بی‌توخواب‌وخورهست؟ بی‌روی‌تو خواب وخور کجادرخور هست؟

۱۳-۵

گردنده‌فلك‌دلیرو دیرست که‌هست غرنده بسان شیرودیرست که‌هست
یاران همـه رفتند و نشد دیر تهی مانیز رویم دیرو دیرست که‌هست ۴۵۴۵

۲

ابر آمدودوش بر سر سبزه گریست بی‌بادهٔ گلرنگ نمی‌بایدزیست[۱]
این‌سبزه، که امروز تماشاگه‌ماست تا سبزهٔ خاك ما تماشاگه کیست؟

۱-۵-۱۳-۱۶

بی‌آنکه‌دو دیده‌برجمالت نگریست در آرزوی روی تو خونابه گریست
بیچاره بمانده‌ام، دریغا! بی تو بیچاره کسی که‌بی‌تواش‌بایدزیست ۴۵۵۰

۱۳-۵

اندر ره‌عشق دی و کی پیدانیست مستان شده‌اند وهیچ می پیدانیست
مردان‌رهش زخویش پوشیده روند زان بر سر کوی عشق‌پی پیدانیست

۱-۴-۵-۱۳

ای‌دوست بیا، که‌بی‌تو آرامم نیست دربزم طرب‌بی تومی‌و جامم نیست

(۱) منسوب بامام عمر خیام

کام دل و آرزوی من دیدن تست / جز دیدن روی تو دگر کامم نیست

۱ـ۵ـ۱۳

۴۰۵۵ دل سوختگان را خبر از عشق تو نیست / مشتاق هوا را اثر از عشق تو نیست
در هردو جهان نیک نظر کرد دلم / زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست

۴ـ۵ـ۱۳

رخ عرضه کنیم، گوی: این زر سره نیست / جان پیش کشیم، گوی، گوهر سره نیست
دل نپسندی، که مایهٔ ناسره است / هرمایه که قلبست عجب گر سره نیست!

۵ـ۱۳ـ۱۶

عشق تو ز عالم هیولانی نیست / سودای تو حد عقل انسانی نیست
۴۰۶۰ ما را بتو اتصال روحانی هست / سهلست گر اتفاق جسمانی نیست

۵ـ۱۳

بگذر ز چراغ مسجد و دود کنشت / بگذر ز زیان دوزخ و سود بهشت[1]
پس بر سر لوح شو، که استاد قلم / اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

۵ـ۱۳

دیشب دل من خیال تو مهمان داشت / بر خوان تکلف جگری بریان داشت
از آب دو دیده شربتی پیش آورد / بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت

۱ـ۲ـ۵ـ۱۳

۴۰۶۵ افسوس! که ایام جوانی بگذشت / سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم / کز جوی من آب زندگانی بگذشت

۱ـ۵ـ۱۳ـ۱۶

دردا! که دلم خبر ز دلدار نیافت / از گلبن وصل تو بجز خار نیافت
عمری بامید حلقه زد بر در او / چون حلقه برون در، دگر بار نیافت

---

(۱) منسوب بامام عمر خیام بدین گونه :
تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت ؟ / تا چند زیان دوزخ و سود بهشت ؟
رو برسر لوح بین ، که استاد قلم / اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت ؟

۲

عالم ز لباس شادیم عریان یافت / با دیدهٔ پر خون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید / هر صبح که خندید مرا گریان یافت ۴۵۷۰

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت؟ / وآن چشم خمارین تو خواب از چه گرفت؟
چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد / سرتاقدمت بوی گلاب از چه گرفت؟

۵ ـ ۱۳

در عشق توام واقعه بسیار افتاد / لیکن نه بدین‌سان که از این‌بار افتاد
عیسی چو رخت بدید دل شیدا شد / از خرقه و سجاده بزنار افتاد

۵ ـ ۱۳

چون سایهٔ دوست بر زمین می‌افتد / بر خاك رهم ز رشك کین می افتد ۴۵۷۵
ای دیده، تو کام خویش، باری، بستان / روزیت که فرصتی چنین می افتد

۵ ـ ۱۳

غم گرد دل پر هنران می گردد / شادی همه بر بی خبران می گردد
زنهار! که قطب فلك دایره وار / در دیدهٔ صاحب نظران می گردد

۵ ـ ۱۳

از بخت بفریادم و از چرخ بدرد / وز گردش روزگار رخ چون گل زرد
ای دل، ز پی وصال چندین بمگرد / شادی نخوری ولیك غم باید خورد

۶

گر من روزی زخدمتت گشتم فرد / صدبار دلم از آن پشیمانی خورد ۴۵۸۰
جانا، یکی گناه از بنده مگرد / من آدمیم، گنه نخست آدم کرد

۶

نرگس، که زسیم بر سر افسر دارد / با دیدهٔ کور باد در سر دارد
در دست عصایی ز زمرد دارد / کوری بنشاط شب مکرر دارد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

۴۵۸۵ حسنت بازل نظر چو در کارم کرد بنمود جمال و عاشق زارم کرد
من خفته بدم بناز در کتم عدم حسن تو بدست خویش بیدارم کرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

دل در غم تو بسی پریشانی کرد حال دل من چنانکه می دانی کرد
دور از تو نماند درجگر آب مرا ازبسکه دو چشمم گهر افشانی کرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

بازم غم عشق یار در کار آورد غم در دل من، ببین، که چه گل بار آورد؟
۴۵۹۰ هر سال بهار ما گل آوردی بار امسال بجای گل همه خار آورد

۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

دل در طلبت هر دو جهان می بازد وز هر دو جهان سود و زیان می بازد
مانندهٔ پروانه، که بر شمع زند بر عین تو جان خود چنان می بازد

۵ ـ ۱۳

آنجا که تویی عقل کجا در تو رسد؟ خود زشت بود که عقل ما در تو رسد
گویند: ثنای هر کسی بر تر از وست تو بر تر از آنی که ثنا در تو رسد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

۴۵۹۵ مسکین دل من! که بی سر انجام بماند در بزم طرب بی می و بی جام بماند
در آرزوی یار بسی سودا پخت سوداش بپخت و آرزو خام بماند

۵ ـ ۱۳

از روز وجودم شفقی بیش نماند وز گلشن جانم ورقی بیش نماند
از دفتر عمرم سبقی باقی نیست دریاب، که از من رمقی بیش نماند

۴ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

یک عالم از آب و گل بپرداخته اند خود را بمیان ما در انداخته اند
۴۶۰۰ خود گویند راز و خود میشنوند زین آب و گلی بهانه برساخته اند

۱ـ ۵ ـ ۱۳

در سابقه چون قرار عالم دادند مانا که نه‌بر مراد آدم دادند (۱)
زان قاعده‌وقرار، کان دور افتاد نی‌بیش بکس‌دهند و نی کم دادند

۵۱ ـ ۱۳ ـ ۱٦

زان پیش که‌این‌چرخ معلا کردند وزآب و گل‌این نقش‌معما کردند
جامی زمی‌عشق تو برمـا کردند صبروخرد ما همه یغما کردند

۱ـ ۵ ـ ۱۳

بی روی‌توعاشقت رخ گل چه کند؟ بی بوی‌خوشت‌ببوی سنبل چه‌کند؟ ٤٦۰۵
آن کس که‌زجام‌عشق‌توسرمستست انصاف بده، بمستی مل چه کند؟

۵ـ۱۳ـ۱٦

هر کتب‌خرد، که‌هست،اگر برخوانند در پردهٔ اسرار شدن نتوانند
صندوقچهٔ سر قدم بس عجبست در بند وگشادش همه‌سر گردانند

۵ ـ ۱۳

قومی‌هستند، کز کله موزه کنند قومی‌دیگر، که‌روزه‌هرروزه‌کنند
قومی دگرند ازین عجب تر ما را هرشب بفلك روند و دریوزه کنند ٤٦۱۰

۵ ـ ۱۳

در کوی تو عاشقان درآیندوروند خون‌جگر ازدیده‌گشایند و روند
ما بردر تو چو خاك ماندیم مقیم ورنه دگران چوباد آیند و روند

۱ـ۴ـ۵ـ ۱۳

ملك دو جهان را بطلب کاردهند وین سود وزیان را بخریدارٔدهند
بویی که‌صبا زکوی جانان آورد وقت سحـرآنرا بمـن زار دهند

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱٦

دل جز بدو زلف مشکبارش‌ندهند جان جز بدو لعل آبدارش ندهند ٤٦۱۵
در بارگه وصل ،جلالش می گفت: این سر که‌نه عاشقست بارش‌ندهند

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٦٤ مقدمهٔ کتاب

۱ـ ٥ ـ ۱۳

در بند گره گشای می باید بود ره گم‌شده، رهنمای می‌باید بود
یکسال وهزار سال می باید زیست یك‌جای و هزارجای‌می باید بود

٥ ـ ۱۳

مازار کسی، کز توگزیرش نبود جز بندگی تو در ضمیرش نبود
۴۶۲۰ بخشای‌بر آن کسی، که‌هرشب‌تاروز جز آب دو دیده دستگیرش نبود

٥ ـ ۱۳

ای‌جان‌من،ازدل‌خبرت‌نیست،چه‌سود؟ درعالم‌جان‌رهگذرت‌نیست،چه‌سود؟
جزحرص‌وهوی، که‌برتوغالب‌شده‌است اندیشهٔ‌چیزدگرت نیست، چه‌سود؟

۱ ـ ٥ ـ ۱۳ ـ ۱٦

حاشا! که‌دل ازخاك‌درت دورشود یاجان ز سر کوی تومهجور شود
این دیدهٔ تاریك من آخر روزی از خاك قدمهای تو پر نور شود

٥ ـ ۱۳

۴۶۲۵ دل‌دیدن رویت بدعا می خواهد وصلت بتضرع از خدا می‌خواهد
هستند شکرلبان درین ملك بسی لیکن دل‌دیوانه ترا می خواهد

۱ ـ ٥ ـ ۱۳

ای از کرمت مصلح ومفسد بامید وزرحمت‌توبیندگان داده نوید
شد موی سفیدومن رها کرده‌نیم درنامهٔ‌خود بجای یك موی سفید

۱ ـ ٥ ـ ۱۳

یاری که نکو بخشد و بدبخشاید گرناز کندو گر نوازد شاید
۴۶۳۰ روی تونکوست،من بدانم خوشدل کز روی نکو بجز نکویی ناید

۱۱

عالم ز لباس شادیم عریان دید بادیدهٔ گریان‌ودل بریان دید(۱)
هرشام، که‌بگذشت‌مراغمگین‌یافت هرصبح، که‌خندیدمرا گریان‌دید

(۱) رجوع کنید بابیات۴۵٦۹و۴۵۷۰

۱-۵-۱۴

این عمر، که برده ای تو بی‌یار بسر
تا کرده دمی بردر دلدار گذر
جانا، بنشین وماتم خود می‌دار
کان رفت که آید ز تو کاری دیگر

۱-۵-۱۴

افتاد مرا باسر زلفین تو کار
دیوانه‌شدم، بحال‌خویشم بگذار
دل درسر زلفین تو گم کردستم
جوبای‌دل‌خودم،مرا باتوچه‌کار؟ ۴۶۳۵

۵-۱۴

اندیشهٔ عشقت دم‌سرد آرد بار
تخم هجرت زمیوه درد آرد بار
ازاشك، رخم زخاك‌نمناك‌ترست
هرخار، که‌روید گل‌زرد آرد بار

۵-۱۴

در واقعهٔ مشکل ایام نگر
جامیست‌ترا عقل،در آن‌جام‌نگر
ترسم که ببوی دانه دردام شوی
ای‌دوست،همه دانه‌مبین‌دام‌نگر ۴۶۴۰

۵-۱۴

ای درطلب توعالمی‌درشروشور
نزدیك تودرویش‌وتوانگرهمه عور(۱)
ای‌باهمه‌درحدیث‌وگوش‌همه کر
وی‌باهمه‌درحضوروچشم‌همه کور

۵-۱۴

اندرهمه عمرخود شبی وقت نماز
آمد برمن خیال معشوق فراز
برداشت زرخ نقاب ومی گفت‌مرا:
باری، بنگر، که از که می‌مانی باز ؟

۱-۵-۱۴

دل زآرزوی تو بی‌قرارست هنوز
جان در طلبت برسر کارست هنوز
دیده بجمالت ارچه‌روشن‌شد، لیك
هم برسر آن گریهٔ زارست هنوز ۴۶۴۵

۱-۴-۵-۱۴

بیزارشد ازمن شکسته همه کس
من مانده‌ام‌اکنون‌وهمان‌لطف‌تو‌بس
فریادرسی ندارم، ای جان و جهان
درجمله جهان بجز تو ، فریادم رس

---

(۱) منسوب بامام‌عمرخیام واوحدالدین کرمانی وافضل‌الدین‌الدین کاشانی و ابوسعیدابوالخیر

۱۳_ه

ای دل، سروکار با کریمست، مترس
لطفش چوخداییش قدیمست، مترس
۴۶۵۰ از کرده و ناکرده و نیک وبد ما
بی‌سودوزیانست، چه بیمست؟ مترس

۱۳_ه

ای دل، قلم نقش معما می‌باش
فراش سرا پردهٔ سودا می باش
مانندهٔ پرگار بگرد سرخویش
می گرد وبطبع پای برجامی‌باش

۱۳_ه

امشب چوجمال داده‌ای خب می‌باش
مه‌طلعت وگل‌رخ وشکرلب می‌باش
ای‌شب، چومن ازتوروزخودیافته‌ام
تاصبح قیامت بدمد شب می‌باش

۱_۴_ه_۱۳

۴۶۵۵ آمد بسر کوی تومسکین درویش
باچشم پسر آب وبادل پارهٔ ریش
بگذار که درپای تو اندازد سر
کو بی‌رخ‌خوب تونداردسرخویش

۱_۴_ه_۱۳_۱۶

در دل همه خار غم‌شکستیم دریغ!
وز دست غم عشق نرستیم دریغ!
عمری بامید یار بردیم بسر
با یار دمی خوش ننشستیم دریغ!

۱۳_ه

حاشا! که کند دل بدگرجا منزل
اورا زرخ که گرددازعشق‌خجل(۱)
۴۶۶۰ گردیده بکس درنگرد عیبی‌نیست
کوشاهد دیده‌است واو شاهد دل

۱_ه_۱۳

خاك سر کوی آن‌بت مشکین‌خال
می بوسیدم شبی بامید وصال
پنهان زرقیب‌آمد ودرگوشم گفت:
می‌خور غم ما و خاك برلب می‌مال

۱_ه_۱۳_۱۶

در کوی خرابات نه نو آمده ام
یاری دارم زبهر او آمده‌ام
گریار مرا کوزه کشی فرماید
من‌هم بکشیدن سبو آمده‌ام

(۱) دراصل چنینست وتصحیح آن ممکن نشد

۱ـهـ۱۳ـ۱۶

ای جان وجهان، ترا زجان می‌طلبم سرگشته ترا گرد جهان می‌طلبم ۴۶۶۵
تو دردل من نشسته‌ای فارغ ومن از تو ز جهانیان نشان می‌طلبم

۱ـهـ۱۳

عمریست که درکوی خرابی رفتم در راه خطا و ناصوابی رفتم
کار من سربسر پریشان شده را دریاب، که گر تو درنیابی رفتم

هـ۱۳ـ۱۶

ای یار رخ توکرده هردم شادم یك دم رخ تو نمی‌رود از یادم
با یادتو ، ای‌دوست،همی‌بودم‌خوش زاندم که ز نزدیك تو دور افتادم ۴۶۷۰

هـ۱۳

آن وصل توباز آرزو می‌کندم گفتن بتو راز آرزو می کندم
خفتن ببرت بناز تاروز سپید شبهای دراز آرزو می کندم

۱ـهـ۱۳

بی‌روی‌تو، ای‌دوست،بجان‌درخطرم درمن نظری کن ، که زهر بد بترم
جانا ، تو بیك بارگی از من بمبر کز لطف تومن امید هرگز نبرم

هـ۱۳

دل نزد تواست ، اگرچه‌دوری‌زبرم جویای توام ، اگر نپرسی خبرم ۴۶۷۵
خالی نشود خیالت از چشم ترم درکوزه ترا بینم اگر آب‌خورم

۱ـهـ۱۳ـ۱۶

دل پیشکش نرگس مستت آرم جان تحفهٔ آن زلف چوشستت آرم
سرگردانم زهجر ، معلومم نیست درپای که افتم که بدستت آرم ؟

۱۶

امشب نظری بروی ساقی دارم ای‌صبح ، مدم ، که عیش باقی دارم
شاید که برافلاك‌زنم‌خیمه ، ازآنك با همدم روح هم وثاقی دارم ۴۶۸۰

۱-۴-۵-۱۳-۱۶

امشب نظری بروی ساقی دارم[۱] وز نوش لبش حیات باقی دارم
جانا، سخن وداع در باقی کن کین باقی عمر باتو باقی دارم

۱-۴-۵-۱۳

ای دوست، بیا، که باتو باقی دارم باهجر تو چند هم وثاقی دارم؟
درمن نظری کن، که مگر بازرهم زین درد که از درد عراقی دارم

۱۶

۴۶۸۵ درسر هوس شراب وساقی دارم تا جام جهان نمای باقی دارم
گر بردر میخانه‌روم،شاید، ازآنك با دوست امید هم وثاقی دارم

۱-۵-۱۳-۱۶

جانا، زدل ار کباب خواهی؟ دارم وزخون جگر شراب‌خواهی؟ دارم
با آنکه ندارم ازجهان برجگر آب چندان که زدیده آب‌خواهی دارم

۱۶

اندر غم تونگار، همچون نارم می سوزم ومی‌سازم و دم برنارم
تادست بگردن تو انـدر نارم آگنده بغم چو دانه اندر نارم

۴۶۹۰

۵-۱۳

یارب، بتو درگریختم بپذیرم در سایهٔ لطف لایزالـی گیرم
کس‌راگذر ازجادهٔ تقدیر تونیست تقدیر تو کرده‌ای، تو کن تدبیرم

۵-۱۳

چون قصهٔ هجران و فراق آغازم ازآتش دل چوشمع خوش بگدازم
هرشام که بگذشت‌مراغمگین دید می‌سوزم و در فراقشان می‌سازم

۴-۵-۱۳

بگذار، اگـرچه رندم و اوبـاشم تا خاك سر کـوی تو بر سر پاشم
۴۶۹۵ بگذار که بگـذرم بکویت نفسی درعمر مگـر یك نفسی خوش باشم

---

(۱) تکرار مصرع اول رباعی پیشین

ه‍ـ۱۳

پیوسته صبور و رنج کش می‌باشم ‌ ‌ ‌ ‌ ونــدر پی‌عاشقان ترش می‌باشم
دل در دوجهان هیچ نخواهم‌بستن ‌ ‌ ‌ ‌ باآنکه مراخوشست خوش می‌باشم

۱ـه‍ـ۱۳

بانفس‌خسیس در نبردم ، چه کنم؟ ‌ ‌ ‌ ‌ وز کردهٔ‌خویشتن‌بدردم،چه کنم؟(۱)
گیرم که بفضل درگذاری گنهم ‌ ‌ ‌ ‌ باآنکه‌تودیدی که‌چه کردم،چه کنم؟ ۴۷۰۰

۱ـه‍ـ۱۳ـ۱۶

آوازهٔ حسنت از جهان می‌شنوم ‌ ‌ ‌ ‌ شرح غمت ازپیر و جوان می‌شنوم
آن بخت ندارم‌که ببینم رویت ‌ ‌ ‌ ‌ باری ، نامت زاین وآن می‌شنوم

ه‍ـ۱۳

آزاده دلی زخویشتن می‌خواهم ‌ ‌ ‌ ‌ وآسوده کسی زجان وتن می‌خواهم
آن‌به که‌چنان‌شوم که اومی‌خواهد ‌ ‌ ‌ ‌ کین کارچنان نیست که من‌می‌خواهم

۱ـه‍ـ۱۳

درعشق تو زارتر زموی تو شدیم ‌ ‌ ‌ ‌ خاك قدم سگان کوی تو شدیم ۴۷۰۵
روی‌دل هر کسی بروی دگریست ‌ ‌ ‌ ‌ ماییم که بت پرست روی توشدیم

ه‍ـ۱۳

وقتست که برلاله خروشی بزنیم ‌ ‌ ‌ ‌ برسبزه وگل خانه فروشی بزنیم
دفتر بخرابات فرستیم بمی ‌ ‌ ‌ ‌ برمدرسه بگذریم ودوشی بزنیم

۱ـه‍ـ۱۳

امروز بشهر دل پریشان ماییم ‌ ‌ ‌ ‌ ننگ همه‌دوستان وخویشان ماییم
رندان و مقامران رسوا شده را ‌ ‌ ‌ ‌ گرمی‌طلبی ، بیا ، که ایشان ماییم ۴۷۱۰

۱ـه‍ـ۱۳ـ۱۶

چون دردنداری، ای دل‌سرگردان ‌ ‌ ‌ ‌ رفتن بیر طبیب بی فایده دان
درمان طلبد کسی که دردی دارد ‌ ‌ ‌ ‌ چون‌نیست‌ترادرد چه‌جویی درمان؟

---

(۱) منسوب بامام عمرخیام

۱ـ۵ـ۱۳

هر دم شب هجران تو، ای جان و جهان
تاریك ترست و مـی‌نگیرد نقصان
یا دیدهٔ بخت من مگر کور شدست ؟
یا نیست شب هجر ترا خود پایان ؟

۱ـ۵ـ۱۳ـ۱۶

۴۷۱۵ هرشب بسر کوی تو آیم بفغان
باشد کـه کنی درد دلم را درمان
گر بردر تو بار نیابم ، باری
ازپیش سگان کوی خویشم بمران

۵ـ۱۳ـ۱۶

تاچند مرا بـدست هجران دادن ؟
آخر همه عمر عشوه نتوان دادن
رخ بازنمای ، تا روان جان بدهم
درپیش رخ تو می‌توان جان دادن

۵ـ۱۳

هان ! راز دل خستهٔ ما فاش مکن
با یار عزیز خویش پرخاش مکن
۴۷۲۰ آن دل که بهر دو کون سر درناورد
اکنون که اسیر تست رسواش مکن



۶

خورشیدرخا ، زبنده تحویل مکن
این وصل مرا بهجر تبدیل مکن
خواهی که جداشوی زمن بی‌سببی؟
خود دهر جدا کند، توتعجیل مکن

۱ـ۵ـ۱۳

ای نفس خسیس ، روتباهی میکن
تاجان خسته است روسیاهی میکن
اکنون چوامید من فکندی بر خاك
خاکت بسر ست، هرچه‌خواهی‌میکن

۶

۴۷۲۵ آخر بدمد صبح امید ازشب من
آخر نه بجایی برسد یارب من ؟
یا در پایت فکنده بینم سرخویش
یا برلب تو نهاده بینم لب من

۱ـ۵ـ۱۳

ای یـادتو آفت سکون دل من
هجر وغم تو ریخته خون دل من
من دانم ودل کـه در فراقت چونم
کس را چه خبر زاندرون دل من؟

ه‍_۱۳

ای دل، پس زنجیر تو دیوانه نشین | در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شد بیهوده تو خود را پی کن | معشوق چو خانگیست درخانه نشین ۴۷۳۰

ه‍_۱۳

گر زانکه بود دل مجاهد با تو | همرنگ شود فاسق وزاهد با تو
تو از سر شهوتی، که داری، برخیز | تا بنشیند هزار شاهد با تو

۱۱

ای مایهٔ اصل شادمانی غم تو | خوشتر ز حیات جاودانی غم تو
از حسن تو رازها بگوش دل من | گوید بزبان بی زبانی غم تو

۱ـ ه‍ـ۱۳

ای زندگی تو و توانم همه تو | جانی و دلی، ای دل و جانم همه تو(۱) ۴۷۳۵
تو هستی من شدی، از آنم همه من | من نیست شدم در تو، از آنم همه تو

۱ـ ه‍ـ۱۳

آن کیست که بی جرم گنه زیست؟ بگو | بی جرم و گناه در جهان کیست؟ بگو(۲)
من بد کنم و تو بد مکافات کنی | پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو

ه‍ـ۱۳

در عشق تو بی تو چون توان زیست؟ بگو | و آرام دلم جز تو دگر کیست؟ بگو
با مات خود این دشمنی از بهر چه خاست؟ | جز دوستی تو جرم ما چیست؟ بگو ۴۷۴۰

ه‍ـ۱۳ـ۱۶

دارم دلکی بتیغ هجران خسته | از یار جدا و باغمش پیوسته
آیا بود آنکه بار دیگر بینم | با یار نشسته وزغم وارسته؟

---

(۱) منسوب بامام عمرخیام وافضل الدین کاشانی وفریدالدین عطار و فخرالدین عزیزفرمد

(۲) منسوب بامام عمرخیام واوحدالدین کرمانی و مولانا جلال الدین بلخی وسرمد کاشانی، در رباعیات امام عمرخیام بیت اول بدین گونه است:

نا کرده گناه در جهان کیست؟ بگو | وآنکس که گنه نکرد چون زیست؟ بگو

۱۱

چندان که خم باده پرستست بده	چندان که در توبه نبستست بده
تااین قفس جسم مرا طوطی عمر	درهم نشکستست ونجستست بده

۱-۵-۱۳-۱۶

۴۷۴۵ دل در طلب دنیی دون هیچ منه	بر دل غم او کم و فزون هیچ منه
خواهی که ببارگاه شاهی برسی	از کوی طلب پای برون هیچ منه

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

آنم که توام ز خاك بر داشته ای	نقشم بمراد خویش بنگاشته ای
کارم بمراد خود چو نگذاشته ای	میرویم از آنسان که توام کاشته ای

۵-۱۳

ای لطف تو دستگیر هر بی سروپای	احسان تو پایمرد هرشاه و گدای
۴۷۵۰ من لولیکم ، گدای بی برگ ونوای	اولی گدای را عطایی فرمای

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

پیری بدر آمد ز خرابات فنای	در گوش دلم گفت که :ای شیفته رای
گر می طلبی بقای جاوید مباش	بی بادهٔ روشن اندرین تیره سرای

۵-۱۳

عشقی نبود چوعشق لولی و گدای	افکنده کلاه ازسر و نعلین از پای(۱)
پابر سر جان نهاده ،دل کرده فدای	بگذاشته از بهر یکی هردو سرای

۵-۱۳

۴۷۵۵ عیشی نبود چو عیش لولی و گدای	اورانه خرد، نه ننگ و نه خانه، نه جای
اندر ره عشق میدود بی سر و پای	مشغول یکی وفارغ ازهردو سرای

۱-۵-۱۳

نی برسر کوی تودلم یافته جای	نی در حرم وصل نهاده جان پای
سرگشته چنین چنددوم گرد جهان؟	ای راه نما ،مرا بخود راه نمای

(۱)رجوع کنید بابیات ۴۴۷۷ و۴۴۷۸

هـ ـ ۱۳

ای کاش! بسوی وصل راهی بودی   یا در دلم از صبر سپاهی بودی
ای‌کاش! چودرعشق تومن کشته‌شوم   جز دوستی توأم گناهی بودی ۴۷۶۰

۶

با یار ببوستان شدم رهگذری   کردم نظری سوی گل از بی بصری
آمد برمن خیال، در گوشم گفت: رخسار من اینجا و تودر گل نگری؟

هـ ـ ۱۳

خورشیدی و بر طرف‌چمن می‌گذری   کردم نظری سوی گل از بی‌خبری(۱)
آمدبرمن نگار و در گوشم گفت: رخسارمن اینجاست، تودر گل‌نگری؟

۱ـ هـ ـ ۱۳ ـ ۱۶

نی کرده شبی بر سر کویت گذری   نی بوی خوشت بمن رسیده سحری ۴۷۶۵
نی یافته از تو اثری، یا خبری   عمرم بگذشت بی تو، آخر نظری

۶

بردی دلم، ای ماهرخ بازاری   زان در پی تو ناله کنم، با زاری
جان نیز بخدمت تو خواهم دادن   تا بو که دل بردهٔ من باز آری

هـ ـ ۱۳

چون‌دردلت آن بود که گیری یاری   بر گردی ازین دلشده بی‌آزاری
چون روز وداع بود بایستی گفت   تا سیر ترت دیده بدیدی، باری ۴۷۷۰

هـ ـ ۱۳

ای منزل‌دوست، خوش‌هوایی داری   پیداست که بوی آشنایی داری
خاك کف توچوسرمه در دیده کشم   زیرا که نشان از کف پایی داری

۱ـ هـ ـ ۱۳

درعشق، اگر بسی ملامت ببری   تاظن نبری جان بقیامت ببری
انصاف ده‌ازخویشتن، ای‌خام طمع   عاشق شوی و جان بسلامت ببری؟

۱ـ پیداست که این‌رباعی نسخه بدل رباعی پیش‌ازینست.

۱ـ۵ـ۱۳

۴۷۷۵ از آتش غم چند روانم سوزی؟ / وزناوك غمزه چند جانم دوزی؟
گویی که: مخورغم، چه کنم گر نخورم؟ / چون نیست مراز تو بجز غم روزی

۱ـ۵ـ۱۳

هر لحظه زچهره آتشی افروزی / تا جان من سوخته دل را سوزی
چون دوست نداری تو بد آموزانرا / ای نیك، تو این بدز که می‌آموزی؟

۵ـ۱۳

هم دل بدلستانت رساند روزی / هم جان بر جانانت رساند روزی
۴۷۸۰ ازدست مده دامن‌دردی که تراست / کین درد بدرمانت رساند روزی

۱ـ۵ـ۱۳

آیا خبرت شود عیانم روزی؟ / تا بر دل خود دمی نشانم روزی
دانم که‌نگیری، ای دل‌وجان، دستم / درپای توجان و دل فشانم روزی

۱ـ۴ـ۵ـ۱۳ـ۱۶

ای کرده بمن غم تو بیداد بسی / درياب، که نیست جز توفریادرسی
جانا، چه زیان بود اگر سود کند / ازخوان سگان سر کویت مگسی؟

۵ـ۱۳

۴۷۸۵ گر شهره شوی بشهر شرالناسی / ور گوشه گرفته‌ای، تودر وسواسی[1]
به زان نبود، گر خضر والیاسی / کس‌نشناسد ترا، تو کس نشناسی؟

۶

چون‌خاك زمین اگر عناکش باشی / و ز باد هوای دهر ناخوش باشی
زنهارازدست ناکسان آب حیات / برلب ننهی، گر چه در آتش باشی

---

۱ ـ این رباعی بنام امام عمرخیام وابوسعید ابوالخیر وافضل‌الدین کاشانی با اندك اختلاف نیز آمده‌است ومحمد صالح بدخشی دررسالهٔ احوال اکابربلخ این رباعی رابنام عثمان بن‌علی غزنوی ساکن ومدفون در شهربلخ ضبط کرده‌است.

۵-۱۴

ای کاش! بدانمی که من کیستمی؟ تا در نظرش بهتر ازین زیستمی
یاجمله‌تنم‌دیده‌شده، تا شب وروز در حسرت عمر رفته بگریستمی ۴۷۹۰

۵-۱۴

گر مونس و همدمی دمی یافتمی زو چاره و مرهمی همی یافتمی
از آتش دل سوختمی سر تاپای از دیده اگر نمی نمی یافتمی

۵-۱۴

گرمن‌بصلاح خویش کوشان بدمی سالار همه کبود پوشان بدمی
اکنون که اسیر رندومی‌خوارشدم ای کاش! غلام می فروشان بدمی

۱-۵-۱۴

حال من خستهٔ گدا می دانی وین درد دل مرا دوا می دانی ۴۷۹۵
با تو چه کنم قصهٔ درد دل ریش؟ نا گفته چو جمله حال ما می‌دانی

۵-۱۴

درعشق ببر از همه، گر بتوانی جانا طلب کسی مکن، تا دانی
تا با دگرانت سرو کاری باشد با ما سرو کارت نبود، تادانی

۵-۱۴

گفتم که: اگر چه آفت جان منی جان‌پیش کشم ترا، که جانان منی
گفتا که: اگر بندهٔ فرمان منی آن‌دگران مباش، چوی زآن منی ۴۸۰۰

۵-۱۴

ای کرده‌غمت بادل من روی بروی زلف تو کند حال دلم موی بموی
اندر طلبت چو لولیان می گرده دوراز در تو، در بدرو کوی بکوی

۱-۵-۱۴-۱۶

تو واقف اسرار من آنگاه شوی کز دیده و دل بندهٔ آن ماه شوی
روزیت اگر بروز من بنشاند از حالت شبهای من آگاه شوی

۱-۵-۱۳-۱۶

۴۸۰۵ هر بوی که از مشك و قرنفل شنوی
از دولت‌آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی
گل گفته بود هرچه ز بلبل شنوی

۵-۱۳

ای لطف تو دستگیر هر رسوایی
وی‌عفو تو پرده پوش هر خود رایی
بخشای‌بدان بنده، که اندرهمه‌عمر
جز درگه تو دگر ندارد جایی



عشاق نامه یا ده نامه

۵ـ ۱۳ ـ۱۵ـ ۱۶ ـ ۱۷

هر که جان دارد وروان دارد — واجبست آنکه درد جان دارد

حمد بی حد کردگار احد — صمد لم یلد و لم یولد ۴۸۱۰

آنکه ذاتش بریست از آهو — الذی لا الـه الا هو

مالك الملك قادر بی عیب — صانع عالـم شهادت و غیب

ربنا جـل قـدره و علا — آنکه از بـدو فطرت اولی

خلق در دست قدرت او بود — قدرتش دستبرد صنع نمود

صانعی ، کز مطالع ابداع — او بر آرد حقایق انواع ۴۸۱۵

پس چهل طورشان در آن اشکال — برد از جا بجا وحال بحال

روحها داد روح را زان راح — بصبوحـی اربعین صباح

امر او بر طریق کن فیکون — هم چنان کاف تـا رسیده بنون

آفـریننده‌ٔ زمـان و مکان — در جهات طبایـع و ارکان

خلق را در جهان کون و فساد — هست او مبدأ و بـدوست معاد ۴۸۲۰

زان پدر هفت کرد و مادر چار — تا سه فـرزند را بود اظهار

صنعش از آب وخاك و آتش وباد — جسم را طول وعرض وعمق او داد

زان طرف روشنی و نزدیکی — زین طرف بعد بود و تاریکی

چون شد ازخاك تیره طینت تن — کرد امرش بنور جان روشن

اندر جوهر انسان

مبدأ امر جوهر انسان — قابل علم کرد در پی آن ۴۸۲۵

آلتی از کـرم بدو بخشید　　که بدان نیك را زبد بگزید
دادش ایجاب وسلب هر تحقیق　　در جهان تصور و تصدیق
چون رقم برو جود انسان راند　　«اعملوا صالحاً» بر یشان خواند
ما همـه ناقصیم و اوست تمام　　ابداً ذو الجلال والاکـرام
۴۸۳۰ وحدت او مقدس از تمثیل　　صنعت او منزه از تحلیل
من نگویم که جان جانست او　　هر چه گویم ورای آنست او
او مبراست از «هنا» و «هناك»　　ز اول فکر و آخر ادراك
نیست سوی حقیقت الله　　نفی و اثبات «لا» و «هو» را راه
هر چه ادراك آن کند افهام　　یا بـود در تصور اوهام
۴۸۳۵ گر همه مغز هست و گر همه پوست　　هر چه موجود، از وست بل همه اوست
جز وجود خدای در دو جهان　　دومین نقش چشم احـول دان
امـر را اوست اول و آخـر　　خلق را اوست باطن و ظاهر
خانهای تن از دریچهٔ جان　　هست روشن بنور «الرحمن»
هـست او نور آسمان و زمین　　پـرتو نـور اوست روح امین
۴۸۴۰ هر کرا در میان جان نورست　　مغز جانش برای آن نورست
کند اندر زجاجهٔ مصباح　　شام مشکوة را بدل بصباح
جان چو بانور هم نشین باشد　　آهن از آتش آتشین باشد
دوست تشبیه نور کرد بنار　　نیك از آن روز گشت ماراکار
چون که معشوق روی بنماید　　بصرم را بصیرت افزاید
۴۸۴۵ هیچ کس زان نظر سبق نبرد　　تا بنـور خدای می نگـرد
گر تو کردی بچشم خویش نگاه　　«انه ناظراً بنور الله»
چون تقرب کنی بطاعت دوست　　چشم و گوش و زبان و مغز تو اوست
چون بدو گویی و بدو شنوی　　پیش هستی او تو نیست شوی
چون ز خورشید شد ضیا پیدا　　چون نگردد ستاره نا پیدا ؟

هیچ طالب بخود درو نرسید | روی او هم بدو توانی دید ۴۸۵۰
خاك‌را نیست ره بعالم پاك | جان‌مگر هم بجان کند ادراك
در ثنایش کسی که خاموشست | نیش اندیشه در دلش نوشست
گنگ‌گشتم درو و «ما احصی» | « و ثناء علیه لااحصی »

در تصفیهٔ نهادگوید

سر او در سر یقین و گمان | مایهٔ کفر دان و هم ایمان
حسن او راست آینه عالم | روی او شد وجود وپشت عدم ۴۸۵۵
روی آیینه را چه داری تار؟ | نیست آیینه بهر آینه دار
آهن خویش را بآینه ساز | روی آیینه را نگر ز آغاز
زنگ از آیینهٔ درون بزدای | پس بایوان شاه حسن در آی
همچو آیینه دیده شو همه تن | تا کنی چشم جان بدوروشن
پشت برخویش کن ،مگر بااوی | شوی، آیینه خوی، روی‌بروی ۴۸۶۰
مثلی گوش کن بدیع و غریب : | مثل خورشید دان تونورحبیب
دل عاشق چو جرم مه صافی | ذوق پیش آمده بوصافی
ماه را نور بی حساب بود | چون برابر بآفتاب‌بود
زین‌صفت‌هر که‌قرب‌دیدبدوست | دیدهٔ او دریچهٔ دل اوست
دیده‌ای را که روشنی نفزود | ز آفتابش‌نصیب گرمی بود ۴۸۶۵
نور خورشید در جهان فاشست | گنه از دیده های خفاشست
آفتابی چنین ، که می تابد | چشم خفاش در نمی یابد
دیدهٔ ما ، اگر چه بی نورست | دان که‌نزدیك‌بین هر دورست
ساکنست او ، مگر تو بشتابی | در نیابد ، مگرتودریابی
من نیارم شدن بپای منی | مگر این راه را تو قطع کنی ۴۸۷۰
زانکه هرگز بچشم بینایان | زین بیابان ندید کس پایان
چشم ما را تعلق از لیست | نقد بازار ملك لم یزلیست

در فضایی که هست در دوجهان / نقد جود وجود اوست روان
عرش در جنب قدرتش موری / عقل نزدیک وحدتش دوری
۴۸۷۵ بر درش عالمان عامل خوی / «رب انی ظلمت نفسی» گوی
در ره او بلا و محنت و حلم / پیشهٔ «الذین اوتوا العلم»
فعل وفعال و وجد و ماهیت / محو دان در ره الهیت
دیده را نیز روی آن نورست / کز کثافت لطافتش دورست
گیر کز عشق بایدت کم عقل / عشق بیرون بود زعالم عقل
۴۸۸۰ ورترا نور ازین چراغی نیست / در تجاویف هر دماغی نیست
کی کنی سرعاشقان را فهم؟ / تا نیایی فراز قلهٔ وهم
از شواغل دماغ خالی کن / خیز و سودای لاابالی کن
تاکی آخر ببند برهانی؟ / خویشتن را ز بند نرهانی؟
بستر الواح این طبایع را / کن رقم ابجد شرایع را

در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

۴۸۸۵ نقل کن از وبال کفر بدین / مصطفی را دلیل مطلق بین
خاتم انبیا، رسول هدی / صاحب جبرئیل، امین خدا
قصد ومقصود و آخر و اول / اولین خلق و آخرین مرسل
پادشاه دیار جود و وجود / مقصد علم و عالم مقصود
حافظ صفحهٔ معانی دل / چشمهٔ آب زندگانی دل
۴۸۹۰ صوفی خانقاه الرحمان / عالم علم «علم القرآن»
آنکه پوشیده خلعت «لولاك» / وز بلندیش پست شد افلاک
خواجهٔ بارگاه کونین اوست / سالک‌راه قاب قوسین اوست
تیر دینش چو برنشانه زدند / پنج نوبت بهفت خانه زدند
شرعش از علم گستریدفنون / در نواحی چرخ بوقلمون
۴۸۹۵ چاکرش آفتاب و بنده سهیل / روی‌او «والضحی» ومو «واللیل»

در نعت خلفای راشدین

چار یارش، که مرشد دینند — همه اندر مقام تحسینند
دوستان پیمبرند همه — خلفای مطهرند همه
ای فضولی، چرا ز نادانی — یار اینی و دشمن آنی؟
دوهوایی اگر نورزی به — سه طلاق خیال فاسد ده
توچه‌دانی درین میانه چه‌بود؟ — کین‌چرا پیش‌ازان خلیفه نبود؛ ۴۹۰۰
توچه دانی مصالح این کار؟ — چه بخود راه میدهی انکار؟
همه‌را نیك‌دان، مباش فضول — جز نکو کی بود رفیق رسول؟
صدهزاران دریچه‌ازرضوان — مفتتح در مضاجع ایشان

در نصیحت

تا کی، ای‌مست‌خواب‌غفلت‌وجهل — گوش سوی مقلد نا اهل؟
تا بمقصد درین طریق ترا — کی رساند دلیل نابینا؟ ۴۹۰۵
سازده، یار گیر دانش و عقل — رخت بربند ازین سراچهٔ نقل
نفسی از همه تبرا کن — ساعتی چشم خویشتن واکن
لحظه‌ای‌در گذر ازین پس‌وپیش — لمحه ای در نگر بعالم خویش
چند مانی تو این چنین خفته؟ — همره از راه منزلی رفته؟
بطلب در جهان چه می پویی؟ — چونو گم گشته‌ای، چه‌می‌جویی؟ ۴۹۱۰
دیده بگشای، ای که درخوابی — خویشتن را طلب، مگر یابی
چند ازین اشتغال بی حاصل؟ — دیگران را وخود زخود غافل؟
تا تو در خویشتن نظر نکنی — وانگه از خویشتن گذر نکنی
نرسانی نظر بعین کمال — نشناسی فراق را ز وصال
ایزد آخر نیافریدت تن — همه از بهر خوردن و خفتن ۴۹۱۵
اندرین صورت ضعیف اساس — جان‌معنیست، سعی کن، بشناس
تا کی، ای همچو گاو سر درپیش — طعمه‌ای گرگ‌نفس را چون‌میش؟

تن تـو خاك تیره را شد فـرش | دل و جان تو تاج و قبهٔ عرش
صورتی‌را، که جان معنی هست | منجنیق اجل اگر بشکست
۴۹۲۰ مغز او را ز پوست به بیند | باز کشتن بدوست به بیند
ای که غافل زحال خود شده‌ای | چون بدانجا روی که آمده ای
از تـو آخر بپرسد ایـزد پاك | گوید : ای جرم کـردهٔ نا پاك
کرده بودی بمردمی دعـوی | حاصلت کو ز صورت و معنی ؟
روزی انـدر سراچـهٔ شاهی | کار نا کرده مزد میخواهی ؟
۴۹۲۵ هر که دل در امور سفلی بست | ببلا های جـاودان پیوست
هردلی کو هوای دنیا خواست | درتن افزود ، لیك ازجان‌کاست
هر که در ملك جان امین نبود | خازن نقد مـاء و طین نبود
گوهـری پیش مفلسی ننهند | این بلندی بهر کسی نـدهند
عاشقان راست ایـن مقام، آری | عاشقان را سزد چنین کاری

سبب نظم کتاب

۴۹۳۰ جان من چـون بعالم دل شد | باصفا جمع گشت وحامل‌شد
گشت حاصل ز فیض ربانـی | در وجـودم جنین روحانی
چون‌محبت بشوق تسویه داد | قابلهٔ عشق یافت چون‌می‌زاد
دیده‌مش، چون‌زغیب روی‌نمود | قـرة العین نیك موزون بود
در مهاد هواش پیوسته | بقماط هوس فـرو بسته
۴۹۳۵ داد پستان فکر من، بصفـا | شیر « حولین کاملین » او را
شب وروزش غذا زاشواقست | گرچه‌طفلست، پیرعشاقست
صورتش همچو معنیش زیبا | خالی ازحشو وصافی از ایطا
هیچ‌چشمی ندیده درخوابش | رخ ندید آفتاب و مهتابش
راه خور از دریچه نا داده | سایه اش بـر زمین نیفتاده
۴۹۴۰ ساکن حجرهٔ امانت بـود | در پس پـردهٔ صیانت بـود

نقش اورا، زصانعی که ببست — ازمعانی هر آنچه خواهی هست
مستم از بادهٔ هوایش، مست — که جگر گوشهٔ لطیف منست
منزل او شریف جایی بود — زانکه در کوی آشنایی بود
راستی هست مونسی خوش خوی — نیك خاموش، لیك شیرین گوی
لفظ ومعنی او همه مطبوع — عشق را بیتهای او ینبوع ۴۹۴۵
فصل او را هزار نوع بهار — که بود گلستان و گه گلزار
غزلیات و مثنویاتش — چون حکایات او بغایت خوش
بی قدم در جهان همی پوید — بی زبان مدح خواجه می گوید

درمدح صاحب دیوان

حق تعالی میان هر عصری — از سعادت بنا کند قصری
اندر آن جایگه نهد گاهی — بر نشاند بمسندش شاهی ۴۹۵۰
صحن عالم ازو کند مأمن — چشم دولت بدو کند روشن
سایه اش نور مرحمت باشد — چار دیوار وشش جهت باشد
دولت ملك و دین تمام کند — کار آفاق با نظام کند
زیر تخت حکم شاه شود — پشت اسلام را پناه شود
تا ازو در زمانه وا گویند — دایمش مرد وزن دعا گویند ۴۹۵۵
خود ببین ظاهرش درین دوران — حضرت صاحب زمین و زمان
سرور سروران روی زمین — خواجهٔ روزگار شمس الدین
صدر اسلام، صاحب اعظم — افتخار عرب، جمال عجم
آصف روزگار، صدر جهان — شاه را خواجه، صاحب دیوان
آنکه اندر سرای کون وفساد — مثل او مادر زمانه نزاد ۴۹۶۰
فلك مملکت بدو معهود — سعد اکبر ز طالعش مسعود
دین و دولت بصحبت او شاد — ملك حکمت بهمتش آباد

سایهٔ او چو قبهٔ خضرا — هست هجده هزار عالم را
عدلش آراسته جهان چو ارم — هم بانصاف وهم بجود و کرم
۴۹۶۵ جود او عاشقست بر سایل — کرمش سابقست بر مایل
بکفش نسبتی چو کرد سحاب — زان شد آبستن او بدر خوشاب
ذات او گوهرست و ملك صدف — از کف جود اوست کان چون کف
دل مستغنیش بخشش وجود — ازخزاین بسی نماند وجود
نظر لطف او مرارت سم — انگبین کرده بر لب ارقم
۴۹۷۰ طبع موزون او سرشته زنور — از مناهی و از ملاهی دور
ذات پاکش، که از علوم غنیست — از صفات و مدیح مستغنیست
زانکه در وصف او هنرمندان — هرچه گویند هست صد چندان
خوبرو را چه حاجت زیور؟ — وصف خود خویشتن کند گوهر
چیست کان نیست ذات پاکش را؟ — تا بخواهم من از خدا بدعا
۴۹۷۵ گوهر کان و بحر معدلتست — پایهٔ او ورای منزلتست
ای چو خورشید نور ورز جلال — وی چو بدر منیر محض کمال
هست رای تو نور امن وامان — که بدو روشنست جمله جهان
درگه تو چو مجمع فضلاست — سایهٔ حق ز نور تو پیداست
هر خدنگی، که شست قهر کشاد — هدفش جان دشمنان تو باد
۴۹۸۰ چشم معنی زصورتت روشن — تا شود کور دیدهٔ دشمن

در نصیحت ملوك

گفت استاد عالم عاقل: — از دو حالست آدمی کامل
اولین اکتساب علم خدا — که حیاتست نفس ناطقه را
زنده کردن روان خود بعلوم — بزدودن ز روح زنك ظلوم
ازمناهی دین حذر کردن — میوهٔ شاخ «واتقوا» خوردن
۴۹۸۵ دوم از ملك نا شدن غافل — هم نشینان صالح و عاقل

کامران بودن از طریق عدول / لطف وقهری بجای هر معمول
خاطر اهل دل طلب کردن / دور بودن ز مردم آزردن
رتبت اهل حق بجان جستن / آشکارا و از نهان جستن
این صفت‌ها، که‌سیرت‌سلفست / صاحبان خلیفه را خلفست
اندر ایام او بحمد الله / خواجه دارد همه بدولت شاه ۴۹۹۰
آن مشار الیه اهل هنر / آن سرشته ز نور پا تا سر
علم علم با نهایت عقل / رایت اوست در ولایت عقل
علم علم بی نهایت ملك / آب‌وآتش‌که‌دیده‌دریك‌سلك؟
چشم‌بددوراز‌آن‌جمال و کمال / دایمش پایدار باد اقبال

حکایت

چون سکندر ز منزل عادات / شد مسافر بعزم آب حیات ۴۹۹۵
اندر آن عزم و آن‌طلب، بانی / بود با او حکیم یونانی
نیز گویند کو وزیرش بود / در قضایای ناگزیرش بود
کرد ارسطو بر سکندر یاد / که: شه ما همیشه باقی باد
چون مسخر شد ست باد ترا / تا جهانست عمر باد ترا
چون سکندر ازو شنید دعا / گفت در پاسخش که: ای‌دانا ۵۰۰۰
این دعا نیست معتبر، لیکن / ای دریغا! که هست نا ممکن
بسکندر چنان نمود حکیم / که: بمانی تو در زمانه مقیم
هر که بدشد فعال او «قدمات» / که نکو نام یابد آب حیات
نیست مخلوق آنکه‌دایم زیست / هر که باقیست ذکر او باقیست
عاقل از پایهٔ معانی دهر / کی خورد آب زندگانی دهر؟ ۵۰۰۵
هر که او نیك نامی اندوزد / در جهان کسوت بقا دوزد
هر کرا علم وملك ودین باشد / عین آب حیات این باشد
مصطفی گفت وباد می‌گیرند: / در جهان مؤمنان نمی میرند

سرمه‌ای کش زخاک کوی حبیب   وآبحیوان طلب زجوی حبیب(۱)

۵۰۱۰ التفاتی بکن بمجلس ناز   نفسی شو بآستان نیـاز

بندگانت پرند، حر بطلب   هست دریا بـر تو، در بطلب

خاطـرم در این معانی سفت   نکته‌ای بس مفید وموجز گفت

از کـم و بیش وازپس و پیشی   آخـرست آنکه اول اندیشی

اندر ابتدای کتاب

صاحبا، راز اندرون ز نهفت   تا نپرسی زمن، نخواهم گفت

۵۰۱۵ بنده را خاطریست ناخرسند   عاشق هجر یار، لیك ببند

که پسندد چومن هنرمندی   لب ببسته، اسیر در بندی؟

بندهٔ را شاعری نپنداری   زین گدایان خام نشماری

چون‌در گنج دوست‌وا کردند   بمن‌این شیوه‌را عطا کردند

روز وشب درد درد می نوشم   در خروشم، اگر چه‌خاموشم

۵۰۲۰ از تلطف بمن نما گل را   در حدیث اندر آر بلبل را

تا نوایـی ز عشق آغازم   وین چنین تحفها بپردازم

کلما نیست از مخارج اصل   اندرو هست مندرج ده فصل

فصل اول

حبـذا عشق و حبـذا عشاق   حبذا ذکـر دوست را عشاق

حبذا آن زمان که در ره عشق   بیخود از سر کنند پا عشاق

۵۰۲۵ نبرند از وفا طمع هـر گز   نگریـزند از جفا عشاق

خوش‌بلاییست‌عشق، از آن‌دارند   دل و جـان را درین بلا عشاق

آفتاب جمال او دیدند   نور دارند از آن ضیا عشاق

داده اند اندرین هوا جـانها   چون‌شکستند ازآن هوا عشاق

ای عراقی، چو تو نمی دانند   این چنین درد را دوا عشاق

۵۰۳۰ نگشادنـد در سرای وجـود   دری از عالـم صفا عشاق

(۱) در ۱۵ ازین‌بعد ازنسخه افتاده است

مثنوی

عاشقان ره بعشق می پویند / درس تنزیل عشق می گویند
از می‌عشق اگرچه بی‌خبرند / راه جانان بجان همی سپرند
از شراب الست مستانند / تا ابد جمله می پرستانند
ازمی‌شوق دوست مست شدند / همه در پای عشق پست شدند
خویشتن رازدست‌ازآن‌دادند / کاندر آن کوی رخت بنهادند ۵۰۳۵
از می نیستی چو بی خبرند / راه عشقش بسرچگونه برند؟
عشق را رهگذر دل و جانست / اولش طعنه در دل و جانست
دلم این مستی از الست آورد / این‌طلب‌زان هوا بدست‌آورد
دوست آنجانظرچو برما کرد / اثر آن ظهور پیدا کرد
این صفا زان نظر پدید آمد / عشق از آنجا مگر پدیدآمد ۵۰۴۰
آرزومند آن‌نظر مائیم / روز و شب اندرین تمنائیم
شده در هر دلیش پیوندی / کرده در پای هر یکی بندی

غزل

بی جمال تو، ای جهان افروز / چشم عشاق تیره بیند روز
دل بایوان عشق بار نیافت / تا بکلی ز خود نکرد بروز
در بیابان عشق ره نبرد / خانه‌پرورد «لایجوز» و «یجوز» ۵۰۴۵
چه بلا بود کان بمن نرسید؟ / زین‌دل‌جان گداز درد اندوز
عشق می گویدم که: ای عاشق / چاک‌زن‌طیلسان وخرقه بسوز
دیگر از فهم‌خویش‌قصه‌مخوان / قصه خواهی، بیا ز ما آموز
بنشان،ای‌عراقی، آتش‌خویش / پس چراغی ز عشق ما افروز

مثنوی

دل ما، چون چراغ عشق افروخت / خرمن خویشتن بعشق بسوخت ۵۰۵۰
انجم افروز اندرون عشقست / علت حکم کاف و نون عشقست

چون ز قوت سوی کمال آمد — کرسی تخت لایزال آمد
عشق معنی صراط عشاقست — عشق صورت رباط عشاقست
تا ازین راه بر کران نشوی — در خور خیل صادقان نشوی
۵۰۵۵ چون تویی صورت و تویی معنی — مکن از عشق خویشتن دعوی
خویشتن را مبین، چو عشق آمد — شربت عشق بی خود آشامد
هر که زین باده جرعه‌ای بخورد — بتن و جان خویش کی نگرد؟
اندرونی که درد او دارد — هرگز اورا زیاد نگذارد
هر محبت، که در دلی پیداست — بی شك آن انقطاع غیر خداست
۵۰۶۰ ابجد عشق، هر که خواند نخست — زآنچه آموخت لوح ذهن بشست
چون دلت تخته را فروشوید — با تو این راز خود دلت گوید
ای دل، ای دل، خمیر مایه تویی — طفل را هست شیر و دایه تویی
جای عشقی و جای معشوقی — همگی از برای معشوقی
می روی در سرای خسته دلان — این کرم بین تو با شکسته دلان
۵۰۶۵ منزلش دل شد و هوایش عشق — دوستش دل شد، آشنایش عشق

غزل

دل من، چون بعشق مایل شد — عشق در گردنش حمایل شد
چون دل و عشق متفق گشتند — دل من عشق گشت و او دل شد
گاه بر رست چون نبات از گل — از دلم عشق و گاه نازل شد
روی بنمود و دل ببرد و نشست — کار من در فراق مشکل شد
۵۰۷۰ من نمیدانم این بلا، دل را — ازچه افتاده وزچه حاصل شد؟
ای عراقی، مکن شکایت دل — این بس اورا که عشق منزل شد

مثنوی

آفت عاشقی نه از سر ماست — این بلا خود ز انبیا برخاست
داشت بر یوسف و زلیخا دست — در جهان خود ز دست عشق که رست؟

تا دلم را هوای باطل بود | جانم از ذوق عشق عاطل بود
چون زسیمرغ دید شهپر عشق | همچو داود می زند در عشق ۵۰۷۵
با دلش مهر خود بیامیزد | پس بدوبی دلش بیاویزد
عشق چون دستبرد بنماید | انبیا را ز کیش برباید
اندرین کوی از آرزوی غزال | خوکبانی همی کنند ابدال
عاشق ار راز خود بپوشاند | وز ورع شهوتش فرو ماند
بحقیقت مرید عشق بود | چون بمیرد شهید عشق بود ۵۰۸۰
بعد ازین دست ما و دامن عشق | ماشده خوشه چین خرمن عشق

فصل دوم

بود در کنج خانه صبح دمی | خاطر من بخود فتاده دمی[1]
غزلی دلپذیر می گفتم | درراز عشق دوست می‌سفتم
نفسی وصف یار می‌راندم | ساعتی لوح دوست میخواندم
دل زاحوال نیك و بد آزاد | هر زمانم نتیجه ای می‌داد ۵۰۸۵
عقل گردون‌نورد گردنکش | جمع کرده دل از چهار و زشش
فکر عالم نمای معنی خوان | در دماغ خیال سر گردان
ذوق لذت شناس شاهد باز | کرده در عشق نغمها آغاز
طبع رعنا گرای شیرین کار | کرده حسن عروس فکر نگار
کلك نقاش خوی معنی جوی | کردهٔ معنی روان، چو آب بجوی ۵۰۹۰
خامهٔ نقشبند چابك دست | بتکی چند را صور می‌بست
آمد از عالم خفا بظهور | یك یك از دل معانی مستور
درچنان حالتی که جان لرزد | دوست ناگاه حلقه بردر زد
صوت بردرزنان، زقرع هوا | ازره گوش هوش گفت مرا :
خیز و بگشای در، که یار آمد | میوه از شاخ عمر بیار آمد ۵۰۹۵

۱ - در ۱۵ پس ازین بواسطهٔ صحافی پس وپیش شده است .

بی خبر گشت عقل سر مستم | بیخود از جای خود برون جستم
بگشودم درش، چو رخ بنمود | در جنت بروی من بگشود
اندر آمد، ز ماه تابان‌تر | ز سهی سرو بس خرامان‌تر
سایهٔ غم برفت از سر من | کآفتاب اندر آمد از در من
۵۱۰۰ بر رخش همچو موی آشفتم | مست و حیران شدم، بدو گفتم:
وه! که بس خوب و دلکش آمده‌ای | مرحبا! مرحبا! خوش آمده‌ای
بس لطیفی و نیك زیبایی | حوری و از بهشت می‌آیی
آدمی را چنین نباشد نور | ملکی؟ یا پری؟ بتی؟ یا حور؟
تا جهانست، مثل تو قمری | در نیامد بدلبری ز دری
۵۱۰۵ چه ملك پیکری! بنام ایزد | کآفریدت ز روح تام ایزد
ماه رویی و آفتاب جبین | آدمی زاد کسی ندید چنین
لب لعلش، کزو زنم لبیك | کرد اشارت که: «السلام علیك»
گفتمش: صد دلت فدای سلام | «وعلیك السلام والاکرام»
از شراب غرور خوبی مست | موزه بر کند و ساعتی بنشست
۵۱۱۰ سوی اشعار گفته می‌نگرید | این غزل بر ورق نوشته بدید:

غزل

ای ملامت کنان بی حاصل | سعی کمتر کنید در باطل
هستم آشفته بر رخی، که برو | شد پری واله و ملك مایل
هست وصف جمال و نعت لبش | بر تراز فکر سامع و قایل
دل دیوانه در سر زلفش | کی بزنجیر هاشود عاقل؟
۵۱۱۵ هر که یك بار در همه عمرش | التفاتی کند، شود مقبل
از خیالش چه شاکرم! کو نیز | نیست از حال عاشقان غافل
ای صبا، ای صبا، غلام توام | گر گذاری کنی بدان منزل
حال بیچاره گان بادیه را | برسانی بیار در محمل

گو: عراقی درآرزوی رخت جان‌همی‌دادوحسرت‌اندردل

مثنوی

چون‌بدیدا ین‌غزل بدین‌سان‌خوب ملتفت شد بطالب آن مطلوب ۵۱۲۰
دست‌یازید وبر گرفت وبخواند در بدو نیك این سخن میراند
چون‌بآخر رسیدخوش بگریست گفت:بیچاره‌این‌عراقی کیست؟
گفتم :ای جان‌جان ،من مسکین در بیابان عشق گفته‌ام این
گفت : آنگه شود مرا باور که بدین قافیت یکی دیگر
بر بدیهه بگویی اندر حال باشد، این‌در فراق و آن‌زوصال ۵۱۲۵
آن غزل در فراق جانان بود وین یکی در وصال باید زود
گفتم : ای مایهٔ سخن گفتن از تو بنوشتن و ز من گفتن
گفت : کو کاغذ و دوات و قلم ؟ دادمش : تا نوشت این غزلم:

غزل

ای ز روی تو آفتاب خجل وز لبت آب زندگی حاصل
عاشقان را خیال عارض تو در شب تیره نور دیده و دل ۵۱۳۰
زانکه روی ترا ز غایت لطف برگ گل شرمسار ولاله‌خجل
ز آرزوی قد تو سرو سهی خشك بر جای مانده پا در گل
ای لبت را اسیر آب حیات وی رخت را غلام شمع چگل
از برای کمند گیسویت رشتهٔ جان عاشقان مگسل
رمقی بود باقی از جانم که تو تاکه بدو شدی‌واصل ۵۱۳۵
وای اگر خاطرت بجانب ما لحظه‌ای دیرتر شدی مایل
اتفاقی عجب : عراقی و وصل ! زانکه آشفته گم کند منزل

مثنوی

آن غزال این غزل چو زیبا دید بکرشمه بسوی من نگرید
زد چو طوطی یکی شکر خنده گفت : ذوقت مزید و پاینده

۵۱۴۰ کندر آماج نطق معنی جوی / تیر فکر تو می شکافد موی

گر چه بسیار می نواختمت / بحقیقت کنون شناختمت

انعم الله نعمت عشقت / بچنین شعر و حکمت عشقت

زین صفت درها که طبع تو سفت / خوب گفتی و نیك خواهی گفت

گفتمش :مثل این نگفته کسی / گفت :ازین نوع گفته‌اند بسی

۵۱۴۵ شعر ، در عالمی که مردانند / بازی کودکان همی خوانند

شاعری منقطع کند نورت / خاصه دعوی گری درین صورت

نشنیدی تو این حدیث صواب ؟ / از نبی : « کل مدع کذاب »

شعر آن به که خود ندانندش / زانکه«حیض الرجال»خوانندش

رو بتحصیل علم شو مشغول / که‌جز آن‌جمله فاضلست‌و فضول

۵۱۵۰ ورنه ،دعوی مکن ،بمعنی کوش / رو بکنجی درون‌نشین ، خاموش

در مقامات عاشقان مست آی / ورنه بنشین و خویشتن مستای

خود ستوده‌است هر که‌اهل بود / خود ستایی نشان جهل بود

یا سوار آی در سخن رانی / یا خطی باز ده بنادانی

یا درون شو بتابخانهٔ عشق / یا برون نه قدم ز خانهٔ عشق

۵۱۵۵ بس که گفتند هریك ازهوسی / غزل و قطعه و قصیده بسی

گر تو پر مایه‌ای درین بازار / نمطی تازه و غریب بیار

گفتم : ای نور چشم نا خفته / همه گفتند ، چیست نا گفته ؟

ای ببوی تو زنده جان و تنم / من کیم ؟تا کجا رسد سخنم ؟

گفت:هی‌هی،نه‌اینچنین،نه‌چنان / خویشتن را حقیر مایه مدان

۵۱۶۰ سخن دل ز شاعری دورست / نثر منظوم و نظم منثورست

منشأ این سخن هم از جاییست / موجب عشق حسن زیباییست

در جهان هیچ کس مشوش عشق / نشد ، الا ز سوز آتش عشق

هر زبانی سخن نداند گفت / هر بصیری گهر نداند سفت

همه‌رانیست، گرچه‌جان‌و تنست | جان‌معنی ، که‌در تن سخنست
مرد ،اگر بر فلك رسانندش | تا نگوید سخن ، ندانندش ٥١٦٥
سخنی کز سر صفا گویند | آن‌نکو تر که برملا گویند
تونه‌آنی کز اصل دیده‌نه‌ای | شربت وصل را چشیده نه‌ای
از صفا خاطر تو دارد نور | هستی‌از «حب‌ماسوی‌الله»دور
باز مانده نه‌ای بصورت وبس | فرق دانی میان عشق وهوس
باز دانسته ای حقیقت عشق | زانکه‌ورزیده‌ای‌طریقت عشق ٥١٧٠
اندرین شیوه تحفه‌ای بردار | نزد عشاق یادگار بیار
پای در نه بجادهٔ تحقیق | از تو آغاز و از خدا توفیق
از عراقی سلام بر عشاق | ازجگر خستگان دردفراق

فصل سوم

آن غریبان منزل دنیی | آن عزیزان جنت الماوی
محرمان سراچهٔ قدسی | لوح‌خوانان سر نه کرسی ٥١٧٥
سالکان طریقهٔ علیا | راه داران جادهٔ سفلا
زنده جانان مرده در غم یار | مست حالان جان ودل هشیار
پادشاهان تخت روحانی | غوطه خواران بحر نورانی
شاهبازان در قفس مانده | پیش بینان باز پس مانده
از حدود وجود کم گشته | وز عقول و نفوس بگذشته ٥١٨٠
بکسیشان ،زدوست پروا ،نه | سوخته ،چون‌زشمع ،پروانه
همچو پروانه زاشتیاق رخش | خویشتن را فکنده درآتش
در ره دوست پا ز سر کرده | ابجد عشق را ز بر کرده
چون‌ز کتاب دهر جیفه شده | بر سریر صفا خلیفه شده
یار خود دیده در پس پرده | تن‌بجان‌مانده،جان‌فدا کرده ٥١٨٥
می نخورده شده ببویی مست | دوست‌نادیده‌دل‌بداده‌زدست

بر ره یار منتظر مانده نمک شوق بر دل افشانده
بار محنت کشیده چون ایوب زهر فرقت چشیده چون یعقوب
نظر جان ز جسم بگسسته صدق «میعاد» باز دانسته
٥١٩٠ کرده از جان بسوی کوش چو روی «لیس فی جبتی سوی‌الله» گوی
جان «اناالحق» زنان و تن بر دار فارغ از جنت و گذشته زنار
علم اتحاد بر بسته لشکر خشم و آز بشکسته
بن و بیخ خیال بر کنده گشته آزاد و هم چنان بنده

غزل

جنت قرب جای ایشانست نور رضوان صفای ایشانست
٥١٩٥ جان من در هوای ایشانست تن من خاك پای ایشانست
عقل کل هست کنگ و لا یعقل هر کجا ماجرای ایشانست
آفتابی، که عرش ذرهٔ اوست مطلعش بر سمای ایشانست
بازل، چون قبول یافته‌اند ابد اندر بقای ایشانست
همه در عشق خود فنا طلبند که بقا در فنای ایشانست
٥٢٠٠ حلم و ترك و حیا نشانهٔ شان علم و تقوی لوای ایشانست
از جناب خدای در دو جهان این مراتب برای ایشانست
این مراتب بذات ایشان نیست کین کرم از خدای ایشانست
هرچه اندر جهان عراقی یافت اثری از عطای ایشانست

مثنوی

آنکه ایشان برو نظر کردند اولش عاشقی خبر کردند
٥٢٠٥ عشق در هر دلی که جای گرفت دست بر داندرون و پای گرفت
عشق در هر دلی که سر برزد خیمه از عقل و علم برتر زد
هر دلی کو بعشق بینا شد منزلش زیر بود و بالا شد
هر دلی را که عشق روی نمود هر زمانی ارادتش افزود

هر ارادت که عشق را شاید | از رضا و موافقت زاید
هر ارادت که از محبت شد | یا ز انعام یا ز رایت شد ۵۲۱۰
اولش عام و آخرش خاصست | محض لطفست و عین اخلاصست
در کلام خدای می خوانی | که : « علیك محبت منی »
چون محبت رسد بعین کمال | در دل و جان والهان جمال
عشق نامش نهند اولوالاشواق | چون رسد آن بحد استغراق
اندرین بحر اگر غریق شوی | تو خود استاد این طریق شوی ۵۲۱۵
گر شنیدی و شد ترا معلوم | رو بخوان تا نکو شود مفهوم

حکایت

بود معروف زاده‌ای عاقل | مستعد و محصل و فاضل
کرده تحصیل علم حکمت و شرع | طالب اصل کار و تارك فرع
مرد سالك ، جوان صاحب درد | رخ سوی خانقاه شبلی کرد
بارادت در آمد از در او | تا رهاند ز بار خود سر او ۵۲۲۰
شیخ شبلی ز عالم تجرید | عشق فرمود اولا بمرید
گفتش: اول بحسن عاشق شو | وندر آن عشق نیك صادق شو
پس بیا ، چون صفات شد حاصل | تا رسانم ترا بعالم دل
چون مرید آن سخن شنید از شیخ | این اشارت بجان خرید از شیخ
امر شیخش چو آن چنان آمد | بخرابات عاشقان آمد ۵۲۲۵
گوش کن تا : چها مقدر فرد | در کرامات شیخ تعبیه کرد
چونکه از خانقه برون آمد | بوی شوقش باندرون آمد
درگذرگه کسی که اول دید | دل بدو داد و عشق او بخرید
حسن او را بچشم عشق بدید | عشق او بر وجود خویش گزید
زو دماغ دلش معطر شد | در دلش عشق او مقرر شد ۵۲۳۰
گشت ناگاه از هوای دلش | بسته در دام عشق پای دلش

وانکه بربود ناگهان دل وی | بخرابات رفت و او در پی
بخرابات رفت و سر بنهاد | با خراباتیان خراب افتاد
قرب سالی مرید عاشق مست | در خرابات بود باده بدست
۵۲۳۵ ز آتش عشق دوست می‌جوشید | بادهٔ عشق او همی نوشید
چون خودی خودش زیاد برفت | خرمنش جملگی بباد برفت
عشق «اوبی» آوازه بربود | او نه معدوم ماند و نه موجود
شیخ شبلی بچشم حال بدید | که بغایت رسید کار مرید
از خرباتیش طلب فرمود | نقد آن عشق را عیار افزود
۵۲۴۰ زان مجازش حقیقتی بنمود | قفل غم از در دلش بگشود
زان میانش بخلوتی بنشاند | کندرآن لوح سرعشق بخواند
مرد عاشق چو پیر خلوت شد | از می مهر مست حضرت شد
چونکه در راه عشق صادق شد | مقتدای هزار عاشق شد

مثنوی

«انما العاشقون مذبوحون» | «عندباب الحبیب مطروحون»
۵۲۴۵ عاشقان کشتگان زنده دلند | ز آتش عشق دوست مشتعلند
عاشقان را نه دود و نه عودست | نالهٔ عشق لحن داودست
دل عاشق ز عشق بیمارست | نالهٔ زیر عاشقان زارست
وصف معشوق را ز عاشق پرس | حسن عذرا ز چشم وامق پرس
وصف شیرین بنزد خسرو گوی | مهر لیلی ز طبع مجنون جوی
۵۲۵۰ سوز پروانه شوق پروین دان | اصل سودای ویس رامین دان
همه عالم، اگر پر از هوسست | بشر را اشتیاق هند بسست
جان‌فرهاد، اگرچه شیرین‌بود | عاقبت هم برای شیرین بود
هر که او را دلی بود، باری | ناگزیرش بود ز دلداری
ای که‌عاشق نه‌ای، حرامت باد | زندگانی، که می دهی بر باد

غزل

هر دلی کان بعشق مایل نیست — حجرهٔ دیو دان، که آن دل نیست ۵۲۵۵

زاغ، گو: بی‌خبر بمیر از عشق — کز گل عندلیب غافل نیست

دل بی عشق چشم بی نورست — خود ببین حاجت دلایل نیست

بیدلان را جز آستانهٔ عشق — در ره کوی دوست منزل نیست

هر که مجنون شود در بن سودا — ای عراقی، مگو که عاقل نیست

مثنوی

هر که بر خوان این هوس خامست — نیست معنی درو، همه نامست ۵۲۶۰

هر که از عشق بی‌خبر باشد — اندرین ره بسان خر باشد

بی خبر در بریدن منزل — قند بر دوش و کاه وجود در دل

روز و شب، سال و ماه آواره — در بیابان نفس اماره

هر که عاشق نگشت در معنی — آدمی صورتست و خر معنی

حکایت

آن شنیدی که عاشقی جانباز — وعظ گفتی بخطهٔ شیراز؟ ۵۲۶۵

سخنش منبع حقایق بود — خاطرش کاشف دقایق بود

روزی آغاز کرد بر منبر — سخنی دلفریب و جان پرور

بود عاشق، زد از نخست سخن — سکهٔ عشق بر درست سخن

مستمع عاشقان گرم انفاس — همه مستان عشق بی می و کاس

گرم تازان عرصهٔ تجرید — پاکبازان عالم توحید ۵۲۷۰

عارفی زان میان بپا برخاست — گفت: عشاق را مقام کجاست؟

پیر عاشق، که در معنی سفت — از سر سوز عشق با او گفت:

نشنیدی که ایزد وهاب — گفت: «طوبی لهم و حسن مآب»؟

این بگفت و براند از سر شوق — سخن اندر میان، بغایت ذوق

ناگهان روستایی نادان — خالی از نور دیدهٔ دل و جان ۵۲۷۵

ناتراشیده هیکلی نا راست — همچو غولی از آن میان برخاست

لب‌شده خشك‌ودیده‌تر گشته / پا ز کار اوفتاده ، سر گشته
گفت :کای‌مقتدای اهل‌سخن / غم کارم بخور ، که‌امشب من
خر کی‌داشتم ،چگونه خری؟ / خری آراسته بهر هنری
۵۲۸۰ خانه زادو جوان وفربه وتغز / استخوانش،زفربهی،همه‌مغز
من و او چون برادران شفیق / روزوشب‌همنشین‌ویارورفیق
یك‌دم آوردم‌آن سبك رفتار / بتفرج میانهٔ بازار
تا کهانش ز من بدزدیدند / ازجماعت‌بپرس :اگردیدند؟
مجلس گرم وغرقه دراسرار / چون‌در آن معرض آمداین گفتار
۵۲۸۵ حاضران خواستندش آزردن / خر ز مسجد بپا که آوردن
پیر گفتا بدو که :ای‌خرجو / بنشین یك زمان وهیچ مگو
نطق در بند و گوش باش‌دمی / بنشین و خموش باش دمی
پس‌ندا کرد سوی مجلسیان : / کندرین‌طایفه ،زپیروجوان
هرکه با عشق در نیامیزد / زین میانه بپای بر خیزد
۵۲۹۰ ابلهی ، همچو خر ، کریه‌لقا / چست برخاست ،ازخری،برپا
پیر گفتا : تویی که‌در یاری / دل‌نبستی بعشق؟گفت :آری
بانگ‌برزد ،بگفت:ای‌خردار / هان !خرت یافتم بیارافسار
ویحك !ای بی‌خبر زعالم‌عشق / ناچشیده حلاوت غم عشق
خرصفت ، بارکاه و جو برده / بی خبر زاده ، بی‌خبر مرده
۵۲۹۵ از صفاهای عشق روحانی / بی‌خبردرجهان ،چوحیوانی
طرفه دون همتی و بی خبری / که ندارد بدلبری نظری
هرحرارت، که‌عقل‌شیدا کرد / نورخورشید عشق پیدا کرد
هرلطافت، که‌در جمال افزود / اثر عشق پاکبازان بود
گرتو پاکی ،نظر بپاکی کن / منقطع از طباع خاکی کن
۵۳۰۰ سوز اهل صفا ببازی نیست / عشقبازی خیالبازی نیست

رو ،در عشق آن نگارین زن | که‌نواز‌عشق اوشدی احسن
هر که‌عشقش نپخت‌وخام بماند | مرغ جانش اسیر دام بماند
عشق‌ذوقیست، همنشین‌حیات | بلکه‌چشمست بر‌جبین‌حیات
عشق افزون‌زجان‌ودل‌جانیست | بلکه‌در ملك‌روح‌سلطانیست
گاه‌باشد که‌عشق جان گردد | گاه‌در‌جان‌جان‌نهان گردد[1] ۵۳۰۵
گاه‌جان‌زنده‌شد،حیاتش عشق | گاه‌شدچون‌زمین،نباتش‌عشق
آب در میوهٔ خـرد عشقست | بلکه‌آب حیات‌خود عشقست
لـذت عشق عاشقان دانند | پاکبازان جان فشان دانند

فصل پنجم

مطربا ، نغمهٔ حزین بر دار | یك زمانم دماغ جان تر دار
از نه آهنگ خردهٔ عشاق | نغمه ای گو ، ز پردهٔ عشاق ۵۳۱۰
مردم‌از‌هجر دوست،یك‌دمه‌ای | دل‌من زنده کن بزمزمه‌ای
تا من اندر سماع عشق آیم | مجلس عاشقان بیارایم
نفسی‌بگذرم ازین‌پس وپیش | ساعتی بنگرم‌بهستی خویش
چونکه‌پی گم کنم ازین‌هستی | راه یابـم بعالم مستی
همچو مستان سماع بر گیرم | نعرهٔ شوق دوست در گیرم ۵۳۱۵
ساعتی همچو آرزومندان | ز اشتیاق حبیب در میدان
مرغ‌بسمل صفت ،زنم‌پرو‌بال | وآیم از روزگار حال بقال
شرح‌عشق‌محب وحسن‌حبیب | بدهم‌یك بیك‌علی الترتیب :
روز اول ، چو جوهر انسان | مایل عشق‌بود وخالی از آن
واهب اصل آلتی بخشید | که بدو نیك را ز بد بگزید ۵۳۲۰
در زمانه بدید تو بر تو | حسن با قبح و زشت بانیکو
گشت ناظر بصورت هردو | ز صفا وکدورت هردو

(۱) در ۱۵ ازین پس دیگر نیست و از نسخه افتاده و پس از آن دیوان قصاید و غزلیات شروع میشود .

چون شد اندردلش صفا غالب / نشد او جز جمال را طالب
روی زیبا ز روی بد بگزید / بدنخواهد کسی، چونیکو دید
۵۳۲۵ هر کجا حسن دلربایی دید / چشم‌جانش همی درونگرید
هردمش کسوتی لطیف نمود / هر زمانش ارادتی افزود
هر که عاشق بدیدهٔ جان‌شد / گلخنی‌وار پیش سلطان‌شد:

حکایت

بود مردی همیشه در گلخن / گلخنش بودسال ومه گلشن
گرد حمام نفس می‌گردید / گلخن جسم را همی تابید
۵۳۳۰ زان مقامش ملال پیدا شد / بتفرج بسوی صحرا شد
یك دم‌از گلخن بدن بپرید / گردصحرای‌روح‌می گردید
دید آب روان و سبزه و گل / مرده‌درپای حسن گل، بلبل
گرد آن مرغزار می گردید / باز دانست پاك را ز پلید
گفت‌باخویشتن که:این گلشن / هست‌بسیار خوشتر از گلخن
۵۳۳۵ ناگهان دلبری فرشته لقا / اندر آن مرغزار شد پیدا
مرکب حسن را سوار شده / صد چو یوسف رکابدار شده
از رخ خوب وعارض پرنور / رشك‌صد آفتاب ومنظرحور
صد دل شاهد شکر گفتار / برده از ره بطرهٔ طرار
صد ستاره مهش عرق کرده / آفتابی ز نو بر آورده
۵۳۴۰ صد هزاران دلی بغم خسته / برده ، در دام زلفها بسته
چشم مستش‌چو ابروی‌دلکش / خوب‌باخوب‌دیده‌خوش‌باخوش
قطرهٔ ژاله بر گل خندان / نسبتی دان بدان‌لب ودندان
تن‌و جانش چنان مطهر وپاك / که‌تو گفتی‌نداشت‌بهره‌زخاك
غزه نخجیر گاه کرده ومست / تیرش‌اندر کمان، کمان‌در‌دست
۵۳۴۵ راست گویی مگر بغمزهٔ خود / عاشقان را بتیر خواهد زد

گلخنی بی نوا و ناموزون / از بن گلخن آمده بیرون
عارضی آن چنان منور دید / شاهزاده چوسوی او نگرید
زورش ازپا برفت ودل ازدست / شددرو، ازشراب حیرت، مست
خون زسودای دل زچشمان ریخت / بس بغربال چشم خون می بیخت
جامهٔ گلخنی ز تن بدرید / در پی آن پسر همی گردید (۵۳۵۰)
شاهزاده چو سوی او نگرید / بوی عشقش زخون دل بشنید
از تعجب بحال او نگران / باد پا را فرو گذاشت عنان
سوی نخجیر گاه شد بشتاب / گلخنی او فتاده مست وخراب
ناوك فرقتش جگر خسته / وز ملاقات امید بگسسته
دل بداده ز دست و شوریده / از تن و جان امید ببریده (۵۳۵۵)
بادلی خسته ودرونی ریش / غرقه درخون ز اشك دیدهٔ خویش
روزدیگر ،چوشاه واگردید / گلخنی را هنوز درخون دید
مست مست اندرو نگاهی کرد / گلخنی دوست دیدو آهی کرد
آن نگارین رهحرم برداشت / گلخنی را بدان صفت بگذاشت
وامقی گشته در پی عذرا / گاه در شهر و گاه درصحرا (۵۳۶۰)
گاه سودای آن پری پختی / گاه با خویشتن همی گفتی:
چه خیالست؟ پادشاهی را / بگدایی کجا بود پروا؟
گر بپرسد کسی ز من حالم / من چه گویم که از که مینالم؟
نیست یارای گفتنم: با کس / که دلم را بوصل کیست هوس؟
منزلم دور و بس گرانبارم / چون کنم؟ چیست چارهٔ کارم؟ (۵۳۶۵)
جگرش سوخته ،دلش بریان / سال و مه خسته، روزوشب گریان
باطنش مست وظاهرش هشیار / در پی یارو بی خبر ز اغیار
گر بشهر آمدی، بهر ایام / نزدی جز بکوی دلبر گام
پیش هیچ آفریده ندریده / پردهٔ راز آن پسندیده

۵۳۷۰ بانم چشم واشك چون باران / راز یاران نهفته ز اغیاران
باسگ کوی دوست همدم‌شد / بچنین فرصتی چه خرم شد؟
کرده‌درچشم‌جان، ببوی‌حبیب / خاك‌پای سگان کوی حبیب
مدتی بـا دل ز غـم بدو نیم / بود در کوی آن‌نگار مقیم
تا غلامی بـرو شبیخون کرد / زان‌مقامش بزوربیرون کرد
۵۳۷۵ بی دل وجان همی دوید بسر / تـا بجای سگان آن دلبر
چون دو هفته بر آمد ازایام / آن‌نگارین ،دوهفته‌ماه‌تمام
صف نخجیر را مطول کرد / عزم نخجیر گاه اول کرد
عـاشق مستمند بیچـاره / بود در کوه و دشت آواره
دیده پرخون ، دماغ پرسودا / جان ز آشوب عشق درغوغا
۵۳۸۰ غم هجران تنش چو مو کرده / در میان وحوش خو کرده
در بیابان عشق سر گردان / همچو مجنون‌مشوش‌وعریان
گشته فارغ ز گلخن وحمام / آشنایی گـرفته بادد و دام
ناگهان دل فگار شد آگاه / که بنخجیر خواهد آمدشاه
آهویی‌دید کشته ،بخروشید / پوست‌بر کندازو ودرپوشید
۵۳۸۵ پوست درسر کشید آهووار / تا بتیرش مگر زند دلدار
شاهزاده ،چودر رسید ازراه / کرد گرد شکار گاه نگاه
صورتی دید همچو آهویی / غافل از عادت تگ وپویی
گفت:غافل‌نشسته‌است‌این‌دد / اندر آورد تیر و بر وی زد
گلخنی زخم تیردردل‌خورد / جان‌و تن نیزدر سرِدل کرد
۵۳۹۰ بیخودآنپوست دور کردزتن / گفت:دستت درست‌باد،بزن!
تیر کز شست دلبران آید / هدفش جان عاشقان آید
چشمهٔ‌خون روانش‌ازدل‌ریش / رقص‌میکرد‌ازطرب،بیخویش
ذره چون آفتاب را بیند / در هوایش ز رقص ننشیند

درر کش چون نماند خون‌برجا — سست شد ، اندر اوفتاد زیا
بر گذرگاه دوست برخون‌خفت — جان‌همی دادواینغزل میگفت: ۵۳۹۵

غزل

در هوای تو جان و تن بارست — جان فدا کرد عاشق و وارست
صید خود راچرا زنی تو بتیر؟ — کو بدام تو خود گرفتارست
در هلاك دلم چه می کوشی ؟ — چونکه‌بیچاره‌خوددربن‌کارست
دل بسی در غمت بخون غلتید — لیکن این بار خود سبکبارست
ای شبم روز با تو ، بی‌رخ تو — روز روشن مرا شب تارست ۵۴۰۰
عاشقان پیش چون تو صیادی — جان فدا میکنند و ناچارست
من ز تیرت امان نمی‌طلبم — لیکنم آرزوی دیدارست

مثنوی

آن‌پری،بعدازآنکه‌تیرانداخت — گلخنی زخم‌خورده رابشناخت
اندر آمد ز اسب پیشش شد — مرهم اندرون ریشش شد
نفسی راه لطف پیش گرفت — سر او بر کنار خویش گرفت ۵۴۰۵
عاشقان را بلطف بنوازند — دلبران ، بعد از آنکه اندازند
تا خدنگی ندوختش بر جان — نگرفتش بناز بر سر ران
تاب وصلش نداشت آن پر درد — جان بداد و وداع جانان کرد
گر تو از عاشقان قلاشی — کم از آن گلخنی چراباشی؟
عاشقی با بلاکشی باشد — کار مجنون مشوشی باشد ۵۴۱۰
چونکه توی تو شد بدل بصفا — خواه تیر جفا و خواه وفا
هدفی را که بیم سر نبود — خوردن تیر را خطر نبود
تیر معشوق را هدف شایی — از دل و جان اگر برون آیی
همگی روی تا نیارد دوست — بتو تیری نمی‌زند بر پوست

غزل

تیری،ایدوست،بر کش‌از تر کش — پس‌بابروی چون کمان‌در کش ۵۴۱۵

هان ! دلم گر نشانه می خواهی	زدن از تست وازمن آهی خوش
کی ز تیرت الم رسد ؟ که مرا	دیده در حیرتست ودل در غش
یابم از دیدن تو آب حیات	ور بسوزانیم تو در آتش
خواه نوشست و خواه زهر آلود	شربت‌از دست‌دوست‌خوش‌در کش
۵۴۲۰ ور دهد غیر شربت نوشت	نیش دان‌و بخاك ریز و مچش
بعراقی مگو : بیا بر من	خویشتن را بگوی ، ای دلکش

مثنوی

هر کرانیست‌عیش‌خوش‌بیدوست	این‌مناجات میکند :کای دوست
جان ما گوهریست بیش بها	کالبد های ما چو مزبلها
اندرین مزبله چه می‌یابیم ؟	روی بنمای ، تا برون آییم
۵۴۲۵ گر چه از تو ببوی خرسندیم	هم بدیدارت آرزومندیم
عاشقا ، راز عاشقان بشنو	هم ز بیدل حدیث جان بشنو
گوش کن سر این فسانه ز من	گلخنی جان تست و گلخن تن
گر چه در جان تست کان علوم	در تنت هست گلخنی ز ظلوم
آنکه در جان ترا اصول نهاد	لقب جسم تو جهول نهاد
۵۴۳۰ تا تو از خویشتن برون نایی	دیدهٔ دل بدوست نگشایی
چون برون آمدی ، فدا کن‌جان	تا بینی مگر رخ جانان

فصل ششم

ساقیا ، بادهٔ صبوح بده	عاشقان را غذای روح بده
بادهٔ عشق ده بما مستان	می بده «مای» ماز ما بستان
در دلم نه حلاوت مستی	تا شود نیستی من هستی
۵۴۳۵ زان‌صراحی ، که‌جام رضوانست	باده‌ای‌ده ، که جرعه‌اش جانست
ای که بر یاد لعل دلجویت	باده ناخورده ، مستم از بویت

نفسی باز پرس مستان را | راحتی بخش می پرستان را
سوختم،سوختم ،درآتش‌شوق | بیخودم کن دمی ببادۀ ذوق
عجب آید مرا زباده پرست | بادۀ عشق نا چشیده و مست
در بیابان ، بفصل تابستان | چون ببارد بتشنه ای باران ۵۴۴۰
گرچه‌یك‌لحظه زآن‌بیاساید | هم بآب اشتیاقش افزاید
می‌بیفزا ، چوشوقم افزودی | روی‌پنهان‌مکن ،چوبنمودی
باز مخمور عشق را می ده | چون مدامم دهی ، پیاپی ده
تا دگر بار مستی آغازم | وین‌غزل راانیس خود سازم.

غزل

دل و جانیست با من مشتاق | بتو نزدیك و تن اسیر فراق ۵۴۴۵
روی زیبا زمن چرا پوشی ؟ | «این تحریمه علی‌العشاق»؟
تو طبیبی و ما چنین بیمار | تو ملولی و ما چنین مشتاق
بر دلم ساحران غمزۀ تو | «رامیات با سهم الاماق»
مست‌شوق توایم وبادۀ وصل | نرسیدست هم چنان بمذاق
از محیط غم تو جان نبرند | غوطه خواران‌بحراستغراق ۵۴۵۰
در بیابان عشق تو دل ما | «صارحیران‌مشرق‌الاشراق»

مثنوی

نکند جز که شوق دیدارت | خانۀ صبر عاشقان غارت
آرزوی تو هردم ازدل ریش | راتبی می‌برد بعادت خویش
نه فراغی بحسب حال منت | نه مجالی که بشنوم سخنت
سخنی کان‌ازآن لب‌دلجوست | بادجانش فدا، که‌جان‌داروست ۵۴۵۵
عالم عاشقان ز حیرت او | دربدر می‌روند و کوی بکو
گرچه‌دردیست،عشق،بی‌درمان | هست درمان درد ما جانان
راه تو موضع سرم گردد | طالبم ، گر میسرم گردد

تا بسودای تو گرفتارم / کافرم، گر ز خود خبردارم
۵۴۶۰ تا بگوشم حکایت تو رسید / دیگر از دیگران سخن نشنید
حسنت آوازه در جهان افکند / هر دلی، کان شنید، جان افکند
خیل حسن تو ملک جان بگرفت / صیت حسنت همه جهان بگرفت
آرزوی تو آشکار و نهان / می‌دواند مرا بگرد جهان

حکایت

پسری داشت شحنهٔ تبریز / حسن او دلفریب و شورانگیز
۵۴۶۵ خلعت ذات او، ز موزونی / صورت لطف وصنع بیچونی
شیخ عالم، امام غزالی / آن جهان علوم را والی
گشت آگاه زان گزیده خصال / صفتش فهم کرد از استدلال
خبر حسن او بشیخ رسید / صبر و آرام از دلش برمید
اسب عزم از زمین ری زین کرد / میل دیدار آن نگارین کرد
۵۴۷۰ از می اشتیاق او شد مست / پای در ره نهاد و دل بر دست
چون بنزدیک شهر رفت فقیر / عرضه کردند حال او بامیر
گفت شحنه که: باشد آن سالوس / بامید آمد و شود مایوس
شیخ صورت پرست وزراقست / شهرهٔ شید اندر آفاقست
مگذارید اندرین شهرش / تا رود باز پس، کشد زهرش
۵۴۷۵ قاصدی شد زشهر برسر راه / کرد از آن حال شیخ را آگاه
چونکه بشنید شیخ صاحب درد / در دو فرسنگ شهر منزل کرد
چون بجیب افق فروشد هور / روشنی شد ز صحن عالم دور
شد بخرگه، هوای بستر کرد / دامن خیمه پرز گوهر کرد
شحنه را نیز خواب درپیچید / گوش کن تا که او بخواب چه دید:
۵۴۸۰ دید در خواب، کش رسول خدا / داد مشتی مویز و گفت او را:
بستان این مویز و رو حالی / خود ... پیش شیخ غزالی

چون‌درآمد بصبح شحنه زخواب | برگرفت آن مویز و کرد شتاب
شیخ چون دید شحنه را از دور | درپی افتاده آن سرشته زنور
پیش‌ازآن کش بنزدخویش‌آورد | طبق پر مویز پیش آورد
کانچه امشب نبی بر تو گذاشت | هان! نشانش ازین طبق برداشت ۵۴۸۵
متالد روان راه اله | بمویزی جهان برند از راه
حسن را صورتی مبین و مدان | بمویزی ز راه باز ممان
باصره، چونکه با کمال بود | لذتش راتب جمال بود
گر طبیعت چشیدنش خواهد | بیند و هم رسیدنش خواهد
سیب سیمین برای چیدن نیست | زو نصیب، تو غیر دیدن نیست(۱) ۵۴۹۰

فصل هفتم

ما مقیمان آستان تواییم | عندلیبان بوستان تواییم
گر رویم ازدرت و گرنرویم | از تو گوییم وهم ز تو شنویم
چون که در دام تو گرفتاریم | از تو پروای خویش‌چون داریم؟
چون دم از آشنایی تو زنیم | میل بیگانگی چگونه کنیم؟
سرما و آستانهٔ در تو | منتظر تا رویم در سر تو ۵۴۹۵
تو مپندار کز در تو رویم | بسر تو، که در سر تو رویم
تا زعشق تو جرعه‌ای خوردیم | دل بدادیم و جان فدا کردیم
تا بکوی تو راهبر گشتیم | جز تو، از هرچه بود برگشتیم
تا ز جان با غم تو پیوستیم | رخت هستی خویش بر بستیم
تا ز شوق تو مست و حیرانیم | ره بهستی خود نمی‌دانیم ۵۵۰۰
چون بسودای تو گرفتاریم | سر سودای خود کجا داریم؟
تاب حسن تو آتشی افروخت | دل ما را بدان بخواهد سوخت

غزل

گر ز شمعت چراغی افروزیم | خرمن خویش را بدان سوزیم

۱- در۱۷ ازین پس ۱۸ بیت که مربوط بپایان کتابست چاپ شده

درغمت دود از آن بعرش رسد　　آتشی کز درون بر افروزیم
۵۵۰۵　آفتاب جمال بر ما تاب　　زآنکه ما بی رخت سیه روزیم
تا ببینیم روی خوبت را　　از دو عالم دو دیده بر دوزیم
مایهٔ جان و دل بر اندازیم　　به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟
همچو طفلان بمکتب عشقت　　ابجد عشق را بیاموزیم
در غم عشق اگر رود سرما　　ای عراقی، بیا، که فیروزیم

مثنوی

۵۵۱۰　تا غمت با من آشنایی کرد　　دلم از جان خود جدایی کرد
تا غم تو قبول کرد مرا　　هستی خود ملول کرد مرا
درسماع توام، چو حال گرفت　　از وجود خودم ملال گرفت
آیت عشق تو چو بر خواندم　　مایهٔ جان و دل بر افشاندم
هر کجا آفتاب حسن تو تافت　　عاشقان را بجست و نیك بیافت
۵۵۱۵　اگر، ای آفتاب جان افروز　　شب ما از رخ تو گردد روز
اندر آن بس بود ز روی تو تاب　　گو: دگر آفتاب و ماه متاب
ای ز عشاق گرم بازارت　　به ز من عالمی خریدارت
من کیم، تازنم ز عشق تو لاف؟　　نیست‌دعوای این سخن‌ز گزاف

حکایت

یکی از عاشقان جمالت را　　بود نجم اکابر کبری
۵۵۲۰　آن معین شریعت احمد　　آن قرین دل و قریب احد
بود بر چرخ انجم اخیار　　آفتاب معانی اسرار
آن گره سالکان، که ره بردند　　اقتباس کمال ازو کردند
بربود از مقام آزادی　　دل او حسن مجد بغدادی
بربودش بتی چنان مقبل　　ناگهان از مقام عالی دل
۵۵۲۵　حسن زیباش خیل عشق‌آورد　　صبر و آرام او بغارت برد
گفت: آیا بر من آریدش؟　　هست جان او، برتن آریدش

در زمان نزد شیخش آوردند — خاطر شیخ گشت رسته زبند
زو بپرسید: تاچه دارددوست ؟ — وآن‌چه‌باشد که‌دوست‌عاشق‌اوست؟
در دمش چون ازو بپرسیدنبد — میل شطرنج بساختن دیدنـد
شیخ‌شطرنج‌خواست،وقت‌گزید — با حریـف ظریف مـی بازید ۵۵۳۰
چونکه مغلوب کرد خیلش را — همگی جذب کـرد میلش را
حب شطرنج از دلش بربـود — بازیی چند بس نکـوش نمود
فرس دولتش چـو بـازین شد — بیدق همتش بفرزین شد
شاه نفسش ازان عری برخاست — ماهرخ عرصه‌ای نکوترخواست
دستها باز داشت زیـن دستان — پیل او کـرد یـاد هندستان ۵۵۳۵
چند روزی بخلـوتش بنشانـد — کندر آن لوح سرعشق بخواند
چون زذوق صفاش بی‌هش کرد — همه در عشق او فرامش کـرد
هست‌عشق آتشی ، که شعلهٔ آن — سوزد از دل حجاب هر حد ثان
چون بسوزد هـوای پیچا پیچ — او بماند چو زو نمانـد هیچ
او سرا پـای تخت انـوار ست — او مسطایـای رخت‌اسرارست ۵۵۴۰
او رسانـد ز شوق روحانـی — بجمال و جـلال رحمانـی
عشق زاوصاف کرد کاریکیست — عاشق وعشق وحسن یاریکیست
بـود معبود خالـق رزاق — نفس خود را بنفس خود مشتاق
آن جمیلی، که‌اوجمال آراست — «کنت کنزاً» بگفت‌وآنکه خواست
تا در گنج ذات بنمایـد — بکلیـد صفـات بگشایـد ۵۵۴۵
چون باوصاف خاص ظاهـرشد — پیش انسان بـذات حـاضر شد
بجمال صفا تـجلی کـرد — عشق را یار اهـل معنی کـرد
یافتش عـاشق از ظهور صفت — علمش ازعلم وقدرت ازقـدرت ۵۵۵۰
سمعش از سمع و هم‌بصرزبصر — در کـلام ازکـلام شد بخـبر
وز اراد ت ارادتش‌حـاصـل — وز حیـاتش حیـات شد واصل

از جمالش جمال روی نمود | وز بقایش بقای عشق فزود
از محبت محبتش بشناخت | وز تجلی عشق عشقش باخت
زین صفتها چوبوی دوست شنید | خویشتن را ندید و او را دید
مظهر روی دوست را بنهفت | «لیس فی جبتی سوی الله» گفت
۵۵۵۵ چونکه بر کند جبه را وارست | جبه بر کن، که پات بردارست
«ما به الاشتراك» را بنشان | «ما به الامتیاز» را بر خوان
چون ز«سبحان» شدی تو «اعظم شان» | گرد هستی خود ز خود بنشان

فصل هشتم

ای هوای تو مونس جانم | مایهٔ درد و اصل درمانم
مرغ جان تا بیافت دیدهٔ باز | در هوای تو می کند پرواز
۵۵۶۰ گفت و گوی تو روز و شب یارم | جست وجوی تو حاصل کارم
دلم از عشق تست دیوانه | تا تو شمعی، تراست پروانه
نیك در کار خویش حیرانم | درد خود را دوا نمی دانم
در غم دوستان مهر گسل | دشمنان را بسوخت برمن دل
ما همه مشتری بی پایه | او و کالای او گران مایه
۵۵۶۵ ای ز سودائیان درین بازار | فارغ از مثل من هزار هزار
خواب خواهم من از خدا بدعا | تا ببینم مگر بخواب ترا
نکند خود بخاطرت گذری | که کنی سوی بیدلی نظری
چون سرماست خاك سودایت | فرصتی، تا نهیم در پایت
می سزد جز بوقت دل بردن | التفاتی ببیدلی کردن
۵۵۷۰ بتلطف ز ما ربودی دل | بتکبر کنون زیاد مهل
تو بخود عاشقی، زهی مشکل! | که ز ما بگذرد ترا در دل
تو سبق برده‌ای ز نیکویان | ما زعشق تو این غزل گویان:

غزل

ای شده چشم جان من بتو باز | از تو در دل نیاز و در جان آز

شب اندوه من نگردد روز / تا نبینم جمال روی تو باز
تو ز ما فارغی و ما داریم / بر درت سر بر آستان نیاز ۵۵۷۵
در دلم آرزوی عشق ترا / نیست انجام، اگر بود آغاز
مرغ جانم ز آشیانهٔ تن / جز بکویت کجا کند پرواز؟
بیش ازینم زخویش دور مدار / تا نگردد دریده پردهٔ راز
آخر، ای آفتاب جان افروز / سایه ای بر من ضعیف انداز
از تو ما را گذر نخواهد بود / گر اهانت کنی و گر اعزاز ۵۵۸۰
در غمت هر نفس عراقی را / با خیالت حکایتیست دراز

مثنوی

ای غم تو مجاور دل من / وز زمانه غم تو حاصل من
تا دلم باد، مبتلای تو باد / دایماً بستهٔ بلای تو باد
دیده را دیدن تو می باید / ور کرم قصد جان کنی شاید
دل ما را فراغت از جانست / زندگانی ما بجانانست ۵۵۸۵
عشق، روزیکه در دمن بفزود / شد حقیقی اگر مجازی بود
در ترقیست کار ما در عشق / بسکه اخلاص شد ریاد در عشق

حکایت

بود صاحبدلی بدانش و هوش / در نواحی فارس تره فروش
از قضای خدا و صنع اله / می گذشت او براه خود ناگاه
پیش قصری رسید و در نگرید / صورت دختر اتابك دید ۵۵۹۰
صورتی خوب دید و حیران شد / دل مجموع او پریشان شد
قرب سالی زعشق می نالید / که رخ خوب دوست باز ندید
دایم از گریه دیده پر خون داشت / چشمها چشمه‌های جیحون داشت
بجز اوصاف او نخواند و نگفت / دایم از حسرتش نخورد و نخفت
با سگ کوی او همی گردید / سگ کویش بر آدمی بگزید ۵۵۹۵

تا بدو خادمی پیام آورد کین گذشت از حکایت آن کرد
سر خود گیر و گوش کن سخنی چون تویی را کجا رسد چومنی؟
گر تو سودای عاشقی داری شاید ار قصر شاه بگذاری
تو کجایی و ما کجا؟ هیهات! در بیابان و آرزوی فرات؟
۵٦۰۰ لیك اگر صادقی درین معنی راه برگیر و بگذر از دعوی
بفلان کوه رو، مقامی ساز کنج گیر و مگوی با کس راز
طاعت کردگار عادت کن صانع خویش را عبادت کن
روزگاری بدین صفت می باش خود شود طاعت نهانی فاش
در تو مردم ارادت افزایند بتبرك بخدمتت آیند
۵٦۰۵ هیچ چیزی ز کس قبول مکن نیز با هیچ کس مگوی سخن
چون شوی در میان خلق علم باتابك رسد حدیث تو هم
چون اتابك ترا مرید شود اندهت را فرح پدید شود
چونکه عاشق پیام دوست شنید امر او را بجان و دل بگزید
شد بکوهی که او اشارت کرد چار دیوار کی عمارت کرد
۵٦۱۰ واندر آنجا، چنانکه دختر گفت از عبادت نیارمید و نخفت

غزل

عاشقی ترك خواب وخور کرده جای خود را ز گریه تر کرده
حیرت حسن دوست جانش را از تن خویش بی خبر کرده
دایم اندر نماز و روزهٔ عشق درس عشاق را زبر کرده
پیش تیر ارادت معشوق جگر خویش را سپر کرده
۵٦۱۵ کارش از دست خود بدررفته یارش از کوی خود بدر کرده
در ره کوی دوست بی سر و پا دل و جان داده، پا زسر کرده
همت عالیش عراقی را سفر راه پر خطر کرده

مثنوی

عاشقی بی قرار ، از سر درد　　بریا مدتی چو طاعت کرد
از ریا دور بود اخلاصش　　برد سوی عبادت خاصش
بوی تحقیق از آن مجاز شنود　　دری از عاشقی برو بگشود　　٥٦٢٠
دایماً مشتغل بذکر خدای　　نه بشه راه داد و نی بگدای
نه‌شنید از کسی، نه با کس گفت　　در عادت بآشکار و نهفت
هم رعیت مرید و هم شاهش　　همه از ساکنان درگاهش
شبی، آن‌مه، چوجمله‌خلق بخفت　　زد در شیخ ودرجوابش گفت :
آنکه معشوق‌تست؟ گفت : آری　　گرتو آنی من آن نیم ، باری　　٥٦٢٥
زد بسی در ولیك سود نداشت　　نگشود و بر خودش نگذاشت
شاه‌خوبان ، چو دید آن حالت　　متأثر شد از چنان حالت
در خود از درد عشق دردی دید　　باز گردید و جای می نگزید
چونکه‌درقصرخویش‌منزل کرد　　با هزاران هزار انده و درد
سینه پر سوز ازو و دل بریان　　جان بدریا غریق و تن بکران　　٥٦٣٠
گشت‌بیمار، چون‌نخورد و نخفت　　دایماً باخود این‌سخن می‌گفت:
طالبم را نگر ، که شد مطلوب　　یا محب مرا ، که شد محبوب
ای پدر ، بهر من طبیب مجوی　　رو ، زبیمار خویش دست بشوی
کو نداند دوا عنای مرا　　چاره مردن بود بلای مرا
درد دل را مجو دوا ز طبیب　　به نگردد ، مگر ببوی حبیب　　٥٦٣٥
چونکه درد من از طبیب افزود　　هیچ دارو مرا ندارد سود
نیست در دل ز زهر غم آن درد　　که بتریاق دفع شاید کرد
من خود این درد را دوا دانم　　لیکن از شرم گفت نتوانم
چون بیك بارگی برفت از کار　　باتابك رسید این گفتار
گفت‌اتابك که: محرم‌او کیست؟　　بازپرسید ازو بخفیه که:چیست؟　　٥٦٤٠

سر عنقاست ؟ یا دماغ نهنگ ؟ زیر دریاست ؟ یا بهفت اورنگ ؟
چون بپرسید محرمش ، بنهفت راز خود را ، چنانکه بود ، بگفت
عشق نقلی و چاره سازی او بر غم خویش و بی نیازی او
وآنکه آن شب برفت و وا گردید که چه بی التفاتی از وی دید
٥٦٤٥ بتنی خسته و دلی پر غم همه تقریر کرد با محرم
چونکه محرم شنید ازو این راز گفت در خدمت اتابک باز
گفت ، اتابک چو این سخن بشنید : باید این درد را دوا طلبید
با بزرگان عهد او بر شیخ بتضرع بخواست از در شیخ
تا گشاید برو طریق وصول کند از راه خادمیش قبول
٥٦٥٠ زین نمط پیش او بسی راندند قصهٔ راز پس فرو خواندند
رقتی در میانه پیدا شد اثر عشق او هویدا شد
شیخ ، از راه حق ، فراغت را برضا گفت آن جماعت را :
این بنا بر مراد من منهید لیک اورا مراد او بدهید
پس اتابک گرفت اورا دست پس عقد نکاح او دربست
٥٦٥٥ پیش دختر از آن خبر بردند همدمش ساعتی بیاوردند
یار محبوب و پس محب مرید چونکه در آستان شیخ رسید
زد سر انگشت بر درش در حال باردادش ، کنون که بود حلال
عفت عشق و صدق یار نگر حسن تدبیر و ختم کار نگر
نیست دل را ، بهیچ نوع ، از دوست آن صفا کز معاملات نکوست
٥٦٦٠ چونکه بنیاد را بر اصل نهاد بر دل خود در مراد گشاد
عشق اورا چو خانه روشن کرد خاندانش جهان مزین کرد

فصل نهم

مرحبا ! مرحبا ! محبت دوست کز درون آمدی ، نه از ره پوست
دلم از جز تو خانه خالی کرد با تو سودای لاابالی کرد

تا غمت ساکن دل من شد — ازچراغ توخانه روشن شد

ما گرفتار دام عشق توایم — همه سرمست جام‌عشق توایم ٥٦٦٥

ای که‌حسن‌رخت دل‌افروزست — شب ما با خیال تو روزست

حسنت‌ازروضهٔ جنان خوشتر — یادت‌ازهرچه درجهان‌خوشتر

هرکه‌درصورت‌توحیران نیست — صورتش‌هست‌لیکنش جان‌نیست

من چو در عارض تو حیرانم — لوح محفوظ عشق می خوانم

دیده‌ای کان جمال دیده بود — مهر رویت بجان‌خریده بود ٥٦٧٠

باخود، از بیخودی، ترا بینم — گرتو بامن نه‌ای چرا بینم؟

چون نظر بررخ تو می‌فکنم — میبرد از دیار جان وتنم

مکسی گفتن این نمی یارم: — که ترا نیك دوست می‌دارم

غزل

آشکارا نهان کنم تا چند؟ — دوست‌میدارمت‌ببانگ‌بلند[1]

دلم‌ازجان‌خویش‌دست‌بشست — بعداز آن‌دیده‌بررخ‌توفکند ٥٦٧٥

عاشقان تو نیك معذورند — زآنکه نبود کسی ترا مانند

دیده‌ای کورخ تو دیده بود — بخیال تو کی شود خرسند؟

روی بنما، نظر تو باز مگیر — از من مستمند زار نژند

برتن‌ماتو حاکمی، ای‌دوست — خواه‌راحت‌رسان‌وخواه‌گزند

ای ملامت کنان مرادر عشق — گوش‌می‌نشنود ازینسان پند ٥٦٨٠

گرچه من‌دور مانده‌ام‌زبرت — با خیال تو کرده‌ام پیوند

آن چنان دردلی، که‌پندارم — ناظرم در تو دایم، ای‌دلبند

توکجایی وما کجا؟هیهات! — ای عراقی، خیال خیره مبند

مثنوی

دیده‌ای پاك بین همی باید — تا که حسنش جمال بنماید

حسن‌جانان بجان توان‌دیدن — نه بهر دیده آن‌توان دیدن ٥٦٨٥

---

(١) این غزل تنها در ١٧ آمده ودر ١٣٥ و١٦ نیست.

ای که خوانی بعشق مغرورم هیچ عیبم مکن ، که‌معذورم
گر جمال بتم نظاره کنی بدل سیب دست پاره کنی
گرتو شکل و شمایلش بینی قد و گیسو حمایلش بینی
همچومن ،دل اسیر اوشودت بت پرستیدن آرزو شودت
۵٦۹۰ کیست کورا دوچشم‌بینا بود پس‌رخ‌خوب اودلش نربود؟
هیچ کس دیدهٔ بصیر نداشت که‌دل‌وجان‌بحسن‌اونگذاشت
از جمالش نمی شکیبد دل میبرد عقل و می‌فریبد دل
آن لطافت که حسن اودارد دل صاحبدلان بدام آرد
عشق رویش‌همی کند پیوست حلقه در گوش‌عاشقان الست

حکایت

۵٦۹۵ پیر شیراز ، شیخ روز بهان آن بصدق وصفا فرید جهان
اولیا را نگین خاتم بود عالم جان و جان عالم بود
شاه عشاق و عارفان بود او سرور جمله واصلان بود او
چون بایوان عاشقی بر شد روز به بود و روز به تر شد
سالها با جمال جان افروز روزشب کرده بودوشبهاروز
۵۷۰۰ داشت او دلبری فرشته نهاد که‌رخش دیده‌راجلا می‌داد
اتفاقاً مگر سفیهی دید کان پری پای شیخ می‌مالید
رفت تا درگه اتابك سعد تیز روتر زسیر برق‌از رعد
گفت :ای‌پادشاه‌دین ،فریاد! پای خودشیخ دین‌بامرد داد
سعدزنگی، زاعتقاد که‌داشت در حق شیخ افترا انگاشت
۵۷۰۵ کرد روزی‌مگر عیادت شیخ دید حالی که بود عادت‌شیخ
دلبری دید، همچو بدر منیر چست دربر گرفته پای‌فقیر
چون‌اتابك بچشم‌خویش‌بدید از حیا زیرلب همی خندید
بود نزدیك شیخ سوزنده منقلی پر ز آتش آگنده

پایها از کنار آن مهوش | چست در زد بمنقل آتش
گفت: چشمم اگرچه حیرانست | پای را پیش هردو یکسانست ۵۷۱۰
آتش از تن نصیب خود طلبد | سوزش مغز بی خرد طلبد
گل آتش بپیش ابراهیم | وز تجلی نسوخت جسم کلیم
نظر ما بچشم تو جانیست | میل دل رانتیجه روحانیست
نظری، کز سر صفا آید | بطبیعت مگر نیالاید
گر ترا نیست با غمش کاری | دایما من مقیدم، باری ۵۷۱۵

غزل

نیست کاری بآنم و اینم | صنع پروردگار می‌بینم
حیرتم غالبست و دل واله | نیست پروای عقل، یا دینم
سخنی کز تو بشنود گوشم | خوشتر آید ز جان شیرینم
درجهان، گر دل از تو بردارم | خون که بینم؟ که بر تو بگزینم؟
کرمی کن، گرم نخواهی کشت | هم بدان ساعدان سیمینم ۵۷۲۰
در جهان غیر عشق نپرستم | عشق بازیست رسم و آیینم
با عراقی، که عاجز غم تست | خرده گیری مکن، که مسکینم

مثنوی

ای خوش وفارغ، از غم ما پرس | عاشقان ضعیف را وا پرس
عجز من بین، دعای من بپذیر | می توانی، بلطف دستم گیر
داری از عاشقان خویش ملال | خون ایشان چراست بر تو حلال؟ ۵۷۲۵
بکسی التفات کن نفسی | که ندارد بجز تو هیچ کسی
فارغی از درون صاحب درد | مکن، ای دوست، هرچه بتوان کرد
گر تو خوبی وما ضعیف وفقیر | تابت، ای خور، زذره باز مگیر
رخ بما می‌نما و جان می بخش | بر دل ریش عاشقان می بخش

فصل دهم

عاشقان در کمین معشوقند | ساکنان زمین معشوقند ۵۷۳۰

عاشقان را ز دوست نگزیرد — بلبل اندر هوای گل میرد
اندرین ره ، اگر مقامی هست — هست ماوای عاشقان الست
چونکه حسن آمداز عدم بوجود — عشق در نور او ملازم بود
جان، چو مامور شد بامر احد — منتظر یافت عشق بر سر حد
۵۷۳۵ گر تو از عشق فارغی ، باری — من ندارم بغیر ازین کاری
هست جانم چنان بعشق غریق — که ندارد گذر بهیچ طریق

غزل

ای ربوده دلم برعنایی — این چه لطفست واین چه زیبایی؟
بیم آنست کز غم عشقت — سر بر آرد دلم بشیدایی
از جمالت خجل شود خورشید — گر تو برقع ز روی بگشایی
۵۷۴۰ زیر برقع ، چو آفتاب منیر — اندر ابر لطیف پیدایی
در جمالت لطافتیست ، که آن — در نیابد کمال بینایی
آن ملاحت، که حسن روی تراست — کس نبیند ، مگر تو بنمایی
منقطع می شود زبان مرا — پیش وصف رخ تو ، گویایی
روز و شب جان بعاشقان دادن — از برای تو و تو خود رایی
۵۷۴۵ نیست بی روی تو عراقی را — بیش ازین طاقت شکیبایی

مثنوی

عکس هر مویت ، ای بت رعنا — در دماغم رگیست از سودا
از وصال قد تو ای دلدار — نیست جز گیسوی تو برخوردار
فرق کردن بچشم سر نتوان — موی فرق ترا ، ز موی میان
شد دلم ، تا شدم گرفتارت — بطمع طره های طرارت
۵۷۵۰ موی زلفت فراز عارض خوش — سوخت مارا ، چو موی درآتش
ای ربوده دلم بپیشانی — الحق آن نیز هم بپیشانی
نور ماهست ، یاشعاع جبین ؟ — شمع پروانه سوز ؟ یا پروین ؟

مانده زان غمزه در شکفتم من / هست بیمار ومست ومرد افکن
رخ تو خسته جان تواند دید / چون‌بدین دیده آن‌تواند دید؟
لب لعلت، که روح بخش دلست / برگ گل ازلطافتش خجلست ۵۷۵۵
عاشقان تو پاکباز انند / صید عشق تو شاهبازانند

حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی / آن صفا بخش حالی و قالی
واله حسن خوبرویان بود / در ره عشق دوست جویان بود
بود چشم صفای آن صادق / برنگاری، بجان، چنان عاشق
که همی شد سوار اندر ری / وز مریدان فزون زصد در پی ۵۷۶۰
دلبری دید همچو بدر تمام / که برون آمد از یکی حمام
کرده ازلطف و صنع ربانی / تاب حسنش جهان نورانی
شیخ را چون نظر برو افتاد / صورت دوست دید، باز استاد
از دل وجان دروهمی نگرید / هر نظر او بروی دیگر دید
شده مردم بشیخ در، نگران / شیخ در روی آن پری حیران ۵۷۶۵
صوفیان جمله منفعل گشتند / همه بگذاشتند و بگذشتند
لیک پیری، که بود غاشیه دار / شیخ را گفت: بگذر و بگذار
تبع صورت از تو لایق نیست / شرمت ازین‌همه خلایق نیست؟
شیخ گفتش: مگوی هیچ سخن / «رؤیة الحسن راحة الاعین»
گر نیفتادمی بصورت زار / بودیم جبرئیل غاشیه دار ۵۷۷۰
عاشقانی که مست و مدهوشند / باده از جام عشق می نوشند
ز اندرون غافلست بیرون بین / روی لیلی بچشم مجنون بین
حسن صورت چو آلتست ترا / پس بکاری حوالتست ترا
مغز خودز اندرون پوست‌ببین / زان شعاعی زنور دوست ببین
گر تو بی مغز نام دوست بری / باشی ازعشق روی دوست بری ۵۷۷۵

هر که از دوست دوست می‌خواهد / جوهرش را عرض نمی کاهد
اگرت هست قوت مردان / اینك اسب وسلاح واین میدان
هست آرام جان من مهرش / هست سود و زیان من مهرش
دلم از حسن او لقا خواهد / دیده‌ام دید، دل چرا خواهد؟
۵۷۸۰ پای دل را بدام او بستم / وز می اشتیاق او مستم
فارغست او زما و ما جویان / ز اشتیاق رخش غزل گویان:

غزل

دل دیوانه باز بر در عشق / بدمی در کشید ساغر عشق
باز جانم بمهر در بندست / مهره گرد آمده بششدر عشق
کرد بازم مشام جان خوشبو / نکهتی از بخور مجمر عشق
۵۷۸۵ وه! که ناگه بسر برآید باز / دیگ سودای ما بر آذر عشق
نامهٔ دوست زیر پر دارد / درهوای دلم کبوتر عشق
حسن روی تو می‌رباید دل / ورنه دل را نبود خود سر عشق
گر عراقی بدی خریدارت / لایق وصل بودودر خور عشق

مثنوی

اگر، ای آرزوی جان که تویی / باز بینم ترا چنانکه تویی
۵۷۹۰ شوم از قید جسم و جان فارغ / بتو مشغول وز جهان فارغ
گر تو روزی بگفتن سخنی / التفاتی کنی بمثل منی
چون حدیث تو بشنود گوشم / رود از حال خویشتن هوشم
دیده را دیدن تو می باید / دیدنت گرچه شوق افزاید
بستهٔ عقل و هوش را زین پس / چشم جادو و خال شوخ تو بس
۵۷۹۵ هرنفس چشم شوخت، ازپی ناز / شیوهٔ تازه می کند آغاز
لبت آب حیات جان منست / شوق پیدا غم نهان منست
با لبت، کو حیات شد جان را / قدر نبود خود آب حیوان را

مشکن دل، چنانکه عادت تست | که دلم مخزن محبت تست
نه فراغت بحسب حال منت | نه مجالی که بشنوم سخنت
گر بسالیت نوبتی بینم | بود احیای جان مسکینم ۵۸۰۰
با تو بینم رقیب و من گذران | دیده، بر هم نهاده، دل نگران
جان ما را تعلقی که بتست | باخود آورده‌ایم، آن ز نخست
هر چه دل را بدان نباشد آز | دیده فارغ بود ز دیدن باز
دل بخواهد که دیده را بیند | دیده حیران، که تا کجا بیند؟
اندران ره کز و نشان جویند | سر فدا کرده، ترک جان گویند ۵۸۰۵

غزل

سهل گفتی بترک جان گفتن | من بدیدم، نمی توان گفتن
جان فرهاد خسته شیرینست | کی تواند بترک جان گفتن؟
دوست میدارمت ببانگ بلند | تا کی آهسته و نهان گفتن؟
وصف حسن جمال خود خود گو | حیف باشد بهر زبان گفتن
تا بحدیست شکر دهنت | که نشاید سخن در آن گفتن ۵۸۱۰
گر نبودی کمر، میانت را | کی توانستمی نشان گفتن؟
ز آرزوی لبت عراقی را | شد مسلم حدیث جان گفتن

مثنوی

جز حدیث تو من نمیدانم | خامشی از سخن نمیدانم
در کمند غم تو پا بستم | وز می اشتیاق تو مستم
دیدهٔ ما، اگر چه بی نورست | نیک نزدیک بین هر دورست ۵۸۱۵
ساکنست او، مگر تو بشتابی | در نیابد، مگر تو دریابی
گر چه ما خود نه مرد عشق توایم | لیک جویان درد عشق توایم
طالبان را ره طلب بگشای | راه مقصود را بما بنمای
دل و دنیای خویش در کویت | همه دادم بدیدن رویت
یارب، این دولتم میسر باد | که بدیدار دوست گردم شاد ۵۸۲۰

حکایت ماضیه

چون درآمد بشهر دوست فقیر — کرد اوصاف حسن او تقریر (۱)

اندر آمد بمسجد جامع — زو کرامات اولیا لامع

بعداز آن‌چون‌نماز جمعه بکرد — با جماعت ، فقیر صاحب درد

از مصلی فراز منبر شد — مجلس عاشقان منور شد

۵۸۲۵ بر زبان سری از حقیقت راند — که از آن فهم خلق عاجز ماند

گفت : کافهام اگر چه در ماند — آخر این چوب پاره می‌داند

منبر ازجای خویشتن برخاست — وز زمین‌در هوا همی شد راست

شیخ گفتش : ادب نگه می‌دار — حرکت را بعاشقان بگذار

منبر ، آنجا که بود ،باز استاد — قرب پنجاه مجلسی جان داد

۵۸۳۰ شیخ گفت:آنکه‌نورمجلس‌ماست — چون‌بمجلس‌نیامدست کجاست؟

مجلسم بی لقاش تاریکست — سخن عشق نیز باریکست

عذر دارد هر آنکه باریکی — در نیابد میان تاریکی

صحن جان‌را چراغ پیدا نیست — مگر آن‌دل شکار اینجا نیست ؟

چون نیامد بمجلس عشاق — جان بدادند عاشقان ز فراق

۵۸۳۵ یاد او بس زبان با برکت — چون نبخشد جماد را حرکت ؟

داند آن کس کزو نشان دارد — که ز شوقش جماد جان دارد

عاشقانش چو در حدیث آیند — در و دیوار گوش بگشایند

عاشق از هجر او همی میرد — چوب منبر هوا همی گیرد

گر ندانی تو این سخن بیقین — رو سریرش بصحن مسجد بین

خاتمة‌الکتاب

۵۸۴۰ مرحبا ! مرحبا ! نسیم صبا — خبر از دوست‌چیست ؟بازنما

حال ما بین درین پریشانی — باز گو تا ازو چه می‌دانی ؟

این چنینم هنوز بگذارد ؟ — یا عزیمت بدین طرف دارد؟

---

(۱) در۱۷این ۱۹ بیت بجز بیت شماره ۵۸۲۲ پس از بیت شمارهٔ ۵۴۷۷ چاپ شده است

گوییا تخم مهر ما کارد / یا خود از ما فراغتی دارد
سخن بیدلان بیاد آرد ؟ / یاخود او این سرود نشمارد؟
باشدش هیچ میل ورغبت ما ؟ / یا فراموش کرده صحبت ما ؟ ۵۸۴۵
گوییا در دلش وفا باماست / یا هنوزش سر جفا با ماست
خاطرش هیچ سوی ما نگرد ؟ / یا دگر نام بیدلان نبرد ؟
هیچ داند که حال ماچونست ؟ / یازما خود دلش دگرگونست؟
دوری از ما هنوز میجوید ؟ / یاز ما خود سخن نمی گوید؟
از جمالش اگر چه محرومم / هرچه خواهد کند، که مظلومم ۵۸۵۰
جز مرادش مرا مرادی‌نیست / غیر او خاطری و یادی نیست
هست جانم چنان بدو مشغول / که ندانم فراق را ز وصول
خود ندانم که در چه‌کارم من ؟ / یاوی از خود خبر ندارم من
در کمندش چنان گرفتارم / که خلاصی طمع نمی دارم
گر چه او خود نمی بردنامم / تا برفت او، برفت آرامم ۵۸۵۵
هر که جانش زروی دوست‌بود / میل جانش بسوی دوست بود
دیده، کو طالب جمال توشد / باعثش قوت خیال تو شد

غزل

دل چو در دام عشق منظورست / دیده راجرم‌نیست، معذورست(۱)
ناظرم بر رخت بدیدهٔ جان / گر چه از چشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال / جان مستم هنوز مخمورست ۵۸۶۰
دست از عاشقی نمی دارد / دایم از یار اگر چه مهجورست
جان آشفته بر رخت فاشست / شعلهٔ نار پر تو نورست
چشم مستت بلای عشاقست / خاك پای تو تاج فغفورست
حکم داری بهر چه فرمایی / که‌عراقی مطیع و مأمورست

(۱) این غزل در۵و۱۳و۱۶ نیست وتنها در۱۷ آمده‌است

مثنوی

۵۸۶۵ از تو مهرم چو در نهاد بود — من کیم؟ تا مرا مراد بود؟

جز مرادت مرا مرادی نیست — غیر ازین خاطری و یادی نیست

هر که او در غم تو دل بنهاد — آرزوها بآرزوی تو داد

شوق دلها ارادت تو بود — ذوق جانها عبادت تو بود

تا که خاك درت پناه منست — آستان تو سجده گاه منست

۵۸۷۰ من ز کویت بدر ندانم رفت — زانکه زین در کجا توانم رفت؟

زین سخنها خلاصه‌دانی چیست؟ — آنکه: دور از تو من ندانم زیست

۵۸۷۲ گرچه داری چو من هزار هزار — ختم گشت این سخن برین گفتار



کتاب لمعات

۴ - ۱۷ - ۱۸

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الحمدلله الذی نور وجه حبیبه بتجلیات الجمال ، فتلالو نوراً وابصر فیه غایات الکمال، ففرح به سروراً وصدره علی یده وصافاه وآدم لم یکن شیئاً مذکورا و لاالقلم کاتباً ولااللوح مسطورا ،فهو کنزالوجود ومفتاح خزاین الجود وقبلة الواجد والموجود وصاحب لواء الحمد والمقام المحمود ، الذی لسان مرتبته یقول :عمربن الفارض:

وانی کنت بن آدم صورة فلی فیه معنی شاهد بابوتی

شعر

گفتا : بصورت ار چه ز اولا آدمم — از روی مرتبت بهمه حال برترم
چون بنگرم درآیینه عکس جمال خویش — گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم ، عجب مدار — ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
ارواح قدس چیست ؟ نمودار معنیم — اشباح انس چیست ؟ نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم — نور بسیط لمعه‌ای از نور از هرم
از عرش تا بفرش همه ذره‌ای بود — در پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ، ز روشنی ذات من ،جهان — گر پردهٔ صفات خود ازهم فرو درم
آبی، که زنده گشت از وخضر جاودان — آن آب چیست؟ قطره‌ای ازحوض کوثرم
آن دم کز و مسیح همی مرده زنده کرد — یك نفحه بود از نفس روح پرورم
فی الجمه مظهر همه اشیاست ذات من — بل اسم اعظم ،بحقیقت چو بنگرم

صلوات‌الله علیه وعلی اصحابه وصحبه اجمعین .

اما بعد، کلمه‌ای چند دربیان‌مراتب عشق، برسنن «سوانح» بزبان‌وقت املاء کرده میشود، تا آینهٔ معشوق نمای‌هر عاشق آید، باآنکه رتبت عشق برتر از آنست که‌بقوت عقل وفهم وبیان گرد پیرامون سراپردهٔ اجلال او توان گشت، یا بدیدهٔ کشف‌وعیان بجمال‌حقیقت اونظر توان کرد، شعر :

تعالی العشق عن همم الرجال	وعن وصف التفرق و الوصال
متی ما جل شیء من خیـال	یجل عن الاحاطة و المثال

تتق عزت محتجبست وبکمال استغنا متفرد، حجب ذات اوصفات اوست‌وصفـاتش مندرج در ذات وعاشق جمال اوجلال اوست وجمالش مندمج‌درجلال، علی الدوام خود باعشق خود بازد وباغیرخود نپردازد، هرلحظه‌ازروی معشوقی پرده‌براندازد وهر نفس ازراه‌عاشقی نغمه‌آغازد، نظم :

عشق درپرده می نوازد ساز	عاشقی کو که بشنودآواز؟
هر نفس نغمه‌ای دگـرسازد	هر زمان‌زخمه‌ای کندآغاز
همه‌عالـم صدای نغمهٔ اوست	که‌شنیداین‌چنین‌صدای‌دراز؟
راز او از جهان برون افتاد	خودصدا کی‌نگـاه‌دار دراز؟
سراو از زبان هـر ذره	خود توبشنو، که من‌نیم‌غماز

هرزمان بهرزبان رازخود باسمع‌خود گوید، هردم بهر گوش‌سخن‌اززبان‌خودشنود، هرلحظه بهر دیده حسن خود را برنظر خود جلوه دهد، هرلمحه‌بهر روی وجود خودرابرشهود عرضه‌دهد، وصف‌او ازمن شنو، نظم :

یحدثنی فی صامت ثم ناطق	وغمزعیون ثم کسرالحواجب

دانی چه‌حدیث میکند در گوشم؟غزل :

عشقم، که‌در دو کون‌مکانم پدیدنیست	عنقای مغربم، که نشانم پدید نیست
زابروو‌غمزه‌هردوجهان‌صید کرده‌ام	منگر بدان که تیرو کمانم‌پدیدنیست
چون‌آفتاب در رخ هـر ذره ظاهرم	از غایت ظهـور عیانم پدیـد نیست
گویم بهر زبان وبهر گـوش بشنـوم	وین‌طرفه‌تر که گوش‌وزبانم‌پدیدنیست

چون هر چه هست در همه عالم همه منم ماننده در دو عالم از آنم پد یدنیست

مقدمه: بدان که در اثنای هر لمعه‌ای ازین «لمعات» ایمایی کرده می‌آید، بحقیقتی منزه از یقین، خواه حبش نام نه، خواه عشق، «اذ لا مشاحة فی الالفاظ» واشارتی نموده می‌شود، بکیفیت سیر او در اطوار وادوار وسفر او در مراتب استقرار واستیداع و ظهور او بصورت معانی وحقایق وبروز او بکسوت معشوق وعاشق وباز انطوای عاشق در معشوق عیناً وانزوای معشوق در عاشق حکماً واندراج هر دو درسطوت وحدت اوجمعاً، «وهنالك اجتمع الفرق والارتتق الفتق واستتر النور فی النور وبطن الظهور فی الظهور ونودی من وراء سرادقات العزة» ، شعر :

الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لامحالة زایل

و غابت العین لارسم ولا اثر و برز والله الواحد القهار

لمعهٔ اول

اشتقاق عاشق و معشوق از عشقست وعشق درمقر عز خود از یقین منزه ودرحریم عین خود از بطون وظهور مقدس، بلی بهر اظهار کمال، از آن روی که عین ذات خودست وصفات خودرا در آیینهٔ عاشقی ومعشوقی برخود عرضه کردو حسن خودرا برنظر خود جلوه داد، از روی ناظری ومنظوری نام عاشقی ومعشوقی پیدا آمد، لغت طالبی و مطلوبی ظاهر گشت، ظاهر را بباطن نمود وآوازهٔ عاشقی بر آمد، باطن را بظاهر بیاراست، نام معشوقی آشکارا گشت، قطعه :

یك عین متفق که جز و ذره‌ای نبود چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده

ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت مطلوب را که دید طلب گار آمده؟

عشق از روی معشوقی آینهٔ عاشقی آمد، تادر روی مطالعهٔ جمال خود کند واز روی عاشقی آینهٔ معشوقی آمد، تادر واسماء وصفات خود بیند، هرچند در دیدهٔ شهود یك مشهود بیش نیامد، اما چون یك روی بدو آینه نماید هر آینه درهر آینه روی دیگر پیدا آید، باآنکه درحقیقت جز یکی نبود، شعر :

وما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت عددت المرایا تعددا

بیت :

غیری چگونه روی نماید؟ چو هر چه هست عین دگر یکیست پدیدار آمده

لمعهٔ دوم

سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند ، در خزاین بگشود ، گنج بر عالم پاشید، شعر :

چتر برداشت ، بر کشید علم تا بهم برزند وجود و عدم
بی قراری عشق شور انگیز شر و شوری فکند در عالم

ورنه عالم با بود و نا بود خود آرمیده بود و در خلوتخانهٔ شهود آسوده ، آنجا که «کان الله و لم یکن معه شیء» ، رباعی :

آن دم، که ز هر دو کون آثار نبود بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق و ما بهم می‌بودیم در گوشهٔ خلوتی که دیار نبود

ناگاه عشق بی‌قرار، از بهر اظهار کمال ، پرده از روی کار بگشود و از روی معشوقی خودرا بر عین عاشق جلوه فرمود ، شعر :

پرتو حسن او چو پیدا شد عالم اندر نفس هویدا شد
وام کرد از جمال خود نظری حسن رویش بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبت شکری ذوق آن چون بیافت گویا شد

باز فروغ آن جمال عین عاشق را ، که عالمش نام نهی ، نوری داد ، تا بدان نور آن جمال بدید ، چه او را جز بدو نتوان دید ، که : «لایحمل عطایاهم الامطایاهم».
عاشق چون لذت شهود یافت ، ذوق وجود بچشید ، زمزمهٔ قول «کن» بشنید ، رقص کنان بردر میخانهٔ عشق دوید و گفت ، رباعی :

ای ساقی، از آن می، که دل و دین منست پر کن قدحی ، که جان شیرین منست
گر هست شراب خوردن آیین کسی معشوقه بجام خوردن آیین منست

ساقی بیک لحظه چندان شراب نیستی در جام هستی ریخت که ، شعر :

از صفای می و لطافت جام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درهم آمیخت رنك جام ومدام
همه جامست ونیست گویی می ‌‌‌‌ یامدامست و نیست گویی جام
تاهوا رنك آفتاب گرفت ‌‌‌‌ رخت بر داشت از میانه ظلام
روز و شب باهم آشتی کردند ‌‌‌‌ کار عالم ازآن گرفت نظام

صبح ظهور نفس زد ،آفتاب عنایت طلوع کرد ،نسیم هدایت بوزید ، دریای وجود درجنبش آمد، سحاب فیض چندان باران «ثم رش علیهم من نوره» بر زمین استعدادات بازانید که «واشرقت الارض بنور ربها »، عاشق سیر آب آب حیات شد ،ازخواب عدم برخاست ،قبای وجود درپوشید ، کلاه شهود برسر نهاد ، کمر شوق برمیان بست ، قدم درراه طلب نهاد ،مصراع :فلم انظر بعینی غیر عینی .

عجب کاری !مصراع : چون من همه معشوق شدم عاشق کیست ؟

این جا عاشق عین معشوق آمد ،چه اورا از خود بودی نبود ،تا عاشق تواند بود ، او هنوز « کمالم یکن »در عدم بر قرار خودست و معشوق « کمالم یزل» درقدم برقرار خود و «هوالآن علی ماعلیه کان » بیت :

معشوق و عشق و عاشق هرسه یکیست اینجا
چون وصل در نگنجد هجران چه کار دارد ؟

لمعهٔ سیم

عشق هر چند خود را دایم بخود می دید ،خواست که در آیینهٔ جمال معشوقی خود مطالعه کند ،نظر در آینهٔ عین عاشق کرد ،صورت خودش در نظر آمد ، گفت ، عربیه :

أأنت ام انا هذاالعین فی العین ؟ ‌‌‌‌ حاشای ،حاشای ،من اثبات اثنتین؟

عاشق صورت خود گشت ودبدبهٔ «یحبهم ویحبونه» درجهان انداخت وچون درنگری ، بیت :

بر نقش خودست فتنه نقاش ‌‌‌‌ کس نیست درین میان، توخود باش

ماه آیینهٔ آفتابست ،هم چنان که ازذات خورشید درماه هیچ چیز نیست ، کذلک

«لیس فی ذاته من سواه شیء و لا فی سواه من ذاته شیء» و چنانکه نور مهر را بماه نسبت کنند صورت محبوب را بامحب اضافت کنند و الا، رباعی :

هر نقش، که بر تختهٔ هستی پیداست آن صورت آن کسیست کان نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موجی نو موجش خوانند و در حقیقت دریاست

کثرت و اختلاف صور امواج بحر را متکثر نگرداند، اسماء مسما را من کل الوجوه متعدد نکند، دریا نفس زند بخار گویند، متراکم شود ابر خوانند، فرو چکد بارانش نام نهند، جمع شود و بدریا پیوندد، همان دریا بود که بود، قطعه :

فالبحر بحر علی ما کان فی قدم ان الحوادث امواج و انهار
لا یحجبنک اشکال تشاکلها عمن تشکل فیها فهی استار

قعر این بحر ازلست و ساحلش ابد، مصراع : ساحلش قعرست و قعرش بی کران.
و برزخ تویی جز یکی نیست ،اما از تویی موهوم تو دومی نماید، اگر تو خود را فرا آب این دریا دهی برزخی، که آن تویی تست، از میان برخیزد، بحر ازل بابحر ابد بیامیزد، اول برنگ آخر بر آید و آخر برنگ اول، بیت :

امروز و پریروزی و فردا هر چار یکی بود، تو فردا

آنگاه چون دیده بگشایی همه تو باشی و تو در میان نه، بیت :

همه خواهی که باشی، ای او باش رو، بنزدیک خویش هیچ مباش

لمعهٔ چهارم

غیرت معشوقی آن اقتضا کرد که عاشق غیر او را دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود، او بود، بیت :

غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد

و آدمی هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را، اینجا بدان که تو کیستی؟ رباعی :

تا ظن نبری که هست این رشته دو تو یک توست خود اصل و فرع بنگر تو نکو

این اوست همه، ولیك پیداست بمن شك نیست که این جمله منم، لیك بدو

چون آفتاب در آینه تابد آینه خودرا آفتاب پندارد، لاجرم خودرا دوست گیرد، چه همه چیز مجبولست بر دوستی خود و حقیقت «اوبی» او آفتابست، چه ظهور اوراست، آینه قابلی بیش نیست، شعر:

ظهرت شمسها فغیبت فیها فاذا اشرقت فذاك شروقی

اوست که خودرا دوست میدارد در تو و ترا ازین جا معلوم شود که «لایحب الله غیر الله» چه معنی دارد؟ مفهوم گردد که «لایری الله غیر الله» چه اشارتست؟ روشن شود که «لایذکر الله الا الله» چرا گویند؟ مبرهن گردد که مصطفی، صلوات الله علیه، بهرچه میفرماید: «الهم متعنی بسمعی وبصری» مگر میفرماید: «متعنی بك»، چه سمع و بصر من تویی و «انت خیر الوارثین»، شعر:

تبارك الله وارث عینه حجب فلیس یعلم الا الله ماالله

خذحیث شئت فان الله ثم وقل ماشئت عنه فان الواسع الله

اظهار چنین اسرار، هرچند تازگی دارد، اما معذور دار که، بیت:

خود گفت حقیقت و خود اشنید زان روی که خود نمود و خود دید

شیخ جنید، رحمة الله علیه، گفت: «سی سالست تا با حق سخن میگویم و خلق می پندارند که جنید با ایشان میگوید». بسمع موسی هم او شنید، که بزبان شجره سخن گفت که، «انی انا الله رب العالمین»، بیت:

خود میگویند راز و خود می شنوند وز ما و شما بهانه بر ساخته اند

لمعهٔ پنجم

محبوب در هر آینه هر لحظه رویی دیگر نماید و هردم بصورتی دیگر بر آید، زیرا که صورت، بحکم آینه، هردم دگرگون می شود و آینه، بحکم اختلاف صورت، هر نفس بحسب احوال دگرگون میگردد و بر یك قرار نمی ماند،

قطعه :

درهر آیینه روی دیگر گون | می نماید جمال او هر دم
گه بر آید بکسوت حوا | گه در آید بصورت آدم

ازین جاست که هرگز دریك صورت دوبار روی ننماید ودر دو آینه بیك صورت پیدانیاید، ابوطالب مکی، رحمة‌الله علیه، می‌فرماید که: «لایتجلی فی صورةمرتین ولایتجلی فی‌صورةلاثنین» ، قطعه :

چون‌جمالش صدهزاران روی‌داشت | بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنمود باز | از جمال خویش رخساری دگر
چون یکست اصل عدد از بهر آنك | تا بود هردم گرفتاری دگر

لاجرم هرعاشقی ازو نشان دیگردهد وهرمحبی عبارتی دیگر گوید وهر محققی اشارتی‌دیگر کند وسخن‌همه اینست ، شعر :

عباراتنا شتی و حسنك واحد | و کل الی ذاك الجمال یشیر

قطعه :

نظارگیان روی خوبت | چون‌درنگرند از کرانها
درروی توروی‌خویش‌بینند | زین جاست تفاوت نشانها

دانی که برین‌شهود کرا اطلاع دهند ؟ «لمن‌کان‌له‌قلب‌اوالقی السمع وهو شهید» آنرا که‌بتقلب خوددراحوال تقلب اودرصورت مطالعه کند وازآن مطالعه‌فهم‌تواند کرد که مصطفی،صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، چرا می‌فرماید : «من‌عرف نفسه فقدعرف ربه» ؟ و جنید ، رحمة‌الله‌علیه ، بهر چه گفت : «لون‌الماءلون انائه» ؟ می گوید: صورت،بحکم‌اختلاف‌آینه ،هردم بصورت دگر مبتدل می‌شود چنانکه دل، بحسب تنوع‌احوال ودرخبرست که: «مثل‌القلب کریشةفی‌فلاةیقلبهاالریاح‌ظهرالبطن» ، اصل این ریاح آن ریح تواند بود که مصطفی، فرمود : «لا تسبوالریح ، فانها من نفس الرحمن»، اگر می‌خواهی که از نفحات آن نفس بویی بمشام تو رسد ،

در کارستان «کل یوم هوفی شأن» نظاره شو، تاعیان بینی که: تنوع تو دراحوال از تنوع اوست درشئون وافعال، پس معلوم کنی که «لون الماء لون انائه»، این جا همان رنگ دارد که «لون المحب لون محبوبه» پس گویی، شعر:

رق الزجاج و رقت الخمر　　فتشابها و تشاکل الامر

فکانما خمر ولا قدح　　و کانما قدح ولا خمر

لمعهٔ ششم

نهایت این کار آنست که محب محبوب را آینهٔ خود بیند وخودرا آینهٔاو، قطعه:

هردم که درصفای رخ یار بنگرد　　گرددهمه جهان بحقیقت مصورش

چون ازدرفضای دل خودنظر کند　　بیند چوآفتاب رخ خوب دلبرش

گاه این شاهداوآیدواو مشهود این و گاه اوناظر این گرددو این منظور او و گاه این برنگ اوبرآید و گاه او بوی این گیرد، قطعه:

عشق مشاطه ایست رنگ آمیز　　که حقیقت کند برنگ مجاز

تا بدام آورد دل محمود　　بترازد بشانه زلف ایاز

گاه عاشق را حلهٔ بها و کمال خودپوشد و بزیور حسن و جمال خودش بیاراید، تا چو در خود نظر کند همه رنگ معشوقی بیند، بلکه خود را همه او بیند، گوید: «سبحان مااعظم شانی من مثلی وهل فی الدارین غیری؟» و گاه لباس عاشقی درمعشوقی خودپوشد، تاازمقام کبریا نزول فرماید وباعاشق لابه گری کند:

انی و حقی الك محب　　فبحقی علیك کن لی محبا

گاه دست طلب این بدامن او در آویزد که: «الا، طال شوق الابرار الی لقائی» و گاه شوق او از گریبان این سر برزند که: «انی والیهم لاشد شوقاً»، گاه این بینایی او شود تا گوید: «رأیت ربی بعین ربی، فقلت: من انت؟ فقال: انا» و

گاه‌او گویایی‌این‌آید که «فاجره‌حتی یسمع کلام‌الله» ، درعشق چنین بوالعجبی ها باشد .

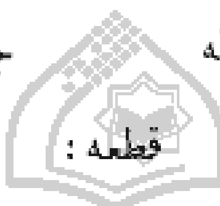
لمعهٔ هفتم

عشق در همه ساریست و نا گزیر بر همه اشیاست و «کیف ینکر العشق و ما فی‌الوجود؟ الاهو ولولاه ،ماظهرماظهروماظهر فمن‌الحب ظهروبالمحب ظهر والحب سارفیه ، بلهو الحب کله» ، حب ذات محبست وعین او محالست که مرتفع شود، بل‌تعلق اونقل می‌شود از محبوبی بمحبوبی ، شعر :

نقل‌فؤادك‌حیث‌شئت‌من‌الهوی و ماالحب الاللحبیب الاول

هر کرا دوست داری اورا دوست داشته باشی وبهر چه روی آری روی بدو آورده باشی ، اگرچه‌ندانی ، شعر :

فکل معزی بمحبوب یدین له جمیعهم‌لك قددانوا وما فطنوا



قطعه :

میل خلق جمله عالم تا ابد گر بدانندو اگر نه ،سوی‌تست
جزترا چوندوست‌نتواند‌اشتن دوستی دیگران‌بربوی تست

غیر اورا نشاید که دوست دارند ، بلکه محالست ، زیرا که هر چرا دوست دارند ، بعداز محبت‌ذاتی، که‌موجبش معلوم نبود ، یا بهرحسن‌دوست‌دارند، یابر احسان واین هردو راغیر اونشاید ، شعر :

فکل ملیح حسنه من جمالها معارله بل حسن کل ملیحة

الا آنست که پس‌پردهٔ‌اسباب وچهرهٔ احباب‌محتجبست ،نظرمجنون هرچندبرجمال لیلیست، اما لیلی آینه‌ای بیش‌نیست ولهذاقال النبی، علیه‌السلام: «من‌عشق وعف‌وکتم ومات مات‌شهیداً » . نظر مجنون برحسن لیلی بر جمالیست که‌جز آن جمال همه‌قبیحست ،اگر چه‌مجنون نداند ،«ان‌الله جمیل یحب‌الجمال» ، غیراورا نشاید که‌جمال باشد .

بیت :

آنرا که بخود وجود نبود　　او را ز کجا جمال باشد؟

چون غیر اورا درحقیقت ظهور نیست جمال چگونه تواند بود؟ «وهو یحب الجمال»، چه جمال محبوب لذاته اوست، که بچشم مجنون نظر بجمال خود می کند درحسن لیلی وبدو خودرا دوست می دارد، بیت:

هر دعشق توهم تویی، که تویی　　دایماً بر جمال خـود نگران

پس برمجنون قلم انکار نرود، اگرنظرش درآینهٔ حسن لیلی برجمال مطلق آید، بیت:

این چنین عاشقی که مـی شنوی　　در همـه آفتاب گـردش نیست

دعوی عشق مطلق مشنوزنسل آدم　　کان جا که شهر عشقست انسان چکار دارد؟

هرچه هست آینهٔ جمال اوست، پس هرچه باشد جمیل باشد، لاجرم همه را دوست دارد وچون درنگری خودرا دوست داشته باشد، خودهرعاشقی که بینی جزخود رادوست ندارد، زیرا که درآینهٔ روی معشوق جزخود را نبیند، لاجرم جز خودرا دوست نگیرد، «المؤمن مرآت المؤمن والله المؤمن» بیان این همه می کند، بیت:

رودیده بدست آر، که هرذرهٔ خاك　　جامیست جهان نمای، چون درنگری

آنکه بینی که محب در آینهٔ ذات خود صورت محبوب بیند، آن محبوب بـاشد که صورت خودرا درآینهٔ محب بیند، زیرا که شهود محب ببصر بود وبصر اوبحکم «کنت سمعه وبصره ویده ولسانه» عین محبوبست، پس هرچه عاشق بیند و داند و گوید وشنود همه عین محبوب آمد، «فانما نحن به وله» پس محب ومحبوب وطالب ومطلوب ومسمع وسمیع ومطاع ومطیع، ازروی ظهور، همه یکی اند، امافهم هر کس اینجا نرسد، شعر:

هر گدایی مرد سلطان کی شود؟　　پشه ای آخر سلیمان کـی شود؟

بس عجب اینست کین مـرد گدا　　چونکه سلطان نیست سلطان کی شود؟

بوالعجب کاریست، بس نادر رهـی　　این چو عین آن بود، آن کی شود؟

لمعهٔ هشتم

محبوب یا درآینهٔ صورت رخ نماید ، یادر آینهٔ معنی ، یا ورای صورت و معنی، اگر جمال را بر نظرمحب‌در کسوت صورت جلوه دهد ، محب ازشهود لذت‌تواند یافت واز ملاحظه‌قوت تواند گرفت ، خود این جاسر «رایت ربی فی‌احسن‌صورة» با او گوید، «فاینما تولوافثم وجه‌الله» چه‌معنی دارد؟، «الله‌نورالسموات والارض» بااو درمیان نهد، که بیت :

جهان را بلندی و پستی تویی ندانم‌چه‌ای هرچه هستی تویی

درچشم من آیید ودرونگرید تامعلوم کنید که عاشق چرا گفت؟ رباعی :

یاری‌دارم، که‌جسم وجان صورت‌اوست چه‌جسم وچه‌جان؟جمله‌جهان‌صورت‌اوست
هر صورت خـوب و معنی پـاکیزه کندر نظـر من آید ، آن صورت اوست

عربیه :

سبحان من اظهر نـاسوته سر سنا لاهـوته الثاقب
ثم بدا فی خلقه ظاهراً فی‌صورت‌آلا کل و الشارب

وگر جلال او از درون پردهٔ معنی تاختن آرد ، محب نه لذت شهود یابد و نـه ذوق وجود بشناسد، این جا فنای «من‌لم‌یکن» وبقای «من‌لم یزل» باوی نماید ، که ، شعر :

ظهرت لمن ابقیت بعد فنائه فکان بلا کـون لانـك کنته

چگونه باشد وگر محبوب حجاب صورت ومعنی ازپیش جمال و جلال برافگند ، سطوت ذات این‌جا بامحب همه این گوید ؛ بیت :

درشهر بگوی یاتوباشی یا من کاشفته بود کار ولایت بدو تن

رخت بربند، که سخن افلاطون حکیمست، کـه در زمان عیسی علیه‌السلم، گفت : «اذاجاء نهرالله بطل‌نهرعیسی» .

حکایت : پشه‌پیش‌سلیمان از بادبفریادآمد ، فرمود که : خصم خودراحاضر

گردان . گفت : اگر مرا طاقت مقاومت او بودی ، خود ازو بفریاد نیامدمی بیت :

خلق را روی کی نماید او ؟ در کدام آینه در آیداو ؟

لمعهٔ نهم

محبوب آینهٔ محبست، درو بچشم خود جز خود را نبیند ومحب آینهٔ محبوب ، که درو جز صورت اسماء وصفات وظهور احکام آن نبیندوچون محب اسماء وصفات او راعین او یابد ، لاجرم گوید ، شعرعربیه :

شهدت نفسك فينا وهي واحدة كثيـرة ذات اوصـاف واسماء

و نحن فيك شهدنـا بعد كثرتنا عيناً بها اتحد المرائي والرائي

چنین می گوید ، بیت :

جام جهان نمـای من روی طرب فـزای تست

گـر چه حقیقت منست جـام جهان نمای تـو

گاه این آینهٔ او بود وگاه اوآینهٔ این ، آنگاه که محبوب آینه بود ، محب نظر کند، اگر درو صورت باطن ومعانی خودرابیند : متشکل بشکل خود، نفس خود رادیده باشد ، بچشم خود واگرصورتی بیند، جسدی غیر شکل خـود ورای آن چیزی داند که هست ، صورت‌محبوب دیده باشد: بچشم محبوب . اما اگـر محب آینه بود، نظر کند ، اگر صورت مقیدست ، بشکل آینه ، حکم اورا بـاشد ، که «لون الماء لون انائه » و اگر باقی باشد ، براطلاق خود،بداندکه‌آن‌صورست ، که محیطست بهمه صورت،«والله من‌ورائهم محیط» وچون محب از عالـم صورت قدم فراتر نهد ، همتش محبوب متعالی صفت خواهد، سر بمحبوب فرونیارد ، که مقید بود ، بقید شکل، جملهٔ‌صور ازشهود او محو شود ، محبوب رابی واسطهٔ صوربیند، زیرا که «انما یتبین‌الحق عنداضمحلال الرسوم» ، شعر :

در تنگنای صورت معنی چگو نه گنجد ؟ در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد؟

صورت پرست غافل معنی چه داند آخر ؟ گو: با جمال جانان پنهان چه‌کاردارد؟

لمعهٔ دهم

ظهور دایم صفت محبوبست و خفاو کمون صفت محب، چون صورت محبوب در آینهٔ عین محب پیدا شود ، بحسب حقایق ، خود ظاهر را حکمی بخشد، چنانکـه ظهور ظاهر را اسمی ، شعر عربیه :

ولدت امی اباها ان ذامن اعجبات وابی شیخ کبیر فی حجور المرضعات

اینجا منی و مایی پیدا آید ، تویی واویی آشکارا گردد ، مادام که محب راشهود جمال محبوب در آینهٔ صورت روی نماید ، لذت با الم صورت بندد واندوه وشادی ظاهر شود ، خوف ورجا گرد گردد، قبض و بسط دامن گیرد ، اما چون لباس صورت بر کشد و در محیط احدیت غوطه خورد ، اورانه از عذاب خبر بود ونه از نعیم ، نه ازامید داند ونه ازبیم ، نه خوف شناسد ونه رجا ، نـه ماضی بود ونـه مستقبل واو دربحری غرقست ، که آنجا نه ماضی بود ونه مستقبل ، جمله حالست درحال ،

شعر :

کسی کندر نمك زار اوفتد گم گردد اندر وی

من این دریای پرشور از نمك کمتر نمیدانم

ونیز غایت خوف یا ازحجاب بود، یا از رفع حجاب واین جاازهردوایمنست،زیرا که حجاب میان دوچیز فرض توان کرد واینجا جزیکی نتواند بود ، ازرفع حجاب هم باك ندارد، چه ازرفع حجاب کسی را باك بود که ترسد که ازتاب سبحات جلال سوخته گردد ،«ومن هوالنار کیف یحترق؟» ، بیت :

نیست راکعبه و کنشت یکیست سایه را دوزخ وبهشت یکیست

شعر :

اذا طلع الصباح لنجم راح تساوی فیه سکران و صاحی

بیت :

نزدآن کس که دید جوهر خود چه‌قبول‌وچه رد؟ چه‌نیك وچه‌بد؟

نور نور رانسوزد ، بلکه درو مندرج شود ، پس اهل‌احدیث را نه خوف باشد ونه

رجا ، نه‌نعیم بود ونه عذاب ، ابویزید ، رحمةالله‌علیه ، را گفتند : « کیف‌اصبحت؟» گفت : «لاصباح عندی ولامساء» بیت :

آنجا ، که منم ، نه بامدادست ونه شام | نه بیم و نه امید ، نه جای ونه مقام

«انماالصباح‌والمساء لمن یتعبد بالصفةوانالاصفةلی» ، مصراع : چون‌نیست‌مرا‌ذات، صفت چون باشد ؟

لمعهٔ یازدهم

بدان که میان صورت وآینه نه اتحاد ممکن بود ونه حلول ، بهیچ وجه ، بیت :

گوید آن کس درین مقام فضول | که تجلی نداند او ز حلول

حلول واتحاد دردوذات صورت نبندددر چشم شهود ، درهمه وجود ، جزیك‌ذات مشهود نتواند بود، شعر:

العین واحدة والحکم مختلف | و ذاك سرلاهل العلم ینکشف

صاحب کشف کثرت دراحکام‌بیند ، نه دردوذات ، چه‌داند که تغیر احکام در ذات‌اثر نکند ، چه ذات را کمالیست که قابل تغیر وتأثر نیست ، نور بالوان آبگینه‌منصبغ شود ، اما چنان نماید ، شعر:

لالون فی‌النور ، لکن فی‌الزجاج | بدا شعاعه فترای‌ء فیه‌الوان

واگر ندانی که چه می گوییم ، مصراع : درچشم من آی و پس‌نظر کن ، تابینی . بیت:

آفتابی در هزاران آبگینه تافته | پس برنك هریکی تابی‌عیان انداخته

جمله‌یك‌نورست،لیکن‌رنگهای‌مختلف | اختلافی در میان این و آن انداخته

لمعهٔ دوازدهم

برهر که بحقیقت‌این دربگشایند ودرخلوتخانهٔ بود و نابود خود نشیند وخود را و دوست رادرآینهٔ یك دیگرمی‌بیند، بیش سفرنکند ، که «لاهجرةبعدالفتح»،بیت:

آینهٔ صورت از صفت دورست | کان پذیرای صورت از نورست

خود ازین خلوتخانه سفر نتوان کرد، «فاین تذهبون؟» ، ازین جا غربت ممکن نیست ، «لاسیاحة فی امتی» ، این جا راه برسد، طلب نماند، قلق بیارامد ، ترقی اضافت ساقط گردد ، اشارت مضمحل شود ، حکم « من والی ؟» طرح شود ، چه وجود را ابتدا و انتها نیست، تاطرف تواند بود ، اینجا زبان صاحب خلوت همه این گوید ، شعر:

خلوت بمن اهوی فلم یك غیرنا   ولوکان غیری لم یصح وجود ها

بلی ، بعد ازین اگر سفری بود درو بود ودر صفات او ، ابویزید، رحمةالله علیه ، این آیت بشنید : «یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفداً» ، نعره‌ای زدو گفت: «من یکون عنده الی این یحشر؟» . دیگری گفت : «من اسم الجبار الی اسم الرحمن ومن القهار الی الرحیم» .

لمعهٔ سیزدهم

محبوب هفتادهزارحجاب ازنور وظلمت بر روی فرو گذاشت، تامحب خوی فرا کند واورا پس پردهٔ اشیاء می‌بیند، تاچون دیده آشناشود وعشق سلسلهٔ شوق بجنباند ، بمدد عشق وقوت شوق پرده ها یکان یکان فرو گشاید، آنگاه پرتو سبحات غیریت موهوم را بسوزد و او بجای اوبنشیند و همگی عاشق شود ، چنانکه گوید، بیت :

هر چه گیرد ازو بدو گیرد   هرچه بخشد بدو ازو بخشد

مگر اشارت رسول ، صلوات‌الله‌علیه ، درین حدیث که :«صلوة‌سواك خیرمن‌سبعین صلوة بغیرسواك» بچنین‌چیزی بود، یعنی که یك‌نماز توبی تو، به‌ازهفتاد نماز توباتو، زیرا که تاتوباتست این هفتادهزار حجاب مسدول بود و چون تو بی‌تو باشی این هفتاد هزار حجاب کرا محجوب گرداند ؟ وهم‌چنین سر«فان لم تکن تراه» چنان تواندبود که‌اگر تونباشی‌اورا بحقیقت بینی، گفته‌اند که : این‌حجاب صفت‌آدمیست نورانی ، چنانکه علم ویقین و احوال و مقامات و جمله اخلاق حمیده وظلمانی ، چنانکه جهل و گمان و رسوم وعادات وهمه اخلاق ذمیمه ، بیت :

پرد های‌نورو ظلمت را زعجز   در گمان ودر یقین دانسته اند

لیکن اینجا حرفیست ، اگر چنانکه حجب این صفات آدمی بودی سوخته گشتی،

زیرا که « اذلو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من‌خلقه »، های ضمیر « بصره » عاید باخلق تواند بود ، یعنی اگرخلق واوصاف خلق‌ادراك سبحات کنند سوخته شوند ومی‌بینیم که بارؤیت نمی‌سوزند ، حجب دایم مسدود و مسدول می‌یابیم ، پس حجب اواسماء وصفات او تواند بود ، حجب نورانی: چنانکه ظهور ولطف وجمال وظلمانی : چنانکه بطون وقهر وجلال ، نشاید که این حجاب مرتفع شود ، چه اگرحجاب اسماءِ وصفات مرتفع شود، احدیت ذات ازپردهٔ عزت‌بتابد، اشیاء بکلی متلاشی شود، چه اتصاف اشیاء بوجود بواسطهٔ اسماء وصفات تواند بود، هرچند وجود اشیاء بتجلی ذاتست، اما تجلی‌ذات پس‌پردهٔ اسماء وصفات اثر کند. پس‌حجب‌اواسماء وصفات‌اواند، چنانکه صاحب قوت‌القلوب فرموده است: «حجب الذات بالصفات وحجب الصفات بالافعال» و اگر بحقیقت نظر کنی حجاب اوهم او تواند بود ، بشدت ظهورمحتجبست وبسطوت نورمستتر، شعر:

لقد بطنت فلم تظهرلذی‌بصر — وکیف یدرك‌من‌بالعین‌مستتر؟

می‌بینیم ونمی‌دانیم که چه می‌بینیم ، لاجرم می گوییم ، قطعه :

حجاب‌روی‌توهم روی‌تست‌درهمه‌حال — نهانی از همه عـالم ، زبسکه پیدایی
بهر که می نگرم صورت تو می بینم — ازین میان همه درچشم من تومی‌آیی
زرشك تا نشناسد ترا کسی ، هردم — جمال خود بلباس دگـر بیارایی

نشاید که غیری اورا حجاب آید ، چه حجاب محدود را باشد و اورا حد نیست ، هرچه بینی درعالم صورت ومعنی‌اوست واوبهیچ صورت مقیدنه ، درهرچه اونباشد آن چیز نباشد ودرهرچیز که اوباشدآن چیزهم نباشد ، قطعه :

تو جهانی ، لیك چون آیی پدیـد — جمله جانی ، لیك چون‌گردی نهان
چونکه پیدایی چو پنهانی مدام — چون نهان گردی چو پیدایی عیان
هم عیانی ، هم نهان ، هم هردویی — هم نه اینی ، هم‌نه‌آن، هم این‌وآن

لمعهٔ چهاردهم

محب ومحبوب را یك‌دایره فرض کن، آن را خطی بدونیم کرده باشد، برشکل‌دو

کمان ظاهر شود ، اگر این خط ، که می‌نماید که هست و نیست، وقت‌منازله ازمیان طرح شود ، دایره چنانکه هست یکی نماید ، سرقاب قوسین پیداآید ، قطعه :

می نماید که هست و نیست جهان | جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم | بشناسی حدوث را ز قدم

هر که این‌خط را بخواند بداند که ، مصراع: همه هیچند هیچ، اوست که اوست . اما اینجا حرفیست : بدان که اگرچه خط از میان‌محو شود صورت دایره چنان نشود که اول بود ، حکم خط زایل نگردد ، اگرچه زایل شود اثرش باقی ماند ، بیت :

خیال کژ مبر این جا و بشناس | هرآن کودرخداگم‌شدخدانیست

زیرا که هروحدانیت ، که ازاتحاد ودو گانگی حاصل آید ، فردا نیتش نگذارد که سراپردهٔ احدیت گردد ، شعر :

و من بعد هذا تدق صفاته | وماکتمه احظی لدیه‌واجمل

احدیت‌ازروی اسمای احدیت کثرت تواندبود وازروی ذات احدیت عین ودرهردو صورت اسم ازوواحدآید، احد دراسماء هم‌چنان ساریست که واحد دراعداد ، که اگرواحد نباشد اعیان اعداد ظاهر نشود ، قطعه :

گرجمله تویی جهان همه‌چیست؟ | ورهیچ‌نیم، پس این‌فغان چیست؟
هم جمله تویی و هم همه تو | آن چیز که غیرتست‌آن چیست؟
چون هست یقین که نیست جزتو | آوازهٔ این همه گمان چیست ؟

وحدت‌او ازوحدت او توان شناخت، زیرا که تویکی واورا ندانی، جزبدان یکی، پس نفس خود را شناخته باشد و تو و او درمیان نه ، توحید تو بدین حرف درست می‌شود و کم کسی داند وبدان که : «افراد الاعداد فی‌الواحد واحد» بیت :

یکی اندر یکی یکی باشد | نه فراوان ، نه اندکی باشد

وازین حرف توحید ثابت می‌شود و کم کسی داند .

لمعهٔ پانزدهم

محب سایهٔ محبوبست ، هرجا که رود درپی او رود ، مصراع : سایه ازنور کی جدا باشد ؟

وچون درپی اورود بحکم «ان ربی علی صراط مستقیم» کژ نرود ، چه ناصیهٔ او بدست اوست ، جز براه او نتواند رفت و «مامن دابة فی الارض الاهو آخذ بناصیتها» .

شعر :

فلاعبث والخلق لم یخلقوا سدی وان لم تکن افعالهم بالسدیدة

علی سمة الاسماء تجری امورهم وحکمة وصف الذات للحکم اجرة

ازجنید ،قدس سره ، پرسیدند که : «ماالتوحید ؟» گفت : از مطربی شنیدم که می گفت ، شعر :

وغنی لی منی قلبی وغنیت کماغنی وکنا حیث ماکانوا وکانوا حیثما کنا

حلاج را پرسیدند که : «برچه مذهبی ؟» گفت : «برمذهب خدا» ، بیت :

آن کس که هزار عالم از رنگ نگاشت رنگ من و تو کجا برد ؟ ای نا داشت

این رنگ همه هوس بود ، یا پنداشت او بی رنگست ، رنگ او باید داشت

اگر از ناهمواری زمین سایه کژ نماید، آن کژی عین راستی او بود ، چه راستی (۱) ابرو در کژیست ، مصراع : از کژی راستی کمان آید .

«والحقیقة کالکرة» ، بر هرجا که انگشت نهی ، حاق وسط اوباشد ،هیهات ! کجا افتادم ؟بدان که آفتاب محبت از مشرق غیبت بتافت، محبوب سراپردهٔ سایهٔ خودبر صحرای ظهور کشید ، آنگاه محب را گفت :چرا تماشای سایهٔ من نکنی ؟ «الم تر الی ربك کیف مدالظل ؟» ، آخر نظری کن بسایهٔ من ودر امتداد اومرا نبینی ،مصراع: کز خانه بکدخدای ماندهمه چیز .

«قل کل یعمل علی شاکلته» اعتبار نکنی ، که اگر حرکت شخص نباشد، سایه متحرك

(۱) در ٤ تا اینجا از نسخه افتاده است وازین پس با افتادگی دیگر آغاز می شود ،منتهی کاتب بخطا شمارههای هرلمعه را یکی کمتر نوشته است

نشود «ولوشاءلجعلهساکناً» و اگرخودآفتاباحدیتما ازمطلع عزتنتابد، ازسایه خود اثر نماند ، چه هرسایه که همسایهٔ آفتاب شود ، آفتابش بحکم « ثم قبضناه الینا قبضاً یسیراً » دربر گیرد ، بیت :

روی‌صحرا چوهمه پرتو خورشید گرفت نتواند نفسی سایه بدان صحرا شد

عجب کاریست ؟ هر کجا که‌آفتاب بتابد ، سایه نماند و سایه‌راخود بی آفتاب وجود نیست ، هرچیزی را ذاتیست وسایه‌را ذات جز شخص نیست ، پس حرکت سایه بحرکت شخص باشد ، مثنویات :

تا جنبش دست هست مادام سایه متحرکست تا کام
چون سایه‌زدست یافت مایه پس نیست‌خوداندراصل‌سایه
چیزی که‌وجوداو بخودنیست هستیش نهادن‌ازخرد نیست
هستی که بحق‌قوام دارد اونیست و لیك نام دارد

شیخ‌الاسلام، رحمةالله علیه ، گفت : «هر که که‌مخلوقی بنامخلوقی قایم گردد، آن مخلوق در آن‌نا مخلوق متلاشی شودو چون حقیقت صافی شود منی عاریت بود ، منی چیست ؟ گفتن «من» و «تو» ، اگر توی‌بحقیقت ، پس حق کو ؟ واگر حقست حق‌یکی بود ، نه‌دو» بیت :

من و تو کرد آدمی را دو بی‌من و تو تومن‌بدی، من تو

لمعهٔ شانزدهم

یك استادپس‌پردهٔظل و خیال چندین صور مختلف واشکال متضادمی‌نماید، حرکات وسکنات واحکامو تصرفات، همه‌بحکم اوو اوپس‌پرده‌پنهان ،چون‌پرده‌برأندازد ترا معلوم‌شود که حقیقت آن‌صورو افعال چیست‌وصورو افعال اوست ، شعر :

و کل‌الذی‌شاهدته‌فعل واحد بمفرده لکن بحجب الاکنة
اذا ما ازال‌الستر لم‌تر غیره ولم یبق بالاشکال‌اشکال ریبة

سر « انربك واسع المغفرة » آن اقتضا میکند که جملهٔ کاینات ستر او باشند ،

آفتابیست حضرتش، که دو کون پیش او سایه بان هم یابم

واوفاعل؛ پس این سایه‌بان « وهم‌لا یشعرون » ، که اگر سر « والله خلقکم و ما تعملون» با ایشان غمزه زدی ، لطفاً وقهراً ، همه را معلوم شدی که ، بیت :

نسبت اقتدار و فعل بما هم‌ازآن روی بود کو ما شد

پس معلوم گشتی که :

آن‌راکه بخودوجودنبود خود فعل کجا تواندش بود؟

واقتدار کی تواند بود؟ بیت :

هم ازودان که‌جان‌سجود کند ابرهم زآفتاب جود کند

اصل‌فعل یکیست ، الا آنست که درهرمحلی رنگی دیگر نماید و در هر جایی نامی دیگرباشد ، « یسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی بعض فی الاکل» .

لمعهٔ‌هفدهم

معشوق هرلحظه از دریچهٔ هرصفتی با عاشق روی دیگر نماید ، عین‌عاشق ازپرتو روی اوهرلحظه روشنایی دیگر یابدونفس بینایی‌دیگر کسب کند ، زیراهرچند جمال بیش‌عرضه کند ، عشق غالب‌ترآید وعشق هرچند مستولی تر گردد ، جمال خوب تر نماید وبیگانگی معشوق ازعاشق بیشتر شود ، تا عاشق ازجفای معشوق درپناه عشق میگریزد و از دوگانگی دریگانگی می‌آویزد ، گفته اند : « ظهور انوار بقدر استعدادست وفیض بقدر قابلیت» ، تاگفته‌اند ، مثنوی :

گرزخورشید بوم بی‌نیروست ازپی‌ضعف‌خود ، نه ازپی اوست

هرچه روی دلت مصفاتر زو تجلی ترا مهیا تر

این خود لطیفه‌ایست وروشنست ، ولیکن « یا مبتدئاً بالنعم قبل استحقاقها» بیان می کند که‌چون محبوب‌خواهد که خودرا برعین عاشق جلوه دهد، نخست از پرتو جمال خود عین اورا نوری عاربت دهد ، تا بدان نور آن جمال ببیند وازوتمتع

گیرد وچون بدان نور از آن شهود حظی تمام بستد باز فروغ روی او عین عاشق را نوری دیگر دهد ، تا بدان ملاحظه نوری روشن‌تر از اول کسب کند و علی هذا برمثال تشنه‌ای که آب دریاخورد ، هرچند که بیشترخورد تشنه‌تر گردد،هرچند یافت بیشتر، طلب بیشتر،قال النبی ، علیه‌السلام : « رب ، زدنی تحیراً فیك» ، بیت:

همه چیز را تا نجویی نیابی جز آن دوست‌را، تانیابی‌نجویی

بیت :

هرچند که بیش در رخت می‌بینم بیشست بدیدار تو میل نظرم

تشنهٔ این آب هرگز سیراب نشود ، شعر :

مایرجع الطرف عنه عندرؤیته حتی یعود الیه الطرف مشتاقا

معاذ رازی ، رحمة‌الله علیه ، بابویزید نوشت که ، بیت:

مست‌ازمی‌عشق‌آن‌چنانم، که‌اگر یك‌جرعه‌ازین‌بیش‌خورم‌نیست‌شوم

بایزید، قدس‌سره ، درجواب نوشت که ، شعر:

شربت الحب کأساً بعد کأس فما نفد الشراب و لا رویت

شعر:

گر درروزی هزاربارت‌بینم درآرزوی‌بارد گرخواهم بود

ابوبکر وراق، رحمة‌الله علیه، گفت : « لیس بینی وبین ربی فرق ، الا انی تقدمت بالعبودیة» ، گفت : افتقار واستعداد من مفتاح خزاین جوداوست. دیگری‌بشنید ، گفت: «من‌اعدی‌الاول؟» ، پس‌مفتاح نخستین چبود؟«وعنده مفاتیح‌الغیب لایعلمها الاهو». ابوالحسن‌خرقانی، رحمة‌الله علیه، این‌جارسید، فریادبرآوردو گفت : «انا اقل‌ربی‌بسنتین». ابوطالب‌مکی، رحمة‌الله علیه، گفت: «هوخالق العدم، کماهوخالق الوجود» . دیگری گفت: « مشیت در استعداد اثر نکند ، حقیقت استعداد دگر نشود» ، بلی اثر او درتعیین محلی خاص باشد ، مر استعداد خاص‌را ، حاصل این گفتار اینست که : حق تعالی درعالم غیب ، حکم تجلی باطنی‌را ، درحقیقت‌بنده، بصورت استعداداصلی ، ظاهر گرداند ، تا بدان تجلی وجود عینی قبول کند وچون

این حاصل‌شد، آنگاه بواسطهٔ آن تجلی استعداد دیگر یابد، درعالم‌شهادت، که بدان استعداد تجلی شهودی وجودی قبول کند وبعدازآن، بحسب احوال، هردم استعدادی دیگرش حاصل می‌شود و در تجلیات بی‌نهایت برو گشاده می‌شود و چون تجلیات‌را نهایت نیست وهرتجلی‌مستلزم‌علمیست، پس علم اورا نهایت‌نباشد، لاجرم «قل: رب، زدنی علماً». اصحاب رای پنداشتند که: چون واصل شدند، غرض حاصل گشت وبغایت مراد رسیدند وبالیه ترجعون‌پیوستند. هیهات! «منازل طریق الوصول لاتنقطع ابدالابدین» و چون رجوع، نه ازآنجا بود، که صدور بود، سلوك کی منقطع‌شود؟ راه کی برسد؟ اگرمرجع عین مصدر باشد پس‌آمدن چه فایده‌دهد؟ نوری رحمةالله علیه، از دوری وبی‌نهایتی این راه چنین خبرداد،

شعر:

شهدت‌ولم اشهدلحاظاًلحظته   وحسب لحاظ شاهد غیر مشهد

اگر واصلان را شوق باعث نیاید، درطلب اولی واعلی، برآن قدرکه یافتند اقتصار کنند و درمقام قصور «ثم ردوهم الی قصورهم» بمانند، «خالدین فیها لا یبغون عنها حولا».

لمعهٔ هژدهم

عاشق بابود ونابودآرمیده بود، هنوز روی‌معشوق‌نادیده که نغمهٔقول «کن» اورا ازخواب عدم برانگیخت وازسماع آن نغمه اورا وجدی‌ظاهرشد وازآن‌وجد وجودی یافت، مصراع:

ذوق آن نغمه درسرش‌افتاد.

گفت، بیت:

عشق شوری در نهادمانهاد   جان ما دربوتهٔ سودا نهاد

مصرع: والاذن یعشق قبل‌العین احیاناً.

بیت:

هرچند ندیده‌ام بدین دیده ترا   نادیده‌چودیده‌دوست‌می‌داشتمت

عشق مستولی شد، سکون ظاهر وباطن را بترانهٔ، مصرع: «ان المحب لمن یهواه زوار» برقص وحرکت معنوی درآورد، که تا ابدالابدین نه آن نغمه منقضی شود ونه آن رقص منقرض، چه مطلوب نامتناهیست، اینجا زمزمهٔ عاشق همه این باشد که، نظم:

تاچشم باز کردم نوررخ تودیدم تا گوش بر گشادم آواز تو شنیدم

پس عاشق دایم برقص وحرکت معنویست، اگرچه بظاهر ساکن نماید[1] «وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مرالسحاب»، خود چگونه ساکن تواند بود؟ که هرذره، ازذرات کاینات، محرك اوست، چه هرذره کلمه ایست وهر کلمه را اسمی وهر اسمی رازبانی وهرزبانی راقولی وهر قولی را ازمحب سمعی وچون نیك بشنوی قایل وسامع یکی باشد، زیرا که: «السماع طیر یطیر من الحق الی الحق». جنید باشبلی، قدس سرهما، عتاب کرد که: «سری که ما درسردابها پنهان می گفتیم توبرسرمنبر آشکارا کردی»، گفت: «ما ابالی انا اقول وانا اسمع وهل فی الدارین غیری؟»،

رباعی:

هربوی، که ازمشك وقرنفل شنوی ازدولت آن زلف چوسنبل شنوی

چون نالهٔ بلبل از پی گل شنوی گل گفته بود، گرچه زبلبل شنوی

لمعهٔ نوزدهم

عاشق را دلیست، منزه ازتعین، که مخیم قباب عزتست و مجمع بحرغیب وشهادت واین دل را همتیست که، بیت:

اگربساغر دریا هزار باده کشد هنوز همت او بادهٔ دگرخواهد

لاجرم سعت او بمثابه ایست که آنکه درهمه عالم نگنجد، جملهٔ عوالم در قبضهٔ اوناپدید بود، سراپردهٔ فردانیت درساحت وحدانیت اوزند، بارگاه سلطنت اینجا سازد، کارها اینجا پردازد، حل وعقد وقبض و بسط وتلوین وتمکین، همه اینجا ظاهر گرداند، شعر:

(۱) در ٤ ازین جا تا آغاز لمعهٔ بیست ودوم ازنسخه افتاده است.

فاذا قبض اخفی ما ابدی واذا بسط اعاد ما اخفی

بیت :

بتی کز حسن در عالم نمی‌گنجد، عجب دارم
که دایم در دل تنگم چگونه خانمان سازد؟

ابویزید، قدس سره، ازسعت دایرهٔ دل‌خود چنین خبرداد که: «اگرعرش وآنچه دروست، در گوشهٔ دل عارف گذر کند عارف ازآن خبر نیابد». جنید گفت: «چگونه خبریابد؟ که: المحدث اذا اقترن بالقدیم لم یبق له اثر». ابو یزید، چون نظر درچنین دل کند، که محدث را درو اثر نبود، همه قدیم بیند، لاجرم «سبحانی» گوید:

تمثیل: یکی ازیخ کوزه‌ای ساخت وپر آب کرد، چون‌آفتاب بتافت کوزه وآب را یك‌چیزیافت، گفت، مصراع: لیس فی الدار غیرنا دیار.

بیت :

صیادهمو، صیدهمو، دانه‌همو ساقی وحریف ومی و پیمانه همو

عجب کاری! «وسعنی قلب عبدی، والقلب بین اصبعین من اصابع الرحمان»، او در دل ودل قبضهٔ او، بنگر بزبان ترجمان بیان این چگونه میکند؟ قطعه:

گرچه در زلف تست جای دلم دایماً در دل خراب منی
تا بدانی که از لطافت خویش هم تو دربند زلف خویشتنی

همه دربند خود بود، پروای غیر ندارد، جز درخود نگنجد، یگانگی جز در یگانگی قرارنگیرد، فردانیت جزدروحدانیت آرام نیابد، ازین‌حرف‌حقیقت‌دل معلوم شود وکم کسی‌داند، صاحبدلی باید، مناجات دل چنین خبرداد که، رباعی:

گفتم که: کرایی‌توبدین زیبایی؟ گفتا: خودرا، که‌خودمنم‌یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم‌آینه، هم جمال وهم‌بینایی

لمعهٔ بیستم

عشق سلطنت واستغنا بمعشوق‌دادومذلت وافتقار بعاشق، عاشق مذلت‌ازعزت عشق کشد، نه ازعزت‌معشوق، چه بسیارباشد که بنده بود، «یاعبادی، اشتقت‌الیکم»،

علی کل حال غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق، پس عاشق فقیری بود که «یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الیه شیء»، او بهمه اشیاء محتاج بود و هیچ بدو محتاج نه، اما آنکه او بهمه اشیاء محتاج بود آنست که نظر محب بر حقیقت اشیاء آید، در هرچه نگه کند رخ او بیند، لاجرم بهمه اشیاء محتاج بود، بیت:

از بس که دو دیده در خیالت کردم   در هرچه نگه کنم ترا پندارم

«الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة» و اما آنکه هیچ بدو محتاج نبود، آنست که احتیاج بموجود توا ند بود و عاشق در حال تجرید و مقام تفرید، خلعت هستی و توابع آن، که درنزد او امانتست، بحکم، «ان الله یأمر کم ان تؤدوا الامانات الی أهلها»، بآن محبوب باز گذاشته است و او باسر خرقهٔ نایافت خود رفته، «وهو الان مع الله کما هو فی الازل» حال او آمد، درچنین حال هیچ چیز بدو محتاج نتواند بود و در فقر مقامیست، که فقیر نیز بهیچ چیز محتاج نباشد، چنانکه آن فقیر گفت: «الفقیر لا یحتاج الی الله»، زیرا که احتیاج صفت موجود باشد و فقیر، در بحر نیستی چون غوطه خورد، احتیاجش نماند، فقرش تمام شود. و «اذا تم الفقر فهو الله»، زیرا که: «الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده» والله، سبحانه و تعالی در هیچ چیز بهیچ چیز محتاج نیست، بیت:

هیچ باشی چو جفت فردی تو   همه باشی، چو هیچ گردی تو

پس رتبت فقیری که «یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الی شیء»، آنکه محتاجست بهمهٔ اشیاء، مطلوب را پس پردهٔ اشیاء می‌یابد و آنکه در خلوتخانهٔ بود و نابود بایافت و نایافت بساخت فهو کما قال الجنید، قدس سره: «الفقیر لا یفتقر الی نفسه ولا الی ربه» وقال الشیخ علی الجریری: «الفقیر عندی من لا قلب له ولا رب له»، درین حال که فقیر از سر وجود خود برخاست و با عدم خود بساخت، اگر بچشم خود نظری بجمال دوست کند، عکس ظلمت نابود خودش درنظر آید، خودرا بیند، برقع «سواد الوجه فی الدارین» برروی افکنده، نه درسرای وجود خودرا نوری بیند، که بدان سپیدروی

گردد و نه درسرای عدم‌ظهوری، که ازسیاهروبی‌خلاص یابد، «کادالفقران یکون کفراً» ، بیت :

درمذهب ماسواد اعظم اینست کورا ز سوادفقر لبسی باشد

آنست که سواد فقرپوشد، بدانکه توانگر غالباً در غایت قرب بعیدست و درویش درغایت بعد قریب ، شعر :

متی عصفت ریح الولاقصفت اخا غناء ولو بالفقر هبت لرتب

دانی چه می گوید؟ اگر توانگری و درویشی قصد عالم عشق کند ، مثلادر دست توانگر چراغی بود افروخته و در دست درویش هیزم نیم سوخته ، نسیمی که از آن عالم بوزد، چراغ توانگررا بنشاند وهیزم درویش رابرافروزاند،بحکم سرچوگان «اناعندالمنکسرة قلوبهم وعندالمندرسة قبورهم» ، مصراع : بردند شکستگان ازین میدان گوی .



لمعهٔ بیست ویکم

عاشق باید که بی‌غرض بامعشوق صحبت دارد، خواست از میان بردارد وکار بمراد او گذارد ، ترك طلب کند ، چه‌طلب سدراه اوست ، زیرا که هرمطلوب ، که پس ازطلب‌یافت شود،آن بقدر حوصلهٔ‌طالب باشد ، فی‌الجمله‌ترك‌طلب ومراد خودگیرد وکار بمراداو گذردوهرچه درعالم واقع شودمرادخود انگارد،تاآسوده وشادمان بماند ، بیت :

تاترك مرادخودنگیری صدبار یك بار مراد درکنارت ناید

واگر واقع نامرضی باشد در دفع وتغییر آن ، چندان که تواند ، جهد کند،باشد که واقع غیرآن بود ومحبوب آن خواسته باشد واگرمحب مکاشف باشد،چنانکه درهرصورتی روی دوست‌عیان بیند،باید که درهرصورتی نامرضی ، اگرچه وجه‌او بیند ، رضا ندهد، چه وجه‌او درنامرضی آنست که راضی نیست ، «ولا یرضی‌لعباده

الکفر» ، محبی که حق رابحق بیند وعالم راهمه اوبیند ، بر منکرات انکار کند، بحق برحق برای حق وحجتش قایم‌بود، چه درهرچه شرعاً حرامست آن حرام را وجه حق بیند، لاجرم ازآن اجتناب‌نماید ، بلکه درآن طبعاً رغبتش نبود ، اینجا شبهه‌ای‌زحمت می‌دهد که: اوچون‌محکوم‌تجلیست وتجلی‌همه اشیاء شاملست‌تجلی را ، پس تجلی را ازنظر خودچگونه دفع‌تواند کرد ؟ گوییم : تجلی‌دو گونه است: تجلی ذات وتجلی‌اسماء وصفات، پس تجلی‌قهری تواند که بتجلی لطفی دفع کند ودر هرچه نامشروع باشد نشان قهروجلال بیند و در هرچه مرضیست نشان‌لطف و جمال یابد ، این‌جا گوید : «اعوذ برضاك من‌سخطك» ودرتجلی ذات گوید :«اعوذ بك منك» بیت :

گراز تو بتو در نگریزم چه کنم؟ پیش که روم ؟ قصه بدست که دهم؟

لمعهٔ بیست ودوم

(۱) شرط عاشق آنست که هرچه معشوق‌دوست دارد ، اونیز دوست داردوا گرهمه بعد وفراق بودوغالباً محبوب فراق وبعد محب خواهد ، تـااز جفای اوپناه‌بعشق برد، «النار سوط یسوق اهل‌الله الی الله» اشارت بچنین چیزی تواند بود،پس‌محب رابعد دوست باید داشت و بفراق تن‌در داد ، شعرعربی :

ارید وصاله ویرید هجری فا ترك ما ارید لما یرید

اما فراق رابعینه دوست‌ندارد ، بل از آن روی کـه محبوب محبوبست ، مصرع : وکل مایفعل‌المحبوب محبوب،مسکین چه کند جز آنکه گویند ؟ بیت :

خواهی بفراق کوش‌وخواهی بوصال من فـارغم ازهردو ، مرا عشق توبس

بلکه باید که‌فراق رادوست‌تر داردازوصال وبعدخوشتراز قرب‌آید ، چـون‌داند که‌دوست‌آن دوست میداردوخودبعدش‌مقرب‌تربود ازقرب و هجرش سودمندتراز وصل،زیرا که‌درقرب ووصال‌بصفت مرادخودست‌ودربعد وفراق‌بصفت‌مرادمحبوب ،

بیت :

---

۱ - ازین‌جا تاپایان کتاب در ٤ هست

هجری که بود مـراد محبوب　　از وصل هـزار بار بهتر

شعر :

لانی فی‌الوصال عبید نفسی　　وفی الهجران مولی للموالی

وشغلی بالحبیب‌بکل وجه　　احب الی من شغلی بحالی

واگر محبی بود که محبوب صفت‌او شده باشد، اگـر بعد دوست دارد محبوب را دوست داشته باشد واین‌غایت‌وصل‌باشد ، درعین‌بعد وفهم‌هر کس‌این‌جا راه نبرد، بدان که موجب بعداوصاف محبست و اوصاف او عین محبوبست ، بمقتضای «کنت سمعه وبصره» ، لاجرم«اعوذبك منك» می‌گوید، تابداند که ، بیت :

دامنش چون بدست بگرفتم　　دست او انـدر آستین دیـدم

چگونه باشد؟گویی : «لااحصی ثناء علیك، انت کما اثنیت علی نفسك».

لمعهٔ بیست وسیم

(۱) عشق آتشیست که چون در دل‌افتد ، هرچه‌دردل یابد همه رابسوزاند،تاحدی که صورت معشوق را ازدل محو کند ، مگرمجنون درین سوزش بـود ، گفتند : «لیلی آمد». گفت:«من‌خودلیلیم» ، سربگریبان فراغت فروبرد ، لیلی گفت: «سر بردار، که محبوب و مطلوب توام» ، مصراع : آخر بنگر که از که می‌مانی باز ؟ مجنون گفت ، مصراع : «الیك‌عنی فان‌حبك قد شغلنی عنك» ، بیت :

آن شد که بدیدار تو می‌بودم شاد　　ازعشق تو پروای توأم نیست کنون

در دعا، نبی ، صلوات الله علیه ، ازین مقام‌چنین خبرداد که : «اللهم ، اجعل‌حبك احب الی من‌سمعی وبصری» ، هم درین مقام‌تواند بود ، مگرمی گـوید: ای آنکه شنوایی وبینایی من‌تویی ، بیت :

خواهم که چنان کنی بعشقم‌مشغول　　کز عشق تو هم با تو نپردازم بیش

وعجب‌تر آنکه‌محبوب‌نیز بحکم‌اشارت«فنسیهم» باتو نماید که محبوب مغلوب‌عشق

۱ - در ٤ و ۱۸ کاتب این‌لمعه را اینجا ننوشته‌است ودر اشعةاللمعات‌جامی‌هم نیست ودرهرسه نسخه بجای لمعهٔ ۲٦ است

چگونه شود؟ «فهم من فهم و عرف من عرف و لم یذق لم یعرف» جملگی شرح این رموز است، که عشق بحکم «احببت» نخست سر از گریبان عاشقی بر زند، آنگاه بدامن معشوقی درآویزد و چون هر دو را بسمت دویی و کثرت موسوم یابد، نخست روی عاشق از معشوق بگرداند و روی معشوق از عاشق، آنگاه لباس دویی از سر هر دو بر کشد و هر دو را برنگ خود، که یگانگی صرفست، بر آرد، بیت:

این همه رنگهای پر نیرنگ خم وحدت کند همه یک رنگ

لمعهٔ بیست و چهارم

طلب و جستجوی عاشق نمونهٔ طلب و جستجوی معشوقست، خود هر صفت، که عاشق بدان متصف شود، چون حیا و شوق و فرح و ذوق و ضحک. بل هر صفت، که بدان عاشق مجبولست، باصالت صفت محبوب تواند بود، پیش محب امانتست، اورا در آن هیچ شرکتی نیست، چه مشارکت در صفات دلیل کند بر مباینت دو ذات و در چشم شهود، در همه وجود، بحقیقت جز یک ذات مشهود نتواند بود، بیت:

اشیا اگر صدست و گر صد هزار بیش جمله یکیست، چون بحقیقت نظر کنی

پس صفات جمله محبوب را باشد، محب را از خود هیچ صفت نتواند بود، عدم صفت وجودی چگونه باشد؟ اما اگر از راه کرم محبوب در خانهٔ محب قدم نهد و خانه را بجمال خود منور گرداند و صاحب خانه را بکسوت صورت خود مشرف کند و خود را در لباس محب بر خود جلوه دهد، محب را در خود بغلط نباید افتاد، که، بیت:

همه هیچند هیچ، اوست که اوست که همه هستها ز هستی اوست

شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری رحمة الله علیه گفت: «حق تعالی خواست که صنع خود ظاهر کند، عالم آفرید، خواست که خود را ظاهر کند آدم را آفرید»، بیت:

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم پوشید دلق آدم، ناگاه بر در آمد

لمعهٔ بیست و پنجم

(۱) محب خواست که بعین الیقین جمال دوست بیند، عمری درین طلب سرگشته می‌گشت، ناگاه بسمع سر او این ندا آمد، بیت:

آن چشمه که خضر خورد از و آب حیات — در منزل تست لیکن انباشته‌ای

چون بعین الیقین در خود نظر کرد، خود را گم یافت، آنکه دوست را باز نیافت، چون نیك نگه کرد خود عین او بود گفت، رباعی:

ای دوست، ترا بهر مکان می جستم — دایم خبرت ز این و آن می جستم
دیدم بتو خویش را، تو خود من بودی — خجلت زده‌ام کز تو نشان می‌جستم

این دیده هر دیده وری را حاصلست، الا آنست که نمی‌داند که چه می‌بیند؟ هر ذره، که از خانه بصحرا رود، ضرورت آفتاب را بیند، اما نداند که چه می‌بیند. عجب کاری! همه بعین الیقین جمال او بینند، چه در حقیقت جز احدیت مجرد نیست، اما نمی دانند که چه می بینند؟ لاجرم لذت نمی یابند، لذت آن یابد که بحق الیقین بداند که چه می‌بیند؟ و بچه می بیند؟ و از بهر چه می بیند؟ ولکن «لیطمئن قلبی» مگر اشارت بچنین یقینی تواند بود، اطمینان قلب، و سکون نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید. از سهل بن عبدالله تستری، رحمة الله علیه، پرسیدند که: «ما الیقین؟»، گفت: «الیقین هو الله»، پس تو نیز «واعبد ربك، حتی یاتیك الیقین»، بیت:

درین ره گر بترك خود بگویی — یقین گردد ترا کو تو، تو اوبی

لمعهٔ بیست و ششم

(۲) محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد، چارهٔ او آن بود که محبوب را بهر چشمی مراقب باشد و بهر نظری ناظر، چه او را در هر عالمی صورتیست و در هر صورتی وجهی، پس در همه اشیاء ظهور او را مراقب باشد، چه ظاهر همه اشیاء چنانکه

---

(۱) در ٤ لمعهٔ بیست و سیوم و در ۸ و ۱ و اشعة اللمعات لمعهٔ بیست و چهارم

(۲) در ٤ لمعهٔ بیست و چهارم، در ۸ و ۱ و اشعة اللمعات لمعهٔ بیست و پنجم

باطن اوست ،«هوالظاهر والباطن» ،هیچ چیز نبیند که اورا پیش از آن یا پس از آن، یا در آن ، یا با آن نبیند ،محب این جایش خلوت نتواند نشست و عزلت نتواند گزیند ، چه محبوب را عین اشیاء بیند ؛ مقامی برمقامی نگزیند وازهیچ چیز عزلت نتواند گرفت ،چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانهٔ بودونابود خود نشیند وازجمله اسماء و صفات حق و خلق عزلت گزیند ،لیکن پس از آنکه ناظری او خورای منظوری دوست آمد و دانست که مرتبهٔ معشوقی را بعاشقی او تعلق گونه هست ، عزلت چگونه کند ؟«الربوبیة لغیر العبودیة محال»،اینجا عاشق هم بحسابی در می آید ،چه اگر عاشق کرشمهٔ معشوقی را قابل نیاید تهی ماند ،«ان للربوبیة سر الوظهر لبطلت الربوبیة »،هرچند معشوقی را حسن وملاحت بکمالست وازروی کمال هیچ در نمی یابد ،بیت :

نی حسن ترا شرف زبازارمنست ؟ بت را چه زیان که بت پرستش نبود؟

اما ازروی معشوقی نظارهٔ عاشق در باید ،از سهل تستری پرسیدند که : « ما مراد الحق من الخلق ؟ » . گفت : «ماهم علیه » ،حریت این جا از جانبین متعذر می نماید، چه هر جا که نسبت آمد حریت رفت، بیت :

آزادی وعشق چون نمی آید راست بنده شدم و نهادم از یك سو خواست

حریت مطلق درمقام غنای مطلق یافت شود ،والا از روی معشوقی ،هم چنانکه نیاز وعجز محب را نازو کرشمهٔ معشوقی درباید ،همچنین کرشمه وناز اوراطلب و نیاز عاشق بکار آید ،این کاربی یك دیگر راست نیاید ،این جاصفات معشوقی بانعوت عاشقی همه این گوید ، شعر :

نحن فی اکمل السرور ولکن لیس الا بکم یتم السرور

بیت :

مرامکش ،که نیازمنت بکار آید چومن نباشم حسن تو با که ناز کند؟

دانی که چه گفت وشنید می رود ؟ می گوید :هرچند ، بیت :

تشریف دست سلطان چوگان بردولیکن بی گوی روزمیدان چوگان چه کاردارد؟

شعر :

نی غلط گفتم، که اینجا عاشق و معشوق اوست　گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه‌ایم

ما که‌ایم؟ از ماچه آید؟ تا نپنداری که ما　روی اورا آینه، یا زلف او را شانه‌ایم

لمعهٔ بیست وهفتم

(۱) عاشق راطلب شهود بهر فناست از وجود، دایم قدم در عدم از بهر آن زند که در حال عدم آسوده بود، هم شاهد بود وهم مشهود، بیت :

زان قبل بود شاهد و مشهود　که بنزدیك خویش هیچ نبود

چون موجود شد، غطای بصر خود گشت واز شهود محروم ماند، چه بصر او بحکم «کنت سمعه وبصره» عین معشوق آمد و «اوبی» او غطای این بصر، «انت الغمامة علی شمسك، فاعرف حقیقت نفسك»، اگر این غطا، که «توبی» تست، از پیش بصر کشف شود، محبوب بمحبوب رابیند ومحب درمیان، آنگاه بسمع سر تو این ندا آید، که شعر:

بدالك سر طال عنك اکتتامه　ولاح صباح کنت انت ظلامه

فانت حجاب القلب عن سر غیبه　ولو لاك لم یطبع علیه ختامه

آنگه گویی که، رباعی :

روزت بستودم و نمی دانستم　شب با تو غنودم ونمی دانستم

ظن برده بدم بمن که من من بودم　من جمله تو بودم ونمی دانستم

اینجا دعای عاشق همه این بود که : «الهم، اجعلنی نوراً»، یعنی مرا درمقام شهود بدار، تا بتو بینم، که من توام، آنگاه گویم : «من رآنی فقدرای الحق» وتو گویی : «من یطع الرسول، فقد اطاع الله»، که اگر من باشم ترا نبینم، لاجرم گویم : «نور، انی اراه»، بیت :

خلق را روی کی نماید او؟　در کدام آینه در آید او؟

«وماقدروا الله حق قدره».

---

(۱) در ٤ لمعهٔ بیست و ششم

لمعهٔ بیست و هشتم

[۱]محبوب چون خواهد که محب را بر کشد، نخست هر لباسی، که از هر عالمی با او همراه شده باشد، ازوی بر کشد و بدآن خلعت صفات خویش در پوشاند، پس بهمه نامهای خودش بخواند و بجای خودش بنشاند، آنجا در موقف الموقفش موقوف گرداند، تا بعالمش، بهر تکمیل ناقصان، باز گرداند و چون بعالمش باز گرداند، لباس آن عالم، که از وی بر کشیده، اکنون برنگ خود درو پوشاند، عاشق چون لباس نگرد، خودرا برنگ دیگر بیند گوید، بیت :

این چه رنگست بدین زیبایی؟ چه لباسست بدین یکتایی؟

ازخود «تویی» دیگر یابد، باخود گوید، شعر :

اشممناك نسیماً، لست اعرفه اظن لمیاء جرت فیك اردانا

درخود نگرد، همگی خودرا او بیند، گوید بیت :

انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا

درهر چه نگه کند، وجه دوست بیند، متحیر ماند، شعر :

اکؤس تلالات بمدام؟ ام شموس تهللت بغمام؟

این جامعلوم کند که : «کل شیء هالك الاوجهه» چه وجه دارد؟ چرا شاید که های «وجهه» عاید با «شیء» باشد : بهر چه شیء هالکست، از روی صورت و ازروی معنی باقی و بچه وجه معنی آن وجه ظهور حقست، که «یبقی وجه ربك ذو الجلال و الاکرام». ای دوست، چو دانستی که معنی و حقیقت اشیاء وجه اوست، پس «ارنا الاشیاء کماهی» می گو، تا ببینی که، شعر :

ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد

«قل لمن الارض ومن فیها سیقولون لله، فانما نحن بقوله»، سخن مستانه میرود معذور دار، که، شعر :

---

(۱) در ٤ لمعهٔ بیست و هفتم

من کل معنی لطیف احتسی قدحاً و کل ناطقة فی الکون تطربنی

بیت :

مرا چو دل بخرابات می‌رود دایم بگرد اهل مناجات و زهد کی گردد؟

در بحری افتاده‌ام که کرانش پدید نیست، بیت :

حریفی می کنم با هفت دریا اگر چه زور یک شبنم ندارم

اگر چه معانی این کلمات بنسبت با بعضی فهوم مکرر نماید، معذورم، که هر چند میخواهم که خودرا بساحل اندازم ، ساحل یافت نمی‌شود و تا خبر است بازموجم در ربوده است، بلجه‌ای افکنده ، شعر :

الحمد لله عنی اننی کضفدع ساکنة فی الیم
ان هی فاهت ملأت فاها او سکتت ماتت من الغم

وچندان که خودرا ملامت می کنم ، که ، بیت .

آنجا که بحر نامتناهیست موج زن شاید که شبنمی نکند قصد آشنا

بازهمت می گوید : ناامیدی شرط نیست ، شعر :

اندرین بحر بی کرانه چو غوك دست و پایی بزن ، چه دانی ؟ بوك

دل نیز در بحر امید دست و پایی می‌زند و باجان بلب رسیده خطابی می کند، بیت:

کندرین بحر اگر چه آن نکنی دست و پایی بزن ، زیان نکنی

شعر :

کی بود ما زما جدا مانده ؟ من و تو رفته و خدا مانده

الحمدلله رب العالمین علی الاتمام .

***

پایان نسخهٔ ٤: «قدتمت اللمعات ظهر یوم الخمیس غرة شهر المبارك محرم الحرام، علی یدی اضعف عبادالله الغنی علی بن حکیم الترمذی لسنةست و ثلثین و ثمانمائة الهجریه» .

متن اصطلاحات فخرالدین عراقی علیه الرحمه

شکر وسپاس موجودی را که اعیان اشیاء رابظهور نور خود بنواخت ، کـه «الله نورالسموات والارض» وعلم عشق در کشور عاشقی و معشوقی برافراخت ، که «یحبهم ویحبونه» واثرغیر ازملك هستی بپرداخت ، که «لااله مع الله» و صلوات غیرمتناهی برحضرت افضل الرسل واکمل السبل، محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم واهل بیت واصحاب اوباد .

امابعد : این کلماتی چندست ، ازمصطلحات مشهور ، که درمیان طایفهٔ متصوفه ، ایدهم الله بتوفیقه ، درنثرونظم وارد وواقعست واین برسه مطلب بناافتاد :

مطلب اول

درکلماتی که اکثرآن مخصوص بمحبوبست وبعضی از آن متعلق بمحب :

میل : رجوع راگویند باصل خود ، بی‌شعور وآگاهی ازاصل ومقصد، همچون رجوع طبیعی ، مثل جمادات بطبایع اربعه، که بی‌اختیار مایل اصلند، همچون طبایع باصل خود ، بی‌اختیار .

آرزو : میلست باصل خود، باندك آگاهی وعلم ببعضی ازاصل ومقصد.

دوستی : دوستیی راگویند ، بی سبب وعلاقه و بی حرکتی ، باحق سبحانه وتعالی .

محب : صاحب محبت راگویند، وقتی که مستغنی ازدوستی دانند، باحق تعالی، اعم ازآنکه طلب مقارن آن باشد یا نه ، حق راگویند ، وقتی که مستغنی ازدوستی دانند اورا ، بی‌قیدی .

محبوب : حق را گویند ، اعم از آنکه دوست دارند یا نه ، بلکه بیشتر از عبدیت وعبودیت بود .

طالب : جوینده را گویند، از راه عبودیت و محمدت کمال، نه از روی دوستی.

مطلوب : حق تعالی را گویند، که جوینده عاجز تر از آن بود که بدوستی منسوب بود .

عشق : محبت مفرط را گویند .

سر : جذبهٔ الهی را گویند، گاه سلوك برو مقدم و گاه او برسلوك .

پیر : دوستی حق تعالی را، وقتی که طلب بحد تمام بود، از ان جهت که مستحق دوستی اوست ، از جمیع وجوه .

شوق : انزعاج را گویند، درطلب معشوق، بعداز آنکه یافت اورا و باز فقدان، بشرط آنکه اگر نیابد معشوق را انزعاج ساکن شود ولیکن عشق هم چنان باقی باشد.

اشتیاق : کمال انزعاج را گویند ، درمیل کلی و طلبی تمام وعشقی مدام ، بطریقه‌ای که یافت ونایافت یکسان شوند ، نه دریافت ساکن ونه درنایافت زیاد : بلکه حالی سرمد الی الابد واین مرتبه‌ایست نه دراتصال مشاهده و نه درافتراق مجاهده .

حسن : کمالات را گویند ، دریك ذات و این جزحق تعالی را نبود .

جمال : ظاهر کردن معشوق کمالات را گویند ، بجهت زیادتی رغبت وطلب عاشق .

جلال : ظاهر کردن بزرگی معشوقست ، ازجهت استغنا ازعاشق ونفی غرور عاشق واثبات بیچارگی او برروی معشوق.

لقا : ظهور معشوق را گویند ، چنانکه عاشق رایقین حاصل شود که اوست .

شکل : وجود حق تعالی را گویند .

لطف : پرورش دادن عاشق را گویند ، بطریق مشاهدت ومراقبت .

ملاحت : بی‌نهایت کمال الهی را گویند، که هیچ کس بسنهایت آن نرسد ، تا مطمئن نشود .

ظهور : انوار اوست از راه مشاهده ومجرد ازماده .

شنگی : احکام طوالع ولوامع انوارست، ازحضرت‌الله تعالی ، در ماده .

تشنگی : کثرت التفات را گویند .

شیوه : جمالیات وجلالیات را گویند .

شمایل : اندك جذبهٔ‌الهی را گویند، درهرحالتی که ساکن باشد، لیکن گاه باشد وگاه‌نه ، تاسالك مغرور مغلوب شود .

مکر : غرور دادن معشوقست عاشق‌را، گاه‌بطریق‌لطف وگاه بطریق‌مخالفت وقهر .

فریب : استدراج الهی را گویند .

وفا : عنایت ازلی را گویند، بی‌واسطهٔ عمل‌خیرواجتناب ازشر .

جفا : پوشانیدن دل سالك را گویند، ازمعارف ومشاهدات.

جور : بازداشتن سالك را گویند ازعروج.

ناز : فریب دادن معشوقست عاشق را .

خشم : ظهور صفات قهررا گویند .

کین: تسلط صفات قهررا گویند .

جنك : امتحانات الهی‌را گویند ، بانواع بلاهای ظاهر وباطن .

صلح : قبول‌اعمال وعبادات را گویند ووسایط‌قریب.

پرده : مانعی را گویند که میان‌عاشق ومعشوق باشد و ازلوازم طریق باشد، ازجهت معشوق .

حجاب : مانعی را گویند که عاشق را ازمعشوق بـازدارد، بنوعی از انواع، ازجهت عاشق .

نقاب : مانعی‌را گویند که‌عاشق را ازمعشوق‌بازدارد ، بحکم ارادت‌معشوق.

بام : محل تجلیات را گویند .

خانه : لخودی خودرا گویند، که غیبت وجودست .

مستوری : تقدس کنه ماهیت الهی را گویند ، از ادراکات کافهٔ عالمیان ، حتی که از انبیا ، علیهم السلام ، و از اولیا پوشیده است .

تبری : رد کردن اعمال عباد را گویند .

سلطانی : جریان احوال و اعمال را گویند .

سرکشی : مخالفت ارادت و مراد سالك را گویند ، بحکم ارادت الهی .

تندی : صفت قهاری را گویند بر عاشق ، چنانکه حکم الهی باشد ، نه بر مقتضایی .

امیری : ارادت سالك را مقدم داشتنست بر سالك .

توانایی : صفت فاعل مختارست .

توانگری : حصول جمیع صفات کمالات را گویند .

دستگاه : حصول جمیع صفات کمالست ، با وجود قدرت بر همه صفتی .

تواری : احاطت و استیلای الهی را گویند .

تاختن : اتیان الهی را گویند .

ترکتاز : جذبهٔ الهی را گویند ، وقتی که سلوك مقدم باشد و بزحمت و مجاهدهٔ بسیار کاری گشاده شود ، ناگاه جذبه‌ای دررسد و کرده‌های اورا قبول کند و باقی احوال او تمام بمقصد رساند .

غارت : جذبهٔ الهی را گویند ، بی‌واسطهٔ سلوك و اعمال مقدم باشد بطریقه‌ای که سالك مقهور باشد ، تا بمقصد ، اگر چه از اوامر و اعمال بروی جاری باشد .

تاراج : اختیار سالك را گویند در جمیع احوال ظاهری و باطنی .

آشنایی : تعلق رقبهٔ ربوبیت را گویند ، که بموجودات پیوسته است ، چون تعلق خالقیت بمخلوقیت .

یگانگی : اشتغال عالم الوهیت را گویند ، که بهیچ وجه تفسیر و بهیچ چیز مشابهت ومماثلت ندارد .

تکبر : بی‌نیازیست از انواع اعمال سالك .

شهر : وجود مطلق را گویند .

دیه : وجود مستعار را گویند .

کوی : مقام عبودیت را گویند.

محله : متصف شدن بصفات کمال را گویند .

آستان : اعمال وعبادات را گویند.

در: مطاوعت را گویند .

یار : صفت الهی را گویند ، که صوریست کافهٔ مخلوقات را وهیچ اسم موافق تر ازین نیست مر سالك را ، زیرا که کلمهٔ توحید برین اسم دایر است .

غمگسار : صفت رحمانی حق تعالی را گویند ، که شمولی و عمومی دارد .

غمخواری : صفت رحیمی حق تعالی را گویند ، که خصوصیتی دارد .

مهربان : صفت ربوبیت را گویند .

دلدار : صفت باسطی را گویند وسرور ومحبت در دل .

دلبر : صفت قابضی را گویند ، باندوه ومحبت در دل .

جانان : صفت قیومی را گویند ، که قیام جمله موجودات بدوست ، که اگر آن دقیقه پیوستهٔ موجودات نبودی هیچ چیز موجود نشدی وبقانیافتی .

جانی : صفت باقی ابدی را گویند ، که فنا را بدو راه نیست .

استوار : استیلای الهی را گویند ، بر محبت سالك .

قامت : سزاواری پرستش را گویند ، که هیچ کس را ، جز حق تعالی سزاوار نیست .

قدراست : سبق الهی را گویند ، بر محبت سالك.

زلف : غیبت هویت را گویند ، که هیچکس رابدان راه نیست .

موی: ظاهر هویت را گویند ، یعنی وجود ، که همه کس را بمعرفت وجود او علم حاصلست وبدان راه نیست .

گیسوی: طریق طلب را گویند .

پیچ زلف: اشکال الهی را گویند .

تاب‌زلف: اسرار الهی را گویند .

پیشانی: ظهور اسرار الهی را گویند .

فرق : صفت‌حیات الهی را گویند .

سر : صفت‌ارادت الهی را گویند .

ابرو : اهمال کردن وسقوط‌سالك را گویند ،ازدرجات ،بواسطهٔ تقصیری که ازو در وجود آید .

کمان‌ابرو : عرض کردن سقوط سالکست ، از درجه و مقام ، بسبب تقصیر وباز گشتن بمقصداو ،بحکم‌جذبه وعنایت ،بمقام‌ودرجه‌ای که‌بود .

طاق‌ابرو : اهمال کردنست درسقوط‌سالك ،از درجه ومقام ،بسبب تقصیر و گذاشتن سالك‌را درآن .

مژه: اهمال کردن اعمالست مرسالك‌را ،بحکم حکمت الهی .

تیرمژه: اهمال‌نا کردن سالکست ،سراوجهرا .

چشم : صفت‌بصر الهی‌را گویند .

دیده : اطلاع‌الهی را گویند ،درجمیع احوال ،ازخیروشر .

چشم‌مست : ستر کردن‌الهی را گویند ،بر تقصیر سالك‌وغیر اونیز ، چنانکه هیچ کس‌را بر آن اطلاع‌نباشد وآن معفوباشد .

چشم‌خمار : ستر کردن‌تقصیر سالك‌را گویند ، ازسالك ،لیکن کشف آن بر ارباب کمال ، که ازو اکمل واعلی واجل باشند ، گاه‌روشن بزبان ایشان‌باشد و گاه نه .

چشم‌آهوانه: ستر کردن الهی‌را گویند ،تقصیرات سالك‌را ، بر غیر سالك ولیکن‌آگاه کردن‌سالك رااز آن تقصیر ، که کرده باشدو بحقیقت‌این غایت‌عنایت باشد ، که‌سالك ازتقصیر بازایستاده‌باشد وتدارك‌تقصیر کند .

مطلب دویم

اسامی که‌میان عاشق‌ومعشوق مشتر کست وواردودر اطلاق اسمی‌خصوصیت

ندارد ولیکن از روی معانی گاه خصوصیت گیرد و گاه نه :

مجلس : آیات و اوقات حضور و فراغت را گویند ، بتمامی .

عشرت : لذت انس است ، باحق تعالی و سرور دل در آن .

عیش : لذت انس است باحق و شعور و آگاهی در آن لذت .

شراب : غلبات عشق را گویند ، باوجود اعمال ، که مستوجب ملامت باشد و آن اهل کمال را باشد ، که اخص اند ، در نهایت نهایات سلوك .

شراب خم : عیش ممزوج را گویند ، یعنی مقارن عبودیت .

شراب پخته : عیش صرف را گویند ، مجرد از ماده .

شرابخانه : عالم ملکوت را گویند .

می : غلبات عشق را گویند ، باوجود اعمال ، که بسلامت باشد و این اهل کمال را باشد ، که خواص اند در توسط سلوك .

میخانه : عالم لاهوت را گویند .

میکده : قدم مناجات را گویند .

خمخانه : مهبط غلبات عشق را گویند ، که عالم قلب است .

باده : عشق را گویند ، وقتی که ضعیف باشد و این عوام را [illegible] سلوك .

ساقی : شرابدار را گویند .

قدح : وقت را گویند .

جام : احوال را گویند .

صراحی : مقام را گویند .

خم : موقف را گویند :

جرعه : اسمای صفات را گویند و احوال را ، که در سلوك سالك را پوشیده باشد .

مستی : فرو گرفتن عشق است ، جمیع صفات درونی و برونی را و آن عبارت از سکر اول است .

مست‌خراب : استغراق را گویند ، بی‌هیچ آگاهی ازهیچ وجه .

نیم‌مستی : آگاهی استغراق را گویند ونظر داشتن براستغراق خود .

خرابات : خرابی را گویند .

هشیاری : آفاتست ازغلبهٔ عشق صفات درونی و برونی را و عبارت از صحو اولست .

خمار : رجعت را گویند ، ازمقام وصول بقهر ، نه‌بطریق انقطاع .

رندی : قطع نظرست ، ازانواع اعمال درطاعت .

قلاشی : معاشرات ومباشرات اعمالست ، چنانکه اقتضای احوالست .

اوباشی : ترك ثوابست ، هم‌از کردن طاعت و هم از اجتناب معصیت ، در غلبهٔ محبت .

لا ابالی : باك نداشتنست ، ازهر نوع که پیش‌آید و گوید و کند .

شمع : نورالله را گویند .

کباب : پرورش دلست در تجلیات .

صبوحی : محادثه را گویند .

غبوقی : مشافهه را گویند

شاهد : تجلی را گویند .

نقل : کشف معانی‌را گویند واسرار آن .

شبانگه : ملك شدن احوال را گویند .

روز : تتابع انوار را گویند .

شب : عالم‌غیب را گویند وبرعالم جبروت‌نیز اطلاق کنند واین‌عالم‌خطیست ممتد میان وجود وعدم‌وبعضی گویند : میان عالم‌خلق وامر و بعضی گویند: میان عالم عبودیت وربوبیت .

شب قدر : بقای سالك راگویند، که درعین‌استهلاك بود بوجود حق تعالی .

شب یلدا : نهایت الوان را گویند که سواداعظمست .

عید : مقام جمع را گویند .

نوروز : مقام تفرقه را گویند .

کافر : صاحب مقام اعمال تفرقه را گویند .

کفر : تاریکی عالم تفرقه را گویند .

ترسا : معانی‌وحقایق را گویند، وقتی که دقیق باشد .

دیر : عالم انسانی را گویند .

کلیسیا : عالم حیوانی را گویند .

بت : مقصودومطلوب را گویند .

ناقوس : یاد کرد وذکر مقام تفرقه‌را گویند .

چلیپا : عالم‌طبایع‌را گویند .

توبه : باز گشتن ازچیزی را گویند وروی‌آوردن بچیزی کامل عالی .

ایمان : مقداز دانش را گویند ، بحضرت حق تعالی .

اسلام : اعمال و متابعت را گویند .

دین : اعتقادی را گویند ، که ازمقام تفرقه سربر کرده باشد .

زهد : اعراض‌راگویند ، از زیادتی وفضولی‌دنیا، لیکن وقتی که‌نفس رادر آن شوقی باشد .

عبادت : اجتهاد سالك را گویند .

نماز : مطاوعت را گویند .

روزه‌وامساك : قطع التفات را گویند .

زکوة : ترك وایثار راگویند وتصفیه را نیز گویند .

کعبه : مقام وصل را گویند.

حج : سلوك الی‌الله را گویند .

بیابان : قاطع طریق را گویند .
طامات : معارف را گویند .
خرقه : صلاحیت را گویند وعلامت صورت را نیز گویند .
سجاده : سدباطن را گویند، یعنی هرچه روی دلدرآن باشد .
فروختن : ترک تدبیر واجتهاد را گویند، باخدای عزّوجلّ .
وام : مقادیر اختیاری را گویند .
گروکردن : تسلیم وجودست، بحکم مقادیر و ترک تدبیر و اجتهاد باختیار خود .
بدل کردن : عدول راگویند ازچیزی بچیزی تحقیقی وغرضی از اغراض .
درباختن : محو کردن اعمال ماضیه را گویند ازنظر .
ترک کردن : قطع امل را گویند از چیزی .
رفتن : عروج را گویند ازعالم بشریت، بعالم ارواح .
برخاستن : قصد وعزیمت را گویند .
نشستن : سکینه را گویند .
آمدن : رجعت را گویند بعالم بشریت، ازعالم ارواح تاعالم استغراق وسکر .
درون : عالم ملکوت را گویند .
عقل : آلت تمیز راگویند ، میان خیروشر .
فهم : آلت دریافتن را گویند .
بیرون : عالم ملکوت راگویند .
پاییز : مقام جمودت راگویند .
بهار : مقام علم راگویند .
تابستان : مقام معرفت راگویند .
زمستان : مقام کشف را گویند .
گلزار : گشادگی را گویند مطلقاً، پس بهرچه اضافت کنندآن بازخوانند .

بستان : محل گشادگی را گویند ، اعم از آنکه بچیزی مخصوص باشد ، یانه .

نرگس : نتیجهٔ علم‌را گویند ، که درعمل پیداشود، ازطرب وفرح‌مزید .

گل: نتیجهٔ علم‌راگویند ، که دردل پیداشود .

لاله: نتیجهٔ معارف راگویند، که مشاهده کنند .

شکوفه : علومرتبه راگویند .

بنفشه: نکته‌ای راگویند که قوت در آن‌کار نکنند .

ریحان : نوری راگویند که ازغایت تصفیه وریاضت حاصل شود .

نشو: ترقی راگویند .

نما: عزت یافتن‌را گویند ازپرورش ربوبیت .

زردی : ضعف سلوك راگویند .

سرخی : قوت سلوك راگویند .

سبزی: کمال مطلق راگویند وباقی مجموع را بر بن قیاس‌باید کرد، ازهر قبیل که‌باشد، تادلیل از آن‌گیرند.

ابر: حجابی را گویند، کـه سبب وصول شهـود باشد،بـواسطهٔ اجتهاد که بنمایند .

باران: نزول رحمت راگویند .

جویبار : مجاری عبودیت راگویند .

سفیدی: یك رنگی‌راگویند ، که بتوجه تمام بیابند وقطع ماسوی .

کبودی: تخلیط محبت‌راگویند، بهرچه غیرمحبت باشد .

آب‌روان: فرح دل راگویند .

سیل : غلبهٔ احوال راگویند .

بوی: آگاهی ازعلاقه و پیوستگی دل راگویند، که در اصل بوده‌است، در مقام جمع‌اول واکنون درحالت دیگر تفرقه افتاده باشد .

نسیم : بادآور عنایت را گویند .

مطرب : آگاه کننده را گویند .

ترانه : آیین‌محبت را گویند .

نالهٔزار : جستن‌محبت را گویند .

نالهٔزیر : عین‌محبت را گویند .

سماع : مجلس را گویند .

پای کوفتن : توجه را گویند .

دست‌زدن : محافظت ومراقبت را گویند ،باقی سازهارا ،ازچنگ ورباب و غیر آن برآن قیاس کن‌و دقیق نظر را رسد که : هریك علی‌الانفراد بمعنی تاویل این‌مقدار برسبیل‌اختصار گفته ،بعضی‌بتاویل حاجت‌دارد وغیراینها برظاهر رانند، بلکه معنی‌صحیح بیشتربخواطر متعلق‌باشد ،تااز آنها چه حکم کنند .

چشم‌شهلا : ظاهر کردن احوال‌و کمالات وعلومرتبهٔ سالك‌بر سالك‌وغیراو، منبع‌شهرت ازین‌مقام خیزدواین ازمکر خالی کم باشد .

چشم ترك : ستر کردن احوال‌و کمالات‌سالك‌وعلو مرتبهٔاو را گویند ،ازوو غیراو واورا جزخدای تعالی‌نداندواین کمال‌مستوریست .

چشم‌نرگس : سراحوال‌و کمالات وعلومرتبهٔ سالك را گویند ،چه‌از خود ، که مردم دانند که ولیست واوخود نداند وچه خود ولایت‌داند ولیکن او را ندانند واین‌دوقدم ازیك‌جنسست .

روی: مرآت‌تجلیات را گویند .

ماه‌روی: تجلیات را گویند ، در ماده ، وقتی که در خواب باشد ، یـادر باخودی وعقل .

چهره: تجلیات را گویند ، که‌بر کیفیت آن‌مطلع‌شود وعلم‌آن‌درباقی .

رخ : تجلیات‌مخصوص را گویند .

چهرهٔ گلگون : تجلیات را گویند، وقتی که درغیر ماده باشد، یادرخواب، یادر بیخودی.

خال سیاه : عالم غیب را گویند.

خط : عالم الغیب را گویند.

لب : کلام را گویند.

لب لعل : بطون کلام را گویند.

لب شکری : کلام منزل را گویند، که انبیا را باشد، بواسطهٔ ملك واولیا را بواسطهٔ تسفیه.

لب شیرین : کلام بی واسطه را گویند، بشرط ادراك وشعور.

دهان : صفت متکلمی را گویند، ظاهراً.

دهان کوچک : صفت متکلمی را گویند، بطریق تقدیس ازفهم و وهم انسانی.

سخن : اشارات وانتباه الهی را گویند مطلقاً.

درسخن : مکاشفات را گویند واسرار واشارات الهی را، درماده وغیرماده، محسوس ومعقول.

سخن چون در : اشارات واضحه را گویند، در ماده وغیر ماده، محسوس ومعقول.

غمزه : اشارات مدرکه را گویند.

زبان : اسرار را گویند.

زبان تلخ : امری را گویند، که موافق تقدیر باشد.

ذقن : امری را گویند، که موافق طبع سالك باشد.

زنخ : محل لذات را گویند.

خد : محل ملاحظه را گویند.

چاه زنخ : مشکلات اسرار را گویند، درمشاهدات.

بنا گوش : دقیقه را گویند.

سلسله : اعتصام خلایق را گویند ، بحضرت الهی ، جل جلاله ، بطریق عموم.

دوش : صفت کبریای حق تعالی را گویند .

سینه : صفت عالم الهی را گویند .

برچون سیم: پروردن سالك را گویند ، وقتی که پرورش موافق طبع سالك باشد وقطعاً مخالفت ظاهر نشود که تکلیف و کلفت در آن ازمخالفت پرورش باشد ، باطبع سالك .

میان : سابقه را گویند ، که در میان طالب و مطلوب مانده ، از سیر و مقام وحجاب وغیر آن .

میان باریك: حجاب وجود سالك را گویند، وقتی که حجاب دیگر نباشد .

موی میان : نظر سالك را گویند برقطع حجب ازخود وغیره .

دست : صفت قدرت را گویند .

انگشت: صفت احاطت را گویند .

ساعد : صفت قوة را گویند .

بازو : مشیت را گویند .

هدیه : نبوت وولایت را گویند وهر نوع که باشد از اصطفا واجتبا .

بعثت : وحی را گویند ، بالهام صریح .

سلام ودرود : محمدت را گویند .

پیام: اوامر ونواهی را گویند ، که خلایق بدان عمل کنند وآن بطریق وجوب باشد ، ان شاءالله توفیق رفیق باشد .

مطلب سیوم

درکلماتی چند که مخصوص بعاشق واحوال اوست واگر چه بعضی درنوعی بمعشوق تعلق گیرد :

وصال : مقام وحدت را گویند ، مع الله درسر اوضرا .

کنار : دریافت اسرار ودوام مراقبت را گویند .

بوس : استعداد قبول کیفیت کلام‌را گویند ،علمی‌وعملی وصوری‌ومعنوی.

فراق: غیبت‌را گویند ،ازمقام‌وحدت .

هجران : التفات بغیرحق را گویند، درونی‌وبیرونی .

غم : بنداهتمام طلب‌معشوق را گویند .

اندوه : حیرت‌را گویند ،درکاری که‌ندانند .

وجدو فقدان حس : حالتی‌را گویند که‌دردل پدیدآید وباعث‌طلب‌باشد ، باهتمام‌تمام ومتاسف ازمفارقت .

کلبهٔ‌احزان : وقت‌حزن‌را گویند .

غم‌گزار : مقام‌مستعدی را گویند .

محنت : زحمت و المی را گویند ، که‌از سبب معشوق بعاشق رسیده باشد ، اختیاری وغیراختیاری .

میدان : مقام‌شهرت را گویند .

چوگان : تقدیرجمیع امور را گویند ،بطریق جبروقهر .

گوی: مجبوری‌ومقهوری را گویند ،بحسب‌حکم‌تقدیر .

تظلم : استعانت و استغاثـه است ،بحضـرت الهـی ،از شیطان نفس ، یـا از تقصیرخود .

ناله: مناجات را گویند .

فریاد: ذکر بجهر را گویند .

واله : علامت کمال‌عاشق را گویند ، که‌زبان از آن‌قاصر باشد وبحقیقت ،نه ازراه مجازبود ،بلکه‌ازغایت اضطرار باشد .

فغان : ظاهر کردن احوال‌درون را گویند .

رنج : وجودامری را گویند ، که‌بر خلاف ارادت‌دل بود .

درد : حالتی را گویند کـه از محبوب طـاری شود ومحب طـاقت حمـل آن‌ندارد .

بیمار : قلق وانزعاج را گویند .

مردن : طرد و واماندگی را گویند ، از حضرت حق تعالی .

راحت : وجود امری را گویند ، که موافق ارادت دل باشد .

زندگی : قبول واقبال را گویند ، از حضرت حق تعالی باشد و این زندگی بتدریج ابدی شود .

تندرستی : برقرارماندن دل را گویند وقوای درون وبیرون .

ناتوانی : بی‌قوتی ودست نارسی را گویند ، بهرچه مراد ومقصود باشد .

افتادگی : ظهور حالت را گویند وعدم قدرت بر عبودیت ، بسزای آن حضرت .

خرابی : قطع تصرفات وتدبیرات عقل را گویند ، بتوجه وتسلیم تمام .

بیهوشی : مقام طمس را گویند ، که محو صفات باشد .

باهوشی : استهلاك ظاهر وباطن را گویند ، درعشق ودیوانگی .

طغرا : احکام عشق را گویند ، برصفات عاشق دراعمال ، که محفوظ است .

بندگی : مقام تکلیف را گویند .

آزادی : مقام حیرت را گویند .

بی‌نوایی : ناتوانی را گویند .

فقیری : عدم اختیار را گویند ، که علم وعمل ازو مسلوب شده باشد .

سعادت : خواندن ازلی را گویند .

دوری : شعور بمعارف وکیفیات عالم تفرقه را گویند .

نزدیکی : شعور بمعارف اسماء وصفات وافعال را گویند ، مرامر الهی را .

کاهلی : بطیءالسیر را گویند واین گاه باشد که سبب طریق باشد ، سالك را و کمال سالك باشد واین چنین سیرا کمل سیرها باشد ، که برجعت محتاج نباشد وگاه باشد که بسبب تقصیر عبور کند واین سیر نازل ترین سیرها باشد .

شتاب : سیری را گویند ، بی‌شعور بمعرفت ودقایق مقامات واین سیر گاه

بحکم جذبه باشد و گاه بحکم اجتهاد سالك، دراعمال وریاضیات وعبادات وتصفیه .

پاکبازی : توجه خالص را گویند، که دراعمال نه ثواب خواهد و نه علو مرتبه، بلکه خالص خدای را کند .

حضور : مقام وحدت را گویند .

غیبت : مقام اثنینیت را گویند .

گرمی : حرارت محبت را گویند .

سردی : برودت نفس را گویند و اینها نهایت مقام محبت است .

خواب : فنای اختیاری را گویند، دربشریت، ازافعال .

بیداری : عالم صحو را گویند، جهت عبودیت .

شتر: انسانیت را گویند .

قطار: نوعیت را گویند.

محمل : آرام تکلیفی را گویند .

علف : شهوات ومشتهیات را گویند وهر چه نفس رادر آن حظی باشد وراهنمای را گویند .

زر : ریاضت را گویند ومجاهده را .

سیم : تصفیهٔ ظاهری وباطنی را گویند .

شستشوی : برداشتن خردها راگویند، که از تقصیر در وجود آمده باشد وصفای حضور عاشق و معشوق .

جستجوی : خرده گیری را گویند، از هر طرف که باشد .

گفتگوی : عتاب محبت را گویند .

گوهر : معانی وصفات را گویند و بالله التوفیق والاعانه .

***

پایان نسخهٔ شمارهٔ ۱۸ : « قدتمت هذه النسخة الشریف (!) بعون الله الملك

اللطیف ، علی ید الضعیف النحیف ، احقر عباداللّه ، اقل خلق اللّه ، المحتاج الی رحمة اللّه الغنی ، ابن جلال الدین الدرجزینی ، بهاءالدین ، غفر اللّه تعالی ذنوبهما و ستر عیوبهما ، فی غرة شهر ذی الحجة الحرام ، فی سنة سبع و تسعین و الف من هجرة النبویة المصطفویة ، علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات ، حسب الفرمودهٔ (۱) رفعت و معالی پناه ، عزت و عوالی دستگاه ، مخدومی ، صاحبی ، تدرمحمد بیک میرزاباشی ، ضاعف اللّه تبارک و تعالی عمره و اقباله ، سمت تحریر یافت و باللّه التوفیق و علیه التکلان» .



فهرست اصطلاحات تصوف درین رساله

(بترتیب حروف هجا - ارقام نمایندهٔ صحایف این کتابست برای خود داری
از تکرار رقم ۴۰۰ حذف شده‌است)



فهرست نام های خاص


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی